

نام کتاب : مادر شوهر من

نویسنده : فرشته باقری

ناشر : [رمانسرا](http://romansara.org)

ویراستار : ملیحه

موضوع : عاشقانه



رمانسرا



نام رمان: مادر شوهر من - فرشته باقری

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

فصل اول

سرم رو فرو کردم تو کتاب و بلند بلند گفتم: جلبک قهوه ای، جلبک قرمز. جلبک سبز. جلبک قهوه ای پر سلولی و ساکن دریا. کِلپ ها از طویل ترین موجودات روی زمین هستند. کِلپ یک جلبک دریایست.

رومو چرخوندم سمت مهیا: می دونی آدم کِلپ باشه مادر شوهر نداشته باشه. با تعجب نگاهم می کرد. خانم بهاری که صدا مو شنیده بود خندید و گفت: مادر شوهر این همه بده؟

لبخند زدم و گفتم: بله.

یه چین ظریف افتاد رو پیشونیش: تا حالا چند تا مادر شوهر دیدی؟
کمی فکر کردم: یکی.

خانم بهاری لبخند زد: مادر بزرگت نه؟

رفتم تو هم: نه. مادر بزرگ پدری خیلی وقت پیش فوت کرده. ولی مادر شوهر دختر همسایمون رو دیدم. از صبح تا شب با هم درگیری دارن. خونشون میدون جنگه.
خانم بهاری کتاب زیست رو گذاشت رو میز و اومد سمت ما: می دونی نغمه همه ی مادر شوهرها که مثل هم نمی شن. درسته از اول گفتن آب عروس و مادر شوهر تو یه جوب نمی ره ولی امروزه با بهتر شدن درک مردم عروس و مادر شوهر با هم کنار میان. دست مو زیر چونه ام ستون کردم: ولی از نظر من هیچ مادر شوهری خوب نیست.
خانم بهاری خنده ی بلندی کرد میون خندش گفت: پس می خوام کلپ باشی تا مادر شوهر نداشته باشی نه؟

- البته ولی خب اگه مادر شوهر آدم هم کلپ بود بد نبود.

مهیا: ولی کلیا بزرگ ترین موجودات زمین اگه مادر شوهر آدم کلپ باشه وحشت می کنه.

چونمو خاروندم: نه بابا اون طوری هم نیست اونوقت همش زیر آبه و تو کار آدم دخالت نمی کنه به همین راحتی.

همه خندیدن.

نگاه پر خشم نسترن رو خودم حس می کردم. زل زدم تو چشمای قهوه ای ش. بهش چشم غره رفتم. من از این دختره ی لوس خوشم نمیاد چی کار کنم؟
خانم بهاری دستاشو کوبید به هم: خب نغمه باعث شد کلپها یادتون بمونه. البته امیدوارم.

صدای زنگ بلند شد.

خانم نگاهی به ساعت ظریف ش انداخت و گفت: یه رب زود زدن ولی مسئله ای نیست. وسایل تونو جمع کنین و برین خونه هاتون.

کیف مو رو دوشم جا به جا کردم.

مهیا: نسترن رو دیدی؟ عین چی زل زده بود بهت.

بی خیال گفتم: برام مهم نیست.

خندید: می دونستی خانم بهاری یه پسر داره که می ره دانشگاه؟

چشمام گرد شد: نه نمی دونستم.

ریز خندید: وقتی گفتی آدم کلپ باشه مادر شوهر نداشته باشه بیچاره ناراحت شد. با تعجب نگاهش کردم: مگه چی گفتم که ناراحت بشه؟ به اون چه آخه من عقیده ی خودم رو گفتم.

با شیطنت گفتم: یعنی نفهمیدی؟ همه فهمیدن.

با بی تفاوتی گفتم: چی رو؟

با ذوق نگاهم میکرد: این که تو رو وارسه پسرش زیر سر داره.

اخمامو کشیدم تو هم: بی خود کرده منو وارسه پسرش در نظر داره اولاً من دوست ندارم ازدواج کنم دوماً من از مادر شوهر خوشم نیامد سوماً دوست ندارم مادر شوهرم خانم بهاری باشه.

مهیا با تعجب خیره شد به یه جایی: اونجا رو. اون خانم بهاری نیست؟

زل زدم به جایی که اشاره می کرد. درست رو به روی خونه ی ما یه کامیون بزرگ بود. کنار کامیون دو تا مردو خانم بهاری و ایستاده بودن. خانم بهاری داشت یه چیزهایی می گفت. وقتی بهشون رسیدیم سلام کردیم.

خانم بهاری برگشت سمت مونو جواب مونو داد. تعجب رو تو چشماش می خوندم: شما دوتا؟

لبخند زدم: خونه ی ما این خونه ی رو به رویه.

به در سفید بزرگ اشاره کردم.

مهیا: ما هم ته کوچه امی.

خانم بهاری خندید: پس همسایه شدیم.

مهیا خیره شد بهم با یه لبخند شیطانی گفت: بله همسایه شدیم.

آب دهن مو قورت دادم. که چی حالا؟ همسایه شدیم که شدیم.

رو به خانم بهاری گفتم: ما دیگه می رمی با اجازه خسته نباشین.

دست مهیا رو گرفت مو بردم ش سمت خونمون: که چی اون طوری می گی همسایه شدیم؟ به درک که همسایه شدیم.

مهیا خندید: حالا چرا جوش می زنی خوشگله. چیزی نشده که. حساس نشو.

یه نیش گون از بازو ش گرفتم: زهرمار و حساس نشو. برو خونتون که الان خانم بهاری داره نگاهمون می کنه نمی تونم حساب تو برسم. فردا تو مدرسه حسابت کف دستته.

مهیا خندید و رفت سمت خونشون. در رو باز کردم و رفتم تو خونه. حیاط بزرگی که پیش روم بود همیشه منو می برد تو خیالات. بنده هم که عاشق خیال بافی یه ساعت می نشستم و می رفتم تو فکر.

رو تاب وسط حیاط نشستم و با پا آروم تاب رو تکون دادم. بدون این که بدونم چرا حرفای مهیا رو مرور می کردم: خانم بهاری یه پسر داره که می ره دانشگاه، تو رو وارسه پرسش در نظر گرفته، همه فهمیدن.

اه من چرا دارم به اینا فکر می کنم؟ چم شده آخه؟ پاشو دختر پاشو که امشب مهمون داریم. خدا به دادم برسه! با بی حالی از روی تاب بلند شدم و رفتم سمت خونه. قبل اینکه در ورودی رو باز کنم در با شدت باز شد و خورد تو صورتم. یعنی دماغم له شد. با خشم سرم رو بلند کردم و زل زدم به نعیم. به زور جلوی خنده اش رو گرفته بود: چته روانی؟ چرا عین این وحشیای جنگلی در رو این طوری باز می کنی؟ دیگه نتونست تحمل کنه و زد زیر خنده.

از خشم شده بودم عین این زود پزا که از سرشون بخار می زنه بیرون. سرخ سرخ. اومد سمت م: وای ببخشید آبجی کوچیکه. ندیدم ت. - بایدم نبینی. مگه چشم داری پشت در؟ حالا چت بود؟ دست مو از روی بینمی برداشت: هیچی. طبق معمول این خان دایی افتاده بود به جونم.

لرزیدم: مگه اومدن؟

اونا که قرار بود شب بیان؟

قیافش رفت تو هم: نترس، هادی باهاشون نیست!

نفس مو دادم بیرون. چشمام خیس شد. دست مو فشار داد: اون مال دو سال پیشه. چرا فراموشش نمی کنی؟

زل زدم تو چشماش: می شه فراموش کرد؟

نعیم: نه. بهتره بری تو. هما می خواد بیننت.

با حرص گفتم: من از هما خوشم نمیاد.

بینی مو گرفت بین دوتا انگشت شو فشار داد. درد پیچید تو وجود مو داد زدم.

خندید: باید خوشت بیاد. چون قراره زن داداش ت بشه.

چشمام شیش تا شد: می خوام باهاش ازدواج کنی؟

اخماش رفت تو هم: اصرار خان بابا ست.

اخمامو کشیدم تو هم: من نمیزارم.

فصل دوم

خواستم برم تو خونه که دست مو گرفت: قیل و قال نکن لطفاً. همه چی رو خراب می کنی می ره ها.

دست مو با خشم آزاد کردم: چی رو همه چی رو خراب می کنم می ره؟ مگه ندیدی چه بلایی سر من اومد؟ مگه داداش همین هما خانم نبود که ادعا می کرد تو بیست سالگی عاشق من شده بعد زد زیر همه چی و رفت سراغ یه دختر خارجی؟ نعیم آروم بغلم کرد: می دونم چه دردی رو تحمل می کنی. ولی نغمه این رسمش نیست. آره من هما رو دوست ندارم ولی در عوض عاشق خان بابام. هما هم خودش جار زده که منم نعیم رو دوست دارم. خان بابا گفت که برا نعیم آستین بالا بزنین بابا گفت چه کسی بهتر از هما.

چند قطره اشک از چشمم اومد پایین: داداش با هما نه. اگه با هما ازدواج کنی می شه فامیل چند وجهی و اونوقت هر روز خونه ی مان. منم حال ندارم همش این هادی خانو با اون دختره ی فرنگی ببینم. منو از خودش جدا کرد: باشه نغمه. باشه آجی گلم. با بابا حرف می زنم. اگه قبول نکرد دست به دامن خان بابا می شم. گونه اش رو ب*و*سیدم و باهم رفتیم تو خونه.

از هما خوشم نمیومد چون نشست زیر پای هادی و بهش گفت نغمه دختر خوبی نیست بیا با این دختره ی فرنگی ازدواج کن. با ایزابل خانم. از اسمش معلومه مال عهد بوقه. هادی اولاً مخالفت کرد و گفت من فقط نغمه رو دوست دارم ولی دو ماهی که رفت فرنگ چسبید به ایزابل و ولش نکرد. این وسط هم یادش رفت یه نفری رو به اسم نغمه دوست داره. یادش رفت با حرفاش منو به خودش علاقه مند کرده و بعد زده زیر همه چی. من تو شوونزده سالگی شکست خوردم. شکستی که خردم کرد. زن دایی اومد سمت مو صورت مو ب*و*سید. بعد از اون اتفاق همیشه تو چشمش غم رو حس می کردم: سلام گلم.

بهش لبخند زدم: سلام زن دایی. خیلی خوشحالم می بینمتون.

زن دایی اشک چشمشو گرفت: واقعاً؟

بغلش کردم. دلم برایش می سوخت. پسرش با من بد کرده اون که مقصر نیست: واقعاً زن دایی.

سفت بغلم کرد: امشب قرار بود بیایم. ولی خب به خاطر این که شب قراره هادی و ایزابل بیان الان اومدیم.

لرزیدم. پس ایزابل بعد از دو سال می خواد بیا د خونه ی ما؟ چرا آخه؟ تو این دو سال نیومده الانم نیاد.

از زن دایی جدا شدم: با اجازه برم لباس مو عوض کنم. خندید: برو گلم.

پناه بردم تو اتاقم. سرم درد می کرد. ولی اشک نمی ریختم. چرا باید گریه کنم برای کسی که منو گذاشت و رفت؟ نه... از امروز دیگه همه چی تموم شد. من دیگه به هادی فقط به چشم پسر دایی نگاه می کنم... تو این دو سالی که رفته بود نیویورک بهمون زنگ زده که حالا می خواد اینجا مهمونی؟ خوب خونه ی عمه شه. حق داره بیاد. بی خود کرده. اگه هم بیاد دیگه برام ارزشی نداره... اون فقط و فقط پسر داییه منه... همین.

کنار نعیم نشستم. یه لبخند گلو گشاد رو لباش بود و زل زده بود به هما. نه مثل اینکه این برادر من دلش گیر کرده پیش این جادوگر. زدم به بازو ش. برگشت سمت م. - چته سه ساعته زل زدی به هما. مگه نگفتی باهاش ازدواج نمی کنی؟ حالا چیه زل زدی بهش داری با چشات قورت ش می دی؟

سر شو تکون داد: من از ش خوشم میاد. چرا باهاش بدی.

اخم کردم: نمی دونی با خواهرت چی کار کرد؟ بلند شد. دست مو گرفت و بلندم کرد.

مامان با تعجب گفت: نعیم؟ کجا می خواین برین؟ الان وقتها ناهاره!

نعیم با اخم گفت: می رمی اتاق من. با نغمه یه کاری دارم. دست مو کشید. دنبال ش راه افتادم: چرا باید بریم اتاق تو؟

با خشم نگاهم کرد: می فهمی.

در اتاق شو باز کرد و هلم داد تو اتاق: من هما رو دوست دارم. می خوام باهاش ازدواج کنم. آره درسته بابا اونو پیشنهاد داد ولی منم خودم بهش علاقه دارم... چرا همه چی رو فراموش نمی کنی؟ چرا با هما بدی؟ هما چی کارت کرده؟ جز این که نمی خواست زن داداشش بشی... حتما یه چیزی می دونست که نمی خواست زن داداشش بشی.

هیچ فکر کردی تو این دو سال هما سعی کرد بهت نزدیک بشه ولی تو نزارشتی؟ چرا این همه کینه ای هستی؟ بابا بی خیال شو می فهمی چی می گم؟ هادی رو فراموش کن... اون بدون تو، تو نیویورک با ایزابل خوش گذرونده. ولی تو چی؟ خودت رو عذاب دادی. این درسته؟ این درسته به خاطر یه نفر دو سال از زندگی ببری؟ داد زدم: بس کن... دیگه هادی برام مهم نیست. من هیچ حسی به هادی ندارم. اونم با ایزابل خوشه به من چه. چهار ماه دیگه می خوام برم دانشگاه. نمی خوام زندگی مو به خاطر هادی خراب کنم. هادی برای من فقط یه پسر داییه... مانعی هم سر راه ازدواج تو با هما نیست. اگه با هما خوشبخت می شی باشه باهات ازدواج کن. من اون قدر هم سنگدل نیستم که جلوی خوشبختی برادر مو بگیرم. آره درسته هما با من بد کرد ولی اون قراره زن داداش من بشه... سعی می کنم باهات خوب باشم چون داداشم دوستش داره. داداش من مخالف نیستم. می تونی باهات ازدواج کنی... خودت رو به خاطر من ناراحت نکن.

از اتاق اومدم بیرون. بغض گلوم رو فشار می داد. نه نباید بزارم این اشکا سرازیر بشه نباید. نگاهم افتاد به هما که داشت نگاهم می کرد. اشک روی گونه اش رو پاک کرد و اومد سمتم. اون دختر دایمیه. قبل این که اون کار رو با من بکنه دوستای خوبی برای هم بودیم.

دست مو گرفت: نغمه این همه از من بدت میاد؟ مگه من باهات چی کار کردم؟ نغمه باور کن هر کاری کردم به خاطر خودت بود. هادی برای تو مناسب نبود... پریدم وسط حرفش: بگو تو برای هادی مناسب نبودی. تو لیاقت هادی رو نداشتی. هادی خیلی بهتر از تو بود. هما من تو رو مثل نعیمه می دونستم. بعد از مرگ نعیمه تو شده بودی همه ی وجودم. تو شده بودی خواهرم ولی تو چی کار کردی؟ وای خدا من این همه مدت به کی می گفتم خواهر.

دست مو کشید مو رفتم پایین. مامان با تعجب نگاهم می کرد: چی شده؟ لبخند زوری زدم: چیز خاصی نیست.

رو صندلی نشستیم. میز ناهار آماده بود. همه دور میز نشستیم. ولی خبری از هما و نعیم نبود. یعنی چی شده؟

مامان با نگرانی گفت: چی شده؟

بلند شدم: می رم دنبالشون.

از پله ها رفتم بالا. پشت اتاق نعیم و ایستادم. خواستم در بزنم که صدای هق هق مانع شد.

گوش و ایستادم: هما گریه نکن. تو دل نغمه هیچی نیست. نمی دونه چی داره می گه. حرفا شو به دل نگیر. خودش یه روز می فهمه چه کاری باهاش کردی. هما گفت: چی می گی نعیم؟ چرا تو دلش هیچی نیست؟ من اونو خواهرم می دونم. چرا با من این طوری می کنه؟ حالا هم اگه من با تو ازدواج کنم می گه برادرم رو ازم گرفتی. من دوستش دارم ولی نمی دونم چرا با من این طوری رفتار می کنه. صدای نعیم نوازش گونه بود: عزیزم اونم دوست داره. نمی خواد ناراحت بشی. نمی خواد منم ناراحت بشم. امروز بهم گفت که با ازدواج ما مشکلی نداره. نغمه تو دلش هیچی نیست. فقط یه کم سختی کشیده. اون کاری که هادی باهاش کرد براش گرون تموم شد.

هما با ناراحتی گفت: مقصر من بودم. هادی همش می گفت نغمه رو دوست داره ولی من می دونستم این طور نیست... نمی دونم چرا اصرار داشت که نغمه رو دوست داره. من بهش گفتم یه دختر تو نیویورک هست به اسم ایزابل... یه مدت برو پیش اون هم وارسه کارای شرکت کمکت می کنه هم آب و هوات عوض می شه. هادی رفت ولی خبر اومد که یه دل نه صد دل عاشق ایزابل شده... می دونستم علاقه اش به نغمه دروغه. ولی الانم که الانه نمی دونم چرا دروغ می گفت.

چی دارم می شنوم؟ به من دروغ گفته؟ هادی به من علاقه نداشت؟ من دل به کی باخته بودم خدا؟ نفهمیدم چه طور خودم رو رسوندم به اتاق مو زار زدم. این اشکا به خاطر هادی نبود. به خاطر خودم بود. به خاطر دلم بود که عاشق کسی شده بود که دروغ می گفت دوستم داره.

صدای در بلند شد. بی حال گفتم: کیه؟

مامان با نگرانی گفت: تو اومدی دنبال نعیم و هما خودت چرا رفتی تو اتاق و در رو قفل کردی؟

با بغض گفتم: مامان بی خیال شین. من حوصله ی مهمونی ندارم.

صدای نعیم بلند شد: چی شده مامان؟ مشکلی وارسه نغمه پیش اومده؟

مامان با نگرانی گفت: نه اومده بود دنبال شما دوتا ولی نمی دونم چرا خودش رفته تو اتاق و در رو قفل کرده.

هما با نگرانی گفت: در رو قفل کرده؟ چرا آخه؟

نعیم کوبید به در: باز کن در رو. نغمه می شنوی صدا مو؟
 - برو داداش. می خوام تنها باشم. درک م کن و تنها م بزار.
 محکم تر کوبید به در. یه متر از جام پریدم: می گم وا کن.
 داد زدم: نمی خوام.
 با خشم گفت: اگه نخوای می شکنم این در رو.
 - نمی تونی.
 یهو در با شدت باز شد و خورد به دیوار. بله داداش کم عقل بنده با پا رفته بود تو شکم
 در. با ترس زل زده بودم بهش.
 اومد سمت مو بازو م رو گرفت: چرا در رو قفل کرده بودی؟
 زل زدم تو چشمای سرخش: می خواستم تنها باشم.
 داد زد: چرا آخه؟
 مامان با نگرانی اومد سمت ما: بس کن نعیم. تو که بدتر از همه ای. بیاین بریم. آبروم
 رو نبرین پیش خان داداشم.
 نعیم دست مو کشید: ولم کن. بازو م درد گرفت.
 ولم کرد.
 هما اومد سمت م: شنیدی نه؟
 اخم کردم: چی رو؟
 با تعجب نگاهم کرد: چرا با من این طوری رفتار می کنی؟
 لبخند اجباری زدم: بیخشید.
 زودتر از بقیه رو صندلی نشستم.

فصل سوم

می لرزیدم. تونیک یاسی رنگم رو مرتب کردم. پامو انداختم رو پام. ساپورت مشکی با
 کفشهای پاشنه بلند مشکی م هماهنگی داشت. موها مو آزاد گذاشته بودم. فر بلوطی
 با رگه های طلایی.
 صدای اف اف تو خونه پیچید. چرا من این طوری شدم؟ چرا باز ضربان قلبم سر به
 فلک کشید؟
 نعیم رفت سمت اف اف و جواب داد: اومدن.

دستام رو تو هم قفل کردم. یخ کرده بودن.

نعیم در ورودی رو باز کرد و مشغول سلام و حال احوال شد. سردی توی صداس رو همه حس کردیم. همه بلند شدن. به اجبار بلند شدم.

نگاهم روی ایزابل ثابت مونده بود. یه دختر مو طلایی چشم آبی. آرایش غلیظی کرده بود که بهش نمیومد. هادی کنارش بود. دست شو دور کمر ایزابل حلقه کرده بود. نه بابا کسی نیست که این تحفه رو بدزده. مال خودته. چاق تر شده بود. دقیق زل زدم تو قیافه اش. موهای قهوه ای. چشمای عسلی پوست سفید. چرا من به این دل بستم؟ نمی دونم.

هادی اومد سمت مامان و بغلش کرد: وای عمه دلم خیلی براتون تنگ شده بود. خیلی وقته ندیدمتون.

مامان بغلش کرد: دو ساله. از وقتی رفتی نیویورک به ما سر نزدی. سر زدن چیه زنگ هم نزدی.

هادی مامان و از خودش جدا کرد: ببخشید عمه. سرم شلوغ بود.

مامان به ایزابل اشاره کرد: آره معلومه چقدر سرت شلوغ بود.

بیچاره ایزابل که از حرفای مامان و هادی چیزی سر در نیاورده بود گیج نگاهشون می کرد. دلم براش سوخت. به من چه آخه. چرا دل من باید برای این بسوزه؟

هادی اومد سمت بابا که کنار من وایستاده بود: سلام عمو. خوبین؟

بابا با هادی دست داد: ممنون هادی جان. خوبی تو؟

هادی لبخند زد: ممنون.

نگاهش رو دوخت به من. دستم رو مشت کردم. اومد سمت م. درست رو به روم بود.

سرم رو بلند کردم زل زدم تو چشماش. یه کم غم رو می شد تو چشماش حس کرد.

آقارو باش. واسه چی ناراحتی؟ تو الان باید خوشحال باشی.

لبخند زد: به به. نغمه خانم. حال شما؟ خوبی؟

خونسرد گفتم: ممنون هادی خان. وقت کردی یه سری زنگی چیزی بزن. مامان که مرد از دلشوره.

مامان خندید: راست می گه.

هادی خندید: گفتم که سرم شلوغ بود.

- بله. راستی معرفی نمی کنین؟

هادی دست ایزابل رو گرفت و کشوندش سمت ما: این ایزابله. نامزدم.

با تعجب نگاهش کردم. من فکر می کردم الان با ایزابل ازدواج کرده و بچه هم داره.
چرا نامزد؟

مامان با تعجب گفت: نامزد؟

زن دایی: بله دیگه. هادی می خواست ازدواجش تو ایران باشه.
بیا برای حرص دادن به من می خواد مراسم ازدواجش اینجا باشه.
نعیم خندید: پس قراره با هم ازدواج کنیم؟
هادی با تعجب نگاهش کرد: چه طور؟

دایی: می دونی قراره هما و نعیم با هم ازدواج کنن.
هادی خیره شد به من: راضی شدی؟
- مخالف نبودم.

سر شو تکون داد: ولی باید مخالفت می کردی. اون خواهر منه.
سعی کردم آروم باشم: گناه برادر رو به پای خواهر نمی نویسن.
با تعجب نگاهم کرد.

ادامه دادم: در ضمن تو یه خاطره ای بین خاطره های فراموش شده ی من. تو تو
همون دو سال پیش برای من تموم شدی. الانم فقط پسر دایی هستی. همین.
از تعجب خشک شده بود.

ایزابل تکونش داد و با خشم گفت: چیزی شده یه ساعته با دهن باز زل زدی به این
دختر؟

خیره شدم به نعیم. می دونم اونم مثل من متوجه حرفای ایزابل شده. چون به
انگلیسی حرف می زد.

هادی: نه چیز خاصی نیست.

نعیم پوزخند زد.

مامان: چیزی شده هادی جان؟

هادی برگشت سمت مامان: نه عمه جون. می گفت خیلی از دیدن شما خوشحاله.

آره جون خودت. اینو گفت. منو نعیم هم شاهد می.

نعیم: مامان می خواد مهموناتو سر پا نگه داری؟

مامان سر شو تکون داد: وای خدا منو ببخشید. لطفاً بشینید.

در تمام مدت مهمونی وقتی ما فارسی حرف می زدیم ایزابل هیچی نمی فهمید. هادی
براش ترجمه می کرد. اونم چه ترجمه کردنی. نصف حرفا رو بهش نمی گفت. نعیم

همش می خندید. مثل اینکه بودن در کنار هما براش خوب بود. منم از اینکه می دیدم داداشم خوشحاله راضی بودم.

ایزابل پرسید: هادی تو چرا همش زل می زنی به دختر عمه ات. چیزی بین شما بوده؟ هادی پوزخند زد: نه بابا چی قرار بود بین ما باشه آخه. فقط می دونی اون یه زمانی در حد مرگ منو دوست داشت. ولی خب عزیزم من تو رو دوست دارم. خون جلو چشممو گرفت این عوضی چی داره پشت سر من بلغور می کنه واسه نامزد جونس؟ یعنی چی آخه؟ نعیم با خشم بلند شد. خیره شدم بهش. وا ویلا الانه بزنه اینو شلو پل کنه.

خیلی ریلکس گفت: هادی جان یه نمه اغراق کردی. هادی با تعجب نگاهش می کرد.

خودم رو زدم به اون راه. که یعنی من انگلیسی بلد نیستم. ولی اگه زمانش برسه خوب خدمت می رسم. صبر کن حالا. - داداش چیزی شده؟

نعیم با تعجب نگاهم کرد. می دونست تو انگلیسی استادم. بهش لبخند زدم و یه ابرو مو دادم بالا. این یعنی همه چی رو می دونم ولی ترجیح می دم ساکت باشم. خندید: نه نغمه جان. هادی فقط یه کم تو حرفایی که به ایزابل زد اغراق کرد. برگشت و به انگلیسی به ایزابل گفت: از من می شنوی زیاد رو حرفای هادی حساب باز نکن. همش دروغه.

رو مبل نشست. اینبار نوبت هما بود.

هما: راست می گه ایزابل من این داداش مو می شناسم. حرفا شو باور نکن.

ایزابل زل زد به من: نمی دونم چی بین شما دوتا بوده ولی من به کسی اجازه نمی دم نامزد مو از بدزده.

می خواستم بگم نامزدت ارزونی خودت ولی با گیجی نگاهش کردم که یعنی نمی فهمم. پوزخند زد: نادون.

خیلی خودم رو کنترل کردم ولی دیگه نمی شد: خودتی.

با تعجب نگاهم می کرد. لبخند زدم.

بابا: بسه.

وای یادم نبود بابا هم فول انگلیسیه. وای آبروم رفت. من که چیزی نگفتم.

مامان خندید: از دست شما جوونا. فکر کردین خودتون فقط انگلیسی بلدین؟ ما هم
 به چیزهایی دستو پا شکسته حالی مونه.
 همه زدن زیر خنده. این وسط ایزابل سر شو انداخته بود پایین.
 مهمونی به خوشی تموم شد. موقع خواب از پنجره زل زده بودم به ماه که آسمون رو
 روشن کرده بود. حس کردم اونم مثل من تنهاست. با این که یه عالمه ستاره اطرافش
 ولی اونم تنهاست. سرم رو تکیه دادم به شیشه ی سرد. لرزیدم. دستم رو گذاشتم رو
 پنجره: من برای تو دوست خوبی می شم. مطمئن باش.
 داد زدم: مهیا بدو دیگه. به اتوب*و*س نمی رسمی ها.
 از تو حیاط خونشون داد زد: صبر کن الان میام. اون دی وی دی رو پیدا نمی کنم.
 - ول کن بابا. به آفاق می گی نتونستی پیدا کنی.
 داد زد: زرشک اونم قبول کرد. خیر سرش الان دو هفته اس همش می خواد دی وی
 دیش رو ببرم.
 کلافه مانتم رو چنگ زدم. خیره شدم به ساعت. دهو نمی. یازده امتحان داشتیم. حالا
 با دیر کردن این خانم دیگه وا ویلا.
 جیغ زد: پیداش کردم.
 یعنی یه دو متری پریدم هوا: مرض زهر ترک شدم.
 خندید: ببخشید.
 با خشم زل زدم بهش: الان کدوم اتوب*و*سی می ره اون سمت که سوارش شیم؟
 سر شو انداخت پایین: ببخشید.
 دستش رو کشیدم: بیا بریم.
 وقتی داشتیم از جلوی در خونمون رد می شدیم یهو در همسایه رو به رویی باز شد و
 خانم بهاری اومد بیرون.
 بهش سلام کردیم.
 لبخند زد: سلام دخترای خوبم. چیزی شده؟ چرا دیر می رین مدرسه؟
 مهیا: خانم تقصیر من شد.
 خانم بهاری خندید: با من بیاین. می رسونمتون.
 تشکر کردیم: نه ممنون خودم رون می رمی.
 خانم بهاری اخم ظریفی کرد: نغمه تعارف داشتیم؟ سوار شین که نمی خوام تو
 امتحاناتون بیفتین.

سوار شدیم و راه افتاد.

وسط راه همش سر صحبت رو باز می کرد. با این که ازش خوشم میومد ولی یه جورایی یه حس بدی داشتم. حرفای مهیا اثر کرده بود. من دوست ندارم خانم بهاری مادر شوهرم بشه.

مهیا آروم کوبید به بازوم.

برگشتم سمت ش با چشمو ابرو به خانم بهاری اشاره کرد. خیره شدم به خانم بهاری. لبخند زد: کجا بودی؟

- همین جا.

خندید: نه اینجا نبود. چیزی شده؟

- نه. مگه قراره چیزی بشه.

خندید: باز داشتی به مادر شوهرت فکر می کردی؟

سرخ شدم: نه.

بلند خندید: دروغ نگو. معلومه.

ماشین متوقف شد: پیاده شین رسیدیم.

پیاده شدیم.

مهیا: باز حرف مادر شوهر رو پیش کشید.

دیگه آتیش گرفتم: می شه بس کنی؟ من خوشم نمیاد خانم بهاری مادر شوهرم بشه.

بیچاره مهیا آب دهنشو با صدا قورت داد: خيله خب بابا حالا نزن. بیا بریم که دیر شد.

برگه رو تحویل مراقب دادم. فقط دوتا امتحان دیگه مونده بود که اگه خدا بخواد اونا

رو هم خوب می دم. مهیا رو نمیکت نشسته بود و سر شو برده بود تو کتاب. کنارش

نشستم.

مهیا: چه طور دادی؟

- بد نبود. تو چی؟

اخماش رفت تو هم: اگه اون دوتا سوال آخر رو بزاری کنار خوب دادم.

خندیدم: همه ی نمره تو همون دوتا سوال آخر بود دیگه.

با ترس زل زد تو چشم: راست می گی؟ چند نمره؟

دستش رو گرفتم: پاشو بریم. چی رو چند نمره؟ هر کدوم دو نمره.

داد زد: من افتادم.

خندیدم: تو که گفتی اونا رو بزارم کنار خوب دادی. می شه شونزده.

لرزید: نه. من شوونزده بگيرم خودکشی می کنم.
 با خشم نگاهش کردم: خل شدی؟ خود کشی بکنی؟ آدم مگه به خاطر نمره خود کشی
 می کنه؟
 مهیا: نه. ولی من می کنم. آخه تا حالا شوونزده نگرفتم.
 نفس مو دادم بیرون: باید به این جور نمره ها عادت کنیم. چون تو دانشگاه از این
 نمره ها قراره بگیریم.
 هلم داد: خیر. نباید بگیریم. مگه می خوای مشروط بشیم؟
 خندیدم: نه بابا. بیا بریم دیگه.
 از مدرسه اومدیم بیرون.
 آروم گفت: دیشب چه طور بود؟
 اخم کردم: عالی.
 پوزخند زد: واسه همین اخمات رفت تو هم؟
 برگشتم سمت ش: انتظار داشتی چه طور باشه؟ هادی خان نامزدشون رو معرفی
 کردن. همه هم خوششون اومد.
 مهیا: ولی تو نه.
 لبخند زد: چرا من نه؟ منم یه آدمم مثل بقیه. مگه عیبی داره؟ اونم یه آدمه مثله
 بقیه. فقط می دونی چیه فارسی نمی دونه رو اعصابه.
 خندید.
 نعیم لبخند زد: چیه؟ بهم نمیاد؟
 یعنی دهنم قد یه غار وا مونده بود: این دیگه چیه؟
 رفت جلو آینه و خودش رو برانداز کرد: کتو شلوار خواستگاری دیگه.
 بلند شدم و رفتم سمت ش: کدوم آدم عاقلی تو شب خواستگاری ش کتو شلوار بنفش
 می پوشه که داداش من بیوشه؟
 اخم کرد: بهم نمیاد؟
 خندیدم: نه که نمیاد. انتظار داشتی بیاد؟ برو عوضش کن.
 کتو از تنش درآورد: از اوامر خان باباست. گفته باید اینا رو بیوشی.
 پوزخند زد: بله از سلیقه اش معلوم بود. برو عوض کن نمی خوام همون یه دره
 احتراممون هم خراب بشه.
 با اخم گفت: این همه بده؟

داد زدم: البته. تو که جلف نیستی این رنگو بپوشی.
از اتاق رفت بیرون. واقعاً نمی دونم خان بابا چی فکر کرده؟ اصلاً به تیپ نعیم می خوره که کتو شلوار بنفش بپوشه؟ از کارای خان بابا سر در نمی آوردم. اول که اون بلا رو سر نعیمه آورد.

چشام پر شد. نعیمه خواهر دوقلوم بود. من ازش هفت دقیقه بزرگتر بودم. تو شونزده سالگی خان بابا واسه نعیمه خواستگار آورد. نعیمه نمی خواست ازدواج کنه. ولی خان بابا اصرار داشت. تا این که یه روز نعیمه از خونه رفت و دیگه بر نگشت. چند روز بعد هم یکی زنگ زدو بابا رفت واسه شناسایی جسد. نعیمه بود. تصادف کرده بود و... اشکام رو پاک کردم. همیشه وقتی یاد اون روزا می افتادم اشکام روون بود. الانم یکی از اون موقع ها.

صدای در منو از افکارم کشید بیرون. با صدای گرفته ای گفتم: بفرمایین.
در باز شد. دهنم واموند. بی اختیار بلند شدم. چرخ زد: چه طوره؟
رفتم سمت ش. تو کتو شلوار طوسی رنگ مثل این جنتلنا شده بود: عالییه داداشی. با این کتو شلوار جنیفر لویز هم عاشق ت می شه چه برسه به همای خودم رون.
لپمو کشید: زیون نریز.

خندیدم: نه داداشی راست می گم. این خیلی خوبه.

دستم رو کشید: نمی خوای چیزی بپوشی؟

گفتم: نمی دونم. شاید یه کت دامن طوسی پوشیدم.

گفت: نه اون آبی فیروزه ای رو بپوش.

با تعجب نگاهش کردم: چرا؟

خندید: چون خیلی بهت میاد.

لبخند زدم: باشه داداشی.

رفت. رفتم سمت کمد و کتو دامن فیروزه امی رو کشیدم بیرون و تنم کردم. جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم. راست می گفت خیلی بهم میومد. چه زود قرار خواستگاری رو گذاشتن. کمی آرایش کردم و زدم بیرون. سوار ماشین نعیم شدیم. بابا و مامان عقب نشسته بودن و ما جلو. همیشه دوست داشتن با هم بشینن اصرار منو نعیم هم فایده نداشت.

مامان زد به شونه ی نعیم. نعیم تکون خورد: بله مامان؟

مامان: کجایی پسر؟ یه کم حواس تو بده به جاده تا ما رو نکشی.

نعیم سرخ شد: مامان دیگه اونقدرم حواسم پرت نیست که چشم.

بابا خندید: وایستا یه جایی گلو شیرینی بگیریم.

نعیم لبخند زد: اونم به چشم.

برای نعیم خیلی خوشحال بودم. این طور که معلومه خیلی هما رو دوست داره. ولی چرا اون روز جلوی خونه گفت دوستش نداره و می ره به خان بابا می گه نمی خواد با هما ازدواج کنه؟

نگاه مو دوختم بهش. زیر چشمیم نگاهم کرد: خوش تیپ ندیدی این طوری با چشات داری قورت ش می دی؟

پوزخند زدم: خوشتیپ زیاد دیدم ولی خوشتیپ دروغگو ندیده بودم که دیدم.

برگشت سمتم: من دروغگو ام؟ کی دروغ گفتم؟

نگاه مو ازش گرفت مو دوختم به گل فروشی که داشتیم بهش نزدیک می شدیم: وایستا رسیدیم.

ماشین متوقف شد. پیاده شد. خم شد تو ماشین: پیاده شو. من که سلیقه ی خوبی ندارم تو انتخاب کن.

پیاده شدم. می دونم بهانه بود. می خواست بدونه چرا بهش گفتم دروغگو.

نعیم: خب؟

بله حدس م درست بود. رفتیم سمت گل فروشی: یادت اون روز جلوی در گفتمی هما رو دوست نداری و میری به خان بابا می گی نمی خوامی باهاش ازدواج کن. الانم که داریم میریم خواستگاری چرا دروغ گفتمی؟

دستش رو فرو کرد تو موهای مرتب شو کمی ریختشون به هم: می دونی نغمه نمی

خوام منت بزارم ولی اون روز جلوی در وقتی اون طوری از هادی و هما حرف زدی خواستم علاقه ام رو به خاطر تو بب*و*سم و بزارم کنار... خواستم هما رو فراموش کنم.

با این که چند سال بود دوستش داشتم ولی می خواستم به خاطر تنها خواهرم قید علاقه رو بزنم. واسه همون اون حرفا رو زدم ولی وقتی چشمم افتاد به هما نتونستم

سر قولی که به خودم داده بودم بمونم. متاسفم.

هنگ کرده بودم. چی داشتم می شنیدم؟ برادر من به خاطر خواهرش می خواست از علاقه اش چشم پوشی کنه؟ مگه می زارم. حالا که این طوریه مصرم تا این ازدواج سر

بگیره. هیچی نگفتم چون نمی خواستم نعیم بدونه چه نقشه ها که واسه هما و اون ریختم. باشه داداشی الان معنی خواهر داشتنو می فهمی. صبر کن.

رفتیم تو مغازه. داشتم گلا رو نگاه می کردم که یهو چشمم افتاد به یه غنچه ی رز آبی. هما عاشق رز آبی بود. خواستم برش دارم که دست یه نفر دیگه هم واسه برداشتنش اومد جلو. فکر کردم نعیمه دستش رو پس زدم و گل رو برداشتم: من زودتر دیدمش. نمی خواد شما برش داری فهمیدی؟

سرم رو بلند کردم. درجا سخته کردم. این کیه دیگه؟ نمی تونستم چشم ازش بردارم. سرد نگاهم می کرد: این که قیل و قال نداره خانم. بردارین حالا چرا داد می زنین؟ یعنی دلم می خواست زمین دهن و اکنه منو بخوره ناپدید شم. با لکنت گفتم: ب... ببخشید... آقا... را... راستش... فکر کردم... برادرمه.

سرش رو تکون دادو رفت سمت صندوق. تو دستش یه سبد خیلی خوشگل از رزای قرمزو سفید بود. وای خوش به حال کسی که این سبدو می گیره. هی... خاک تو سرت احمق. خیره شدم به رز آبی توی دستم. واقعا هم خوشگل بود. خیره شدم به پسره. موهای حالت دار مشکی، چشمای نافذ هم رنگ، پوست سبزه، ترکیبی فوق العاده، لبای خوش حالت، فک محکم. لرزیدم. وا زشته دختر یه ساعته زل زدی به پسر غریبه. رفتم سمت نعیم که داشت با پسره حرف می زد. گوش ایستادم: از آشناییتون خوشبختم. نعیم هستم.

پسر باهش دست داد: همچنین.

سرفه ی مصلحتی کردم. برگشتنو زل زدن بهم. چشمای نعیم گرد شد: این دیگه چیه؟ واسه کی خریدیش؟

ابروهامو دادم بالا: این چه طرز حرف زدنه؟ هان؟ واسه هر کی.

پوزخند زدم: یعنی نمی دونی؟

با خشم دستش رو مشت کرد: برو پیش بده. تو که نمی خوای آبروت بره.

این دیگه رسما دیوانه شده. فکر می کنه واسه هادی گرفتمش. آخه برادر رو خواهر

عاشق رز آبی هستن: نمی خوام. اگه دسته گلتو گرفتی بیا بریم.

دستم رو گرفت: تو رو واسه چی آوردم پس؟ خودت انتخاب کن زود.

اخم کردم: داداش مارو. نمی خوام. تا معذرت نخوای از دسته گل هیچ خبری نیست.

تو که نمی خوای دیر برسی به خواستگاریت.

دستش رو کشید رو صورتش: باشه آبجی جون من معذرت می خوام. خوب شد؟ حالا

زود باش یه دسته گل انتخاب کن بریم.

رفتم سمت گلا. رز سفید، رز قرمز، دوتا شاخه زنبق سرخ و کمی هم میخک صورتی. پسری که پشت صندوق بود با مهارت خاصی گلا رو کنار هم گذاشتو یه دسته گل خوشگل تحویلمون داد: بفرمایین.

نعیم حساب کرد و اومدیم بیرون. وقتی می خواستم سوار ماشین شم نگاهم افتاد به همون پسر که داشت سوار ماشینش می شد. یه لحظه نگاهمون افتاد به هم. سریع نگاه مو آوردم پایین و خیره شدم به رز آبی.

فصل پنجم

نگاهم رو دوختم به نعیم که کامل رفته بود تو فاز خجالتو سرش رو انداخته بود پایین. رز آبی رو گذاشته بودم کنارم تا هر وقت هما بله رو گفت بدم بهش. نگاه هادی همش به گل بود و یه لبخند کج رو لباش. نترس این گل واسه تو نیست. فکر کرده این گلو می دم بهش. فکر کرده فراموشش نکردم. خیر نمی دونه که دوساله واسه من مرده و برام ارزشی نداره.

خان بابا صداش رو صاف کرد: راستش همه می دونین که ما واسه یه امر خیر مزاحمتون شدیم.

نعیم شرو شر داشت عرق می ریخت. مثل اینکه جلو آفتاب نشسته باشه.

دایی خندید: اختیار دارین. مزاحمت چیه؟ چه کسی بهتر از نعیم واسه همای ما. زن دایی لبخند زد: هما جون یه سینی چای وردار بیا دخترم.

بعد چند دقیقه هما خیلی آروم سینی به دست از آشپزخونه اومد بیرون. کت دامن سفید با گل های ریز صورتی خیلی بهش میومد. سلام آرومی کرد و چایی رو بین همه گردوند. نعیم که رسماً داشت پس میفتاد. وقتی چایی رو بریم داشت دستاش می لرزید.

سرم رو تکون دادم. وقتی تعارف چای تموم شد هما اومدو کنارم نشست. هادی دست ایزابل رو گرفته بود. ایزابل با تعجب نگاهمون می کرد.

هما آروم گفت: خوشحالم اینجایی.

دستش رو گرفتم: نمی خوام نعیم آسیب ببینه می فهمی که؟

بزرگترا داشتن با هم حرف می زدن. ما هم از فرصت استفاده کردیمو بعد دو سال کنار هم نشستیمو حرف زدیم. این حرف زدن به هر دو تامون کمک می کنه.

هما: نمی زارم تو دل نعیم آب تکون بخوره. می دونی نغمه من نعیم رو دوست دارم. بیشتر از تو نباشه کمترم نیست.

- می دونم. هما تو یه زمانی مثل نعیمه بودی واسم. مثل یه خواهر. من واقعا دوست داشتم. وقتی هادی اون بلا رو سرم آورد همه ی حسی که بهت داشتم از بین رفت. ولی می خوام امروز تو مراسم داداشم دوباره همون رابطه رو با هم داشته باشیمو هیچی اونو از بین نبره. می فهمی؟

چشماش پر شد. دستم رو محکم فشار داد: شاید دلیل کاری رو که برات کردم نفهمی ولی من قول می دم مثل گذشته باشیم. یه خواهر برای تو. نمی تونم جای نعیمه رو بگیرم ولی می تونم برات مثل اون باشم. لبخند تلخی زدم: کاش اونم اینجا بود.

صدای بابا باعث شد برگردمی سمتش: پس موافقی برن با هم حرف بزنی؟ نعیم سرش رو بلند کرد و آروم گفت: چه حرفی بابا؟ حرفا زده شدن. بابا سرش رو تکون داد: از دست شما. نعیم خیلی عجله داری نه؟ نعیم سرخ شد و سرش رو انداخت پایین.

همه زدیم زیر خنده. داداش ما خیلی عجوله. برگشتم سمت هما: خب خانم داداش ما که نزارشت برین حرف بزنین. حالا نظرت چیه؟ بله؟

هما سرخ شد. سرش رو انداخت پایین و با صدای لطیفی گفت: با اجازه ی بزرگترا بله. خان بابا لبخند زد: مبارکه.

صورت هما رو ب*و*سیدمو رز آبی رو بهش دادم: می دونم عاشق رز آبی هستی. اینو گرفتم که وقتی بله رو گفتی بهت بدم.

قیافه ی نعیم و هادی دیدن داشت. نمی دونم چرا این دوتا پسر خیالای بد بد می کنن واسه خودشون. خان بابا اشک چشماشو پاک کرد: جای مادرتون خالی. مامان رفت تو هم. دایی اخم کرد. دلم خیلی خیلی گرفت. الان نزدیک به دو سال بود که خانم جون فوت کرده بود. هیچ کدوم از مادر بزرگام تو مراسم خواستگاری و ازدواج نعیم نیستن. اشک از چشم اومد پایین.

خان بابا که متوجه حال پریشون همه شد گفت: چتونه؟ الان باید شاد باشیم. منو ببخشید یه لحظه یاد مادرتون افتادم.

بابا لبخند زد: همه به یاد خانم جون بودیم.

دایی اشکشو پاک کرد: خيله خب نمى خوام عجول باشم مثل نعيم ولى بهتره تا ماه
 رمضان اين دو تا جوون با هم نامزد كنن تا مشكلى با هم نداشته باشن.
 بابا موافقت كرد. زمان نامزدى به دو هفته ي ديگه موكل شد. وقتى كه من كنكورمو
 داده بودم و تموم بود.

...

- مهيا راحت شديم رفتا. يه هفته ديگه هم كنكور داريمو بعد تمام.
 مهيا اخم كرد: آره واسه تو خوب شد. داداشتم داره ازدواج مى كنه پس خوشحالى.
 - چرا نباشم؟ داداشمه ها.
 مهيا: ما كه دعوتى نه؟
 - مگه مى شه دعوت نباشين؟ تو بهترين دوستمى.
 با هم از مدرسه اومديم بيرون.
 مهيا كلاسورشو بغل كرد: ولى ديگه خانم بهارى رو نمى بينمى.
 اخم كردم: يادت رفته همساميون شده؟
 پريد هوا: آره راست مى گى. ولى تو اين چند هفته من پسرش رو نديدم.
 لبخند زد: جاى خوشحالى داره. اميدوارم هيچ وقت نبينمش.
 بشكن زد: اين طور كه معلومه نديده كينشو گرفتى تو دلت.
 نفسم رو دادم بيرون: آره درسته.
 سوار اتوب*و*س شديم. خيره شده بودم به قسمت مردونه. به نظرم يه قيافه ي آشنا
 ديدم. دقيق شدم. سرش رو چرخوند. يه آن نگاهمون افتاد به هم. چشمى نافذ
 مشكى. واى اين كه همون پسره اس. نفهميدم چه طور سرم رو برگردوندم سمت مهيا.
 با تعجب نگاهم مى كرد: چى شده؟
 - هيچى بابا. سوتى دادم بد جور.
 خنديد: گل فروشى نه؟
 سرم رو تكون دادم: آره. طرف اينجاست.
 خم شد و طرف مردونه رو نگاه كرد: كدوم؟
 برگشتم سمت مردونه. دستش رو گرفته بود به ميله. نگاهش رو دوخته بود بيرون:
 همون كه يه سامسونت مشكى دستشه.
 مهيا مات مونده بود. تكونش دادم: هوى كجايى؟
 خيره شد بهم: خيلى جيگره.

چشام گرد شد: خیلی هیزی.
 لبخند زد: می دونم.
 اتوب*و*س وایستاد. پیاده شدیم. همزمان پیاده شد. جلوتر راه افتادیم.
 مهیا: صبر کن اونم بیاد.
 اخم کردم: اونم بیاد که چی؟ بیا برو تا آبرو ریزی نکردی.
 پیچیدمی تو کوچه. مهیا همش آبرو ریزی می کرد. کلید رو انداختم تو قفل: برو خونتون. تو واسه آدم آبرو نمی داری.
 شکلک در آوردو رفت سمت خونشون. خدا من با این دوست نوبرم چی کار کنم آخه؟
 کفشای نا آشنا جلوی در بود. با تعجب رفتم تو خونه. صدای خنده ی دو نفر میومد.
 صدای مامان رو شنیدم: مهرانه جون شربت که میل داری؟
 صدای دیگه ای گفت: زحمت نکش.
 هنگ کردم. این که صدای خانم بهاریه.
 مامان از سالن اومد بیرون: چه زحمتی.
 برگشت. نگاهش افتاد به من: اومدی گلم؟
 - سلام مامان.
 مامان لبخند زد: سلام به روی ماهت. معلمتون اومده. البته الان نمی شه گفت معلم.
 همسایه رو به رویی. برو سلام کن.
 با بی حوصلگی رفتم تو سالن. آلبوم عکس دست خانم بهاری بود و نگاه می کرد.
 آروم گفتم: سلام.
 سرش رو بلند کرد و با لبخند جوابمو داد: سلام خانم. چه طور بود؟
 - خوب بود. با اجازه من برم لباسام رو عوض کنم.
 منتظر نموندم جوابمو بده. از سالن اومدم بیرون. خودم رو پرت کردم رو تخت. خیلی خسته بودم. دلم یه خواب درستو حسابی می خواست. نفهمیدم کی خوابم برد.
 حس کردم دست یه نفر داره صورتمو لمس می کنه. چشمام رو باز کردم. نعیم به روم لبخند زد: ساعت خواب.
 تو جام غلت زدم: سلام داداشی.
 یه ضربه ی کوچولو زد رو دماغم: سلام آجی کوچیکه. بلند شو می خوامی با هما بریم خرید.
 تو جام نشستم: مگه ساعت چنده؟

مقنعه رو از سرم کشید: نزدیک پنج. نگاه لباس فرمت چی شده؟
بلند شدم و مشغول در آوردن لباسام شدم: خیلی خسته بودم. به نظرم از ساعت
دوازده خوابیدم تا الان.
از اتاق رفت بیرون: منتظریم زود باش.
مانتو و شال مشکیم رو تنم کردم. دلم داشت ضعف می رفت. نهار نخورده بودم.
از پله ها رفتم پایین. صدای خنده ی هما و نعیم رو می شنیدم. خدایا شکرت.
پیچیدم تو سالن. نعیم داشت سر به سر هما می داشت. سرفه کردم. برگشتن سمتم.
هما بلند شد و اومد سمتم: سلام عزیزم. خوبی؟
لبخند زدم: سلام. ممنون. خوبم. شما که بهتری.
بغلم کرد: مگه با وجود داداش می شه بد بود.
بغلس کردم. دو سال بود فراموش کرده بودم آغوشش بهم آرامش میده.
نعیم بلند شد: بهتره بریم.
- من گشمنه.
سرش رو تکون داد: معلومه دیگه وقتی نهار نخوری گشمنه میشی. بیا بریم تو راه
واست ساندویچ می گیرم.
سوار ماشین شدیم. هما جلو نشست. هر چقدر اصرار کرد عقب بشینه نزارشتم.
سرم رو تکیه دادم به شیشه و رفتم تو فکر. یاد روزی افتادم که جسد بی جون نعیمه رو
می داشتمی تو خاک. خان بابا بیشتر از همه اشک ریخته بود. خودش رو مقصر می
دونست.
وقتی خبر مرگ نعیمه رو دادن نفرتشو تو دلم گرفتم. ولی اون روز سر خاک وقتی خان
بابا اون طوری گریه می کرد دلم براش سوخت. اون خودش رو مقصر می دونست.
همش می گفت من بودم که این بلا رو سر نوه ی عزیزم آوردم.
بعد اون ماجرا بود که خان بابا دیگه بی خیال خواستگار پیدا کردن واسه من شد. ولی
نمی دونم چرا هما رو واسه نعیم در نظر گرفت. شاید می دونست این دوتا همدیگه
رو دوست دارن.
نگاهم رو چرخوندم سمت هما و نعیم. تو چشماشون عشق موج می زد. چشم رو
بستم. نفسم رو دادم بیرون.

منو نعیمه خیلی شبیه هم بودیم. اصلا با هم مو نمی زدیم. معلما مارو اشتباه می گرفتن. برام جای سوال بود چرا مامانمون ما رو اشتباه نمی گیره؟ حتی نعیم هم مارو اشتباه می گرفت.

صدای هما منو از افکارم کشید بیرون: نعیم دوتا بگیر. منم گشمنه. نعیم خندید: چشم خانم.

از ماشین پیاده شد و رفت سمت ساندویچی.

هما برگشت سمتم: خیلی تو فکر بودی. مشکلی هست؟

سرم رو تکون دادم: نه. فقط از ضعف نمی تونم حرف بزنم. خندید: الان نعیم می رسه.

در کنارم باز شد و یه نفر نشست تو ماشین. چشم گرد شد. این کیه دیگه؟ هما با تعجب گفت: آقا پیاده شو لطفا.

پسر با تعجب نگاهمون می کرد: مگه تا کسی نیست؟

خیره شدم بهش: نه آقا پیاده شو.

لبخند زد: ببخشید فکر کردم تا کسیه.

پیاده شد و رفت. صدای زنگ گوشی تو ماشین پیچید. با تعجب خیره شدم به گوشی که رو صندلی جا مونده بود.

هما: این دیگه مال کیه؟

- مال همون پسره اس.

برش داشتم.

هما با ترس گفت: بی خیال شو.

- نه می خوام جواب بدم بگم گوشی این آقا تو ماشین ما جا مونده بیاد ببره.

خیره شدم به صفحه ی گوشی: سیریش.

خنده ام گرفته بود.

جواب دادم: بله؟

صدای پر عشوه ای گفت: سلام میلاد جون. خوبی عشقم؟

لبخند زدم: این صدای دخترونه به میلاد می خوره آخه؟

یهو رنگ صداهش عوض شد: تو کی هستی؟ چرا گوشی میلاد دست توئه؟

- راستش گوشی میلاد...

یهو پرید وسط حرفم: نکنه دوست دخترشی؟

داد زد: میلاد فقط منو دوست داره. پاتو از زندگی ما بکش بیرون. می فهمی چی می گم؟ میلاد مال منه. نمی تونی بگیریش. من با میلاد رابطه داشتم. حالته. وا دادم. این دیوونه چی داره می گه؟ چه طور راحت می تونه درباره ی رابطه ای که داشته با یه غریبه حرف بزنه؟

- خانم من به میلاد شما چی کار دارم. مال خودت. فقط می خواستم بگم... یهو داد زد: کتافت نکن. حالم داره بد می شه.

تماس قطع شد. خیره شده بودم به گوشی توی دستم. جونم؟ این چش شد یهو؟ با کی بود؟ معلوم نبود اونجا چه خبر شد که دختره این طوری داد زد. اه بابا به من چه. هما با تعجب نگاهم می کرد: چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم: نه بابا. یه دختره دیوونه زنگ زده بود به دوست پسرش. فکر کرد من دوست دختره دوست پسرشم دادو هوار کرد.

خندید: مردم چه خیالایی می کنن.

خیره شدم به نعیم که داشت میومد: آره دیگه. حتی نزارشت حرف بزنم. در باز شد و نعیم نشست تو ماشین: چیزی شده؟

می خواستم بگم چی شده که یهو هما گفت: نه باید چیزی شده باشه؟

برگشت و بهم چشمک زد. دو هزارمی افتاد. که این طور. اینم مثل من دوست داره یه کوچولو کرم بریزه.

نعیم اخماشو کشید تو هم: که این طور.

- که همون طور.

برگشت سمتم: چه طور؟

لبخند زد: نمی دونم خودت گفتی که این طور منم گفتم که همون طور. سرش رو تکون داد. دستاشو برد بالا: خدا جون تو دنیای به این بزرگی این همه دختر خوبو خوشگلو خانم هست اونوقت باید این نسیب من بشه؟ چرا باید خواهر من این باشه؟

می خواستم بزنم تو سرش که هما پیش دستی کرد و کوبید تو فرق سر نعیم: هی داری درباره ی خواهر شوهر من حرف می زنی ها. حرف دهننتو بفهم. نمی شه که هر چی دلت خواست بگی. دختر به این ماهی، به این خوبی، به این خانمی، پیش بده؟ نعیم روشو برگردوند سمت شیشه: هما داشتیم؟ ممنون.

هما خندید: می دونی چیه؟ تو این شرایط من شوهرمو ول می کنم و دو دستی خواهر شوهرمو می چسبم. حالا هم راه بیفت تا نزدم ناکارت نکردم. نعیم با تعجب نگاهش کرد: چشمم روشن. دیگه همینم مونده بود زنم دست بزنی پیدا کنه.

هما قاه قاه خندید: داشتم آقا. راه میفتی یا نه؟

نعیم لبشو گرفت تو دهنش: باشه بابا.

هما کوبید رو بازوش: نکن دیوونه. چرا لباتو می خوری؟

نعیم لبخند شیطانی زد: نمی خوام تو بخوریشون!

چشام گرد شد جون؟

هما سرخ شد و برگشت عقب: به خدا نغمه نمی دونم چرا داداشت این همه دیوونه بازی در میاره.

سرم رو تکون دادم: نگران نباش گلم. این از همون اول دیوونه بود. خندید.

نعیم با خشم از تو آینه زل زد بهم: داشتیم؟

لبخند زدم: بله داشتیم.

هما ریز خندید: ایول به خواهر شوهر نازم.

براش ب*و*س فرستادم: فدای وجود ناز زن داداش عزیزم.

نعیم اخم کرد: من هما رو طلاق می دم.

گوششو گرفتم و پیچوندم. دادش رفت هوا: تو بی خود می کنی زن داداش خوشگلمو طلاق می دی. می کشمت یعنی.

دستم رو گرفت و گوششو آزاد کرد: روانی. منو باش می خواستم زنمو طلاق بدم چون حس ودمی می شد خواهرم داره بهش توجه می کنه.

هما خندید: پس بگو دردت حسادته دیگه.

نعیم ماشین رو کشید کنار خیابون: بله حسادته. می دونی چند ساله این خواهر

محترم بنده این طوری نخندیده؟

بدون این که بخوام ناراحت شدم: دو سال.

هما متوجه جو غمگین توی ماشین شد. منو نعیم رفته بودیم به دو سال گذشته. به

زمانی که نعیمه زنده بود. سعی کرد جو رو عوض کنه: یعنی چی آخه هان؟ نغمه

همیشه می خنده.

لبخند زدم: بریم.

نعیم لبخند زد: بریم.

از ماشین پیاده شدیم. گوشی پسره یا بهتر بگم آقا میلاد تو دستم بود. یه اس ام اس داشت. نمی دونم چرا حس کنجکاومی گل کرد. با این که گوشیش لمسی بود ولی خوشم میومد که رمز نداره. اسی رو که داشت باز کردم. اوه اوه این دیگه کیه از اول تا آخر نوشته: عشقم شب منتظرم، عشقم شب منتظرم.

حالم به هم خورد. دلم می خواست بنویسم نه نمی تونم بیام. اصرار نکن.

نفهمیدم چرا نوشتم. بعد چند ثانیه جواب اومد. سریع بازش کردم: اه باز نه؟ ببین میلاد من عاشقتم. بارها هم گفتم. گناه نکردم که گیر آدم مغروری مثل تو افتادم. پسر دایمی هستی باش ولی خب چی میشه باهام باشی؟ میلاد لطفا.

جون؟ پس پسره محلش نمیزاره. که چی؟ یعنی همچین آدم مغروریه؟ هما و نعیم از این مغازه می رفتم تو اون یکی و یه چیزایی می خریدن. منم که رفته بودم تو نخ گوشی و زیرو روش می کردم. چیز زیادی توش نبود جز آهنگ. دوباره اس اومد. اه بابا. بازش کردم.

طومار بود: میلاد تو رو خدا گوش کن ببین چی می گم. میلاد من دوست دارم. تو مگه همیشه به مامان نمی گفتی نسترن دختر خوبیه؟ حالا چی شد که ازم رو برگردوندی؟ میلاد من نمی تونم بدون تو زندگی کنم. میلاد تو رو خدا. التماس می کنم. تو تنها کسی هستی که تو قلبم خونه داری. نکنه می خوای جلوت زانو بزوم. میلاد اگه بخوای برات می میرم. میلاد جوابمو بده. بیا با من باش. من برای تو همه کاری می کنم. اه بابا این دختره بد جور رو مخم داره راه می ره ها. خجالتم نمی کشه عوضی. چه طور می تونه به یه پسر التماس کنه؟ خاک تو سر بی بته ات دختر. هما برگشت سمتم: خوبی؟

لبخند زدم: چه جورم.

خندید: به کارت برس. فقط زیاده روی نکن.

لبخند زدم: چشم خانم.

براش نوشتم: من از دخترایی که التماس کننو عشق گدایی کنن متنفرم. با این که دختر عمه ام هستی ولی قرار نیست که بهت علاقه مند بشم. تو اصلا در حدی نیستی که من بهش نگاه هم بکنم چه برسه به این که دوشش داشته باشم. حالا هم دست از

سرم بردار. تنفر که می دونی یعنی چی؟ دختر مگه میاد واسه پسر التماس کنه آخه؟
دیگه به من اس نده.

پیام رو ارسال کردم. بعد از چند ثانیه نوشت تحویل به سیریش. ای وای دیدی چی
شد این که همون دختره اس. اه بی خیال.

خبری از جواب نبود. دهنش بسته شد تمام. خوبه. صدای گوشی بلند شد. یه تماس از
سیریش. اه بابا حقا که سیریش بود. جواب دادم: خانم چیه هی زر زر زنگو اس ام اس.
خسته نشدی؟ چرا خودت رو تحمیل می کنی؟

یه نفر با خشم داد زد: خانم به چه حقی با گوشی من این پیام رو فرستادین؟
یخ کردم. بله؟

فصل ششم

نمی دونستم چی باید جوابشو بدم.

داد زد: کری؟ نمی شنوی چی می گم؟ چرا با گوشی من هر چی دلت خواست
فرستادی؟ اصلا تو کی هستی؟ گوشی من تو دست تو چی کار می کنه؟ جواب بده.
آب دهنم رو قورت دادم: ام... را... راستش... گوشی... شما... تو... ماشین ما جا...
مونده بود...

نعره زد: جا مونده بود که مونده بود به چه حقی جواب تماس ها و اس هام رو دادی؟
نکنه خودت خوست میاد یکی به تماس ها و اسات جواب بده. آره؟
وای که چه دادی می کشید. معلومه خیلی بد عصبانی می شه.

محکم گفتم: آقا چتونه دادو هوار راه انداختین؟ پرده ی گوشم پاره شد. من جواب
تماستون رو دادم که بگم گوشیتون جا مونده بیاین بیرین. گناه که نکردم... بعد هم می
خواستم ببینم می تونم از اس ام اس هاتون بفهمم با کی می تونم تماس بگیرم که یهو
دستم خوردو اسی که تازه اومده بود باز شد... قصد فضولی نداشتم ولی خب منم یه
دخترم با حرفایی که اون خانم تو اس هاش زده بود قاطی کردم و اون حرفا رو زدم.
بازم اگه راضی نیستین گوشی رو بدین به خودش تا توضیح بدم.
خاک تو سرت که دروغ گفتی.

دیگه داد نمی کشید: با حرفایی که زدین بد جوری عصبی شد. فکر کرد واقعا من دارم
اون اس هارو می دم. ولی وقتی بدون گوشی اومدم خونه تازه یادم افتاد گوشیم
نیستو این شد که گوشی رو پرت کرد تو صورتمو گفت گمشو برو دوست دخترتو جمع
کن که زر زنه.

صداش رو آروم تر کرد: خوشم اومد.
از تعجب خشک شده بودم.
جدی گفت: فردا سر ساعت شیش عصر رو به روی پارک لاله می بینمتون.
تماس قطع شد. جون؟ خوشش اومده؟ از چی؟ اه بی خی.
نعیم برگشت سمتم: چیه همش تو گوشی هستی؟
لبخند زدم: هیچی داداش.
هما خندید.
نعیم مشکوک نگاهمون کرد: اتفاقی افتاده؟
روم نمی شد بگم این گوشی تو ماشین جا مونده بود و من برش داشتم و چه کارا که نکردم.
نعیم اخم کرد: نغمه؟
گوشی رو گذاشتم تو کیفم: هیچی داداش.
سرش رو تکون داد: امیدوارم. بریم تو هم یه چیزی بخر.
یه پیرهن خیلی ناز بنفش کم رنگ گرفتیمو اومدیم بیرون.
هما سرش رو به اطراف تکون داد: وای من که خیلی خسته شدم. بهتره بریم خونه.
نعیم لبخند زد: چشم خانمی.
سوار شدیم. نمی دونم چرا ولی دست بردم و گوشی رو از تو کیفم در آوردم. نگاهم رو دوختم به صفحه. خبری نبود. دوباره گذاشتمش تو کیف.
خریدارو جا به جا کردم و رو تخت دراز کشیدم. صدای ناشناسی از تو کیفم میومد.
جان؟ کیف رو بازکردم گوشی غریبه ای داشت تو کیفم زنگ می خورد. آهان این مال همون پسره اس. برش داشتم. نوشته بود: home
با ترس برش داشتم.
صدایی از اون ور خط گفت: خانم؟
نفسم رو دادم بیرون. پسره خودش بود: بله.
گفت: من فردا نمی تونم پیام جایی که قرار گذاشتمی. می شه بیاین جایی که من می گم؟
عصبی شدم: متاسفم آقا. گوشی من دست شما نیست که پیام هر جا که دلتون خواست. اگه می خواین گوشیتون رو بگیرین بی زحمت بیاین همون پارک لاله که گفتین. ممنون می شم.

خواستم قطع کنم که گفت: خانم گوش کن. من یه سری کار دارم که تا ساعت نه شب نمی تونم پیام پارک لاله واسه همون اگه می خواین ساعت نه بیاین. چشم گرد شد: ساعت نه؟ نمی شه آقا.

خندید: پس می گی چی کار کنیم؟

بی اختیار گفتم: گوشی دست من می مونه تا بتونی بیای بگیری.

با خشم گفت: چی داری می گی؟ من به اون گوشی احتیاج دارم.

خونسرد گفتم: اون دیگه مشکل خودتونه. الانم می خوام بخوابم.

تماس رو قطع کردم و سرم رو گذاشتم رو بالش و نفهمیدم کی خوابم برد.

...

کتابا رو جمع کردم و گذاشتمشون تو انبار.

مامان با تعجب نگاه می کرد: نمی خوای درس بخونی؟

سرم رو تکون دادم: نه مامان جونی. چرا بخونم آخه؟ می خوام یه هفته ی آخر

خوش بگذروم. خسته شدم این چند سالو که درس خوندم. بسمه دیگه.

برنج رو ریخت تو قابلمه: چی بگم والا.

پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا. نعیم و هما رفته بودن واسه خرید عروسی. رو تخت دراز

کشدم و زل زدم به سقف یه دست سفید اتاق. نمی دونم چرا تو سفیدی اتاق چشمای

مشکی می دیدم.

صدای گوشی بلند شد. خیز برداشتم و گوشیم رو برداشتم. وا این که زنگ نمی زنه

توهمی شدم؟

دوباره صدای گوشی بلند شد. دست بردم و از زیر بالش یه گوشی کشیدم بیرون؟ این؟

آهان مال همون پسره اس. چرا یادم می ره که مال اونه؟

اه بی خیال. برش داشتم: بله؟

صداش تو گوشی پیچید: خانم نمی شه گوشی رو بیارین؟

نفسم رو دادم بیرون: اول سلام. دوم اینکه گفتم من نمی تونم ساعت نه پیام.

- وای ببخشید. سلام. پس من چی کار کنم؟

شونه هامو انداختم بالا: نمی دونم.

صدای یه نفر از اون ور خط شنیده شد: میلاد نمیای؟ کلاس شروع شدا.

میلاد: نه نمیام. تو برو مازیار. جزوه تو می گیرم.

مازیار: نمیای؟

میلاد آه کشید: نمی دونم. شاید برم یه جایی.
 نمی دونم چرا نمی خواستم از کلاسش جا بمونه: من نمی تونم الان پیام.
 با تعجب گفت: چرا؟
 - یه کاری دارم.
 میلاد مازیار رو مخاطب قرار داد: دو دقیقه دیگه تو کلاس.
 لبخند زدم.
 میلاد: کی پیام بگیرم؟
 کمی فکر کردم: امروز که نمی تونین درسته؟
 میلاد: آره امروز نمی شه. فردا کی؟
 - فردا ساعت پنج جلو پارک لاله. مشکلی که ندارین؟
 نفس عمیقی کشید: با این که امروز کارم لنگه ولی نه مشکلی نیست. فردا سر ساعت پنج اونجام.
 تماس قطع شد. بلند گفتم: نمی تونی بگی خدافظ؟
 یه رمان از کتابخونه برداشتم و مشغول خوندن شدم. نفهمیدم چقدر گذشت که گوشی زنگ زد. برش داشتم: بله؟
 صداش تو گوشی پیچید: سلام. ببخشید یه کاری داشتم.
 - سلام. بفرمایین.
 صداش عصبی بود: می شه برین تو یادداشت های گوشی و یه مطلبی با عنوان مدارک رو باز کنینو برام ارسال کنین؟ به این شماره ارسال کنین. این خط مال دوستمه.
 پلک زدم: باشه.
 تماس قطع شد. ای بر ذاتت. نمی دونم چرا با خداحافظی مشکل داره.
 همون کارا رو که گفته بود کردم. مدارک رو باز کردم. مدارک شناسایی خودش بود.
 دیوونه اس؟ آخه اینا رو تو گوشی ذخیره می کنن؟
 نمی دونم چرا مدارکشو خوندم: میلاد معصومی. متولد 19 اسفند سال... دانشجوی رشته ی پزشکی دانشگاه تهران.
 دارای کارت پایان خدمت به شماره پرونده ی...
 وای بسه دیگه فضولی رو بزار کنار. یه کم که بری پایین حتما درباره ی عشقش نوشته.
 دیوونه اس به خدا.
 چند ثانیه انگشتمو رو مدارک نگه داشتم. نوشت: امکان ارسال وجود ندارد.

چی؟ چشم گرد شد. نه بابا. تا این حد؟
 مجبور شدم با دوستش مازیار تماس بگیرم.
 صدای یه نفر رو شنیدم: میلاد بدو از خط توئه.
 جواب داد: یه لحظه خانم الان خودش میاد. دستش بنده.
 - ببخشید...
 مازیار: بله؟
 - می شه بهش بگین...
 پرید وسط حرفم: خودش اومد.
 میلاد گوشی رو گرفت: چیزی شده؟ چرا نمی فرستین؟
 با خشم گفتم: سلام. مدارکتون ارسال نمی شه.
 با تعجب گفت: چرا؟
 - من نمی دونم.
 تماس رو قطع کردم. دیگه هم جواب نمی دم. حالا ببینم چی کار می کنی.
 نمی دونم چرا بی دلیل ناراحت شده بودم. می خواستم از اتاق برم بیرون که صدای
 زنگ گوشی تو اتاق پیچید.
 اه لعنتی. با خشم برش داشتم: از دست شما نمی تونم آرامش داشته باشم؟
 داد زد: من چی کار کنم خانم. من به اون اطلاعات نیاز دارم. چه انتظاری دارین؟
 گوشیم دست شماست اونوقت ناراحت می شین؟
 صدای مازیار رو شنیدم: دیوونه شدی میلاد؟ اون چی کار کنه آخه؟
 - اینم خوبیه منه نه؟ اصلا می دونین چیه از این به بعد جوابتون رو نمی دم.
 فهمیدین؟
 می خواستم قطع کنم که گفت: ببخشید تند رفتم. تو این شرایطی که گوشی ندارم
 همه ازم مدارک می خوان. بازم ببخشید. امییل دارین؟
 با تعجب گفتم: بله. چه طور؟
 میلاد: می شه با امییلتون به این آدرسی که می گم مدارک رو بفرستین؟
 سرم رو تکون دادم: چاره ای نیست. منتظرم.
 سریع قطع کردم. حالا منم شدم مثل اون. بدون خداحافظی قطع می کنم.
 یه اس ام اس از خط مازیار داشت. بازش کردم. آدرس امییلشو نوشته بود. همه ی
 مدارک رو از واو تا نقطه رو براش تایپ کردم و با امییل فراستادم. حالا دیگه همه

چیش رو می دونستم. از گروه خونیش گرفته تا شماره پرونده ی استخدامیش. خب به من چه مجبور بودم دیگه فضولی که نکردم. گوشیش زنگ خورد. جواب دادم: بله؟
- ممنون.

قطع شد. داد زدم: دیوونه ی روانی خداحافظی و سلام یادت ندادن؟ در اتاق باز شد و مامان اومد تو: با خودت حرف می زنی؟ به زور لبخند زدم: نه مامان. کتاب می خوندم. سرش رو تکون داد: همونم مونده بود با خودت حرف بزنی دختر. رفت بیرون. نفسم رو دادم بیرون. از دست تو میلاد. لبخند زدم. نعیم سرش رو تکون داد: نمی خوام گوشیتو جواب بدی؟ کشت خودش رو. بلند شدم و با حالت دو رفتم تو اتاق. گوشی میلاد بود. برش داشتم رو صفحه نوشته بود: سیریش.

ای وای بازم؟ نه این بار دیگه بر نمی دارم. اگه بردارم حتما منو می کشه. نمی خوام نمی خوام. دوباره و دوباره تماس گرفت. از دستش کفری شده بودم. در باز شد و نعیم اومد تو: مزاحمه؟ برگشتم سمتش: نه.

مشکوک نگاهم می کرد: چرا جواب نمی دی؟ مونده بودم چی بگم که یه فکری از سرم گذشت: مهیاست. همش بهم می گه بیا فردا بریم گردش. من می گم نه. گیر داده نمی خوام جوابشو بدم. با این که قانع نشده بود ولی گفت: بهتره برداری و بهش بگی می ری. چون واست خوبه یه کم هوا بخوره به سرت. سرم رو تکون دادم. هنوز مشکوک نگاهم می کرد. به اجبار جواب دادم: بله؟ خیره نگاهم می کرد.

پشت خطی داد زد: چی؟ بازم تو؟ چرا همش گوشی میلاد رو تو جواب می دی؟ - چند بار می پرسی. خوبم. ولی خب یه کم از دستت ناراحتم. داد زد: چی؟ از دست من ناراحتی؟ چی داری می گی دیوونه؟ گوشی رو بده میلاد تا باهاش حرف بزوم. نعیم لبخند زدو رفت بیرون.

رفتم پشت در رو آروم بازش کردم. نه رفت.

- خانم میلاد الان اینجا نیست. یادت که نرفته قبلا هم بهت گفتم زنگ نزن. فراموش کردی؟

خنده ی عصبی کرد: وقتی خودش مشکلی نداره تو چرا جوش می زنی؟

- خوب می کنم جوش می زنم. باید بزمن. نکنه یادت رفته یه دختری؟

خندید: خیر خانم من دختر نیستم. نکنه تو هم یادت رفته با میلاد رابطه داشتیم؟

یه لحظه بدنم لرزید: دروغ می گی!

خندید: باور نداری از خود میلاد بپرس. مطمئنا دوست نداری دوست پست کسی باشه که با یکی دیگه رابطه داشت.

تماس قطع شد. نمی دونم چرا ته دلم خالی شد. من که انتظار نداشتم میلاد با کسی رابطه نداشته باشه. بر عکس من حتی نمی شناسمش. پس چرا از این حرف لرزیدم؟

کیفم رو رو دوشم جا به جا کردم. نعیم مشکوک نگاهم می کرد: مگه نباید مهیا بیاد دنبالت؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم: چرا ولی...

پرید وسط حرفم: دو روزه عوض شدی. مشکلی هست؟

سرم رو تگون دادم: نه.

بلند شد: منم میام.

با تعجب نگاهش کردم: کجا میای وقتی خریدی دخترونه اس؟

اومد سمتم: چه اشکالی داره؟

صدای زنگ بلند شد. دست بردو گوشی اف اف رو برداشت: بله؟

خیره شده بود بهم. چشمش گرد شده بود: الان میاد.

گوشی رو گذاشت رو دستگاه: مهیا اومده دنبالت.

با این که جا خورده بودم ولی نخواستم بفهمه لبخند زدم و از خونه اومدم بیرون. مهیا جلوی در منتظر بود. دستاشو گرفتم: بیا بریم.

می ترسیدم نعیم از اف اف گوش بده.

مهیا دنبالم کشیده می شد. دستم رو کشید: وایستا. نمی خوامی بدونی چرا اومدم؟

دستاشو فشار دادم: به هر دلیلی که اومدی منو نجات دادی.

با تعجب نگاهم می کرد. همه ی موضوع رو براش تعریف کردم. اخم کرد: نباید به من می گفتی؟ آخه نامرد منم می خوام این میلاد خانو که گوشیشو پیش تو جا گذاشته ببینم.

نفسم رو دادم بیرون: نمی دونی دیروز که اون دختره زنگ زده بود گفتم تویی که می خوای واسه بیرون رفتن اصرار کنی ولی امروز وقتی اومدی که بهم گیر داده بود چرا مهیا نمیاد. و تو نجاتم دادی. راستی چرا اومده بودی؟
لبخند زد: می خواستم تو عمل انجام شده بزارمت. می دونم با رفتن بیرون مخالفی می خواستم پیام دنبالت که بریم خرید.

بغلش کردم: ممنون.

خندید: تو یه دیوونه ای.

با هم رفتیم تو پارک: حالا می شناسیش؟

اطراف رو زیر نظر گرفتم: نه. نمی شناسمش. من که دقیق ندیدمش.

با تعجب نگاهم کرد: اون چی؟ می شناستت؟

سرم رو تکون دادم: نه.

داد زد: دیوونه آخه از کجا بشناسیمش؟

گوشامو گرفتم: خره اینجا پر آدمه داد نزن. خب نهایت زنگ می زنه.

سرش رو تکون داد: خدا بخیر بگذرونه.

خندیدم.

خیره شدم به ساعت گوشیم: وای نمی ساعت گذشت پس کوش؟

مهیا بازوم رو گرفت: نغمه اون همون پسری نیست که تو اتوب*و*س دیدمی؟ همون گل فروشیه؟

خیره شدم به جایی که اشاره می کرد. همون بود یا شایدم شبیه بود نمی دونم. داشت

همه جا رو دنبال یکی می گشت: به نظرم خودشه. یا شبیشه.

بازوم رو تکون داد: برو حال احوال کن.

چشام گرد شد: بله؟ دیگه چی؟ به چه بهانه ای هان؟

صدای گوشی بلند شد. دست بردم و از کیفم درش آوردم: مازیار.

برش داشتم: بله؟

- خانم کجایی؟

نفسم رو دادم بیرون: سلام.

میلا: سلام کجایی؟ من عجله دارم. نمی ساعته دارم می گردم.
 - منم نمی ساعته دارم مگس می پرونم. مگه قرارمون ساعت پنج جلوی پارک نبود؟
 هیچ معلومه کجایی؟
 میلا: من تو پارکم. حالا بگین دقیق کجایی؟
 - رو اولین نمیکت از ورودی شرقی پارک.
 میلا: باشه اومدم.
 تماس قطع شد. دستم رو مشت کردم: عوضی بهش یاد ندادن سلام بده؟ خداحافظی
 هم که بدتر.
 مهیا خندید: چه می شه کرد. یاد ندادن دیگه.
 سایه ی یه نفر افتاد رومون: ببخشید خانم گوشی من دست شماست؟
 سرم رو بلند کردم. چشمم گرد شد. اینکه...

فصل هفتم

زل زده بود تو چشم: شما؟
 به خودم اومدم. من چم شده؟ بهتره گوشیش رو بدمو برم. بلند شدم: آقا میلا
 درسته؟
 سرش رو تکون داد: درسته. پس گوشی من دست شماست.
 گوشی رو گرفتم سمتش: اینم گوشی.
 گوشی رو ازم گرفت: این دو روز رو لنگ بودم.
 دست مهیا رو گرفتم. خشک شده بود. بلندش کردم: پاشو بریم. دیرمون شد.
 با گیجی بلند شد. هنوز نگاهش میخ میلا بود. با خشم زل زدم تو چشمای میلا:
 خواهش می کنم.
 با تعجب نگاهم می کرد: ببخشید؟
 دستم رو مشت کردم: نه آقا خواهش می کنم قابلی نداشت.
 دست مهیا رو کشیدم و از پارک زدیم بیرون: این پسره اصلا تشکرو این حرفا حالیش
 نیست. همون دختره نسترن بی ادب لیاقت تو رو داره.
 یه پسر با تعجب نگاهمون می کرد. مهیا دستم رو کشید: وایستا نغمه. دستم کنده
 شد.

با خشم نگاهش کردم: من اصلا حوصله ندارم. دیدی زدم ناکار شدیا.
 دستام رو گرفت: چیه؟ چی شده؟
 دندونامو رو هم فشار دادم: پسره ی بی ادب. خجالتم نمی کشه. دو روزه به خاطرش
 برادرم بهم شک کرده حالا یه تشکر خشکو خالی هم نمی کنه. خجالتم خوب چیزیه.
 مهیا با ذوق گفت: شناختی؟
 زل زدم تو چشمات: تو این موقعیت تو هم وقت گیر آوردی؟ معلومه که شناختمش.
 آخه بد جور سوتی دادم.
 موزیانه زل زد تو چشم: خانمی من که فکر می کنم این خواست خداست که شما
 همش با هم برخورد داشته باشین. نه؟
 با خشم دستام رو آزاد کردم: نمی خواد الان موقعیت شناس بشی واسه منو حرفای
 فیلسوفانه بزنی. این فقط اتفاقه.
 خندید: چند بار اتفاق؟ دو بار؟ سه بار؟ اتفاق از این شدیدتر؟ گوشیش تو ماشین شما
 جا بمونه؟
 چشم رو ریز کردم: چته تو؟ فیلسوف شدی؟
 خندید: بعیدم نیست.
 دستش رو کشیدم: بیا بریم دیوونه.
 صدایی گفت: خانم؟
 لرزیدم. برگشتیم. چشم رون گرد شد. میلاد اومد سمتمون: بیخشید من... راستش
 فکرم درگیر بود. باید ازتون تشکر می کردم.
 سرم رو تکیه دادم: مسئله ای نیست.
 نگاهم افتاد به پسری که کنارش وایستاده بود. این؟
 میلاد پسر رو کشید جلو: این مازیاره. دوستم.
 خیره شدم به مازیار. مو قهوه ای و چشم آبی. پوست سفید: خوشبختم خانم.
 پوزخند زدم: که این طور.
 چشماتشون گرد شد. دست مهیا رو گرفتم: بیا بریم.
 ازشون دور شدیم. مهیا با تعجب نگاهم می کرد: چت شد تو؟ چرا جوابشو ندادی؟ که
 این طور یعنی چی؟
 نفسم رو دادم بیرون: که این طور یعنی اینکه آقا مازیار حرفای ما رو شنیده گذاشته کف
 دست میلاد خان. ایشونم اومدن واسه تشکر.

اخم کرد: دیوونه چه میلاد خودش بیاد واسه تشکر چه مازیار بگه تو باید قبول می کردی.
 برگشتم سمتش: یادت رفت تو پارک جوابشو دادم.
 پوزخند زد: آره مسئله ای نیست شد جواب یه تشکر.
 دستش رو کشیدم: حالا هر چی بیا بریم که اگه دست خالی برم خونه نعیم پوستمو می کنه.
 خندید: از دست این داداش غیرتی تو.
 خندیدم.
 مغازه ها رو یکی یکی می گشتمیو یه چیزایی می خریدمی.
 مهیا: نغمه چند روز دیگه کنکوره ها می دونی؟
 محکم زدم رو گونه ام: وای نه نمی دونستم خوب شد گفتی.
 با خشم نگاه می کرد: لوس.
 خندیدم: خب معلومه که می دونم چی فکر کردی واسه خودت؟
 سرش رو تکون داد: استرس نداری؟
 شونه هامو انداختم بالا: نه.
 بازوم رو گرفت: خیلی بدی.
 لبخند زدم: خب آره که دارم. فکر کردی من از سنگم؟
 خیره شد تو چشمم: کجا می خوامی قبول شی؟ من که کمتر از تهران نمی خوام؟
 رفتم تو فکر: شاید تهران.
 چشماش گرد شد: یعنی چی شاید تهران؟ می خوامی جای دیگه قبول شی؟
 سرم رو تکون دادم: نه خانم. آخه رتبه هم مهمه یا نه؟!
 آه کشید: درسته. ولی من می دونم که تهران قبول می شیم. یعنی اگه نشیم من می مونم پشت کنکور.
 چشمام گرد شد: یه سال؟
 سرش رو تکون داد: آره. چرا که نه.
 نفسم رو دادم بیرون: ولی من نه. حوصله ندارم یه سال بشینم خونه.
 خندید: پس شوهرت می دمی.
 خیره شدم تو چشماش: دیوونه.
 در رو باز کردم و رفتم تو خونه: نمیای تو؟

سرش رو تکون داد: نه دیگه می ترسم بیام تو داداشت بزنه ناکارم کنه بگه چرا آبجیمو تا این وقت شب بیرون نگه داشتی!

سرم رو تکون دادم: نه بابا نمی زنتت یعنی قول می دم که نزارم بزنتت. پرید سمتم: برو تو دیوونه.

در رو پشت سرم بستم. نگاهم افتاد به نعیم و هما که رو تاب نشسته بودنو اینجا نبودن. رفتم سمتشون. بلند بلند با خودم حرف زدم: خدایا یکی نیست تو این خونه ی به این بزرگی که بیاد به من کمک کنه؟

نعیم و هما با ترس برگشتن سمتم. نعیم بلند شد: چته زهر ترک شدیم؟ خیره شدم بهش: جدی؟ دستام افتاد. بیا کمک.

با خشم اومد سمتم: نازک نارنجی. اینا که چیزی نیست. همه ی کیسه های توی دستم رو دادم دستش. قیافه اش رفت تو هم. پوزخند زدم: شما که می گفتمی اینا چیزی نیست.

با خشم نگاهم می کرد: چی گرفتی که این همه سنگینه؟ رفتم سمت هما و گونه اش رو ب*و*سیدم: خرید واسه دانشگاه. کیف کفش لباس. یه جوری نگاهم می کرد: نداشتی؟

دست هما رو که خیره نگاهمون می کرد گرفتم و کشیدم: نعیم گیر نده. از دست این داداش گرام. حالا بی خیال. هما دنبالم میومد. رسیدیم تو اتاقم. قبل اینکه نعیم بیاد تو سریع لباسام رو عوض کردم.

صدای در بلند شد: بیا تو. دوباره یکی کوبید رو در. این دفعه محکمتر. با تعجب زل زدم به در: می گم بیا تو. با خشم کوبید رو در: دستای من پره شاهزاده خانم. زحمتی نیست بیا این در رو باز کن.

هما ریز خندید. رفتم سمت در رو بازش کردم. نعیم با خشم نگاهم می کرد: وا چته نعیم زهره ترک شدم. چرا این جوری نگاهم می کنی؟

نعیم هلم داد تو اتاق: برو کنار دستام افتاد.

با لبخند زل زدم به داداش خل و دیوونه ی خودم. بی توجه به حضور من خم شد و گونه ی هما رو ب*و*سید. چشمام گرد شد کامل. خودش رو کشید عقبو برگشت سمتم: چته این طوری زل زدی به من؟

نگاهم رو صورت سرخ هما قفل شده بود: دیوونه ای نه؟ چی کار کردی الان؟

از اتاق رفت بیرون: همسر خودمه. به تو چه.
 در رو بست و رفت. از دست این داداش خل خودم.
 پاسخنمه رو پر کردم. دیگه سوالی نبود جواب بدم. بیشتر از این بشینم جوابی
 درستمو هم خراب می کنم.
 بلند شدم و برگه رو تحویل مراقب دادم و از سالن اومدم بیرون. همه ای که تو حیاط
 بود عجیب بود. بی خیال به هیاهو رفتم سمت نمیکتو روش نشستم.
 اینم از کنکور. یه دختر از بین جمعیتی که داشتن همزمان حرف می زدن جیغ زد: تورو
 خدا بگو دیگه.
 دوباره یکی دیگه داد زد: یا خودتون شمارتون رو بدین یا از دوستاتون بگیریم.
 وا اینا چشونه؟ اوا من چرا دقت نکرده بودم؟ بین جمعیتی که وسط حیاط بود هیچ
 پسری نبود. چرا؟؟!!
 یه نفر به زور خودش رو از بین جمعیت کشید بیرون: خانما لطفا. این کارا چیه؟
 پشتش بهم بود. نمی تونستم دقیق ببینمش. یکی از دخترا که موهای استخونی
 رنگش یه وری از زیر مقنعه اش بیرون زده بود و لباس به طور اغراق آمیزی بزرگ و
 قرمز رنگ بود گفت: ما که چیزی نخواستیم. شما رتبه ی یک پزشکی هستین. تو
 دانشگاه هم که اولین نفرین. ما فقط شمارتون رو می خوامی تا وقتی اشکالی داشتیم
 بهتون زنگ بزیم.
 پوزخند زدم. آره جون خودت. اشکال پرسی؟ هه اشکال درسی یا اشکال احساسی؟!
 پسره با خشم دستش رو کشید تو موهاش: خانم من مشاور نیستم که تو درسا بهتون
 کمک کنم. در ضمن الان تابستونه. کی تو تابستون درس می خونه که شما می خوای
 رفع اشکال کنی؟
 خنده ام گرفته بود. یه دختر دیگه گفت: ما ترم تابستونی برداشتیم.
 صدای چند نفر دیگه بلند شد: شمارتونو بدین دیگه.
 پسر موهاش رو ریخت به هم: گفتم که من مشاور نیستم. برین سراغ آقای بیداری.
 قیافه ی دخترا آویزون شد. یه نفر اعتراض کرد: آخه آقای بیداری مثل شما جوونو
 خوشتیپ و دوست داشتنی نیستن. ایشون هفتاد رو رد کردن.
 دیگه نتونستم طاقت بیارم. بلند بلند زدم زیر خنده. همه با تعجب نگاهم می کردن.
 دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا صدام بلندتر نشه. ولی هر کاری کردم نتونستم جلوی
 خنده ام رو بگیرم.

خدایا جلو روی من دارن به یه پسر التماس می کنن که شمارشو بهشون بده. اینا دیگه کین؟ خودم رو جمع و جور کردم. بهتره باهاشون حرف بزنم. بلند شدم. قبل این که برم سمتشون نگاهم افتاد به پسر. در جا خشک شدم. اونم خشک شده بود.

آب دهنم رو قورت دادم. این؟!

لباش کشیده شد. فکر کنم لبخند زد. ولی چرا؟

با دوتا قدم خیلی بزرگ خودش رو رسوند بهم. سخته کردم. حس می کردم قلبم نمی زنه. توجهم جلب شد به لبخند جذابی که رو لبای خوش حالتش بود. ته دلم یه طوری شد. وا دختر؟!

لباش از هم باز شد و صداش رو شنیدم: عزیزم تو اینجایی؟ چرا بهم زنگ نزدی که بگی رسیدی؟ خیلی منتظر موندی؟ ببخشید خانمم.

چشام کامل گرد شده بود. نگاهم رو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش. خیره خیره نگاهم می کرد. با منه؟ نه بابا حتما با پشت سرمیه. برگشتم. وا دادم. هیچکی پشت سرم نبود.

گرمای دستی رو روی بازوم حس کردم. با وحشت برگشتم. بازوم رو گرفت و منو کمی کشید سمت خودش. سرش رو خم کرد. نفساش می خورد به صورتم. چشام هر لحظه داشت گردتر می شد.

صداش آروم بود. به سختی شنیده می شد: خانم من واقعا متاسفم. خیلی خیلی متاسفم. ولی باور کنین مجبورم. واسه اینکه از شر این دخترا خلاص شم مجبورم که همچین کاری کنم. هزارین اینا برن بعد هر کاری خواستین باهام بکنین. فشار دستش دور بازوم بیشتر شد. گیج بودم که یهو افتادم تو بغلش. دستاش دور کمرم قفل شد. سخته کردم. کم بود تو بغلش از حال برم. اون چی کار کرد؟ صدای جیغ دخترا بلند شد. بعضیاشون منو گرفته بودن به باد فحش بعضیاشون ناله می کردن.

خشک شده بودم. نمی تونستم درست نفس بکشم. این اولین باره که یه مرد غریبه منو بغل می کنه. فشار بازوهاش دورم زیاد شد. بهش نزدیکتر شدم. ذهنم قفل کرده بود. نمی تونستم درست فکر کنم و مهمتر از اون نمی تونستم عکس العملی نشون بدم.

سرش رو بلند کرد و برگشت سمت دخترا: اینی که دارین می بینین عشق منه.

لرزیدم. سرش رو خم کرد و نگاهم کرد. آره دروغه نغمه ولی چرا باید با این دروغ تمام تنت بلرزه.

یکی جیغ زد: دروغ می گی.

منو به خودش فشار داد. به خودم اومدم. تونستم هوش و حواسمو جمع کنم. من کسی نیستم که مدت زمان زیادی برم تو شوک. خواست جوابشونو بده که سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش. آروم دهنشو بست. دخترا هنوز جیغ و داد می کردن. اه حالم داره بد میشه. اینم که مثل اینکه خیال نداره ولم کنه.

پس باید خودم دست به کار شم. اگه حرفی نزنم خدا می دونه واسه اینکه اثبات کنه مثلا من عشقم تا کجاها که نمی ره. دستام رو سر دادم رو کمرش. لرزید. از لرزیدنش، لرزیدم.

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. لبخند زدم: میلاد دیر کردی. ناراحتم از دستت.

چشماش به وضوح گرد شد و رنگ از صورتش پرید. وا چش شد؟

یهو همهها ها خوابید. تا کی باید این نمایشنامه ی مسخره رو بازی کنیم!؟

میلاد کم کم به خودش اومدو منو از خودش جدا کرد: ببخشید عزیزم.

لرزیدم. یه بار دیگه بهم بگو عزیزم بین چی کارت که نمی کنم. نمی دونم چرا با شنیدن این کلمه ته دلم یهو خالی می شد.

نگاهم افتاد به دخترا که داشتن با خشم نگاهمون می کردن. ای بابا. ول کن نیستین؟ چی می خواین ببینین و ول کنین؟

از فکری که زد به سرم داغ شدم. هرگز. یعنی چی؟

میلاد کلافه زل زده بود به دخترا. حتما الان داره می گه چی کار کنم که از دستشون راحت شم. هر کاری که می خوای بکنی بکن. فقط من یکی رو معاف کن چون شک دارم بتونم بهت کمک کنم. می خواستم برگردم که دستم رو گرفت: نغمه عزیزم این طوری نکن. اخم که می کنی عذاب می کشم.

چشام نودتا شد. این اسم منو از کجا می دونه. قلبم نمی زد. چه قشنگ می گفت

نغمه. خاک تو سرت. الان فکر اینو می کنی که چه قشنگ می گه نغمه؟

صدای یه نفر باعث شد برگردم سمتش: نغمه چی کار کردی کنکور رو؟

با دیدن مهیا حس کردم پاهام شل شد. کم بود بیفتم که بازوهای میلاد دورم حلقه شد. صداش نگران بود یا من توهم زدم و فکر کردم که صداش نگرانه: نغمه؟ خوبی خانمم؟

سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش. صدام به زور در میومد: تمومش کن. اخماش رفت تو هم: باشه عزیزم. می خوام ببرمت بیمارستان؟

دیگه از دستش کفری شده بودم. یعنی چی؟ چه طور راحت می تونه به هر کسی بگه عشقم، عزیزم، خانمم؟ با خشم نگاهش کردم: ولم کنی خیلی بهتر می شم. صداش رو آورد پایین: ببخشید. ولی من مجبورم. اول که معدرت خواستم. حس یه عروسک رو داشتم تو دستاش. دستام رو گذاختم رو س*ی*ن*ه*اش. نمی خوام ازم سوئه استفاده بکنی. هلش دادم. تکون نخورد. با خشم نگاهش کردم. از دیدن نگاهش خشک شدم. نگاهش عجیب بود. آب دهنم رو قورت دادم. نگاهش رو از چشم گرفت و دوخت به دستام که رو س*ی*ن*ه*اش ستون شده بود. نفسش رو داد بیرون. تازه متوجه کاری که کرده بودم شدم. دستام رو به سرعت عقب کشیدم.

منو آروم از خودش جدا کرد و مچ دستم رو گرفت. زل زد به مهیا. برگشتم و خیره شدم به مهیا. خشک شده بود و با دهن باز نگاهمون می کرد. حقم داشت. خودمم اول این طوری بودم.

صدای میلاد رو شنیدم: می رسونمتون. به دوستتون هم بگین که بیاد. مثل این که نتونستم موفق بشم.

اوه اوه چه لفظ قلم هم حرف می زنه. نه به اون عزیزم خانومم گفتات. نه به الانت. اه بابا.

نگاهم رو دوختم به دخترا. قیافه هاشون تو هم بود و چشماشون پر اشک. خیر موفق شدی.

برگشتم سمت مهیا. شیطنتم گل کرد. صدام رو بردم بالا: مهیا بیا. امروز مهمون میلادمی. می خواد ببرتمون گردش. بعد هم شب برمون می گردونه. قول داده بهمون خوش بگذره. اگه نمای دوتایی بریم عشق و حال.

میلاد مچ دستم رو کشید سمت خودش. به اجبار بهش نزدیک شدم: مهیا خانم اگه نمایین من دوستتون رو با خودم ببرم.

جان؟! چی کار کنه!?!

مهیا تکون خورد: نه میام.

خودش رو رسوند بهمون. نگاهش رو دستامون قفل شده بود. سعی کردم دستم رو از دست میلاد بکشم ولی نشد.

کنار ماشینش وایستاد یه بی ام وه ی مشکى. در رو باز کرد و تقریبا هلم داد تو ماشین. می دونم چرا. چون دخترا دنبالمون اومده بودن.

مهیا هم سوار شد. خودشم سوار شد و راه افتاد. کمی که رفت وایستادو برگشت سمتم: من ممنونم. و واقعا ازتون معذرت می خوام. باور کنین اگه مجبور نمی شدم اون کار رو نمی کردم.

برگشتم سمتش. خیره نگاهم می کرد. دستم رو بالا بردم و یکی کوبیدم تو گوشش. پسره ی پررو چی با خودش فکر کرده؟

مهیا آروم جیغ کشید. بی توجه به جیغی که زد خیره شدم به میلاد که سرش رو از شرم پایین انداخته بود: هر قدر هم که مجبور بودین اجازه نداشتین اون کار رو با من

بکنین. به چه جراتی اون کار رو کردین؟ چه طور به خودتون همچین اجازه ای دادین؟ فکر کردین با این کار اون دخترا ولتون می کنن؟ خیلی کوتاه فکرتون متاسفم.

کیفم رو برداشتم و پیاده شدم. به مهیا اشاره کردم پیاده شد. بی توجه به وضعیت میلاد شروع کردم راه رفتن. مهیا هم دنبالم میومد. کمی رفتیم دستم رو گرفت و برم گردوند: نغمه؟

این طور صدا زدنش یعنی اینکه همه چی رو باید بهم بگی. از سیر تا پیاز. نفسم رو دادم بیرون و براش توضیح دادم که چی شد.

چشماش کامل گرد شده بود و دهنش باز مونده بود. تکونش دادم: کجایی؟

با دو دستش کوبید تو سرم: خاک تو مخت دیوونه. دیگه چی از خدا می خوای؟ روانی دیگه خیلی نفهمی اگه فکر کنی همه ی اینا یه اتفاقه. بابا اینا تقدیره...

پریدم وسط حرفش: خیر اینا تقدیر نیست. تقدیر باشه که چی؟ اصلا می دونی چی داری می گی؟

خندید: یه کم فکر کنی همه چی دستت میاد عزیزم.

با خشم نگاهش کردم: خفه شو.

با صدای بلند خندید. همه با تعجب زل زدن بهمون. به زور جلوشو گرفتم تا بیشتر آبرو ریزی نکنه.

فصل نهم

چین پیرهن دکلمه ام رو باز کردم. آرایشگر لبخند زد: یه تیکه ماه شدی عزیزم. لبخند زدم: ممنون.

آرایش ملامی هلویی زده بود که با رنگ لباسم هماهنگ بود. هلویی تیره. صدای گوشیم بلند شد. برش داشتم: بله مامان؟ صداش تو گوشی پیچید: آماده ای؟ - بله.

یه نفر رو خطاب قرار داد: می گه آماده اس. می ری بیاریش؟ چشم گرد شد. یعنی داره با کی حرف می زنه؟ دقیقا کی می خواد بیاد دنبالم. بابا که رفته دنبال کارا. نعیم هم که داماده. کسی نمی مونه که. این مامان منم گاهی یه کارایی می کنه که بیا و ببین. صداش رو شنیدم: نغمه ده دقیقه ی دیگه بیرون باش. رو صندلی نشستم: باشه مامان. من ده دقیقه ی دیگه بیرونم. کی می خواد بیاد دنبالم؟

یه نفر مامان رو صدا زد. مامان سر سری گفت: نغمه ده دقیقه دیگه باشه؟ من دارم می رم.

چشم گرد شد: مامان یه لحظه! می شه بگین کی میاد دنبالم. مامان... صدای بوق که تو گوشی پیچید ساکت شدم. هه. حالا باید وایستم تا ببینم کی قراره بیاد.

مانتوم رو پوشیدم. کیفم رو برداشتم و بی دلیل توش گشت زدم. خب چه انتظاری دارین؟ می خواین الان تو این ده دقیقه چی کار کنم؟ دستم یه چیزی رو لمس کرد. کشیدمش بیرون. یه دفترچه ی کوچولو بود. خیره شدم به دفترچه ی جلد مشکی که تو دستم بود. لبخند اومد رو لبام. آروم بازش کردم. همیشه گفت دفتر خاطراته ولی همیشه اسمشو گذاشت دفتر سطرهای مهم. هر وقت که یه اتفاق مهم برام میفته تو این دفتر می نویسم. اونم به صورت یه تیترا. نه بیشتر.

مدت ها بود گمش کرده بودم. نگو تو کیفم بود و خودم نمی دونستم.

سطر اول رو که با یه خودکار آبی رنگ پریده نوشته شده بود خوندم: هادی با یه شاخه ی گل زر جلوم رو گرفت.

آه کشیدم. مال دو سال پیش بود. اون روزو خوب یادمه. دقیق سه ماه از مرگ نعیمه می گذشت. هادی اومده بود دنبالم. به خاطر ضربه ی روحی که بهم خورده بود مامان واسه تغییر روحیه ام تو کلاس نقاشی ثبت نام کرده بود. هر روز بابا یا نعیم میومدن دنبالم ولی اون روز هادی اومد.

یه غنچه ی رز دستش بود. همین که گل رو داد گفت: نغمه تو باید زندگی کنی. باور کن کسایی هستن که بودند براشون مهمه. می خوان لبخندتو ببینن. مثل من. یه قطره اشک سر خورد رو گونه ام. سریع پاکش کردم. من به یه پست فطرت علاقه مند شدم. لعنتی.

سرم رو تکون دادم دیگه برات مهم نیست نغمه. فراموشش کن. یه خودکار از کیفم درآوردم. چند صفحه ورق زدم تا به کاغذ سفید رسیدم. لبخند زدم و نوشتم: گل رز آبی، جا گذاشتن گوشه، کنکور، دوتا چشم مشکى.

زوم کردم رو کلمه ی مشکى. رنگ خودکارم هم رنگ با چشمای میلاد بود ولی اون چشمای مشکى یه چیز دیگه بود. خاص و نافذ.

صدای یه نفر باعث شد از فکر بیام بیرون: خانم یه نفر بیرون منتظر شماست. بلند شدم. خوبه که اومد. شال رو رو سرم جا به جا کردم. از آرایشگرو شاگرداش تشکر کردم و زدم بیرون. حالا بماند که چقدر کنجکاو بودم بدونم کیه که اومده دنبالم. آخرین پله رو هم رفتم پایین. نمى تونستم لبخند رو لبام رو کنترل کنم. سرم رو بلند کردم. خشک شدم.

اومد سمتم. لبخند زد. تو دستش یه غنچه ی سرخ بود. گرفتش سمتم: سلام دختر عمه.

انتظار هر کسی رو داشتم غیر هادی. حرصم گرفته بود. مامان که بهتر از هر کسی می دونه من از این نامرد بیزارم.

بی توجه به گلی که گرفته بود سمتم رفتم سمت ماشینشو در عقب رو باز کردم و نشستم. خشک شده بود.

شیشه رو کشیدم پایین: تا کی می خوای اونجا وایستی؟ ناسلامتی برادر عروسی. منم خواهر دامادم. پس زود باش سوار شو که به هیچ وجه نمى خوام دیر برسم.

برگشت سمتم. یه طوری نگاهم می کرد. هه مهم نیست. شما ایزابل رو داری. سوار شد و راه افتاد. خوبی تو راه بودنمون این بود که لال شده بود و حرف نمی زد. وقتی ماشین جلوی خونه متوقف شد بی هیچ حرفی پیاده شدم. صدای بازو بسته شدن در رو شنیدم. بعد اون هم دستم کشیده شد: نغمه! برگشتم سمتش. نگاه تیزمو از روی چشماش سر دادم رو دستش: حد خودت رو نگه دار.

فشار دستش رو دور مچم زیاد کرد: نگه ندارم چی؟ می خوای چی کار کنی؟ دستم رو محکم کشیدم: ولم کن.

پوزخند زد: هرگز.

صدای یه نفر باعث شد با تعجب برگردم عقب: مشکلی هست خانم؟ یه آن خشک شدم. این دیگه کیه؟ موهای خوش حالت مشکلی که به طرز خیلی ماهرانه رو یه طرف صورتش ریخته شده بود. چشمای روشن عسلی. پوست سبزه با ترکیب فوق العاده. آب دهنم رو قورت دادم. هادی با خشم نگاهش می کرد: به شما چه. پسر اومد سمتمون: از قیافه ی این خانم معلومه که مزاحمش شدی. دستم رو از دست هادی کشیدم: پسر دایی از تو انتظار نداشتم. برگشتم و زود رفتم تو خونه. چون هم خونه بزرگ بود و هم باغ، بابا تصمیم گرفت عروسی رو تو خونه بگیره.

از دور مامان رو دیدم که داشت با زن دایی حرف می زد. زن دایی و مامان هر دو شون کت و دامن آبی نفتی پوشیده بودن. خواهر شوهر و زن داداش با هم ست کرده بودن.

ادامه فصل 9_

رفتم سمتشون: سلام بر مادر عروس و مادر داماد.
هر دوشون برگشتن سمت م: سلام.
مامان یه طوری نگاهم می کرد: پس هادی کو؟
اخمام رفت تو هم: دم دره. مامان کس دیگه ای نبود بیاد دنبال م؟
زن دایی آه کشید: من به مادرت گفتم ولی اون...
مامان پرید وسط حرفش: غریبه نیست که پسر دایی شه. خب پسر دایی ش رفته
دنبال ش جرم که نکرده.
زن دایی یه طوری نگاهم می کرد. به اجبار به روش لبخند زدم: زن دایی جونم مامان
راست می گه. هادی پسر دایی منه. مطمئن باشین هیچ مشکلی نیست.
مامان لبخند زد: خب دیگه برو لباساتو عوض کن که کلی کار داریم.
سریع رفتم تو اتاق و لباسام رو عوض کردم. از اتاق اومدم بیرون. میشه گفت مهمونی
مختلط بود ولی خب خانما داخل بودنو آقایون بیرون. مشغول پذیرایی از مهمونا بودم
که چشمم خورد به خانم بهاری که خیره نگاهم می کرد. اه بابا. اینم گیر داده ها. رومو
ازش گرفتم و رفتم سمت مهیا که داشت با آرامش و خیلی راحت از خودش پذیرایی
می کرد.
- راحتی؟
برگشت سمتم: بله که راحتم. نکنه دوست داشتی ناراحت باشم؟
سرم رو تکون دادم: خیر حاج خانم. راحت باش فقط اگه برات زحمتی نیست یه میوه
بگردونی شیرینی بگیری بد نیستا. اون طوری به چشم هم میای. بلکه یهو خورد تو سر
یکی از این خانمای توی مجلسو دیدی تو رو واسه پسرشون گرفتن.
مهیا با خشم نگاهم می کرد: د خفه شو دیگه نغمه. من تا تو رو شوهر ندم که خودم
شوهر نمی کنم.
یه سیب سرخ برداشتم و گاز زدم: اونو ک تو خواب ببینی. من شوهر بکن نیستم.
با اخم نگاهم کرد: پس به مامان جونت بگو برات یه دبه ی بزرگ بگیره و ترشی
بندازت.
روش و با خشم برگردوند. ریز خندیدم. آی کیف می داد اذیت کردن مهیا.
یه نفر اومد سمتمون. نگاهم رو آوردم بالا. اوه مای گاد.
اینو کجای دلم جا بدم؟ یه لبخند کاملاً مصنوعی رو لباش بود.

کوبیدم به پهلوی مهیا. با حرص برگشت سمتم: با من حرف نزن که حوصله ات رو ندارم. تو...

پریدم وسط حرفش: جو گیر نشو. ایزابل داره میاد این وری. سیخ شد و عین مجسمه نشست. آروم و بدون حرکت لب گفت: خیلی دلم می خواست ریخت نخراشیده اش رو ببینم. نتونستم جلوی خنده ام رو بگیرم و پقی زدم زیر خنده. ایزابل درست رو به رومون خشک شده بود و با خشم نگاهم می کرد. قیافه ی سرخش بیشتر باعث شد بخندم. دلمو گرفتم و هار هار خندیدم.

مهیا می خواست آروم باشه ولی کاملا می دیدم که سرخ شده. اگه ایزابل نبود و اون ژست مسخره رو به خودش نگرفته بود الان زده بود شل و پل شده بودم. چند بار نفس عمیق کشیدم و چشمام رو برگردوندم سمت صورت سرخ ایزابل. معلوم بود داره دندوناشو رو هم فشار می ده ولی رو لباش یه لبخند مسخره بود. خودم رو جمع و جور کردم و زل زدم بهش: کاری داشتی؟ نگاهش رو از من گردوند سمت مهیا: خصوصیه.

چشمای مهیا گرد شد: جونم؟ خصوصی نداریم. حرفت رو بزن. خودمم از لحن خشن مهیا تعجب کردم. چه برسه به ایزابل. با تعجب نگاهش کردم: معلومه چته دیوونه؟ با خشم نگاهم کرد: رو اعصابه. نیگا کن تو رو خدا... اینم قیافه اس؟ بزک کرده ی عملی... خاک تو سر هادی با این انتخابش. کلا گلچین کرده یه نوبرشو کشیده بیرون. چشم بازارو در آورده با این انتخاب.

به زور جلوی خنده ام رو گرفته بودم: مهیا دیوونه. از بازوم نیشگون گرفت: خفه بابا. منو باش دارم شور کی رو می زنم. بازوم رو ماساژ دادم و با خشم نگاهش کردم: بمیری. دردم گرفت. خندید: منم می خواستم دردت بگیره دیگه. دهنم وا کردم یه چیزی بگم که صدای سرفه های مصلحتی رو شنیدم. برگشتم و زل زدم به ایزابل: بفرمایین.

با اکراه گفت: من کسی رو نمی شناسم. کسی هم زبون منو نمی دونه. موندم چی کار کنم.

مهیا از ته دل گفت: خدا رو شکر. پس هر چه قدر که بخوانم می تونم فحش بدم بهت.

با اینکه خنده ام گرفته بود ولی سعی کردم خودم رو کنترل کنم: می گی من الان چی کار کنم.

بزار ببینم غرورشو میزازه کنار.

موهانش رو زد پشت گوشش: با من هم صحبت شو.

چشمای منو مهیا شد قد دو تا پیاله. رو رو برم. این همه غرور رو از کجا آورده من نمی دونم.

مهیا بلند شد: نغمه یادم رفت. خانم بهاری کارمون داشت. می گم بریم پیشش. زشته از دستمون ناراحت می شه.

ایزابل با تعجب نگاهمون می کرد. زل زدم به مهیا: چی می گی؟

خندید: نه جدی راست می گم. کارمون داره. یادم رفته بود بگم.

مشکوک نگاهش کردم: راست می گی؟

سرش رو تگون داد: آره. پاشو

بلند شدم و برگشتم سمت ایزابل: ببخشید. یه نفر باهامو کار داره. نرمی ناراحت می شه. خودت یه کاری بکن.

دهنش قد یه غار وا مونده بود. مهیا نمی تونست خنده هاشو کنترل کنه. دستش رو دور بازوم حلقه کرد: بزن بریم نغمه جونم.

از ایزابل دور شدن همان و پقی زدن زیر خنده همان.

مهیا به زور جلوی خودش رو گرفت: قیافه اشو دیدی؟ کم مونده بود زار بزنه.

سرم رو تگون دادم: ولی مهیا بد نشد ولش کردیم؟

با خشم نگاهم کرد: خفه شو لطفا.

بهش چشم غره رفتم: مودب باش.

رسیدیم به خانم بهاری. تا ما رو دید بلند شد: به به بین کیا این جان. دوتا از بهترین شاگردام.

لبخند زدیم. نگاهش از سر تا پام رو بررسی کرد. آب دهنم رو قورت دادم. سقلمه آروم مهیا خورد به پهلوم.

خانم بهاری نگاهش رو ازم گرفت: کنکور چه جور بود؟

مهیا نفسش رو داد بیرون: عالی. مخصوصا برای نغمه.

با خشم نگاهش کردم. ریز خندید. ای بمیری.

خانم بهاری لبخند زد: راستی نغمه جون می تونی بری و پسر و صدا کنی؟
چشمای منو مهیا گرد شد. چند بار پلک زدم: با منین؟
لبخندش عمیق تر شد: آره عزیزم. با تو ام. صداش می کنی؟
آب دهنم رو قورت دادم: ولی...
پرید وسط حرفم: من که نمی تونم برم بیرون. برو صداش کن عزیزم.
نفسم و دادم بیرون. برگشتم و زل زدم به مهیا. یه جوری نگاهم می کرد.
نفس عمیقی کشیدم. هر چه بادا باد. اگه بگم نه پا پیچ می شه که باید صداش کنی:
بسیار خب. کجان؟
خانم بهاری بلند شد و رفت سمت پنجره: بیا.
رفتم سمتش. اشاره کرد به یه پسر که پشتش به ما بود و داشت با یه نفر دیگه حرف
می زد: اونه. بهش بگو مامانت کارت داره. منم میام جلو در.
به زور سرم رو تگون دادم: باشه.
برگشتم سمت مهیا. دنبالم اومد. با هم از در رفتیم بیرون: خدایا من از دست این خانم
بهاری چی کار کنم؟
مهیا ریز خندیدی: مادر شوهر آینده عزیزم.
با خشم نگاهش کردم: خفه شو بابا.
داشتیم می رفتیم سمت همون پسر که خانم بهاری نشونم داده بود. چهار شونه و
هیكلی. کنار یه پسر دیگه و ایستاده بود و باهاش حرف می زد. درست کنار میز هادی
و ایستاده بودن.
دستم رو مشت کردم. جا قحط بود؟ رسیدیم بهش.
صدام رو صاف کردم: ببخشید آقای...
ساکت شدم. آقای چی؟ چی باید صداش کنم؟
برگشت سمتم. چشمام گرد شد. این... اینکه...

فصل دهم

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. مهیا با تعجب نگاهمون می کرد.
اومد سمتم. یه لبخند خیلی خوشگل رو لبش بود: با منین؟ کاری داشتین؟

لبام کش اومدن. فکر کنم این یعنی لبخند: مادرتون کارتون داره.
 سرش رو تکون داد: باشه. ممنون که بهم خبر دادین.
 وقتی داشت از کنارم رد می شد نگاهش رو از سر تا پام حس کردم. بی اختیار لرزیدم.
 لبخند آرومی که نشست رو صورتش دلمو هری ریخت پایین.
 بعد رفتنش مهیا بازوم رو چنگ زد: هی خره چرا میخ شدی؟ بگو ببینم این کی بود که
 داشت با چشماش می خوردت.

برگشتم سمت مهیا. نمی دونم چرا یهو حال منقلب شده بود: پسر خانم بهاری.
 چشماش گرد شد: نمی دونستم که. ولی انگاری می شناختیش. د بنال دیگه.
 نفسم رو دادم بیرون: خب ایشون لطف کردنو جلوی در منو از دست هادی خان
 سیریش نجات دادن.

چشماش قد دوتا پیاله گرد شده بود: چی کار کرد؟ مگه هادی بهت گیر داده بود؟
 سرم رو تکون دادم: اوهوم. جلوی در دستم رو گرفت و چه بدونم چه فکرای تو سرش
 داشت که یهو ایشون از راه رسیدنو عین این شوالیه ها منو از دست هادی نجات
 دادن.

مهیا با دهن باز نگاهم می کرد. نتونستم خودم رو کنترل کنم و پقی زدم زیر خنده.
 چنان با خشم زل زد بهم که سکتی ناقص کردم.
 با خشم جلوتر راه افتاد: من احمقو بگو باور کردم.
 دنبالش رفتم: بخدا دروغ نمی گم مهیا جون. باور کن همه اش راست بود. الو مهیا با
 تو دارم حرف می زنما. مهیا.

برگشت سمتم. یه قدم فتم عقب. قیافه اش بد جوری تو هم بود: چته بابا؟ اون اخماتو
 وا کن زهره ترک شدم. من به درک تو این عروسی یه عالمه پسر هست. نمی خوامی که
 اونا هم ازت فراری بشن؟

دندوناشو رو هم فشار داد: د خفه شو. یعنی چی؟ که چی بشه مثلاً؟
 جانم؟ چی چی رو چی بشه؟

با تعجب نگاهش کردم: حالت اوکیه؟ خوبی؟
 پرید سمتم: خری خر.

با ترس نگاهش کردم: دیوونه شدی؟
 خندید: نه به جون تو. خوشحالم برات.
 چندبار پشت هم پلک زدم: جانم؟

گونه ام رو محکم ب*و*س کرد. رد رژاش رو رو گونه ام حس کردم: خانم بهاری دست گذاشته رو بهترین بهترینینا واسه پسر معرکه اش.

چشام کامل گرد شده بود: مهیا!!

قهقهه زد: بزن بریم پیش مادر شوهر جونت.

دستم رو گرفت و کشید. دنبالش کشیده شدم.

صداش رو شنیدم: می گم نغمه این پسره خیلی خوبه. مبارک باشه. از دست این خانم بهاری. پس بگو، چهار سال زیر نظرت داشت واسه گل پسرش. آخ دلم می خواد قیافه ی بچه ها رو ببینم. وای که چشماشون در میاد.

نمی دونم چرا وقتی مهیا داشت این حرفا رو می زد قلبم می گرفت. نمی خواستم این حرفا رو بشنوم. دلیل هم داشتم. هم واسه اینکه نمی خواستم مادر شوهرم خانم بهاری باشه هم نمی خواستم شوهرم این پسره باشه. علاقه ای بهش نداشتم.

وا این فکر چی چیه آخه دختر؟ حالا نه به باره نه به داره. اونوقت تو داری واسه خودت می بری می دوزی تازه می پوشیو یه دور هم می رقصی؟ قباحت داره دختر. خجالت بکش.

لبخند اومد رو لبام، خب دیگه پس همه چی ختم به خیر می شود. هیچی نشده.

جلوی در خانم بهاری داشت با پسرش حرف می زد، مهیا بهم سقلمه زد: چه با هم خلوت هم کردن.

لبخند زدم: بس کن عزیزم.

خانم بهاری کامل جلوی در وایستاده بود. برگشتم سمت خانم بهاری. رو لباش لبخند عمیقی بود و نگاهم می کرد: خانم بهاری میشه بیاین کنار؟ ببخشیدا ولی الان هما و نعیم سرم رو می کنن.

یه جورایی از نگاهای خیره ی پسره رو خودم حرصی شده بودم. دلم می خواست یه کف گرگی برم تو صورتشو بگم د چی تو قیافه ی من دیدی این طوری زل زدی بهش؟ ولی نمی شد.

خانم بهاری لبخند زد: عزیزم حالا که تا اینجا اومدی بزار با پسرم آشنات کنم.

لب وورچیدم. زیر لب گفتم: اگه من یکی نخوام با پسرت آشنا بشم باید کی رو ببینم؟ ولی به اجبار لبخند زدم: باعث افتخارمه.

ته دلم گفتم: ولی نیست.

مهیا که این ور به زور خودش رو کنترل کرده بود که نخنده. من اینو تنها گیر بیارم
 حالیش می کنم خندیدین یعنی چی.
 خانم بهاری برگشت سمت پسرش: نغمه جان این آقا پسر و که می بینی اسمش
 بنیامینه.
 به من اشاره کرد: بنیامین این دختر هم یکی از بهترین شاگردای منه. نغمه.
 بنیامین دستش رو به سمتم دراز کرد: خوشبختم.
 با اکراه به دستش نگاه کردم. مهیا خیلی نا محسوس کوبید به پهلو. تکون خوردم و
 نوک انگشتمو گذاشتم تو دستش: همچنین.
 قبل اینکه دستم رو فشار بده دستم رو کشیدم و برگشتم سمت خانم بهاری: اجازه می
 دین؟
 قیافه اش رفت تو هم: ببخشید که جلوی در وایستادم.
 دلم می خواست بگم خوبه می دونی. نمی دونم چرا عصبی شده بودم.
 از جلوی در رفت کنار. زودتر از مهیا رفتم تو خونه. صدای آهنگ بلند شده بود و همه
 ریخته بودن وسط.
 اوه اوه. ما این همه رفاقت داشتیم خودم بی خبر بودم؟
 خب ما که دختر زیادی تو فک و فامیل نداشتیم. یکی من بودم یکی هما. البته تو
 خونواده ی پدری دختر زیاد بود. ولی خونواده ی مادری فقط ما دوتا بودیم.
 خب اینم واسه اینه که مامان و دایی دوتا بودن.
 یه نفر بازوم رو گرفت. برگشتم عقب. مهیا سرخ شده بود. حالا نمی دونم از خنده بود یا
 از خشم. بازوم رو محکم فشار داد: دیوونه. پسر به اون خوبی گیت اومده اونوقت ناز
 می کنی؟ بزمن نابود شی؟ آره؟
 آب دهنم رو به زور قورت دادم: نمی خوام بابا جان. دست از سرم بردارین. اه.
 ابروهاشو داد بالا: ولی اون که می خواد بد جور. پسره گلوش گیر کرده. من می
 دونم.
 بازوم رو آزاد کردم: بی خود می کنی می دونی. نمی خواد بدونی.
 صدای یه نفرو از بین جمعیت شنیدم: نغمه.
 برگشتم سمت صدا. با دیدن هما تمام تنم شل شد. دروغ چرا بگم. از قیافه ی خشنش
 خوف کردم.

موزیک برای چند دقیقه قطع شد. با خشم اومد سمتم و بازوم رو گرفت: اینجا چی کار می کنی؟ هان؟ مگه تو خواهر دوماد نیستی؟ باید همه اش اون وسط باشی. سرم رو با ترس تکون دادم: باشه باشه. چشم. هما نگاهش رو دوخت به مهیا: تو چرا بیخ اینی؟ مثلاً اومدی عروسی. برو وسط. مهیا هم که انگاری ترسیده بود سرش رو تکون داد: باشه. با هم رفتیم وسط دخترایی که داشتتم خودشونو تکون می دادن. آهنگ بی کلام آرومی بود که هر کی هر جور که دلش می خواست می رقصید. مهیا لبشو دندون گرفت: می گم یه چی بگم نمی کشیم؟ مشکوک نگاهش کردم: بستگی داره.

آب دهنشو قورت داد: تو حیاط وقتی ب*و*سیدمت جای لبام افتاد رو گونه ی راستت. و فکر می کنم که... که... چشمم گرد شد و وایستادم. تقریباً داد زدم: چی؟ همه برگشتنو زل زدن بهم. هما خودش رو رسوند بهمون: چی شده؟ اشاره کردم به طرف راست صورتم: چه ریختیه؟ هما زد زیر خنده: چه ریختی؟ خب رد لبای سرخ یه نفر روش مونده. حالا کی این همه خاطر خوات بود که با رژ ب*و*سیدت؟ با خشم اشاره کردم به مهیا: کار این دیوونه اس! مهیا دستش رو برد بالا: سلام. دندونامو رو هم فشار دادم. هما که دیگه رسماً از خنده نابود شده بود: کی؟ کجا؟ چرا؟ خیره شدم بهش: حالا تو این شرایط تو هم تلگرافی حرف بزنی. تو حیاط. ذوق کرد. مهیا بازوی هما رو گفتو بهش نزدیک شد: خواستگارشم این ریختی دیدش. رنگ از روی هما پرید: کی؟ مهیا لبخند عجیبی زد: پسر خانم بهاری! هما نفسش رو داد بیرون: اون دیگه کیه؟ مهیا مختصر توضیح داد: معلمون چهار ساله ایشون رو واسه پسرشون گذاشتن کنار. هما خندید: خوبه که. مبارکه. با خشم نگاهشون کردم. هر دوشون هر هر می خندیدن.

دستم رو مشت کردم: تمومش کنین. وگرنه هر دوتون رو می کشم.

صدایی از پشت سرم گفت: هر سه تون مشغول رقصیدن بشین. وگرنه من خودم هر سه تون رو می کشم.

با ترس برگشتیم سمت مامان که با خشم نگاهمون می کرد. با عجله بله ای زیر لب گفتمیو شروع کردیم به قر دادن.

اونقدر که تو وسط و با یه آهنگ رقصیدم پوکیدم.

مهیا هم مثل من خسته شده بود. هما که به کل داشت وا می رفت. با اون کفشای پاشنه بلند میخی نمی تونست رو پاش وایستاده.

کمکش کردیمو رو مبل دو نفره ی تزیین شده ی بالای سالن نشست.

نشستن همانو کفشاشو در آوردن همان: وای پاهام شل شد.

کنارش نشستمو پاهامو تو کفشام تکون دادم: د دختر خوب تو که می دونی همه اش باید برقصی خب یه کفش مناسب بیوش.

برگشت سمتم: نمی شد. من عروسم.

مهیا رو دسته ی مبل نشست: وای خدا. نمی دونستمی که عروسی. بابا به خودت رحم کن. این طور پیش بری امشب نابودی.

چشمای هما گرد شد: مهیا؟

مهیا خندید: راست می گم خب. تا خونه فلج می شی و وای وای.

از بازوش نیشگون گرفتم: خجالت بکش. با زن داداش من شوخی نکن.

هما سرخ و سفید می شد: این دوستت بد جور منحرفه.

سرم رو تکون دادم: بله. البته.

مهیا قیافه ی مظلومی به خودش گرفت: من به این سر به زیری. کجام منحرفه شما هم.

هما تایید کرد: خیلی.

هر سه تامون زدیم زیر خنده. یادم نبود منو مهیا و هما با نعیمه دوستای خوبی بودیم برای هم. که همیشه وقتی کنار هم جمع می شدیم کر کر خنده مون به راه بود.

با اینکه هما از مون دو سال بزرگتر بود ولی خیلی با هم جور بودیم. یه مدت که مهیا بد جور رفته بود تو نخ هما و همه اش می گفت این دختر کاملاً با اون داداش بی فکرش فرق داره و نمی تونه اون کارارو کرده باشه. تو این دو سال همه ش تو گوشم می خوند که هما با داداشش فرق داره.

حالا دارم به حرفاش می رسم. آره. هما با هادی زمین تا آسمون فرق داره. خیلی فرق داره.

آخرای عروسی بود. هما داشت آماده می شد که با نعیم بره. کنار مهیا وایستادم: اینم از این. هما داره می ره خونه ی شوهرش. مهیا برگشت سمتم: که می شه داداش جناب. سرم رو تکون دادم: آره خب. برگشت سمت هادی: می گم این چرا میخ توئه. ایزابل هم کنارشه. نگاهم رو دوختم به هادی. راست می گفت. تا دید دارم نگاهش می کنم دست ایزابل رو از دور بازوش باز کرد و اومد سمتم. یه آن وحشت کردم. مهیا دندوناشو رو هم فشار داد: بسپرش به من. هادی رو به روم وایستاد: اون شازده کی بود جلوی در نزارشت کارمو بکنم؟ بعد هم که تو اومدی و صداش کردی؟ چرا اون جوری نگاهت می کرد؟ برای یه ثانیه خشک شدم. ولی به خودم اومدم. زودتر از من مهیا گفت: فکر نکنم به شما مربوط باشه. نغمه واسه خودش زندگی جداگونه ای داره و برای هر کارش نمیداد به شما جواب بده. شمام ایزابل خانمتو داری. پس برو و دل اون. هادی برگشت و زل زد به مهیا: تو بازم داری دخالت می کنی؟ می بینم زبون دو سال پیشتو هنوز داری.

مهیا دستش رو مشت کرد: بله که زبون دو سال پیشمو دارم. در ضمن زبونم روون تر از دو سال پیش شده. خوش ندارم تو کارای دوستم دخالت کنی. پس برو پیش نامزد خارجیت که داره نغمه رو می خوره. نپره گلوش. هادی با خشم دستش رو مشت کرد: تو خیلی رو داری... مهیا پوزخند زد: کجا شو دیدی. حالا برو بزار باد بیاد. هادی با خشم برگشت. دست مهیا رو گرفتم: هی چت بود؟ برگشت سمتم. تو چشماتش خشم موج می زد: اون با بهترین دوستم بد کرد. می خوام سر به تنش نباشه عوضی. لبخند زدم: دوست دارم دیوونه.

چشماتش پر شد: تو که نمی دونی نغمه اون سالا برای من بد بود. تو همه اش تو خودت بودی و غمگین بودی. داشتی جلو چشم آب می شدی و من نمی تونستم کاری بکنم. حداقل امروز تونستم خودم رو آروم کنم.

صدای بوق ماشین باعث شد برگردمی جلو. نعیم خم شده بود رو هما و نگاهم می کرد: خواهری ما داریم می رمی. کاری نداری؟

سرم رو تکون دادم: نه داداشی. برین به سلامت. خوشبخت بشین.

هما نعیم رو از روش کنار زد: له شدم. برو اونور.

برگشت سمتم. رو لبام خنده مهمون شده بود: عزیزم ما داریم می رمی. سر بزنیاهمون. سرم رو تکون دادم: باشه.

هما برگشت سمت مهیا: تو هم بیا. یادت که نمی ره؟

مهیا براش دست تکمون داد: نه. تلپ می شم خونتون.

هما با تعجب زل زد بهش: خدا به دادم برسه.

خندیدمی. نعیم ماشین رو حرکت دادو رفتن. ماشینا افتادن دنبالشون. بابا ماشین رو نگه داشت: نمیای؟

خیره شدم به مهیا: می ری؟

سرش رو تکون داد: نه. حالش رو ندارم.

برگشتم سمت بابا: نه. شما برین. من حالش رو ندارم.

سرش رو تکون داد: باشه. مامان و زن داییت خونه ان. برو اونجا.

دست مهیا رو گرفتم و با هم رفتیم تو خونه. خشک شدیم. همه ی جای خونه پر بود از آشغال میوه و ظرف یه بار مصرفو غذا های دور ریخته شده.

مهیا برگشت سمتم: کی این ریخت و پاش رو جمع می کنه؟

رو زمین نشستم: من بدبخت.

کنارم نشست. نمی دونم چرا بغض کرده بودم. دستش رو سر داد رو شونه ام: نمی خوای خودت رو آروم کنی؟ چشات که دارن بی داد می کنن.

زل زدم تو چشماش. لبخند زد. نفهمیدم چی شد که خودم رو پرت کردم تو بغلشو زار زدم.

نعیم خوبم. داداشی خوبم رفت. از این خونه رفت. رفت که خوشبخت بشه. پس من چرا دارم گریه می کنم؟ نمی دونم. دلم داداشمو می خواد. نعیم مهربونمو.

چشام رو باز کردم و نگاهم رو تو اتاق چرخوندم. صدای گوشیم دوباره بلند شد. دستم رو دراز کردم و روی عسلی رو دنبال گوشی گشتم. به زور پیداش کردم و برش داشتم. بدون اینکه به صفحه ی گوشی نگاه کنم برش داشتم: بله؟

صدای جیغ مهیا تو گوشی پیچید: زهرمارو بله. هیچ می دونی ساعت چنده؟ هیچ می دونی چند بار بهت زنگ زدم؟

گوشی رو از گوشم جدا کردم: مگه چی شده؟

نعره زد: می گی چی شده؟

صداش رو آورد پایین: آخه من به تو چی بگم؟ مگه امروز انتخاب واحد نیست؟ هان؟ مگه یکی دو هفته دیگه نمی خوامی بریم دانشگاه؟ چرا این کار رو با من می کنی نغمه؟ حالا که رتبه های هر دومون در حدیه که می تونیم با هم بریم دانشگاه تهران. چرا این کار رو با من می کنی؟ اگه امروز نتونمی انتخاب واحد کنیم دیگه نمی شه ها. رو تخت نشستمو زل زدم به ساعت. چشمم گرد شد: مهیا می دونی ساعت چنده؟ پنج صبحه. دیوونه شدی؟ الان کدوم سایت بازه که این یکی باز باشه؟ خوبه خودت می دونی که از ساعت نه به بعد می تونی انتخاب رشته کنی. دختر منو پنج صبح بیدار کردی که چی؟

نفسش رو داد تو گوشی: می گی چی کار کنم؟ از دیشب نتونستم درست بخوابم. می ترسم که خواب بمونم.

لبخند زد: دختر خوب من ساعتو تنظمی کردم رو هشت و نمی. بلند که شدم زنگ می زنی بلند شی. حالا هم برو بخوای. بیدار موندن هیچ دردی رو دوا نمی کنه. صدای خمیازه کشیدنش رو شنیدم: باشه...

خنده ام گرفته بود. حالا این می گه که من خوابم نمیاد. تو جام دراز کشیدم. چشم رو بستم. دو هفته ی دیگه سلام خانم دانشجو.

ته دلم قنچ رفت. از این خوشحال بودم که دارم وارد دانشگاه می شم. یه محیط متفاوت. محیطی که دیگه فقط دخترا نیستن. این بار نشستن در کنار پسرا رو هم تجربه می کنم. و اینکه با استادایی رو هم ملاقات می کنم که سطح علمیشون از معلمای دوره ی دبیرستانم بالا تره. یه جور استرس عجیبی داشتم.

چشام رو محکم فشار دادم. بگیر خواب دختر جون.

... ..

آلارم گوشی رو خاموش کردم و سر جام نشستم. گیج اطراف رو نگاه کردم. چی شده؟
 من چرا گوشی رو گذاشتم تا زنگ بزنه؟
 دستم رو فرو کردم تو موهای بلندمو سرم رو خاروندم. آهان یادم اومد. دست بردم و
 گوشی رو برداشتم. شماره ی مهیا رو گرفتم و منتظر شدم تا جواب بده.
 بعد از چهار پنج بار زنگ زدن صدای خواب آلودش رو شنیدم: چی می خوای کله ی
 سحری؟
 پوزخند زدم: تو که دیشب ادعات می شد خوابت نمی بره حالا چه طور گرفتی راحت
 خوابیدی؟ نمی ساعت دیگه مگه نمی خواستی انتخاب واحد کنی؟
 یه جیغ بنفش کشید که گوشم کر شد: الان زنگ می زنن؟
 گوشی رو از گوشم دور کردم: نمیری مهیا کر شدم.
 دوباره گوشی رو به گوشم نزدیک کردم: از سر صبح دارم بهت زنگ می زنم. اونوقت
 تازه خانم راضی شده از خواب ناز بلند شه و گوشی رو جواب بده. بعد می گی چرا الان
 خبر دادم؟
 صدای سیلی آبداری که کوبید رو گونه اش رو شنیدم: ببین من الان آماده می شم
 میام اونجا.
 قبل اینکه جوابشو بدم صدای بوق تو گوشی پیچید. د بیا. نکنه واسه صبحونه بیاد
 اینجا؟
 بلند شدم و رفتم سمت دستشویی. خدا می دونه.
 صورتمو با حوله خشک کردم. صدای اف اف تو خونه پیچید. بله درسته. اومده تا
 صبحونه رو هم با هم بخوریم.
 از پله ها رفتم پایین و اف اف رو برداشتم: بله؟
 صداش تو اف اف پیچید: وا کن که دارم از گشنگی ضعف می کنم.
 سرم رو تکون دادم و در رو براش باز کردم: تو که همیشه اینجا پلاسی. بیا تو.
 رفتم سمت آشپزخونه. یادداشت روی یخچال رو خوندم: دخترم منو پدرت داریم میریم
 خونه ی نعیم. صبحونه ات رو بخور. قربانت مامان.
 در ورودی باز شد و صداش تو خونه پیچید: بمیری با این استقبال از مهمون. خاک تو
 سر اون مردی که بیاد تو رو بگیره. اصلا بلد نیستی که در رو براش باز کنی. خاک تو سر
 خودت که ادب نداری. د بیا اینا رو ازم بگیر.
 جان؟ چیا رو؟

سرم رو از اشپزخونه آوردم بیرون و زل زدم بهش. چشم شیش تا شد: اینا رو می خوای چی کار؟

باندای توی دستش رو گذاشت رو زمین: می خوام بترکونم. امروز بعد انتخاب واحد خونه رو می دارم رو سرم رون.

با دهن باز نگاهش می کردم که دو تا بلندگوی سیاه بزرگ رو داشت می کشید. رفتم سمتش: آخه دختر خوب من اگه اینا رو وصل کنم که کل شیشه های خونه میاد پایین. که چی اینا رو وصل کنم. چی بشه؟

دستاشو محکم کوبید به هم: بترکونمی. دیگه نمی تونیم بترکونمیا... آب دهنم رو قورت دادم: دیوونه.

اخم کرد: نه جدی فکر کردی من اون همه خلم که دو تا باند بردارم هلکو هلک از خونمون بیارم اینجا تا بترکونمی؟ نخیر. اینا رو بابا داد بدم به بابات. و گفت به بابات بگی که این باندا خیلی به دردش خورد تو مراسم شرکت. همین.

پوزخند زدم: همین؟

با خشم هلم داد: گمشو دارم می میرم از گشنگی.

لبخند زدم: خودمم دارم می میرم.

با هم رفتیم تو آشپزخونه و مشغول خوردن صبحونه ی آماده شدیم.

مهیا با دهن پر گفت: می گم حالا امروزو می رمی خرید واسه دانشگاهو فردا می رمی دانشگاه. باور کن دارم سخته می کنم. فردا... .

جیغ زد: فردا.

گیج نگاهش می کردم: مهیا جان؟ عزیزم... روانی شدی؟ خدا رو شکر.

از بازوم نیشگون گرفت: هی روانی شم به تو چی می رسه.

آخرین لقمه ام رو هم قورت دادم و زل زدم به ساعت روی دیوار: بلند شو. داره دیر میشه. الانه که سایت باز کنه.

با عجله بلند شد: بزن بریم.

با هم رفتیم تو اتاق و مشغول شدیم. بعد کلی تلاشو زور زدن بالاخره بیست واحد رو انتخاب کردیم.

تکیه دادم به پشتی صندلی: آخیش راحت شدیم.

مهیا بلند شد: پاشو. باید بریم خرید.

مظلوم نگاهش کردم: چی می خوای بخری باز. من دارم می میرم.

دستم رو کشید: پاشو. من می خوام بریم بگردمی. خرید رو بی خیال.
 بلند شدم: از دست تو. با کدوم ماشین می خوامی تشریف ببریم؟
 مانتوی مشکیم رو پرت کرد تو صورتم: با اتوب*و*س. آلودگی هم کمتر میشه.
 نفسم رو دادم بیرون و مشغول لباس پوشیدن شدم.
 روی صندلی اتوب*و*س نشستم و زل زدم به مهیا که با اخم سرپا و ایستاده بود و
 نگاه می کرد: چیه؟
 هم شد: کوفتو چیه. چرا تو نشستی؟
 پوزخند زدم: نکنه انتظار داشتی بزارم تو بشینی. برو بابا خسته.

دندوناشو رو هم فشار داد: چی کار کردی که خسته؟
 بی توجه بهش زل زدم به بیرون. یه کم که بگذره بلند می شم تا بشینه.
 یه چند دقیقه خیره خیره نگاه کردناش رو تحمل کردم و بعد بلند شدم: بشین.
 با عجله نشستو شالشو تکون داد: آخیش.
 لبخند زدم. دیوونه.
 از اتوب*و*س پیاده شدیم.
 مهیا دستم رو کشید: می گم بریم کافی شاپ؟ یه کافی شاپی تازه تاسیس شده. خیلی
 با کلاسه.
 سرم رو تکون دادم: باشه بریم.
 مهیا نفسش رو داد بیرون: بین می گم که فردا...
 من من می کرد: فردا چی؟
 برگشت سمتم: میلاد رو ببینی چی کار می کنی؟
 چشم گرد شد: بله؟
 جدی بود: شوخی ندارم. بگو اگه ببینیش چی کار می کنی؟ اون بغلت کرده.
 اخم کردم: به هر حال. بینمش که عمرا همچین اتفاقی بیفته چون ایشون تو دانشکده
 ی پزشکی تشریف دارن.
 لبخند مرموزی زد: دندون پزشکی هم درست بغل دانشکده ی پزشکیه.
 حس کردم رنگ از روم پرید: چی؟

خندید: بله بله. فردا ملاقاتش می کنی. حالا هم بگو... بگو اگه دیدیش چی کار می کنی.

راه افتادم: نمی بینمش. بیا بریم. دیدمیش هم یه فکری می کنم.
برگشتم سمتش: اصلا ببینمش. هیچ کاری نمی کنم. من اونو نمی شناسم.
خندید: اون بغلت کرده.

دستم رو مشت کردم: با میل خودش که این کار رو نکرده. از روی اجبار بغلم کرد.
اومد سمتم: دیوونه ای نه. پسره خودش داره چراغ سبز می ده و خدا داره همه ی کارارو راست و ریست می کنه انوقت تو داری کلاس می زاری؟
آه کشیدم: بخدا دیوونه ای.

رو به روی یه کافی شاپ خیلی شیک وایستاد: اینم اونجایی که بهت گفتم.
سرم رو بلند کردم و تابلوش رو خوندم: کافی شاپ آوای دل.
از اسمش خوشم اومد: به نظر که خوب میاد. اسمشو دوس دارم.
دستم رو گرفت: منم عاشق اسمش شدم. بیا بریم تو.

در رو باز کرد و رفتیم تو. توی کافی شاپ صد برابر زیبا تر از بیرونش بود. زیبایی خیره کننده ای داشت. نور کم چراغا فضای عاشقونه ای درست کرده بود.
دور میزای توی کافی شاپ دختر پسرای جوون نشسته بودن تو این دنیا نبودن.
مهیا رفت سمت یه میز دنج گوشه ی سالن. روی صندلی نشستیم. مهیا نگاهش رو تو کافی شاپ گردوند: عالی نه؟ رنگ قهوه ای سوخته ی دکورشو دوس دارم.
حرفشو تایید کردم: این میزو صندلی های گرمی هم زیبایی خاصی به کافی شاپ دادن.

یه نفر اومد سمت میزمون: چی میل دارین.
منو مهیا از جو کافی شاپ اومدیم بیرون و منو رو از رو میز برداشتیم. صدام رو صاف کردم: یه قهوه با کیک شکلاتی.
مهیا: منم همینو می خورم.

وقتی سرم رو بلند کردم تا منو رو بدم دستش خشک شدم.
مهیا هم همین طور. خودشم جا خورده بود. لبخند زدو منو رو از دستم گرفت: الان سفارشتون رو براتون میارم.
وقتی ازمون دور شد با خشم برگشتم سمت مهیا: می دونستی این اینجا کار می کنه؟
از شوک اومد بیرون: چی؟

چشام گرد شد: نمی دونستی؟
 سرش رو تکون داد: نه به خدا. از کجا باید می دونستم آخه.
 یهو حالت چهره اش عوض شد: جان من نغمه این دیگه تصادف نیست. خواست
 خداست. باور کن.
 از خشم سرخ سرخ بودم. اینو از داغی گونه هام حس می کردم: فقط بریم بیرون. زنده
 نمی زارمت.

ابروهاشو داد بالا: به جای فردا تو دانشگاه اینجا دیدیش. ای جان!
 کامل معلوم بود که مهیا ذوق کرده بود. ولی من از خشم داغ داغ بودم.
 سفارشمون رو آوردو کنارمون وایستاد. نگاهش رو روی خودم حس می کردم. سرم رو
 بلند کردم و با اخم نگاهش کردم: بفرمایین.
 خودمم از صدای بلندو عصبی جا خوردم.
 چند نفری برگشتنو نگاهمون کردن. میلاد کمی خم شد: بابت اون اتفاق واقعا معذرت
 می خوام. باور کنین من همچین ادمی نیستم که از کسی سو استفاده کنم ولی اون روز
 مجبور شدم که...

پریدم وسط حرفش: بله کاملا معلوم بود که آدم سو استفاده گری نبودین. دیگه چی
 کار می خواستین کنین که اون دخترا باور کنن که من به اصطلاح عشق شمام. خیر آقا.
 بهم بگین اگه باور نمی کردن، اگه ازتون می خواستن که کار دیگه ای واسه اثبات این
 که من عشق شمام بکنین چی کار می کردین؟ آیامی تونستین اون کاری رو که اونا می
 خوان بکنین؟ که شک ندارم این کار رو می کردین.

میلاد از شرم سرخ شده بود و سرش رو انداخته بود پایین: نغمه خانم خواهش می
 کنم. منو درک کنین. من...

مهیا پرید وسط حرفش: نغمه تو که این طوری نبودی.
 دوباره از صدا کردنش یه حالی شدم. نفسم رو دادم بیرون تا خشممو خالی کنم: باشه.
 مشکلی نیست. می بخشمتون. ولی دیگه تکرار نشه. البته امیدوارم دیگه با هم
 برخوردی نداشته باشیم.

سرش رو بلند کرد و لبخند زد: ممنون. بهتون قول می دم به خاطر این کارم هر بار
 بیاین این کافی شاپ مجانی می تونیی هر چیزی که دوست دارین بخورین.
 برگشت و رفت. دهن باز کردم که یه چیزی بگم ولی دیگه دیر شده بود. برگشتم سمت
 مهیا: این فکر می کنه من می خوام همه اش بیام اینجا؟

مهیا ریز خندیدی: آگه خواست خدا باشه چرا که نه.
 دندونامو رو هم فشار دادم: دارم برات.
 قهوه اش رو مزه مزه کرد: بخور سرد میشه.
 مشغول خوردن شدم. نگاهم از پشت سر مهیا افتاد به میلاد که داشت از مشتری های
 دیگه سفارش می گرفت. یه پیرهن جذب مشکی تنش بود که عضله هاش رو نمایش
 می داد. پیشبند مشکی.
 از دیدنش یه جوری شدم. لبم رو گزیدم. خاک تو سرت دختر. سرم رو انداختم پایین.
 دیوونه.

فصل دوازدهم

استرس بدی داشتم. مهیا خیره خیره نگاهم می کرد. مانتوی مشکیم رو مرتب کردم:
 چیه زل زل نگاهم می کنی؟
 خندید: از چی این همه استرس داری؟ بابا من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی.
 آب دهنم رو قورت دادم: کی گفته من استرس دارم؟
 صدای قهقهه اش بلند شد: والا من نمی دونم اینو از اون چشمای صاب مرده ات
 بیپرس.
 با خشم نگاهش کردم: مودب باش. این هزار بار. حالا اینا رو ول کن. این بازدید ایرادی
 که نداره؟
 سرش رو تکون داد: نه نه. ایرادی نداره. پسر خاله گرام میاد مارو می بره. ای جان
 نغمه.
 با تعجب نگاهش کردم: چیه؟ ذوق کردی.
 خندید: بایدم ذوق کنم. دارم می رم دانشگاه. وای.
 لبخند زد: دیوونه. این این همه ذوق کردن داره؟
 سرش رو محکم تکون داد: آره.
 چشم گرد شد: گردنت نشکست؟؟؟
 لبخند ملیحی زد: نه. وای پسر خاله جونم اومد.
 برگشتم و خیره شدم به زانتیای مشکی براقی که میومد سمتمون.

پوزخند زدم: باور کنم ذوق کردی از دیدنش؟ منو که رنگ نکن.
صداش رو شنیدم که از بین دندونای قفل شده اش میومد بیرون: چی می گی نغمه.
خودتم خوب می دونی که تحمل دیدنشو ندارم. فقط چون باید باشه که بتونم
دانشگاهو ببینم واسه همون تحملش می کنم.
خنده ام رو خوردم: آره می دونم. این پسر خاله ی گرام بد جور تو نخ شماست. ولی
خیلی بدیا. داری ازش کار می کشی. یا بهتر بگم سو استفاده می کنی.
ماشین جلوی پامون توقف کرد و فرصت نداد که مهیا حرف بزنه. در باز شد و یه نفر
اومد بیرون. موهای سیاهشو با ژل سیخ کرده بود. یه کوچولو ته ریش نگه داشته بود
و چشمای قهوه ایش رو مهیا زوم کرده بود.
پوست سفیدش و دماغ قلمیش تو چشم بود. پیرهن مشکی جذبی تنش بود که
عضله هاشو معلوم می کرد.
اومد سمتمون: سلام دختر خاله.
مهیا کمی اومد سمت من: سلام پسر خاله.
صداش به زور شنیده می شد. مهیا دستشمو گرفت: خب بزار معرفی کنم. نغمه ایشون
پسر خاله ی من بهنام. بهنام اینم بهترین دوست من نغمه.
بهنام برگشت سمتم. زل زد تو چشم. چشمای قهوه ایش برق می زد: خوشبختم.
دستش رو به سمتم دراز کرد. دو دل بودم که باهاش دست بدم یا ندم. ولی یه جورایی
از این پسر چشم قهوه ای خوشم نمیومد.
مهیا دستم رو کشید: بهنام ما دیرمون شده زود باش. نمی خوامی دیر برسیم دانشگاه.
سریع سوار شد. سوار شدم: چته تو؟
خودش رو باد زد: حوصله اش رو ندارم. ایش.
سرم رو تکون دادم. بهنام سوار شد و راه افتاد. تو راه هر چقدر سعی کرد سر صحبت رو
با مهیا باز کنه نتونست که نتونست. منم که الکی رفته بودم تو نخ گوشه و هر بار که
یه سوالی ازم می پرسید یا حرفی می زد الکی سر تکون می دادم و یا می گفتم آره یا
نه.
ماشین متوقف شد. سرم رو از گوشه بلند کردم و زل زدم به رو به روم. با دیدن نمای
شیک دانشگاه رو به روم سکتی ناقص زدم. مهیا هم خشک شده بود.
صدای بهنام باعث شد که از حال و هوای شوک بیایم بیرون: چه طوره؟
آب دهنم رو با صدا قورت دادم: معرکه اس.

مهیا هم سرش رو تکون داد: بی نظیره و خیلی بزرگ. انتظار نداشتم این همه بزرگ باشه.

بهنام در رو باز کرد: خب دیگه بهتره پیاده شینو توش رو ببینین. فکر کنم اون وقت دیگه خشک بشین.

پیاده شد. نفسم رو دادم بیرون و پیاده شدم. مهیا هم پیاده شد.

آروم گفتم: من الانش در مرز خشک شدنم. وای از اون موقعی که برم توش رو ببینم. اون موقع دیگه باید یکی منو جمع کنه.

لبخند زد: منم.

بهنام برگشت سمتمون: نمایین؟

دست مهیا رو گرفتم و دنبال بهنام راه افتادیم. وقتی رسید به ورودی دانشگاه نگهبان دم در بلند شد: بین کی اینجاست. بهنام زودتر اومدی.

با تعجب برگشتم سمت مهیا: می گم این پسر خاله ات خیلی آدم با نفوذیه؟

پوزخند زد: خیرم. همه می شناسنش چون آدم شریه.

زیر لب آهانی گفتمو زل زدم به بهنام.

دستشو کرده بود تو جیبشو زل زده بود به نگهبان: زود نیومدم. می دونم کلاسا از فردا شروع میشه. دختر خاله ام رو با دوستش آوردم تا با محیط دانشگاه آشنا بشن. آخه خیلی دوست داشت اینجا رو قبل اینکه بیاد دانشگاه ببینه.

نگهبان برگشت و نگاهمون کرد: خوش اومدن. فقط امیدوارم دختر خاله ات عین خودت نباشه. یه بهنام واسمون کافیه.

بهنام برگشت سمت مهیا: نه نگران نباش. دختر خاله ی من از اونا نیست.

نگهبان از سر تا پامون رو نگاه کرد و سرش رو تکون داد: معلومه. می تونین برین تو. بهنام برگشت سمتمون: بریم.

با استرس دست مهیا رو فشار دادم و رفتیم تو. با اینکه هنوز شروع کلاسا از فردا بود ولی آدمای نسبتا زیادی تو دانشگاه بودن.

هر گوشه ای از محوطه ی باز سر سبز دانشگاه یه دختر و پسر یا قدم می زدن یا روی نمیکت های سبز نشسته بودن و با هم حرف می زدن.

اینجا دانشگاهه یا قرارگاه؟

مهیا برگشت سمتم: وای چه خوشگله اینجا. محوطه اش رو حال می کنی؟ ادم می تونه به راحتی توش ویراژ بده. ای جان نغمه اونا رو می بینی؟ یعنی می شه منم عین اینا دست دوست پسر من رو بگیرم بگردم؟

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم: اونم کی؟! تو؟ هه.

بازوم رو گرفت و منو کشید سمت خودش: من چمی از اون یکیا کمتره؟ خوشگل نیستم که هستم، مامانی نیستم که هستم، تو دل برو نیستم که هستم. دیگه چی می خوان؟

سرم رو تکون دادم: هیچی به خدا. همینا براشون کافیه. تو اول بیا دانشگاه بعد یکی رو تور کن و بعد این طوری بگرد. منم قول می دم ناراحت نشم.

ابروهاشو داد بالا: اونوقت شما خودت یکی رو داری؟

چشام گرد شد: بله؟

خندیدی: میلاد رو می گم دیگه.

اخم کردم: چی می گی دیوونه. یعنی چی؟ من تو این دانشگاه به این بزرگی اونو از کجا می خوام پیدا کنم. غیر اون میلاد اصلا به من محل نمی ده. منم بهش محل نمی دم.

وایستاد: محل نمی دادو تو بغلش بودی؟

حس کردم سرخ شدم: برات که تعریف کردم. به اجبار بود.

پوزخند صدا داری زد: اجبار نه و خواست خدا. بین نغمه من جای تو بودم امیدوار می شدم که قراره یه اتفاقی بیفته. نمی بینی همیشه جلو روت سبز می شه. من شک ندارم امروز هم می بینیش.

آه کشیدم: بس نمی کنی نه؟ بابا اینا همه اش تصادف بود.

چنان با اخم نگاهم کرد که سخته کردم: تصادفو کوفت. خواست خدا.

آب دهنم رو قورت دادم: خيله خب بابا. ترسیدم.

بهنام برگشت سمتمون: چی شد؟ چرا وایستادین؟

برگشتیم سمتش. خیره نگاهمون می کرد. راه افتادم: مهیا این پسرخاله ات مارو می کشه. زود باش.

رسیدیم بهش. سرش رو تکون داد: نمی دونم چی بهتون بگم. می خواستین دانشگاهو ببینین. حالا که اومدیم واسه بازدید وایستادین؟

مهیا: باشه بابا. حالا عین این پیرزنا غر نزن. اومدیم واسه ی بازدید. پس بریم واسه بازدید.

بهنام دستش رو گرفت سمت مهیا: بریم دخترخاله.

مهیا دستم رو کشید: من با دوست جونمی میام. شمام حکم راهنما رو داری این وسط. بفرمایین.

بهنام رفت تو همو راه افتاد. به مهیا چشم غره رفتم: خاک تو سرت موقعیت به این خوبی رو از دست دادیا. ببین چه مظلوم شد. مگه نمی خواستی عین اینا بگردی. خب اینم موقعیتش. چرا لگد زدی به بخت؟

اخم ظریفی کرد: یه چیزی می گیا نغمه. حالا خوبه خودت می دونی من ازش خوشم نمیاد. می خوام سر به تنش نباشه. پسرخاله ام هست که باشه. من ازش خوشم نمیاد. ای بابا به چه زبونی بگم؟

لبخند زد: باشه عزیزم حرص نخور شیرت خشک میشه. جیغ زد: نغمه!

دستم رو گرفتم جلوی دهنش. بهنام برگشت و خیره شد بهمون. نگاه سرسری به اطراف انداختم. خوبه جای خلوتی بودیمو کس زیادی نبود. همون دو سه نفر هم با تعجب نگاهمون می کردن.

دندونامو رو هم فشار دادم: مهیا تو مکانو زمان نمی شناسی نه؟ چته هوار می کشی؟ آبرومونو بردی.

بهنام اومد سمتمون: چه خبرتونه؟

دستم رو از جلوی دهن مهیا برداشتم: هیچی. بریم.

راه افتادم. مهیا خودشو رسوند بهم: منو با اون تنها می زاری؟ نگاهش کردم: بابا یه کم بزار باهات تنها باشه. بزار بهت ابراز علاقه کنه. اون نیاز داره که باهات تنها باشه.

سرخ شد: نغمه می زنمتا.

خندیدم: خدا قیافه اش رو نگاه کن. داره از خشم...

یهو یه نفر محکم خورد بهم. حس کردم دست چپم ناقص شد. بی اختیار داد زدم: آی دستم.

سرم رو برگردوندم. نگاهم تو دوتا چشم عسلی روشن گره خورد. آب دهنم رو به زور قورت دادم.

لبخند زیبایی زد: ببخشید. من شما رو ندیدم. معذرت می خوام.
 خودم رو کشیدم عقب. هنوز میخ نگاه عسلیش بودم که دوباره لبخند زد: به جا
 نیاوردین؟
 آب دهنم رو قورت دادم: چرا. شناختمتون.
 نگاهش چرخید رو دست راستم که دست چپمو ماساژ می داد: دردتون گرفت. من
 واقعا متاسفم. شرمنده ام. راستش نفهمیدم چی شد.
 سرم رو تکون دادم: نه. مشکلی نیست. خودتونو ناراحت نکنین.
 نگاه عسلیش رو بالا آورد و دوخت تو چشم: برای چه کاری اومدین اینجا؟
 نمی دونم چی تو نگاه عسلیش بود که میخم می کرد: بازدید.
 سرش رو تکون داد: می خواین من کمکتون کنم؟
 مونده بودم که چی جوابشو بدم یهو بهنام گفت: آقا کی باشن؟
 برگشتم سمتش: ایشون پسر همسایه ی رو به رویی ما یا به عبارتی پسر معلم ما خانم
 بهاری هستن. آقا بنیامین.
 بنیامین آروم رفت سمت بهنامو دستش رو دراز کرد: خوشبختم.
 بهنام باهاش دست داد: همچنین. تا حالا ندیده بودمت. سال اولی که نمی تونی
 باشی. پس...
 بنیامین سرش رو تکون داد: نه سال اولی نیستم. سال شیشم. دارم واسه دکترا می
 خونم. دکترای جراحی. به عبارتی می خوام تخصص بگیرم. تو چی؟
 هنگ کردم. جانم؟ دکترای جراحی؟ جراحی چی؟ این یعنی اینکه ایشون مخ تشریف
 دارن. بابا این معرکه اس.
 بی اختیار لبخند اومد رو لبام. مهیا بازوم رو گرفت: چته؟ چرا می خندی؟
 برگشتم سمتش: معرکه اس.
 چشماش گر شد: نغمه؟!
 صدای بهنام باعث شد برگردم سمتش: سال سوم الکترونیک. پس بگو چرا ندیدمت.
 چون دانشکده هامون از هم دورن.
 بنیامین برگشت سمتم: می خواین همراهیتون کنم؟
 مهیا تو گوشم گفت: می کشمت بگی آره. زنده نمی زارمت.
 لبخند آرومی زدم: ممنون. شما لطف دارین. ولی...

بهنام پرید وسط حرفم: راستش من یادم اومد یه قراری دارم. حالا که این آقا می خواد همراهِیتون کنه منم می رم.

چشام در حد دوتا پیاله گرد شده بود. چی شد؟ اینکه قرار نداشت. یهو از کجا پیدا شد این قرار کذایی؟

برگشتم سمت مهیا. اونم هنگ کرده بود. آرومو نامحسوس کوبیدم تو پهلویش. به خودش اومد: نه بهنام. با کی قرار داری مثلا. مگه نمی خواستی دانشگاهو نشونمون بدی؟

بهنام با عجله به پشت سرش نگاه کرد: کار دارم. فعلا دخترخاله.

دستش رو تکون داد و رفت. مهیا جیغ زد: بهنام وایستا.

ولی اون بی توجه به داد مهیا رفت. با نگاه دنبالش می کردم که رو به روی یه دختر وایستاد. آهان پس بگو. قرارش این بود.

برگشتم سمت مهیا. با خشم خیره شده بود به دختره: صبر کن. من حساب این بهنام رو می زارم کف دستش. مثلا منو آورده واسه بازدید. حالا هم یهو با دیدن این دختره منو ول کرد و رفت. دارم براش.

نفس مو دادم بیرون: خب می خواستی چی کار کنه. باید می رفت. قرار داشت.

صدای سرفه باعث شد برگردم جلو. بنیامین لبخند زد. وا دادم: بریم؟

آب دهن مو به زور قورت دادم: بریم.

اومدو کنارم وایستاد: می خواین اول کجا رو بینین؟

نفس مو آروم دادم بیرون تا آرامش مو به دست بیارم: ما که جایی رو نمی شناسمی. هر جایی رو که خوب می دونین.

سر شو تکون داد: کدوم رشته رو انتخاب کردین؟

مهیا به جای من جواب داد: دندان پزشکی.

نفس شو داد بیرون: باشه اول بریم اونجا رو بینمی بعد بریم جای دیگه.

مسیرمون رو کج کردیم سمت جایی که اون می رفت. دیدین دانشکده ی دندان

پزشکی استرس بدی رو تو وجودم انداخته بود. یا بهتر بگم دانشگاه.

مهیا بازو مو محکم تکون داد: نغمه اونجا رو.

برگشتم و خیره شدم به جایی که اشاره کرده بود. نمی دونم چرا یهو دلم هری ریخت

پایین.

فصل سیزدهم

نفس حبس شده ام رو به زور دادم بیرون. نگاه پر از خشمش رو از روی بنیامین برداشت و دوخت بهم.

تو چشماش خشم رو می شد به راحتی دید. ولی چرا؟ از چی اینهمه عصبی شده؟ دست یه نفر دور بازو م حلقه شد و باعث شد که نگاهم رو از دوتا چشم مشکلی بگیرم و زل بزنم به مهیا.

لبخند رو لباش کش اومد: نغمه...

ذوق و هیجانی که تو صداسش بود باعث شد بلرزم.

بنیامین نفس عمیقی کشید: می شناسینش؟

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم. نگاه سردشو دوخته بود به میلاد. هیچ حسی تو صورتش معلوم نبود.

مهیا به جای من جواب داد: بله که می شناسمیشون. نغمه چند باری با آقا میلاد برخورد داشت. نه نغمه؟! نمی دونم چرا به کل لال شده بودم.

بنیامین برگشت و نگاهم کرد. لبخند جذابی زد: که این طور. بهتره بریم و به بازدیدمون برسیم.

راه افتاد. برگشتم و زل زدم به میلاد که کنار مازیار وایستاده بود و خیره نگاهم می کرد. آب دهن مو با صدا قورت دادم.

یهو یه نفر هلم داد سمتش. با دو قدم بزرگ بزرگ پرت شدم جلو و کم بود برم تو شیکمش که دستاش دور بازو هام حلقه شد.

از خجالت نمی تونستم سرم رو بلند کنم. صدای گرمش کنار گوشم بلند شد: خوبین؟ چند بار پشت سر هم آب دهن مو قورت دادم. به اجبار سرم رو بلند کردم و زل زدم تو دوتا چشم سیاهی که روم زوم شده بود: خو... خوبم...

مهیا خودش رو رسوند بهم: وای نغمه خوبی! چی شد یهو؟ نکنه حالت بد شد؟ با خشم زل زدم تو صورتش که از خنده های بی صداسش سرخ سرخ بود: تو که خودت خوب می دونی موز مار.

پقی زد زیر خنده: من از کجا باید بدونم آخه.

یه نفر کنار منو میلاد وایستاد: مثل اینکه شما خیلی با هم صمیمی هستین.

نگاهم رو دوختم بهش. ناراحت بود. نمی دونم چرا یهو دلشوره گرفتم: راستش... می دونین... اون طور که شما فکر می کنین...

صدای جیغ یه نفر مانع شد که حرف بزنم: وای نه. باور نمی کنم. عشق میلاده. نه. چشم تا حد ممکن گرد شد و برگشتم عقب. با دیدن دختری که موهای استخونیش رو یه وری ریخته بود رو صورتش همه ی صحنه های روز کنکور جلو چشم شروع کردن به رژه رفتن.

میلاد بازوها مو ول کرد: ای بابا.

سریع برگشتم و نگاهم رو دوختم به بنیامین. خیره خیره نگاهم می کرد. زیر لب زمزمه کرد: عشق میلاد؟

دختره خودش رو رسوند به ما. بازو مو گرفت و کشی: تو چی داری که نفر اول دانشگاه شیفته تا شده. چی داری؟

با ترس زل زدم بهش: من... من... من...

یه نفر دستم رو گرفت و کشید: نغمه بیا بریم.

برگشتم و زل زدم به مهیا که عصبی بود. بازو م رو به زور از دست دختره آزاد کردم: من با آقا میلاد شما هیچ رابطه ای ندارم. ببخشید.

دست مهیا رو کشیدم و از دانشگاه اومدیم بیرون. هه اینم از امروزمون. مثلا اومدیم دانشگاه گردی. چه دانشگاه گردی هم کردیم. اول که بنیامین رو دیدم و بعد هم که میلاد رو. در آخر هم این دختره ی عوضی زدو همه چی رو خراب کرد.

وایستادم وای نه. نکنه بنیامین فکر کنه که من میلاد رو دوست دارم؟ لرزیدم. نمی خوام درباره ی من فکر بد بکنه. هیچ وقت.

مهیا کنارم وایستاد: دیوونه. چی شد زدی بیرون؟

برگشتم سمت ش: مهیا اگه بنیامین درباره ی من فکر بد کنه چی؟

چشماش کامل گرد شد: نغمه؟

-هان چیه؟

سر شو تکون داد: باور نمی کنم. تو که می گفتی صد سال نمی خوام مادر شوهرم خانم بهاری باشه حالا از این نگرانی که نکنه بنیامین درباره تا فکر بد بکنه! فکر کنه. به درک.

میلاد رو بچسب که داشت از عصبانیت تیکه تیکه می شد. کارد می زدی خونش

درنمیومد. غیر اون وقتی بنیامین رو دید اخماش بد تر رفت تو همو کم بود بزنه بنیامین رو ناکوت کنه. اون دختره رو هم نگو که...
 پریدم وسط حرفش: وای مهیا بس کن. من تو چه فکرمی تو تو چه فکری هستی.
 نخیر اون طور که جناب فکر می کنی نیست. اگه درباره ی من بد فکر کنه به مامانش می گه و اونم میاد صاف میزاره کف دست مامان من. من اینو نمی خوام.
 سر شو به چپو راست تکون داد: نخیر من یکی که باور نمی کنم. چون خونواده ی شما خونواده ای نیستن که با دوست پسر داشتنت مخالفت کنن. دلیل اصلیت رو بگو. که دوستش داری. همین.
 خشک شدم. این دختر داره چی میگه برای خودش. دوستش دارم؟ عمرا.
 مخالفت کردم: خیر دوستش ندارم. به هیچ وجه. چی رو باید دوست داشته باشم آخه. مشکوک نگاهم می کرد: اولین نشونه ی عاشق شدن یعنی انکار کردن. الانم داری انکار می کنی. آره نباید دوستش داشته باشی. یعنی من کورم نمی بینم رنگ به رنگ شدن تو.
 هلش دادم: راه بیفت دیوونه. نخیرم دوستش ندارم.
 برگشت عقب: باشه بابا انکار کن. ولی خیلی خری میلاد که با اون چشمای مشکیش خیلی سرترا از بنیامینه. اگه میلاد رو نمی خوای خودم برم سراغش.
 با یادآوری چشمای مشکوی میلاد لرزیدم: هر طور خودت دوست داری.
 تا رسیدن به خونه همه اش مسخره بازی درآورد که وایی میلادم. ای وای میلادم. خدا چی آفریده. دستش درد نکنه. ولی بعضیا قدر شو نمی دوننو پیش می زنن.
 دیوونه شده دختر. لبخند زدم و زل زدم به دیوونه بازیاش که وسط کوچه در میاورد.
 صدا مو کمی بردم بالا: بس کن دختر جون. چته داری مسخره بازی در میاری؟ بابا متانتت کجا رفته آخه.

فصل چهاردهم

دستام رو فرو کردم تو همو تاب رو با پام تکون دادم. پس این مهیا کی می خواد بیاد؟ دیرمون شد. اولین کلاسمون سر ساعت هشت بود و الان ساعت حوالی هفت و نمی بود و هنوز از مهیا خبری نبود.

منم از استرس زیادی نمی تونستم درست فکر کنم.

خب معلوم بود باید هم استرس داشته باشم. اینجا دیگه مدرسه نیست و فقط ما دخترا نیستیم.

اینجا دانشگاه صد برابر بزرگتر از مدرسه و با هزار برابر آدمایی که تو مدرسه بودن. خب معلومه استرس هم داره. در ضمن کلاس مون هم تکی و دخترونه نیست که بگم جو یکی دو روز اول قراره سرد باشه و بعد اون خیلی زود با هم صمیمی می شیم.

تو دانشگاه از این خبرا نیست. تو کل سال تحصیلی یکی دو تا پسر مودی هم ممکنه پیدا بشه که دیگه هیچ.

صدای در باعث شد با حالت دو برم به سمت شو بازش کنم. با دیدن مهیا اول یه نفس راحت کشیدم و بعد بهش تپیدم: می گم صبر می کردی یه کم دیگه میآمدی. الان من چی کار کنم؟ نمی ساعت بیشتر وقت نداریم. دیر برسیم خوبه؟

دستش رو کشید رو موهای روی پیشونیش کمی مرتبشون کرد: خب حالا که اومدم. بیا بریم.

تازه متوجه موهای رنگ کرده اش شدم که از زیر مقنعه بیرون زده بود و آرایش نسبتا غلیظی که رو صورتش خودنمایی می کرد. خشک شدم و به زور گفتم: مهیا؟

لبخند زد: خوشگل شدم؟

خوشگل شده بود ولی...

سرم رو تکون دادم: دیوونه. سیاه پر کلاغی که خیلی بهت میومد. چرا موها تو قهوه ای سیر کردی؟

رفت تو هم: می گی خوشگل نشدم؟

دستش رو گرفتم و کشیدم: بیا بریم تو راه بهت بگم.

با عجله سوار اتوب*و*س شدیم و به زور توی اون شلوغی دوتا صندلی خالی پیدا کردیم و روش نشستیم. هنوز تو هم بود. دستاشو گرفتم: آخه عزیز من. همون سیاه پر کلاغی معرکه تا می کرد. ترکیب خیلی خوبی با این پوست سفیدت داشت. نمی گم خوشگل نشدی اتفاقا بهت میاد ولی سیاه بیشتر بهت میومد.

سر شو بلند کرد و لبخند زد: رنگ شیش ماهه اس. به زودی می ره.

لبخند زدم: درباره ی آرایش هم باید به عرضت برسونم که، مگه می خوای بری عروسی؟ همون آرایش قبلت بهت میومد. لزومی نداشت رژگونه ی به این غلیظی و سایه ی به این پررنگی بزنی.

آینه اش رو از کیفش درآورد و آرایش شو کمرنگ کرد: می گم تو هم یه رنگ و لعابی به صورتت بدی بد نیستا.

سر شو بلند کرد و زل زد بهم: البته منظورم اینه که یه کم پررنگ ترش کنی بد نیست. لبخندی از سر رضایت بهش زدم: خوب شدی. یعنی معرکه شدی. همین خوبه. اخم کرد: هی با تو بودما.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی: مگه چشمه؟ زیاد تو چشم نیستو همین برای من کافیه.

شونه هاشو انداخت بالا: من حرف تو نمی شم. ولی ازت ممنونم که همیشه هوامو داری و بهم می گی که چی خوبه چی بد.

زل زدم به ساعت اتوب*و*س: هفت و بیست و پنج دقیقه. رومو کردم سمت مهیا: یعنی تا هشت می رسمی دانشگاه. آب دهنشو قورت داد: گیر ترافیک نیفتیم آره.

تو دلم دعا دعا می کردم که گیر ترافیک نیفتیم. خدا رو شکر خیابونا خلوت بود و درست یه ربع به هشت جلوی دانشگاه بودیم.

با پیاده شدن از اتوب*و*س دوباره استرس اومد سراغم. چند بار نفس مو دادم بیرون. حالا خوبه مهیا کنارم هستو تنها نیستم.

دستش رو گرفتم. با ترس برگشت سمتم: چته؟

سرم رو تکون دادم: هیچی. برم.

با هم وارد دانشگاه شدیم. از دیروز خیلی خیلی شلوغ تره شده بود و تو هر متر مکعب دانشگاه یه دسته دختر و پسر دور هم حلقه زده بودم.

مهیا چسبید بهم: گمم نکنی.

خنده ام گرفت: نخیر. گمت نمی کنم. دیوونه.

با پرسو جو از چند نفر خودم رون رو رسوندیم به دانشکده ی دندان پزشکی و از رو برد کلاسا رو فهمیدم دنیال شماره ی کلاسا بودیم.

زل زدم روی برد. اولین کلاسمون علوم تشریح 1 نظری بود. نفسم رو دادم بیرون. این درس سه واحد بود. خدا می دونه الان سخته. من می دونم.

مهیا دستم رو کشید: کلاس صدو سه. بریم بزیم تو رگ کلاس.

خیره شدم بهش: الکی خوش که می گن تویی.

خندید: نه انتظار داشتی خوش نباشم. ای وای دانشگاه.

چشام رو تو کاسه چرخوندم: خدا شفات بده. بلند بگو آمین.

صدای خنده هامون تو سالن پر از دانشجو پیچیدو مهیا منو کشون کشون می برد سمت کلاس صدو سه.

جلوی کلاس پر بود از دانشجو ی دختر و پسر. مهیا آروم گفت: فکر می کنی همه ی اینا ورودی باشن؟

سرم رو تکون دادم: من نمی دونم.

پشت سر دانشجو ها وایستادیم . صدای یه دختر از جمعیت بلند شد: اه اه چه افاده ای هم می به . من شمارمو به کسی نمی دم. خیلی هم دلت بخواد من بهت زنگ بزنم.

یکی از پسرا با لودگی گفت: حالا این میلاد معصومی رو ول کنین. بابا فقط مخ پزشکیه. یه نگاهی هم به دورو برتون بکنین بد نیستا.

با انگشت اشاره اش زد به خودش.

با شنیدن اسم میلاد چشمام گرد شد. جان من؟؟؟؟ اینجا هم؟ تو دانشکده ی دندان پزشکی؟

سقلمه ی مهیا پهلوام رو سوراخ کرد و مجبورم کرد لبم رو گاز بگیرم.

دختره برگشت و از سر تا پای پسره رو نگاه کرد: تو چی می گی با این دماغ خوکیته. انگشت کوچیکه ی میلاد هم نمی شی.

پسره اخماش رفت تو هم: بد می کنم می خوام از ترشیدگی درت بیارم؟

دختره موهای شرابی ش رو از روی چشماش زد کنار: خودتی ترشیده بوزینه.

پسره از خشم سرخ شد: به من می گی بوزینه؟

اگه دوستاش نگرفته بودنش الان دختره رو تیکه تیکه کرده بود.

مهیا تو گوشم گفت: کار بسی سختی در پیش داری.

چنان با خشم نگاهش کردم که گفت: بابا چته؟ منظورم میلاد نبود که. منظورم بودن تو این کلاس بود.

هنوز داشتم با خشم نگاهش می کردم که صدای یه نفر گفت: خانما کلاس شروع شده.

برگشتم عقب. چنان سکت کرده که اگه مهیا نمی گرفتم الان پخش زمین بودم.

آب دهنم رو قورت دادم. هنوز منو ندیده بود و جای شکر داشت. همون دختر رفت سمتش: وای چه دانشجوی خوشتیپی.

چشام کامل گرد شده بود. جدی دانشجو بود؟ یعنی می خواد با ما بخونه؟ غیر ممکنه. این که داره...

صدای گیراش افکارمو پاره کرد: خانم محترم فاصله اتون رو حفظ کنین. دانشجو نه و استاد.

بی اختیار دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا جیغ نکشم.

مهیا بدتر از من خشک شده بود. دختره تو دو قدمیش خشک شده بود و خیره خیره نگاهش می کرد.

نگاهش رو بین همه گردوند: فکر کنم بهتون گفتم که کلاس شروع شده.

بعد از معرفی تک تک بچه ها برگشت و روی تخته سیاه با خط خیلی خوش نوشت: بنیامین بهاری هستم.

مهیا برگشت سمتم: چرا بهاری؟

سرم رو تکون دادم: من چه بدونم آخه. شاید مادر رو پدرش دختر عمو پسر عمو بودن. زمزمه کرد: شاید.

دو ساعت کلاس با ترسو لرز سپری شد. بنیامین کوچکترین نگاهی بهم ننداختو من متشکرش بودم. چون با هر بار نگاهش لرز به تنم میفتاد.

نگاهی به ساعتش انداخت: وقت کلاس تمومه. امیدوارم حرفایی که بهتون زدم یادتون نره.

جزوه ام رو بستم و با خشم غریدم: خفه شو بابا. از اولین لحظه درس داد تا آخر وقت. مهیا کوبید به بازوم: چته هوار می کشی؟

سرم رو بلند کردم و براش شکلک درآوردم: آره اونم شنید. حداقل فاصله سه متره.

صداش تنمو لرزوند: اگه کسی با درس دادن من مشکلی داره بیاد به خودم بگه. این طور بهتر نیست خانم سعادتت؟

با لرز برگشتم سمتش. چنان نگاهم می کرد که قالب تهی کردم: ب... بله... استاد.

پوزخند زد: بعد کلاس تشریف داشته باشین.

یا خدا. قلبم هری ریخت پایین. نه. من نمی خوام بمونم. ای خاک تو سرت. گور خودت رو کندی رفت. ای وای من.

از ترس اشک تو چشام جمع شد. مخصوصا با حرفای دیروزت دیگه اولین کلاس یا بهتر بگم اولین درس اولین ترم تو مشروطی.

همه یه طوری نگاهم می کردن. مهیا بلندم کرد: بکش کنار هیكل تو می خوام برم بیرون.

برگشتم و همه ی خشمی رو که از بنیامین داشتم ریختم تو نگاهم رو دوختم بهش. تو چشمات نگرانی موج می زد ولی رو لباس لبخند بود. خم شد سمتم: می دونم که هیچ بلایی سرت نمیاره.

کلاس تقریباً خالی شده بود که با دستش بهم اشاره کرد که برم سمتش. به هیچ وجه نمی تونستم قدم از قدم بردارم.

از ترس پاهام قفل کرده بود و نمی تونستم از جام جم بخورم. کلاس کاملاً خالی شده بود. وقتی دید که حرکتی به سمتش نمی کنم خودش اومد سمتم.

آب دهنم خشک شده بود و گلوم می سوخت. رو به روم و ایستاد: این طرز برخورد با استاد مناسب نیست. مثل اینکه یادتون رفت چی بهتون گفتم. استاد حرمت داره. اگه با من مشکلی دارین لازم نکرده که با درس قاطیش کنین.

سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشمای عسلیش. دوباره میخ نگاهش شدم. ولی هیچ سردی یا خشونت تو چشمات نبود.

لبخند زد: امیدوارم دیگه مشکلی با هم نداشته باشیم. این درس خیلی مهمه. نمی خوام حذفتون کنم.

سرم رو تکون دادم: ولی استاد من که چیزی نگفتم.

کمی بهم نزدیک شد. سخته کردم: خفه شم پس چی بود؟

چشم گرد شد. به لکنت افتادم: من... م... من... نمی... دونم... چی شد... که... .

دستش رو آورد بالا: دیگه تکرار نشه خانوم سعادت. دفعه ی بعد مطمئن باشین که حذف میشین.

برگشت و با خشم از کلاس رفت بیرون. پاهام تحمل وزنمو نداشتم. پخش زمین شدم. دستم رو گرفتم به سرم. سرم دوران می کرد. یا خدا چه گوشای تیزی داره. پس بدبخت شدیم رفت.

سایه ی یه نفر افتاد روم. صدای نگران مهیا تو سرم پیچید: نغمه. نغمه جونم. خوبی عزیزم؟

کنارم نشستو دستم رو گرفت. سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش: م... مهیا...

لبخند زد: جون مهیا. چی شد؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم: گوشاش بد جور تیزه. گفت دفعه ی بعد تکرار بشه حذف می کنه.

چشماش گرد شد: چی کار می کنه؟

سعی کردم بلند شم: حذف.

کمکم کرد تا روی پاهام وایستم: الان یعنی باید حواست کامل جمع باشه نه؟ چون همیشه می خواد یه آتو ازت بگیره و حذف کنه.

دهن باز کردم که یه فحش آبدار نصیب بنیامین کنم ولی با یادآوری لحن جدیش موقع گفتن اینکه اگه دوباره تکرار بشه حذفی خفه شدم.

با مهیا از کلاس اومدیم بیرون. مهیا نگاهش رو تو سالن چرخوند: میگم که من فکر نمی کردم همچین تربیی باشه. فکر می کردم دوست داره.

پوزخند زدم: تو خیلی فکرا می کنی ولی هیچ کدومشون درست نمیشه. همین دوست داشتن میلاد. که اونم ممکن نیست.

اخم کرد: از دست تو نغمه. حالا زیاد مهم نیست. خوبه هفته ای یه بار با ایشون کلاس داریم. اگه هفته ای چند بار بود مجبور بودم لشتو از کلاسا جمع کنم.

بهش چشم غره رفتم: خودت جای من بودی الان سخته کرده بودی.

ابروهاشو داد بالا: نه جونم. من قوی تر از این حرفام.

لبخند زدم: دیدم.

بازوم رو گرفت و کشید: بدو بریم برسیم به کلاس بعدی.

فصل پانزدهم

کوله ام رو رو دوشم جا به جا کردم. مامان سرش رو از تو آشپزخونه آورد بیرون: نغمه بعد دانشگاه بیا خونه ی نعیم. ما قراره بریم اونجا.

سرم رو تکون دادم: باشه مامان. آخرین کلاسم ساعت شیش تموم میشه. تموم شد میام.

بند کفشای اسپرتمو محکم کردم و از خونه اومدم بیرون. هوا یه کم سوز داشت.

بازوهام رو بغل کردم.

نزدیک به سه هفته بود که می رفتیم دانشگاه. خدا رو شکر که دیگه درگیری سختی با بنیامین نداشتم. یعنی به کل سر کلاشش لال مونی می گرفتم. هیچ کس جرات نداشت تو کلاشش نفس عمیق بکشه. حرف زدن پیش کش. منم که بعد اون روز وقتی چشمم تو کلاس به اون چشماش سردو یخیش میفتاد خفه خون می گرفتم تا آخر کلاس.

در رو باز کردم و تو کوچه سرک کشیدم. خوبی کلاس آخر هفته اینه که از ساعت ده صبح شروع میشه تا شیش بعد از ظهر. یعنی ده تا دوازده. دو تا چهار، چهار تا شیش. اون دو ساعت بین دوازده تا دو رو هم برای نهارو گشت و گذار کنار گذاشته بودیم. الانم ساعت نه بود و مهیا هنوز نیومده بود. پامو گذاشتم تو کوچه. می خواستم برم سمت خونه ی مهیا اینا که در خونه ی رو به رویی باز شد و یه نفر اومد بیرون. سخته ی کامل رو زدم و خشک شدم. حتی نمی تونستم نفس بکشم. یا خدا نکنه بنیامینه؟

سر کلاس یه بلایی سر هممون آورده که الان وحشت می کنم حتی بیرون از کلاس هم ببینمش.

صدایی گفت: خانم سعادتی مشکلی هست؟

یعنی همین ته مونده ی نیروم هم ازم گرفت. با وحشت سرم رو برگردوندمو زل زدم بهش که تو چند قدمی وایستاده بود. ناخواسته چند قدم رفتم عقب: ن... نه.

لبخند جذابی زدو خودش رو با دو قدم بزرگ رسوند بهم: مثل اینکه حالتون خوب نیست.

چشام گرد شد. یا خدا. نمی دونم چرا من از این پسر می ترسم. شاید به خاطر اقتداری که تو رفتارش داره.

سرم رو به چپ و راست تکون دادم: نه. حالم خوبه.

لبخند عمیقی زد: رنگتون پریده. اگه حالتون خوب نیست ببرمتون دکتر.

آب دهنم رو قورت دادم: نه. خوبم. گفتم که.

سرش رو تکون داد: بسیار خب. می دونین خانم سعادتی داشتم دنبال یه فرصت می

گشتم تا باهاتون درباره ی یه مسئله ای حرف بزنم.

گوشام تیز شد: چه مسئله ای؟

نفسش رو داد بیرون: بابت رفتارم سر کلاس از شما معذرت می خوام. راستش من باید با دانشجو ها اون طوری برخورد کنم. چون اگه اون طوری برخورد نکنم ازم کولی می گیرن. بعد اون روز که باهاتون حرف زدم همش دنبال یه فرصت بودم تا ازتون معذرت بخوام. لحنم تند بود و فکر کنم باعث شدم که درباره ی من فکر کنین که آدم خشنی هستم.

ساکت شد و خیره شد بهم. چند بار پشت هم پلک زدم: راستش... ام... من باید از شما... معذرت بخوام. نباید اون حرف زشت رو می زدم. شما با من تند حرف نزدین. حق داشتین. من دانشجو نباید به استاد توهین کنم. اگه یه نفر دیگه کنارم بود و میشنید اونم فکر می کرد که می تونست بهتون توهین کنه. پس کسی که باید عذر خواهی کنه...

دستش رو آورد بالا: نمی خواد عذر خواهی کنین. گفتم که بهتون... قبل اینکه بتونه جمله اش رو کامل کنه صدای جیغ مهیا باعث شد برگردیم سمتش. دستش رو گرفته بود جلوی دهنشو خیره خیره نگاهمون می کرد. با تعجب زل زدیم بهش. خشک شده بود.

بنیامین لبخند زد: مثل اینکه خانم صادقی شوکه شدن. سرخ شدم: از چی باید شوکه بشه. ببخشید.

با عجله خودم رو رسوندم به مهیا و بازوش رو گرفتم و کشیدم: چته؟ چرا جیغ می زنی؟ مگه بچه شدی؟

برگشت و با چشمای براق زل زد بهم: آخه دختر تو که ندیدی. من دیدم. از دور خیلی خیلی به هم میومدین. عین دوتا زوج برازنده کنار هم و ایستاده بودین. معرکه بودین. سرم رو تکون دادم: واسه همین لطف کردیو جیغ کشیدی؟ سرش رو تکون داد: نه بابا. وقتی دیدم بنیامین داره باهات حرف می زنه یه آن ترس و دلهره افتاد تو وجودم رو نفهمیدم چی شد جیغ کشیدم. سرم رو بلند کردم سمت آسمون: خدایا این دوست من شدید احتیاج داره شفا پیدا کنه. لطفا خارج از لیست به این برس. مرسی.

از بازوم بیشگون گرفت: خیلی بدی. من نگرانم شدم. بازوم رو ماساژ دادم: آخه عزیز من میاد وسط کوچه بلایی سرم بیاره؟ یه جور جو میدی که باورم شد قرار بود چاقوشو دربیاره و تیکه تیکه ام کنه. قهقهه زد: اونم کی بنیامین بهاری چاقو دربیاره و یه دختر تیکه تیکه کنه.

به ایستگاه اتوب*و*س: مهیا جونم بنداز صداتو.
 سرش رو تکون داد: چشم نغمه جونى.
 رو نیمکت نشستیم. مهیا دستاشو گرفت به لبه ی پایینی نمیکتو پهاشو تاب داد.
 نگاهم رو تو ایستگاه گردوندم. خوبه کسی نیست: فقط قد کشیدی. عقلت همون بچه
 مونده.
 خندید: آخه بدجور کیف می ده.
 تکیه دادم به پشتی نمیکت: می گم اتوب*و*س امروز دیر نکرده؟
 خیره شد به ساعت گوشیش: آره. همیشه نه و رب اینجا بود. الان بیستو پنج دقیقه
 اس هنوز نیومده.
 سرم رو چرخوندم سمت خیابون: ای بابا. حالا اینم نیاد چی؟
 دست از تاب دادن پهاش کشیدو درست سر جاش نشست: اگه بابا جان محترم
 لطف می کردن سوئیچ اون ماشین خوشگله ی توی پارکینگ رو به شما می دادن الان
 تو خیابونای تهران ویراژ می دادی.
 زل زدم بهش: ماشینو چرا دیگ بیارم بیرون؟ اتوب*و*س چشه؟
 ابرو شو داد بالا: چشم نیست عزیزم. پا تشریف دارن. د همین ک دیر بریم چشه دیگه.
 نگاهی به گوشیم کردم: خب ساعت هنوز نه و نیم نشده. کلی وقت داریم. در ضمن
 بابای شما چرا ماشینو دستت نمی ده.
 دوباره پهاشو تکون داد: آره وقت داریم به شرطی که گیر ترافیک تهران نیفتیم. بابای
 من؟ می ترسه دختری یی دوش تو این دیوونه بازار تهران نابود شه. به فنا بره.
 لبخند زدم: خب حقم داره. اون جور که تو رانندگی می کنیو همیشه به فکر ویراژ دادنی
 باید بابات بترسه ماشینو بده دستت.
 برگشت سمتم. قبل اینکه جواب بده یه ماشین جلوی پامون ترمز کرد. هر دومون
 سکت کردیم.
 آب دهنم رو با زحمت قورت دادم. شیشه ی کمک راننده اومد پایین: خانما مثل اینکه
 اتوب*و*س قرار نیست امروز بیاد. می رسونمتون که به کلاس ساعت دهتون برسین.
 هر دومون با تعجب زل زده بودیم بهش که با لبخند نگاهمون می کرد.
 مهیا زودتر به خودش اومدو برگشت سمتم: ممنون آقای بهاری. شما لطف دارین.
 بلند شد. چشمام گرد شد. نکنه می خواد باهاش بره؟
 بازوم رو گرفت و بلندم کرد: بریم نغمه جونم.

ای کوفت و نغمه جونم. قبل اینکه بتونم مقاومت کنم در ماشینو باز کرد و هلم داد رو صندلی عقب.

رو صندلی نشستمو خیره شدم به بنیامین که از تو آینه نگاهم می کرد. به زور لبخند زدم. اونم لبخند زد.

مهیا هم سوار شد: ببخشید بهتون زحمت دادیم. خودتون هم خوب می دونین که سر ساعت ده کلاس داریم. والا نمی دونم چرا این اتوب*و*س هم دیر کرده.

بنیامین دنده رو عوض کرد و راه افتاد: چه زحمتی. منم داشتم همون مسیر رو می رفتم. چه عیبی داشت شما رو هم برسونم.

مهیا خم شد و تو گوشم گفت: آره جون خودش. چه اشکالی داشت. سر صبحی نتونسته بود یه دل سیر ببینت اومده الان می خواد تو مسیر برسونت اونوقت می

خواد خوب زیارتت کنه. والا ما که از این شانسا نداریم. سر صبحی دیدم داشت با چشماش نوش جونت می کرد فکر کنم جیغ کشیدن من باعث شد پیری گلوش.

چنان با خشم نگاهش کردم که پقی زد زیر خنده. بنیامین هم از تو آینه یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کرد و سرش رو تکون داد. یا خدا. نکنه شنیده؟

حس کردم سرخ شدم. اگه شنیده باشه که الان من نابودم. مهیا بمیری راحت شم از دست.

بنیامین صداش رو صاف کرد: خانوم صادقی اگه بگم درست می گین چی کار می کنین؟

مهیا دردم ساکت شد و با چشمای از حدقه بیرون زده و رنگ سفید زل زد به پشت سر بنیامین.

منم که این پشت اصلا نبضمو حس نمی کردم.

بنیامین نفسش رو داد بیرون: خانم سعادتت راستش اون حرفی که بهتون زدم اصل مطلب نبودم فقط داشتم مقدمه چینی می کردم. می خواستم اصل موضوع رو بگم

که خانم صادقی جیغ زدنو نزارشتن. الانم...

ماشین رو کشید کنار خیابون. الان دیگه نفس هم نمی کشیدم. برگشت سمتم. باز چشمای عسلیش میخم کرد. این بار چشمای عسلیش پر بود از نگرانی: الانم اومدم

دنبالتون تا حرفی رو که تو دلمه بهتون بزنم.

حس خفگی بهم دست داده بود. هوا رو با ولع کشیدم تو ریه هام.

بنیامین نفسش رو داد بیرون: اگه بگم اون روز تو عروسی داداشتون اولین باری بود که می‌دیدمتون دروغ گفتم. اون اولین بار نبود. اولین بار بریم گرده به دو سال پیش. اون موقع اومده بودم تا ماشینو به مامان بدم. اون موقع دیدم که مامان داره با دوتا دختر حرف می‌زنه. اون موقع و با همون یه نگاه...

حرفشو خوردو لبشو به دندون گرفت. به زور و سنگین نفس می‌کشیدم. کمی که به خودش مسلط شد ادامه داد: وایستادمو نگاهتون کردم. ولی مثل اینکه شما متوجه نگاهم شدین. چون همش اطراف رو نگاه می‌کردین. ولی من به خاطر اینکه خودم رو پشت درخت قامی کرده بودم دیده نمی‌شدم.

اون روزو یادمه. اون روز همش سنگینی یه نگاه رو رو خودم حس می‌کردم. اون روز خیلی این طرف اون طرف رو نگاه کردم تا شاید منبع نگاه رو پیدا کنم نشد. پس...؟ نفس شو داد بیرون: تحمل کردم. نخواستم به مامان بگم. ولی جوری که نفهمه از زیر زبونش کشیدم بیرون که اسمتون چیه. نغمه سعادت. گاهی که دلم می‌گرفت یا دلتنگتون می‌شدم میومدم تا ببینمتون. و الان هم...

سرش رو که انداخته بود پایین بلند کرد و زل زد تو چشم: دیگه نمی‌تونم. به مامان همه چی رو گفتم. بعد عروسی نعیم. و امروزم می‌خواستم با خودت حرف بزنم. که اگه بشه و اگه خانواده ات اجازه بدن پیام خواستگاری.

قلبم از تپش وایستاد. گیج و منگ نگاهش می‌کردم. چی گفت؟ وقتی حرفاشو هضم کردم چشم گرد شد. گونه هام آتیش گرفت و سرم رو انداختم پایین.

صداش تو سکوت ماشین پیچید: چی می‌گی؟ می‌تونم پیام؟ صداش می‌لرزیدو جذابترش می‌کرد. ولی نه. من هیچ حسی بهش نداشتم. علاوه بر اون من دوست نداشتم خانم بهاری مادر شوهرم باشه. آب دهنم رو قورت دادم. همه ی توانمو یه جا جمع کردم: نه. رنگ از روی صورتش پرید و با تعجب زل زد بهم: ولی...

صداش پر غم بود. لرزیدم. نه نغمه. تو هیچ حسی به این پسر چشم عسلی نداری. بنیامین: ولی نغمه من... من...

نفس شو با صدا داد بیرون: دوست دارم.

قلبم هری ریحت پایین. حس کردم خون تو رگام منجمد شد. نمی‌تونستم نفس بکشم. چی گفت؟ گفت... گفت... . دوسم داره؟

زل زد تو چشم: باور کن راست می گم.
 نفس حبس شده ام رو از تو س*ی*ن*ه* ام دادم بیرون. نه نمی خوام. هیچ وقت:
 گفتم که نه.
 صدام به خاطر بغضی که تو گلوم داشتم می لرزید. دست بردم سمت در که بازش کنم
 صداش میخم کرد: گفتم که می رسونمتون.
 ماشین رو روشن کرد و با سرعت سرسام آوری می روند. حواسم به هیچ چیز نبود.
 حتی مهیا. درگیر احساساتم بودم. نمی دونم چه حسی به این پسر چشم عسلی داشتم
 ولی عشق نبود. نه نبود. اون حسی نبود که به هادی داشتم.
 سرم رو با شدت تکون دادم. هادی؟ تو هنوز داری اینو با هادی مقایسه می کنی؟
 چشم رو بستم و سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. نه من به هادی فکر نمی کنم.
 ولی من هیچ حسی یا علاقه ای به این پسر ندارم. هیچی.
 آه کشیدم. پس چرا؟ چرا با دیدنش ضربان قلبم میره بالا؟
 ماشین با شدت متوقف شد و سرم خورد به پشتی صندلی جلویی. مغزم تکون خورد.
 دستم رو گرفتم به سرم رو چشم رو باز کردم.
 بنیامین با خشم از ماشین رفت پایین و در رو محکم کوبید به هم. وای چه عصبی
 شده. خدا به داد شاگردای امروزش برسه. پوستشون قلفتی کنده اس.
 لبخند اومد رو لبام. سرم رو تکون دادم: دیوونه ای نه؟ پیاده شو. جات خوبه ها.
 در رو باز کردم و به زور از تو ماشین اومدم بیرون. پاهام می لرزیدو توان تحمل وزنمو
 نداشتن. برگشتم و زل زدم به مهیا. چشم گرد شد: مهیا... مهیا...
 تکونش دادم. آب دهنشو قورت داد: ن... نغ... نغمه؟!!!
 هم خنده ام گرفته بود هم نگرانش شده بودم. رنگش کامل سفید بود و فکر کنم از
 زمانی که خشک شد خیره خیره پشتی صندلی بنیامین رو نگاه می کرد. کمکش کردم
 که از ماشین پیاده بشه.
 دستش رو کشید به گردنش: وای خشک شدم.
 خنده ام رو خوردم: می فهمم چی می گی.
 برگشت و بازوم رو گرفت. ترسیدم: گوش کن چی می گم. بخوای به این روانی بی
 اعصاب جواب مثبت بدی خودم میام می کشمت نمی زارم به مراسم عروسی برسی.
 با وحشت زل زدم به قیافه ی کاملا جدیش: حالت خوبه؟
 سرش رو تکون داد: نه خوب نیستم. من نمی زارم بنیامین بگیرت. مطمئن باش.

دستم رو ول کرد و رفت سمت بنیامین که دورتر از ما تیکه داده بود به درختو
چشماشو بسته بود. می خواد چی کار کنه؟
رفتم سمتشون.
مهیا: ببخشید آقای بهاری.
تو صداش خشم موج می زد. بنیامین چشماشو باز کرد: چیزی شده خانوم صادقی؟
مهیا دستش رو مشت کرد: پاتو از زندگی نغمه بکش بیرون. اگه این کار رو نکنی با من
طرفی. نمی زارم نغمه مال تو بشه اون باید مال میل...
دستم رو گرفتم جلوی دهنش: ببخشید استاد.
کشون کشون بردمش سمت ورودی دانشگاه. تقلا می کرد که دستم رو از جلوی
دهنش بردارم. وقتی خیالم راحت شد که از بنیامین دور شدیم دستم رو از روی دهنش
برداشتم: میشه بدونم چته؟ چرا اون طوری گفتی بهش؟
دستاشو زد به کمرش: باید بدونه که دوست من صاحب داره.
چشام گرد شد: این صاحب که می گی کدوم گوریه که من ندیدمش؟
خم شد روم: ببین خیلی خودت رو می زنی به نفهمی. منظورم...
قبل اینکه حرفشو بزنه صدای گرم یه نفر بلند شد: مازیار بدش من. خودت که می
دونی اون گوشی برای من خیلی خیلی مهمه.
چشام به گردترین حالت خودش رسیده بود.
صدای پر از خنده ی مازیار رو شنیدم: آره میلاد. می دونم خیلی برات مهمه. آخه
سیریش خانوم قراره بهت زنگ بزنه.
دستم بی اختیار مشت شد. دختره ی عوضی.
مهیا خودش رو کشید عقب. با لبخند شیطانی صداش رو برد بالا: وای نغمه من که
نمی دونم از خوشحالی چی بگم. می دونستم که تو دل این استاد جوون مارو بردی.
کی فکرشو می کرد که بنیامین بهاری کسی که تو کلاسش جیک کسی درنمیاد عاشق و
شیفته ی تو بشه. وای من که نمی تونم تا روز خواستگاریت صبر کنم. خودم میامو
همه چی رو آماده می کنم.
زل زده بود تو چشمام رو بلند بلند این حرفارو می زد. نگاهم میخ لبخند مرموزی بود که
رو لباس بود و تعجبم از اینکه این همون دختری نبود که تا چند دقیقه ی پیش می
گفت نباید بهش جواب مثبت بدم؟

دیگه هیچ کدومشون حرف نمی زدن. نه میلاد نه مازیار. سنگینی نگاهی رو رو خودم حس می کردم. به زور برگشتم سمتش. نگاه مشکمی میلاد باعث شد بلرزم. خیره خیره نگاهم می کرد.

مازیار یه نگاه بهم کرد و بعد نگاهش رو دوخت به پشت سرم. لبخند زد: چه شود. چی می گه؟ نگاه میلاد هم سر خورد به پشت سرم. چرا حس کردم قیافه اش رفت تو هم؟

برگشتم. با دیدن بنیامین که درست تو چند قدمیم و ایستاده بود خشک شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. صدای خنده های ریز مهیا تو سرم مثل پتک صدا می داد. نه نغمه. تو نباید خودت رو بازی. اون ازت خواستگاری کرد تو هم جوابشو دادی. رو پاشنه های پام چرخیدمو دست مهیا رو محکم گرفتم و کشیدم: هر هر و زهرمار. من حساب تو رو می رسم. برام مهم نبود بلندی صدام به قدری بود که اونا بشنون.

مهیا دردم ساکت شد. خودمم از صدای خشنم تعجب کردم. جلوتر می رفتم و مهیا رو دنبال خودم می کشیدم. صدای بنیامین بلند شد: من با خونتون تماس می گیرم خانوم سعادتت واسه ی امر خیر.

با عجله خودم رو رسوندم به دانشکده و نزارشتم بیشتر از این رو اعصابم راه بره. تمام کلاسارو با اخمای در هم گدروندم و تو این مدت هم فقط جواب شوخیای مهیا نگاه پر از خشمم بود. از دستش دلخور بودم چون نباید اون حرفا رو جلوی میلاد می زد.

آخرین کلاس رو هم تموم کردم و بلند شدم. مهیا هم با عجله بلند شد: نغمه. نغمه و ایستا.

بی توجه به صدا کردنش از دانشکده اومدم بیرون. دستم رو گرفت و باعث شد که ایستم: چته تو؟

با خشم برگشتم سمتش: چرا اون حرفا رو جلوی میلاد زدی؟

لبخند زد: خوب کردم. می خواستم بدونم که خواستگار داری و یه تکونی بخوره. سعی کردم صدام نره بالا: چرا منو جلوش کوچیک می کنی؟ بابا من برای اون مهم نیستم. می فهمی؟ اونم برای من مهم نیست. بود و نبودش برای من مهم نیست. اینو تو کله ات فرو کن.

مهیا با تعجب نگاهم می کرد. دستم رو از دستش کشیدم. عقب گرد کردم که برم سگته کردم. میلاد خیره نگاهم می کرد. حس کردم چشمای مشکیش ناراحته. برگشت و ازمون دور شد. یعنی شنید؟ یعنی همه ی حرفامو شنید؟ اگه بشنوه چی؟ نمی دونم چرا کشیده شدم سمتش. نمی خوام فکر کنه که برای من مهم نیست. وایستادم: مگه برات مهمه نغمه؟

گیج این احساسی بودم که تو قلبم جوونه زده بود. اون چشما ی مشکى دوباره جلو چشمم جون گرفت. نه. امکان نداره این اتفاق بیفته. نمی شه.

چشم میلاد رو دید که سوار ماشینش شد، قبل اینکه بتونم خودم رو برسونم بهش ماشینو روشن کرد و باسرعت ازم دور شد.

بغض گلوم رو چنگ می زد. من چی کار کردم؟

مهیا خودش رو رسوند بهم: چته یهو آتیشی شدی. بابا اون طور که میلاد نگاهت می کرد من فکر کردم همه ی غم دنیا رو ریختن تو دلش.

برگشت و زل زدم بهش: حوصله ندارم مهیا. من می رم خونه ی نعیم. تو هم برو خونتون.

سوار اولین تاکسی که جلوی پام ترمز کرد شدم و آدرسو بهش دادم. سرم رو تکیه دادم به شیشه. سردی شیشه تن داغمو می لرزوند. رفتم تو فکر.

اون چشمای مشکى...

اون ناراحتی که ته چشماش بود...

اون غم...

یه قطره اشک سر خورد رو گونه ام. اون غم برام آشناست. من این غمو تو چشمای خودم دیدم وقتی هادی بهم خیانت کرد. آه کشیدم. خدایا چرا؟ این دیگه چه حسیه؟ صدای راننده باعث شد چشمم رو که بسته بودم باز کنم: خانم رسیدیم.

دست بردم تو کیفم، یه اسکناس دهی آوردم بیرون و گذاشتم تو دست راننده: خانوم این زیاده...

پیاده شدم: باقیش مال خودت.

به زور قدم بریم داشتم. هر آن ممکن بود با کله برم تو صورت اسفالت. خودم رو رسوندم گوشه ی خیابون. نه نمی تونم قدم از قدم بردارم.

زانو هام شل شد و رو زمین نشستم. بدون اینکه بخوام اشک رو گونه هام روون شد.
 لعنت به شما. چرا اخه؟ برای چی می ریزین؟
 دستم رو گرفتم به دیوار. سعی کردم بلند شم. ولی نتونستم. دوباره و دوباره سعی کردم
 ولی نشد.
 در ساختمون که تقریباً یکی دو متر ازم فاصله داشت باز شد و یه نفر اومد بیرون.
 صدای دزدگیر ماشینش بلند شد. در رو باز کرد که سوار شه. چشمش که بهم افتاد
 خشک شد.
 با عجله سرم رو آوردم پایین. همین مونده که یه پسر غریبه بهم گیر بده. تو این وضع
 و اوضاع.
 سایه اش افتاد رو سرم: ببخشید خانوم چیزی شده؟
 چشمم گرد شد. این صدا؟
 کنارم نشست. بوی ادکلن سردش باعث شد بلرزم. وای نه. اینکه.
 دوباره صداش رو شنیدم: خانوم اگه کمکی بخواین من می تونم کمکتون کنم.
 آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو بلند کردم. چشمش گرد شد: تو...

فصل شانزدهم

نفسم بالا نمیومد. چشمای خوشرنگ مشکیش خشکم کرده بود.
 چشمش بین چشم در حرکت بود: حالتون خوبه؟
 فقط تونستم به تکون دادن سرم به چپ و راست اکتفا کنم.
 نفسش رو داد بیرون و با احتیاط دستش رو آوردم سمت صورتم. چشمم گرد شد. می
 خواد چی کار کنه؟
 خودم رو کشیدم عقب. ولی این دیوار بود که نمی داشت پیش روی کنم.
 صدای ارومش رو شنیدم: نترس دختر جون. من که باهات کاری ندارم.
 دستش پیشونیم رو لمس کرد. لرزیدم. نمی دونم دستش قالب یخ بود یا من زیادی
 تب داشتم.
 اخماش رفت تو هم: با خودت چی کار داری می کنی؟

با خشم زل زد تو چشم. چشمای مشکیش پر بود از نگرانی. بدون اینکه بخوام یه قطره اشک از چشم او مد پایین.

با دیدن قطره ی اشکم رفت تو هم: آخه برای چی گریه می کنی؟ چی شده مگه؟ آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین ولی مگه می شد. نمی تونستم اشکام رو کنترل کنم. همین طوری رو گونه هام جاری می شدن. میلاد کلافه سرش رو تکون داد: بس کن. این همه گریه نکن. مگه من کاریت دارم آخه؟

سعی کردم دستم رو بلند کنم و اشکام رو پاک کنم ولی به کل فلج شده بودم. بغض توی گلویم هر لحظه داشت بزرگتر و بزرگتر می شد. نفسم بالا نمیومد. دهنم رو باز کردم تا هوا بگیرم. ولی نمی تونستم.

میلاد که وضعم رو دیدم با خشم بلند شد. الانه که بره و بگه به من چه. مردی هم مردی.

اشکام با شدت بیشتری رو گونه هام سر خوردن. نرو. خواهش می کنم. من... من... من... من چی؟ نمی دونم. سعی کردم نفس عمیق بکشم ولی نشد. میلاد خم شد و با یه حرکت خیلی سریع منو کشید تو بغلش.

چشم از زور تعجب گرد شده بودن. الان دیگه نبضم هم نمی زد. حس مردن رو داشتم. چون عضله هام کامل شل شده بود. چشم کم کم بسته شدن. صداش رو کنار گوشم شنیدم: خواب دختر جون. خواب. نغمه خواب.

تکونم داد. ولی بی فایده بود. من کرخت تر از اونی بودم که بتونم چشم رو باز کنم. حس کردم خم شد و منو آروم گذاشت روی یه چیز نرم. کجا بودیم خدا؟ دوباره دست سردشو رو پیشونیم حس کردم: داری تو تب می سوزی. اگه کاری نکنم ممکنه بری تو کما. اصلا نمی دونستم باید بترسم یا تعجب کنم. احساساتم رو نمی تونستم درست تشخیص بدم. فقط می تونستم حس کنم که روحم داره تقلا می کنه که از بدنم بره بیرون. (سخن نویسنده: نمی دونم تجربه کردین یا نه. ولی من خودم به چنین حالتی رسیدم که براتون نوشتم. خفگی و بعد هم حس اینکه روحت بخواد از بدنت بیاد بیرون. کرختی کامل دستو پا و بی حس بودن)

دست سردی رو که آروم به گونه ام سیلی می زد حس می کردم. ولی نمی تونستم چشم رو باز کنم. صداش پر از نگرانی بود: تو چت شد آخه دختر. چرا این طوری شدی؟

حس کردم مقنعه رو از سرم کشید بیرون. بعد هم دکمه های مانتوم باز شد. هر چی سعی کردم چشم رو باز کنم یا دستام رو بیارم بالا و مانع این کارش بشم نشد که نشد. نفسام سنگینو عمیق بود. همین نفسای سنگین خفه ترم می کرد. یه چیز نمور سرد روی پیشونیم نشست. کشیده شدن دست سردی رو رو گونه ام حس کردم: نغمه خوبی؟

ضربان قلبم سر به فلک کشید. باز با گفتن نغمه خون تو رگام جون گرفت و نفسم به کل بند اومد.

صدای نگرانش تو گوشم پیچید: چی شدی تو؟ نغمه؟ نغمه؟ شدت سیلی که به صورتم می زد بیشتر و بیشتر شد. این بار دیگه حتی ضربان قلبم حس می کردم که هر ثانیه داشت کمتر و کمتر می شد. منجمد شدن خون تو رگهامو هم حس می کردم.

مچاله شدن مغزمو مهم تر از اون بی جون شدن همه ی اعضای بدنم. یهو هوا با شدت ریه هامو از هم باز کرد و دوباره هوا خالی شد. چند بار دیگه هم هوا تو ریه هام پر شد.

وقتی تونستم احساساتم رو به دست بگیرم گرمی لبایی رو رو لبام حس کردم. به سرفه افتادم. سرفه کردنم باعث شد خودش رو بکشه عقب. چشم رو با وحشت باز کردم. وقتی نور خورد به چشمام سریع بستمشون. دوباره و با احتیاط چشم رو باز کردم.

نگاه تارم چهره ی پر از نگرانی میلاد رو دید. وقتی تونستم واضح بینمش بهم لبخند زد: خوبی؟

نمی دونم چی شد که دستم رو بردم بالا و با بیشترین حد ممکن کوبیدم رو صورتش. صورتش چرخید سمت مخالفم.

به زور و با تلاش بلند شدم و نشستم. با خشم خیره شده بودم بهش. دستش رو کشید رو گونه اش: اینه جواب محبتای من؟

به زور گفتم: م... مح... محبت؟

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشام: داشتی خفه می شدی. منم چون یه دکتر بودم مجبور بودم نجاتت بدم. نمی تونستم وایستمو ببینم یه نفر که به کمک نیاز داره بمیره. بلند شد: من تعهد دادم که نزارم کسی که میاد زیر دستم بمیره.

عقب گرد کرد از اتاق بره بیرون که وایستاد. همون طور که پشتش بهم بود گفت: خودت تو دانشگاه گفتی که من برات مهم نیستم. بود و نبودم برات مهم نیست. پس فکر کن یه امدادگر بهت کمک کرده.

از اتاق رفت بیرون. نگاهم افتاد به حوله ی سفیدی که افتاده بود رو روتختی قرمز مشکی تخت. دست بردم و برش داشتم. خنک بود.

گذاشتمش رو عسلی مشکی کنار تخت. نگاهم رو تو اتاق گردوندم. دکور مشکی و قرمز.

دستم رو گرفتم به سرم. داغ بود. گلوم خشک شده بود. سرم رو به اطراف چرخوندم نگاهم از تو آینه افتاد به خودم. موهای باز شلخته ام ریخته بود دورم. از زیر دکمه های باز مانتوم هم تی شرت چسب قرمز معلوم بود.

چشام گرد شد. یاخدا. بدبخت شدم.

دستم رو رو تخت دراز کردم و دنبال گیره ی موم گشتم. وسط تخت دو نفره نشسته بودمو دنبال گیرم می گشتم که صداهش رو از پشت سرم شنیدم: دنبال این می گردی؟

با ترس برگشتم عقب. نگاهم به کش موم افتاد که دور مچ دستش بسته بود.

اومد سمتم. نمی دونم چرا خودم رو کشیدم عقب. آروم رو تخت نشست. هیچ حسی تو صورت و چشماش نبود.

دستش رو به سمت صورتم دراز کرد و پیشونیمو لمس کرد. لرزیدم. کمی اخم کرد: هنوز تب داری. بهتره استراحت کنی.

بلند شد بره که گفتم: نه... با... باید برم... نگرانم... می شن.

برگشت و چنان با خشم نگاهم کرد که خوف کردم: می خوای بریو تو کوچه نقش زمین بشی؟ درست مثل همین نمی ساعت پیش که داشتی می مردی؟

با ترس زل زده بودم بهش. رفت سمت میز آرایشو پارچ رو برداشت. یه لیوان آب ریختو اومد سمتم. لیوان رو گرفت سمتم: بیا بخور. فقط کم بخور. زیادش برات خطر داره.

با لرز دستم رو بردم سمتش. کنارم نشستو قبل اینکه بتونم لیوان رو بگیرم لیوان رو آورد سمت دهنم: نه مثل اینکه هنوز قواتو به دست نیاوردی. ولی چه دست سنگینی داشتی. هنوزم جاش درد می کنه.

حس کردم سرخ شدم. لیوان رو با لبام تماس داد: بخور. عرق کردی. آب بدنت کم شده. باید یه کم آب بخوری.

به زور چند جرعه خوردم. لیوان رو کشید عقب: بسه. گفتم که برات خطر داره. نباید زیاد بخوری.

زل زدم تو چشماش: ولی من تشنمه.

لبخند زد: می فهمم. ولی باید تحمل کنی. بخواب. می رم برات یه قرص بیارم بخوری. بعد اینکه حالت خوب شد اجازه می دم آب بخوری.

به تخت اشاره کرد: حالا هم بگیر بخواب تا تبت بیاد پایین. اگه بخوای من به خونواده ات زنگ می زنم می گم که... .

با وحشت پریدم وسط حرفش: نه. خودم زنگ می زنم.

لبخند اومد رو لباش: باشه.

رفت بیرون.

دست بردم و گوشیم رو از توی جیبم کشیدم بیرون. خدا رو شکر که هیچ تماسی نداشتم. نخیر انگار برای اینا مهم نیست که یه دختر دارن.

نفسم رو دادم بیرون و با مامان تماس گرفتم.

بعد سه چهارتا بوق برداشت: نغمه کجایی تو؟

لبخند زد: به به مادر گرامی. یه یادی هم از دخترتون بکنین بد نیستا. حالا خانوم یادشون اومده پرسن کجایی!

صداش رو برد بالا: بگو کجایی؟ برسی خونه زنده نمی زارمت.

صدای نعیم بلند شد: مادر من بچه سخته کرد. اون گوشی رو بده به من.

صداش بلند تر تو گوشم پیچید: نغمه برسی خونه کشتمت. تا حالا کدوم گوری موندی؟

چشام گرد شد. قبل اینکه جواب بدم صدای آروم هما تو گوشی پیچید: بده به من. تو که بدتر نصف عمرش کردی. الو نغمه جان؟

لبخند زدم: سلام هما خانومی.

هما: سلام عزیزم. کجایی تو دختر آخه. نگران شدیم.

دستم رو کشیدم رو سرم. هنوز کمی تب داشتم: آره دیدم از این همه میس کالی که افتاده بود رو گوشیم. حالا اینا رو ول کن. کلاس آخرمون یه کم طول کشید. مجبور شدم بمونم. تا ماشین برسه و پیام دیگه طول کشید. نزدیکم ده دقیقه ی دیگه می رسم.

خاک تو سرم دروغ گفتم. لبم رو گزیدم. خب مجبورم دروغ بگم. نمی تونم بگم که از حال رفتم و یه پسر غریبه منو برد تو خونشو ازم مراقبت کرد. این طوری بگم زنده نمی مونم.

نفسش رو داد بیرون: آهان. اینو اطلاع می دادی الان هممون از دل نگرانی نمی مردیم.

خندیدم: فعلا که زنده اینو دارین سر من بدبخت غر می زنین. نگاهم افتاد به میلاد که خیره خیره نگاهم می کرد. آب دهنم رو قورت دادم: خب هما من دیگه قطع می کنم. رسیدم حسابی با هم حرف می زنیم. هما: باشه عزیزم. پس منتظریم.

تماس رو قطع کردم و زل زدم به میلاد. وا ویلا. من این نگاهش رو نمی شناسم. نفسش رو داد بیرون و اومد سمتم. سینی کوچیکی تو دستش بود که توش یه فنجون سفید خودنمایی می کرد. بخار آرومی از توی فنجون میومد بالا. کنارم رو تخت نشست. سینی رو گذاشت رو عسلی و برگشت سمتم. قبل اینکه بتونم پلک بزنم دستش پیشونیم رو لمس کرد: تبت اومده پایین ولی اگه یه کم بیشتر استراحت کنی حالت خوبتر می شه.

دستش رو کشید عقب. رعشه ی بدی تو وجودم افتاده بود و نمی تونستم کنترلش کنم: ن... نه. خوبم... باید برم.

آه کشید: بسیار خب. ولی اینو بخور بعد برو.

فنجون رو گرفت سمتم. مشکوک نگاهش کردم: چیه؟

خندید. یه خنده از ته دل. وای که چه دوست داشتنی می خندید. لرزیدم. من چم شده؟ دیوونه این فکر چیه؟ دوست داشتنی می خنده؟ به تو چه.

لبخند اومد رو لبام: بخور دختر جون. زهر نریختم توش. جوشوندس. برات خوبه. تبتو میاره پایین.

دست بردم جلو و فنجون رو ازش گرفتم. مزه مزه اش کردم. شیرین بود. ولی ته مزش به تلخی می زد.

میلااد خیره خیره نگاهم می کرد. نمی دونم چرا این نگاهش رو دوست نداشتم. یهو یه قلم خیلی خیلی گنده از جوشونده گرفتم که باعث شد کل دهنم و زبونم بسوزه. بی اختیار جیغ زدم: وای سوختم.

زبونم رو آوردم بیرون و با دستم بادش زدم. یهو میلااد پقی زد زیر خنده و حالا نخند کی بخند.

با خشم نگاهش کردم. از خنده سرخ شده بود: حواست کجا بود دختر؟

آب دهنم رو قورت دادم: به هیزی شما.

خندش در دم قطع شد و با خشم نگاهم کرد: چی؟

اخمامو کشیدم تو هم: وقتی من دارم جوشونده می خورم شما کار دیگه ای نداری غیر اینکه بشینی اینجا منو دید بزنی؟

دستش رو مشت کرد: من دیدت نمی زدم.

پوزخند صدا داری زدم: هه آقا رو باش. من دیدت نمی زدم! پس کی بود نگاهش یه ساعت داشت رو تمام اجزای صورتم رژه می رفت؟

کم بود داد بزنه: من هیچ وقت این کار رو نکردم.

منم داد زدم: چرا کردی. هیزی کردی.

قبل اینکه به خودش بیاد باقی مونده ی جوشونده رو ریختم رو لباسش. خودمم نفهمیدن چرا این کار رو کردم. یهو دیوونه شدم.

داد زد: سوختم. دختر تو یه دیوونه ای.

لبخند رضایت اومد رو لبام: تازه این خیلی خیلی کمتر بود نسبت به مجازاتی که برای چشم چرونی در نظر گرفتن.

بلند شد و رو به روم وایستاد: من از اون پسرای چشم ناپاک نیستم.

زل زدم تو چشمای مشکیش: نیستی؟ تا حالا چند بار با هم برخورد داشتیم؟ تو چند بار این ملاقات ها چشمت رو من نبود؟ یا بهتر بگم. اون روز تو دانگشاه موقع کنکور کی بود بغلم کرد؟ یا همین چند هفته پیش کی بود منو تو بغلش گرفت؟ یا همین بعد از ظهر مگه بغلم نکردی؟ مگه اون کار زشت رو نکردی؟ مگه...

دستش رو آورد بالا و پرید وسط حرفم: استپ کن بچه جون! اولاً اون روز تو دانشگاه وقتی داشتی کنکور می دادی مجبور شدم. بعد هم که ازت معذرت خواهی کردم. شمام خوب از خجالتم در اومدی. دوما تو دانشگاه هم اگه دوست جونت هولت نداده بود که بیفتی تو بغل من منم به اجبار دستام رو دورت حلقه نمی کردم که پخش زمین

نشی. سوما همون بهتر که امروز بهت توجهی نمی کردم و می داشتم جلو در خونم چون بدی. نه اینکه بلندت کنم بیارمت تو خونه و وقتی روحت تقلا می کرد از بدنت بره بیرون بهت تنفس مصنوعی بدم که زنده بشی و تو همه اش ذهنت درگیر این باشه که من می خواستم یه کار بد بکنم. دختر جون من یه دکترم. نمی تونم وایستمو ببینم که یه نفر داره می میره. حالا اگه با این همه توضیح باز هم ذهنت اصرار داره که این طوری منحرف به این اتفاقا نگاه کنه من دیگه حرفی ندارم.

عصبی بودم. نه از دست میلاد. از دست خودم. من کاری کردم که اون تصور کنه که ذهن من منحرفه. ولی خب مگه تو همه ی دیدارایی که با هم داشتیم کاری نکرده که من فکر کنم یه پسر ناپاکه؟

سرش رو تکون دادو رفت سمت میز. مقنعه و کیفم رو از روش برداشت و اومد سمتم: می تونی بری.

جوری این حرفو زد یعنی برو گمشو بیرون از خونه ی من.

با بغض مقنعه ام رو سرم کردم. دکمه های مانتوم رو بستم و کیفم رو برداشتم. چرا بغض کردی لعنتی؟ نمی دونم.

از اتاق شیکش اومدم بیرون. در جا میخکوب شدم. وای خدای من چه خونه ی زیبایی داره!

تو گیرو دار تجزیه و تحلیل خونه اش بودم که صداش بلند شد: نمیری؟

این بار لحن صداش عصبی بود. یعنی گمشو حوصله اتو ندارم.

بغض بدتر گلوم رو سد کرد و اشک تو چشم نشست. نه. نمی زارم بریزین. عمرا بزارم بیاین پایین.

با دست به راهرویی که به در ورودی ختم می شد اشاره کرد: راه خروج از این وره. دیگه نمی تونستم تحکم توی صداش رو تحمل کنم. با قدمای محکم رفتم سمت در. قبل اینکه بازش کنم یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. پوزخند زدم و برگشتم. میلاد دست به س*ی*ن*ه نگاهم می کرد.

- می گی پسر ناپاک نیستی. از منم می خوای قبول کنم. ولی نمی تونم. چون تو آبروی یه دختر و بردی. منظورم سیریش خانمتونه. وقتی اون دختر می تونه خیلی خیلی راحت بیادو به منی که یه غریبه ام بگه باهات رابطه داشته پس تو هم خیلی راحت می تونی چشم چرونی کنی.

اول چشماش گرد شد. ولی بعد اخماش رفت تو هم. دروغ چرا از نگاهش ترسیدم. نه. من دیگه نمی توئم تو این خونه بمونم. اگه بمونم کشته می شم.

در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون. قبل اینکه در رو ببندم دستی دستم رو گرفت. بی اختیار جیغ کشیدم. کشیده شدم تو خونه و محکم کوبونده شدم به در بسته. چشمای پر از خشم میلاد رو چشام زوم شده بود: چی گفتی؟

از خشمی که تو صدات موج می زد چهار ستون بدنم شروع کرد به لرزیدن. خاک تو سرت نغمه. همه چی رو ریختی به هم.

آب دهنم رو قورت دادم. نه. نمی زارم بفهمه که ترسیدم. ولی خب من از این نگاه خشن مشکی ترسیدم.

سعی کردم لرزش دستام رو متوقف کنم. با زحمت بلندشون کردم و گذاشتمشون رو سینش. هلش دادم. ولی فایده نداشت.

نعره زد: کری؟ نشنیدی چی ازت پرسیدم؟

سکته کردم. حالا دیگه اشک هم مهمون چشام شده بود. پلک زدم تا اشکام نریزن. سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش.

سعی کردم صدام به خاطر بغض نلرزه: تو حق نداری سر من داد بزنی. اگه با این مسئله مشکلی داری برو به سیریش جونت بگو عزیزم لازم نکرده رابطه ی پنهونی ما رو بری همه جا جار بزنی.

قیافه اش بد جوری رفته بود تو همو سرخ شده بود. آب دهنم رو قورت دادم. خدا به دادم برسه.

سرخ صورتش داشت کم کم به کبودی می زد. یا حضرت عباس. خودت به دادم برس.

دستش از روی بازوم شل شد. نفس حبس شدم و دادم بیرون. خدا رو شکر. میزازه برم. ولی زهی خیال باطل.

چنان با مشت کوبید تو در که تکون خوردن شدید در رو رو پشتم حس کردم. دوباره و دوباره مشتش خورد به کنار صورتم رو در. اول خشک شده بودن ولی بعد از ترس چشام رو بستم و دستام رو گذاشتم رو گوشم.

با یه دستش مچ هر دو دستم رو گرفت و کشید. با وحشت چشام رو باز کردم. کشون کشون بردم تو اتاق خواب. لرزش بدی افتاد تو بدنم. نغمه خاک تو سرت. واجب بود اون حرفا رو بزنی. حالا اگه با تو هم...

حتی تصورش هم وحشتناک بود. سعی کردم دستام رو آزاد کنم ولی دستش بد جوری دورشون قفل شده بود.

صدام رو بردم بالا: ولم کن. روانی می گم ولم کن. بابا من که باهات کاری ندارم. برو به سیریش جونت گیر بده. به من بدبخت چی کار داری آخه. الو، می شنوی؟

با خشم پرتم کرد رو تخت. یعنی همینش مونده بود. قلبم پرید تو دهنم. نفسم به کل بند اومد. همه ی سلول های بدنم از ترس می لرزیدن.

رفت سمت میزو گوشیش رو از رو میز برداشت. چشم گرد شد. یعنی در این حد پسته که می خواد فیلم برداری کنه؟

سرش رو فرو کرد تو گوشیه مشغول شد. زل زدم به در باز اتاق. بهتر نیست بزمنم به چاک؟

آب دهنم رو قورت دادم. فاصله ی بین تخت و در اتاق یه دو متری می شد. دور خیز کردم و پرتاب. با عجله می رفتم سمت در که محکم خوردم به یه چیزی. سرم به کل نابود شد.

دست محکمی دور بازوم حلقه شد و از بین دندونای قفل شدش گفت: کجا؟ باهات کار دارم.

با این حرفش دیگه به کل نابود شدم. پاهام تحمل وزنمو نداشتن. کم بود بیفتم زمین که دستش دور کمرم حلقه شد: یادم نبود حالت خوب نیست.

صداش پر از نگرانی بود. که چی حالا؟ مثلا دلت برام سوخت؟ نگو آره که باور نمی کنم.

یه قطره اشک سر خورد رو گونم. صدام از ته چاه میومد بیرون: و... ولم... کن.

صداش کنار گوشم بود: سرتو بلند کن.

نمی دونم چرا ازش اطاعت کردم و سرم رو بلند کردم. گوشیشو گرفته بود کنار گوشش: الو. میلاد جونو زهر مار. میشه بدونم چی پشت سر من بلغور کردی؟

مکت کرد. نگاهش رو چشمام میخ شده بود. چشمام بین چشماش در حرکت بود.

یعنی...؟

نعره زد: خفه شو بیبیم. من کی باهات رابطه داشتم که این جوری گفتی؟

از دادی که زد من ترسیدم. چه برسه به اونی که پشت خط بود.

فشار دست میلاد رو کمرم زیادترو زیادترو می شد. نمی دونم چرا از برخورد بدن گرمش مورمورم می شد.

نفسش رو فوت کرد بیرون: این چیزا رو به من نگو. گوشی رو میدم دست خودش. باید بهش بگی که من با تو هیچ رابطه ای نداشتم. این مزخرفات رو هم از خودت در آوردی. الان بگو.

گوشی رو از گوشش دور کرد و گذاشتش رو بلند گو. صدای پر از خشمو کینه اش از گوشی بلند شد: عوضی بی شعور. چه طور تونستی تو دل میلاد نفوذ کنی؟ هان؟ من این همه مدت با هزار روش نتونستم. اون وقت توی بی شعور نمیدونم از کجا اومدیو تو دلش خونه کردی. بدون می کشمت. اگه گذاشتم تو دلش بمونی. کاری می کنم ازت کینه ای بشه. مثل یه آشغال بندازت دور. کثافت. میلاد کامل سرخ شده بود. نعره زد: بس کن. مگه من گفتم اینا رو بگو؟ سخته کردم. با ترس زل زدم به چشماش که از خشم سرخ سرخ بود. تو بغلش خودم رو کشیدم عقب. نگاهش از روی گوشی برگشت سمت من. نمی دونم چی تو صورتم دید که اخماش از هم باز شد: اونایی رو که بهم گفتم بگو. صدای قورت دادن آب دهنش اومد: من... نمی... نمی دونستم... داری... گوش می دی...

میلاد کلافه غرید: حرفت رو بزن. می خوام قطع کنم. التماس کرد: نه میلاد. باشه باشه می گم. ببین دختر من نمی دونی کی هستی که تو دل میلاد نفوذ کردی. ولی اینو بدون که ایشون پاک تر از هر چیزیه که فکرشو بکنی. من بارها و با انواع لباسایی که فکرشو بکنی اومدم جلوی چشمش ولی اون حتی بهم نگاه هم نکرده. من نمی دونم تو چه تیپ دختری هستی که تو دلش خونه کردی. ولی اینو بدون که خوب کسی رو انتخاب کردی. کسی که من خیلی وقته می خوام مال خودم کنم ولی نتونستم. به قدری دوسش داشتم که حاضر بودم اون چیزی رو که خودت می دونی فدا کنم. ولی اون منو نخواست. الانم نمی خواد. این اولین باریه که می بینم میلاد به خاطر یه دختر تا این حد عصبی میشه و این طوری سر من فریاد می زنه. اینو بدون که بد جور خاطرت براش عزیزه. نمی دونم چی کار کردی ولی فکر کنم یه دختر معرکه ای که تونستی تو دلش نفوذ کنی. خوش به حالت که میلاد دوست داره. میلاد...

دیگه هیچی نمی شنیدم. زل زده بودم تو اون چشمای مشککی که رو چشم زوم کرده بود. نه امکان نداره. امکان نداره که بهم علاقه مند باشه. این دختر داره دروغ میگه. نه.

حتما اینم یکی از نقشه هاشه. درست مثل همونی که جلوی اون همه دختر اجرا کرد تا دست از سرش بردارن. آره اینم یه نقشس.

میلااد سرش رو تکون دادو نفسش رو داد بیرون. آروم دستش رو از دور کمرم باز کرد: کافیه. همینا که گفتم کافیه. دیگه نشنوم از این کارا بکنی.

بدون هیچ حرف دیگه ای تماس رو قطع کرد. گوشی رو پرت کرد رو تختو دستش رو کشید تو موهاش. تو اتاق قدم می زد.

وسط اتاق خشک شده بودمو زل زده بودم به کف پارکت اتاق.

یهو رو به روم وایستادو دستش رو گذاشت زیر چونمو سرم رو بلند کرد. با تعجب زل زده بودم بهش که گفت: حرفایی که اون زدو فراموش کن. من دوست ندارم. به هیچ وجه. اون هر چی گفته از خودش درآورده. من فقط می خواستم این چیزا رو بدونی که فکر نکنی من یه پسریم که با همه بوده و چشم ناپاکه. پس همه چی رو فراموش کن. قلبم نمی زد. نمی دونم چرا ولی خشک شده بودم. مگه همه ی اینا رو خودم نمی دونستم؟

بغض گلوم رو سد کرد. فقط تونستم سرم رو تکون بدم. از جلوی در رفت کنار: می تونی بری.

نمی تونستم قدم از قدم بردارم. برو دختر جون. تو دیگه کاری اینجا نداری. بهت ثابت شد که ایشون دوستت نداره. پس برو.

به زور تونستم اولین قدم رو بردارم. ولی وقتی قدم دوم رو برداشتم سرم گیج رفت و پخش زمین شدم.

سرم با شدت خورد به کف پارکت اتاق. درد پیچید تو همه ی وجودم.

صدای نگرانش تو سرم پیچید: نغمه...

دیگه هیچی نفهمیدم.

فصل هفدهم

سرمای دستی رو رو پیشونیم حس کردم. سعی کردم چشم رو باز کنم ولی نتونستم. صدای یه نفرو شنیدم: نه. نگران نباشین. حالش خوبه. نفسش رو داد بیرون: بله. نه. حالش خوب شد میاد. دوباره دستش رو گذاشت رو پیشونیم: من برای چی به شما زنگ زدم خانوم؟ صداس کم کم داشت خشن می‌شد: نمی دونین چرا؟ خانوم من همین چند دقیقه پیش براتون توضیح دادم. مغزم فعال شد: داره با کی حرف می زنه؟ دستش سر خورد رو گونه ام: انتظار دارین خودم به خونوادش خبر بدم؟ خانوم شما یادتون رفت من بهتون گفتم که اگه من زنگ بزنم شک نمی کنن؟ کلافه دستش رو کشید عقب: ای بابا یه کار ازتون خواستما. حالا خوبه دوست خودت دونه. اگه من به خونوادش بگم که دخترشون تو خونه ی من از حال رفته اونوقت مثل شما یه ساعت جیغ و داد نمی کرد که نغمه اونجا چی کار می کنه یا خودت کی هستی؟ منم باید یه ساعت براشون توضیح بدم که بابا جان من خودم نخواستم که بیاد تو خونم. دیدم که جلوی در خونم از هوش رفت. ای بابا. چشم رو به زور باز کردم. کنار تخت وایستاده بود و صورتش سرخ بود. ل*بامو با زبونم تر کردم. خواستم چیزی بگم ولی توان تکون دادن ل*بامو نداشتم. نفسش رو داد بیرون: حالا بهشون می گین؟ لبخند زد: خوبه. ممنون. گوشه رو از گوشش دور کرد: عجب آدمیه. خدا به داد شوهرش برسه. برگشت سمتم. وقتی دید دارم نگاهش می کنم لبخند زد: پس به هوش اومدی. خم شد سمتم. دستش پیشونیم رو لمس کرد. از تماس دستش لرزیدم. سرش رو تکون داد: هنوز یه کم تب داری. امروز صبحونه و نهار نخوردی؟ سرم رو تکون دادم: ن... نه... آه کشید: پس بگو. من نمی دونم این چه کاریه که شماها می کنین. بابا جان اگه صبحونه و نهار نخورین این طوری میشین. از اتاق رفت بیرون. به زور بلند شدم. نگاهم افتاد به هوای تیره ی بیرون پنجره. سخته کردم. مامان منو می کشه. سعی کردم از تخت پیام پایین. ولی توانشو نداشتم. صداس رو شنیدم: رنگت عین گچ دیوار سفید شده. تا چیزی نخوری نمی تونی سر پا وایستی.

سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش که سینی به دست واستاده بود و خیره شده بود بهم. به زور گفتم: دی... دیر... شده... م... ما... مانم...

سینی رو گذاشت رو تخت: همش زنگ زده، من برنداختم. گفتم بردارم بدتر نگران میشه و من هر چقدر بخوام بهش توضیح بدم ولی اون باور نمی کنه که... خودت که خوب می دونی؟

سرم رو تکون دادم. ادامه داد: تا اینکه دوستت زنگ زد. بهش گفتم به مامانت بگه که پیش اونی و شب اونجایی. بعد خودم می رسونمت خونشون.

زل زل نگاهش می کردم که یه لقمه گرفت سمتم: بیا اینو بخور تا جون بگیری بعد ببرمت خونه ی دوستت.

نمی تونستم دستم رو بلند کنم. پیش دستی کرد و لقمه رو گذاشت تو دهنم: قوات بیشتر از اونی که فکر می کردم تحلیل رفته.

مزه ی شیرین عسلو تو دهنم حس می کردم. دوباره لقمه گرفت و گذاشت تو دهنم. حتی توان جویدن لقمه هارو هم نداختم.

به زور دو سه تا لقمه رو خوردم. کم کم داشتم توانمو به دست میاوردم.

چندتا لقمه دیگه هم بهم داد. خودم رو کشیدم عقب: ممنون. سیر شدم.

یه طوری نگاهم می کرد: خوشت اومد دوتا لقمه گذاختم دهنه؟

لبم رو گزیدم. ای بابا. این پسر عجب آدمیه ها: نه. ولی مجبور بودین.

بلند شد و نفسش رو داد بیرون: آره. مجبور بودم. من همیشه مجبور میشم یه کارایی بکنم که نباید بکنم.

رفت بیرون. متوجه تیکه ی کلامش شدم. ولی خب تو هیچ کدوم از کارایی که کرده من یکی که مقصر نبودم. اون از روز کنکور، اون از سیریش جونش، اینم از این.

از تخت اومدم پایین. با اینکه عسلی که خورده بودم بهم جون داده بود ولی هنوز نمی تونستم درست و ایستم. سرم دوران می کرد. چشمم رو بستم و سرم رو چند بار محکم تکون دادم.

چشمم رو باز کردم و رفتم سمت میز توالت بزرگی که تو اتاق بود. تازه حواسم به اتاق جمع شد. اینجا یه اتاق خواب خیلی بزرگو شیکه. ولی مگه تنها نیست.

از تو آینه ی میز توالت زل زدم به تخت دو نفره ای که تو اتاق بود. یعنی نامزد داره؟ سرم رو تکون دادم: به تو مربوط نیست.

دستم رو گرفتم به لبه ی میز که پخش زمین نشم. نگاهم از تو آینه افتاد به موهای کاملاً پریشونو باز دورم. لبم رو گزیدم.

وای وای. من باید حتما مقنعه و گیره ی موهامو پیدا کنم.

برگشتم و نگاهم رو تو اتاق گردوندم. خبری از مقنعه نبود. گیره هم که...
یه چیزی تو ذهنم جرقه زد: آخرین بار گیره دور مچ میلاد بود.

آه کشیدم: حالا من با چی این موهارو جمع کنم؟

برگشتم سمت آینه. بهتره یه کم مرتبشون کنم. این جوری عین این جنگلیا به نظر میام.

دستام رو فرو کردم تو موهامو شونه وار کشیدمشون پایین. چند بار این کار رو کردم و موهام تقریبا مرتب شد.

موهامو با دست بالای سرم جمع کردم: اه. آخه کی به تو میگه یک مقنعه ام رو از سرم دربیاری. دو گیره ی موهامو باز کنی. سه گیره ی موهامو برداری. اه.

یهو یه نفر وایستاد پشت سرم و دستش پیچید دور دستی که دور موهام حلقه شده بود.

خشک شده بودم. نگاهم از رو آینه رو چشمای مشکیش ثابت مونده بود که از تو آینه نگاهم می کرد: باید این کار رو می کردم. تو تب می سوختی.

آب دهنم رو قورت دادم. بی اختیار نگاهم چرخید رو اختلاف قدمون. اون خدا. یه سرو گردن ازم بلند تره. خب دیوونه بایدم باشه. ناسلامتی پسره. لبخند اومد رو لبام.

نگاهم داشت رو شونه های پهلو مردونه اش، عضله های کار کرده ی بازوهاش رژه می رفت که صدایش رو کنار گوشم شنیدم: کی به کی میگه هیزی می کنی!

حس کردم گونه هام آتیش گرفت. گر گرفتم. ای وای. خدا زمین دهن وا کنه برم توش. سرم رو با شرم انداختم پایین و مشغول جویدن لبام شدم. ای خاک تو سرت نغمه.

واجب بود زل زل نگاهش کنی آخه؟

موهامو گرفت تو دستش. دستم رو کشیدم پایین. مشغول بستن گیره به دور موهام شد. نفسش رو فوت کرد پشت گردنم: نکن این کار رو.

سرم رو بلند کردم و با تعجب نگاهش کردم. چی داره می گه؟ کدوم کار.

دوباره نفسش رو داد بیرون: زخم شد. کم بخورشون.

چشام گرد شد. بدون اینکه بفهمم برگشتم عقبو خیره شدم تو چشماش. دستش همراه موهام رفت پشتم. از فاصله ی چند سانتی چشماشو می دیدم. سیاه خالص.

چشماش گرد شد. به زور گفتم: خیلی وقیحی.
هنوز داشت خیره خیره نگاهم می کرد. داغی نفسش رو رو صورتم حس کردم.
نگاهش سر خورد پایین رو لبام. ضربان قلبم به طور سرسام آوری رفت بالا و قلبم با شدت خودش رو می کوبید به سینم.
دستش موهامو ول کرد و سرم رو گرفت. نمی دونم چرا ترس افتاد تو وجودم رو باعث شد بلرزم.
چشماش آروم بسته شد. نه. نمی زارم. نباید این کار رو بکنی.
سرش رو خم کرد. قبل اینکه بتونه کاری بکنه به خودم اومدم. نه نغمه. تو نباید بزاری.
دستم رو گذاشتم رو لباس. چشماشو با وحشت باز کرد و زل زد بهم.
چشماش گرد شد و سریع ازم جدا شد. کلافه دستش رو کشید تو موهایش: داری چی کار می کنی میلاد؟ داشتی چه غلطی می کردی.
نفسش رو داد بیرون: چت شده پسر؟ چی شده؟
چشماشو بستو با دستش شقیقه هاشو ماساژ داد.
قلبم با سرعت نور می زد. نفس کشیدن برام سخت شده بود. خدایا... . داشت چه اتفاقی میفتاد. اون داشت چی کار می کرد؟
پاهام شل شد و رو زمین نشستم. با عجله خودش رو رسوند بهم. شوونم رو گرفت تو دستش: خوبی؟ چی شد باز؟
به زور دستم رو بلند کردم و دستش رو از روی شوونم پس زدم: ب... به... من... دست...
نزن...
زل زد تو چشم: ولی نغمه... دست خودم نبود... من متاسفم.
نعره زدم: کافیه. نمی خوام. تو همیشه می خوای ازم سوئه استفاده کنی. نمی خوام.
یه قطره اشک سر خورد رو گونه ام. با نوک انگشتاش اشکمو پاک کرد: منو ببخش.
گفتم که دست خودم نبود. من اونی نیستم که فکر می کنی.
سرم رو تکون دادم: می خوام برم. می خوام از اینجا برم. منو ببر بیرون.
سرش رو تکون داد: باشه. می برمت. می برمت پیش دوستت.
بلند شد و کمکم کرد بلند شم. به زور بلند شدم.
نشوندم رو تخت: من می رم مقنعت رو بیارم. حالت خوش نیست. پس لطفا تکون نخور.

با خشم نگاهش می کردم که از اتاق رفت بیرون. هه این پسر چی با خودش فکر کرده. فکر کرده من اجازه می دم هر کاری که دوس داره بکنه.

آب دهنم رو با صدا قورت دادم. خدایا چند دقیقه پیش می خواست چه اتفاقی بیفته؟ دستم رو گرفتم به قلبم. هموز هم تند تند می زد. چند بار نفس عمیق کشیدم تا سالم سر جاش بیاد.

سایه اش افتاد روم. با ترس سرم رو بلند کردم. نگاهش پر از شرم بود: من متاسفم. باور کن که نمی دونم چی شد. من...

بلند شدم: مهم نیست. معلوم بود که ناخواسته بود.

پوزخند صدا داری زدم: تو این مدت متوجه رفتارای ناخواسته ی شما شدم. چرا این رفتارای ناخواسته باید سر من بیاد؟ چرا سر کسای دیگه نمیاد؟

چشماشو بستو نفسش رو داد بیرون. می دونم داره عصبانیتشو کنترل می کنه. می دونم بد عصبی میشه.

ای وای. با ترس زل زدم بهش. همون طور که چشماش بسته بود گفت: من باید چی کار کنم که مطمئن بشی من اونی نیستم که فکر می کنی.

نگاهم افتاد به مقنعم که تو دستش بود. مقنعه رو از دستش کشیدم. همزمان چشماشو باز کرد. رفتم سمت آینه و مقنعه ام رو سرم کردم.

از تو آینه نگاهم افتاد بهش که با تعجب نگاهم می کرد: برای من مهم نیست که شما چه جور آدمی هستین می خواین خوب باشین می خواین بد. اینا برای من مهم نیست.

مقنعه رو رو سرم صاف کردم و برگشتم سمتش: برای من مهمه که از این خونه برم بیرون. چون دیگه نمی تونم رفتارای ناخواسته ی شما رو تحمل کنم. می ترسم آخر این رفتارای ناخواسته که می فرمایین یه اتفاق خیلی بد بیفته که برای هر دومون بد بشه. حس کردم دستش مشت شد: ولی من...

رفتم سمت در اتاق: باشه. مثل اینکه شما نمی خواین منو برسونین. پس خودم برم بهتره.

کیفم رو که روی میز وسط هال بود برداشتم و انداختم رو دوشم. دنبال کفشام می گشتم که صداش رو شنیدم: تو جا کفشیه.

کفشارو از جا کفشی در آوردو گذاشتشون جلوم. پوشیدمش. آماده کنارم وایستاده بود. نگاهم از گوشه ی چشمم افتاد بهش که تو خودش بود.

بند کفشمو محکم کردم. خدایا من هر بار که بهش خیره میشم بی اختیارو ناخواسته میخشم می شم. چرا آخه؟

بلند شدم. دست بردو کت چرمی مشکیش رو از جالباسی کنار در برداشت: بریم. در رو باز کرد و رفت بیرون. چشم رو بستم و نفس عمیق کشیدم. خدایا به امید خودت.

از در اومدم بیرون و در رو پشت سرم بستم. ماشینش جلوی در بود. خودشم نشسته بود توش. در رو باز کردم و نشستم تو ماشین. هوای ماشین گرم بود.

راه افتاد. سرم رو تیکه دادم به پشتی صندلی و چشم رو بستم. خسته نبودم ولی نمی خواستم هم بیدار باشم.

نفس عمیقی کشیدم. عطر خنکش تو وجودم خونه کرد. نفسم رو آرام دادم بیرون. صدای زمزمه وارشو شنیدم: من اونی نیستم که فکر می کنی!

همون طور چشم بسته گفتم: من درباره ی شما هیچ فکری نمی کنم. هیچی. هر طور که دوست دارین باشین. برای من مهم نیست که چه طور زندگی می کنین. اصلا چه اصراری دارین که بدونین من درباره تون چه فکری می کنم؟

صداش کمی رفت بالا: برام مهمه چون نمی خوام من جور دیگه ای تو فکرت باشم. یه آدم پست. نمی خوام فکر کنی یه عوضی به تمام معنام. یکی که همش دنبال...

پریدم وسط حرفش: گفتم که برام مهم نیست.

چشم رو باز کردم و تو صندلیم برگشتم سمتش: نمی دونم چه اصراری دارین تو گوش من فرو کنین که اینی که بهم نشون دادین نیستین. بابا جان برام مهم نیست چه جور آدمی هستین. مهم نیست.

یهو ماشینو کشید گوشه ی خیابون: چرا مهمه. نمی خوام یه آشغال به نظر بیام. من اونی که فکر می کنی نیستم.

خشک شده بودم. از صورت سرخ و چشمای پر از خشمش خوف کرده بودم. نفسم بالا نمیومد. آب دهنم رو به زور قورت دادم.

از خشم نفس نفس میزد. مونده بودم چی بهش بگم که آرام بشه. همش از این می ترسیدم که یه حرفی بزنم که این بار آتیشی ترش کنه. این بار بی خیال همه چی بشه و بزنه نابودم کنه.

نفسم رو دادم بیروم: ب... باشه... من... قبول کردم. باشه. شما اونی نیستی که نشون می دی. حالا لطف کن منو برسون خونه.

هنوز هم قیافه اش خشن بود. زل زل نگاهش می کردم. ای بابا راه بیفت دیگه. حالا
 قراره تا کی این طوری خیره خیره نگاهم کنی آخه؟؟
 نفسش رو داد بیرون و ماشینو روشن کرد. بی هیچ حرفی رانندگی می کرد. زیر چشمیم
 نگاهش کردم. قیافش بد جور تو هم بود. می گی آخه من یکی چی کار کنم؟
 بابا من تو رو تو این همه مدت که ملاقات کردم یه کاری کردی که نشون دادی همونی
 هستی که وانمود می کنی نیستی.
 آه کشیدم. شایدم نه. شایدم شرایط یه طوری پیش اومده که من فکر کنم این آقا اون
 چیزیه که نشون داده.
 دوباره خیره شدم بهش. گره ی ابروهاش بد جور کور شده بود. لبخند اومد رو لبام. این
 اخم خیلی بهش میاد.
 ته دلم لرزید. خشک شدم. چی شد؟! چی گفتی نغمه؟! چند بار پشت هم پلک زدم تا
 بتونم به خودم رو به فکرم تسلط پیدا کنم.
 این چه فکری بود که یهو از سرم رد شد؟ نفسم رو دادم بیرون. نغمه این فکرا رو بریز
 دور. می فهمی؟
 صداش رو شنیدم: از کدوم طرف باید برم؟
 نگاهی به چهار راه کردم: خب این چهار راه نه چهار راه بعدی دست راست. کوچه ی
 دوم از چپ. اونجاست.
 سرش رو تکون دادو به راهش ادامه داد. زل زدم به چراغای روشن شهر. خدا به دادم
 برسه. من تا این موقع شب با یه پسر تنها تو یه ماشین چه غلطی می کنم؟ یکی منو
 ببینه چی میگه آخه؟
 آب دهنم رو قورت دادم. بهتره دعا کنم که کسی منو نبینه. الهی آمیــــن.
 پیچید تو کوچه. بی اختیار چشم چرخید رو در سفید خونمون. خدا رو شکر کسی
 جلوی در نیست. از اون بهتر وای چراغای خونه روشن نیست. پس احتمال دادم خونه
 ی نعیم باشن.
 با یادآوری دعوت هما و اینکه شام اونجا بودیم بی اختیار یکی کوبیدم رو گونه ام:
 بدبخت شدم.
 میلاد زد رو ترمزو برگشت سمتم: چی شده؟ چرا بدبخت شدی؟
 برگشتم سمتش. تو قیافش نگرانی رژه می رفت. بی اختیار خندم گرفت: چیزی نشده.
 فقط امشبو خونه ی برادرم دعوت بودم که نشد برم.

نفسش رو داد بیرون: دختر چته آخه؟ یهو کوبیدی رو گونتو گفتم بدبخت شدم. فکر کردم چی شده.

خیره شدم به در خونه ی مهیا اینا: خب دیگه من پیاده میشم.

دستم رو گرفتم به دستگیره. قبل اینکه بازش کنم صداش رو شنیدم: مگه رسیدیم؟

با دست به خونه ی مهیا اینا اشاره کردم که تقریبا دوتا در با خونه ی ما که الان میلاد جلوش وایستاده بود فاصله داشت: بله. اونه هاش. و ممنون که منو رسوندین.

سرش رو تکیه داد به پشتیو چشماشو بست: امروز یه روز خیلی بد بود. عذاب آورو غیر قابل تحمل.

چشام گرد شد. چی داره میگه؟ امروز غیر قابل تحمل بود؟ هه! یعنی بودن با من براش غیر قابل تحمله؟ عذاب آورده؟

دستش رو کشید رو چشماش: خستم. خیلی خستم.

دستم رو با خشم مشت کردم. یه چیزی گلوله شده بود تو گلوم. بی اختیار صدام رو بردم بالا: آره. درست می گی. امروز یه روز خیلی بد بود. یه روز عذاب آور. یه روز غیر قابل تحمل. یه روز نکبت. بگو راحت باش. هر چی می خوای بگی بگو. مراعات منم نکن. چون راست می گی. برای منم امروز یه روز واقعا گند بود. یه روز که حالمو به هم می زنه.

قبل اینکه بتونه عکس العملی نشون بده در رو باز کردم و پیاده شدم. در رو پشت سرم محکم کوبیدم به هم. همزمان با من در خونه ی رو به رویی هم باز شد و بنیامین اومد بیرون.

نفسم بالا نمیومد. همینم کم بود این منو ببینه.

صدای کوبیده شدن در ماشین باعث شد بنیامین برگرده سمتم. صدای میلاد بلند شد: نغمه تو باز داری اشتباه می کنی. منظور من چیز دیگه ای بود.

با گشاد شدن چشمای بنیامین قلبم متوقف شد. صدای میلاد این بار نزدیک تر بود: چرا دوس داری خیلی زود درباره ی همه چی قضاوت کنی دختر؟ بهتره بدونی که...

با دیدن بنیامین ساکت شد. نمی تونستم سر پا وایستم. یه قدم رفتم عقبو تنمو انداختم رو ماشین. بنیامینو میلاد با خشم زل زده بودن به هم. نفس نفس می زدم.

خدایا. اینجا داره چه اتفاقی میفته؟

فصل هجدهم

میلااد برگشت سمتم. قبل اینکه دقیق بفهمم داره چی کار می کنه بازوم رو گرفت و بلندم کرد: این زود قضاوت کردنت کار دستمون میده. بهتره بریم. چشم گرد شد: ک... کجا؟

از بین دندونای قفل شدش گفت: خونتون.

چشم بیشتر گرد شد. دست برد در رو باز کنه که صدای پر از خشم بنیامین متوقفش کرد: یعنی باور کنم شما دوتا با هم رابطه دارین اونوقت نمی دونی که همین خونه ای که جلوش وایستادی خونه ی نغمه خانومه؟! میلااد آشکارا جا خوردو با تعجب فراوون زل زد بهم. به اجبار سرم رو تکون دادم. دندوناشو بیشتر رو هم فشار داد: نمی دونستم.

به زور برگشتم سمت بنیامین: آقای محترم من به هیچ وجه نمی زارم پشت سر من یکی حرف دربیاری. به چه حقی به خودتون اجازه می دین که هر چیز بی ربطی رو به هم ربط بدینو شایعه سازی کنین؟ من...

دستش رو آورد بالا: بس کن خانوم. خودت رو پاک از میدون درنیار. دیدم که چه جور آدمی هستی.

پوزخند زدم: دیدین؟ کی؟ کجا؟

از کوره در رفتم: من اجازه نمی دم هر کی هر چی دلش خواست بگه. قرار نیست که یه چیزی دیده و ندیده رو جدی بگیرینو پشت سرش صفحه بزاری. این رفتارا چیه؟ به چه جراتی درباره ی یه نفر قضاوت می کنین؟

اومد سمتمون. دست میلااد رو گرفت و کشید. میلااد دستم رو ول کرد: اینکه دستتو بگیره اینکه بری تو بغلش. یعنی چی؟! سرم رو تکون دادم: واقعا برای قضاوت زود هنگامتونو برای خودتون متاسفم. ولی اینو بدونین قضایا اون طوری نیست که شما فکر می کنین.

می خواستم برم که برگشتم و زل زدم بهش: در ضمن یاد بگیرین که درباره ی اتفاقی که اطرافتون میفته زود قضاوت نکنین. این خیلی بده.

با قدمایی که می لرزیدن خودم رو رسوندم به خونه ی مهیا اینا. با لرز زنگو زدم. به ثانیه نکشیده بود در باز شد. با عجله خودم رو انداختم تو حیاطو در رو بستم.

تکیه دادم به در. خدایا چرا؟ میشه یه بار که منو میلاد همدیگرو می بینمی این بنیامین سر نرسه؟ میشه؟

نگاهم افتاد به مهیا که شادو شنگول داشت از اون سر حیاط به سمت پرواز می کرد. ای وای می خوام جواب اینو چی بدم؟!؟

چشام رو بستم. باید یه چیزی بگم که قانع شه. نمی خوام باز بگه خواست خدا و از این چیزا.

محکم تکونم داد: نغمه کدوم گوری بودی؟ خوش می گذشت بهت؟

با وحشت چشام رو باز کردم: الهی جز جیگر بزنی دختر. قلبم اومد تو حلقم. چته آخه؟ نیشش تا بنا گوشش باز بود و چشمش برق می زد: وای خدا. نغمه و میلاد تنها تو یه خونه. چی شد؟ چی کارا کردین؟ ببینم تونستی دلبری کنی یا نه؟

با یادآوری کارای میلاد لبم رو گزیدم: نخیر منحرف خانوم. هیچی نشد. دستاشو با خشم زد به کمرشو ابروهاشو کشید تو هم: من تو رو می شناسم. اون چشات داره داد می زنه.

دستم رو کشید: حالا راه بیفت که باید برام تعریف کنی چی شده.

نفسم رو دادم بیرون: ول کن تو رو خدا مهیا.

جیغ جیغ کرد: نه ول نمی کنم. می کشمت اگه بگی نتونستی دلبری کنی. خاک تو مخت اگه این موقعیتو از دست داده باشی.

رفتیم تو خونه. تازه متوجه خونه ی ساکتشون شدم: کسی نیس؟

برگشت و چپ چپ نگاهم کرد: آخه اگه کسی بود اون مامان گرام اجازه می دادن شاهزادش تو خونه ی ما بمونه؟ خب تنها بودم بهونه دادم دستش که نگرت دارم. دستش رو گذاشت زیر چوونشو حالت متفکر گرفت: البته من که تو این سه ساعت قیافه ی نزارتو ملاقت نکردم. همش پیش میلاد جونت بودی. فقط نمی دونم چه طور تحملت کرده. عین روح شدی!

لم دادم رو مبل: بیا بشین که اصلا حوصله ندارم.

پرید و رو مبل نشست: خب بهم بگو چی شده؟! چرا عین روح شدی؟

نفسم رو دادم بیرون و همه چی رو بهش گفتم. البته سوای لحظه ای که میلاد یهو رفت تو حس و...

مهیا چنان با غضب نگاهم می کرد که حس کردم فقط چند دقیقه از عمرم باقیه. آب دهنم رو با ترس قورت دادم. چنان دادی زد که فکر کنم هنجره اش به فنا رفت: بکشمت نغمه؟! آره؟ بزار بکشمت. بزار از دستت راحت شم.

دستاشو به سمت آسمون بلند کرد: خدایا من از دست این دوستم چی کار کنم تو بگو. راستی که خله. انداختیش درست تو بغل میلاد اونوقت خانوم جای اینکه دلبری کنه و زر بزنه وای من فکر کردم که دارم خواب می بینم یه ملک اومده داره ب*و*سم می کنه اونوقت زرتی زده پای گوش پسره. خدایا من اونجا بودم سه تیکه اش می کردم خلاص. پسره رفته تو حس اونوقت این ابله زده حس و حالش رو پرونده.

برگشت و با خشم نگاهم کرد: آخه روانی، آخه چپو چول تو هیچ فکر کردی کی میاد این قیافتو تحمل کنه؟ جان خودم نغمه، الان می خوام بیفتم به جون اون موهاتو دونه دونه بکنمشون، یا نه اصلا با انبر دندوناتو از ریشه دربیارم، یا اصلا اینا هیچ نغمه جدی تو اون موقعیت با خودت چی فکر کردی؟؟! بابا دلبری رو واس همین موقعیت ها گذاشتن.

از یه طرف خنده ام گرفته بود از طرف دیگه می ترسیدم جلوش بخندم بدتر قاطی کنه بزنه بکشتم.

لباشو جمع کرد: اما درباره ی ملاقاتتون با بنیامین...

یهو از جاش پرید و رو به روم وایستاد. دستاشو زد به کمرشو خم شد سمتم: آی از دست بنیامین. درست جاهای حساس میرسه و میلاد رو قلقلک میده. مگه اینکه بنیامین باعث شه میلاد یه تکونی بخوره. این طور که معلومه میلاد سایلنته.

زل زده بودم به رفتاراش که لحظه به لحظه داشت تغییر می کرد. رفت سمت شومینه و اشیای روش رو جا به جا کرد: می گم فردا دانشگاه دیدن داره.

مقنعه رو از سرم کشیدم و سرم رو تکیه دادم به پشتی مبل: دیدن داره؟ آره به همین خیال باش.

با تعجب زل زد بهم: یعنی چی؟؟! مگه نگفتی هر دوشون با خشم همدیگرو نگاه می کردن؟! خب عزیزم این یعنی چی؟! یعنی اینکه...

بلند شدم و دستم رو به نشانه ی سکوت آوردم بالا: بس کن مهیا. کم شاخو برگ بده به این تفکرات. من نمی دونم از دست تو چی کار کنم که از همون اول این دوتا رو بستنی به ناف من. ای بابا. دست بردار دختر. اون دوتا دارن زندگیشونو می کنن. چی کار به کار من دارن آخه. اونا...

دستش رو گرفت جلوی دهنم. صورتشو آورد جلوی صورتم: مگه همین بنیامینی که میگی کاری به کارت نداره جلو همه ازت نخواستته بیاد واسه یه امر خیر. اونوقت بگو بنبدشون به ناف من. بسته شدن خانوم. من نمی بندمشون به ناف. خب می خواست نگو. می خواست میلاد یه کارایی نمی کرد که یعنی دوست داره. می دونم ته دلت می خوای که حرفای من راست باشه.

لبخند مرموزی زد: منم میگم که همه ی حرفایی که بهت زدم از اول اول تا الان الان درسته. حالا خودت می دونی که رو بنیامین به طور دقیق فکر کنی یا رو میلاد. دستش رو از رو دهنم برداشت و خیره شد بهم. یه طوری شده بودم. یعنی من ته دلم می خواستم حرفای مهیا درست باشه؟! می خواستم میلاد دوسم داشته باشه؟! سرم رو تکون دادم. خیر نغمه تو همچین چیزی نمی خوای. تو نمی خوای که میلاد یا بنیامین دوست داشته باشن.

لبخند زدم: نه عزیزم. من دوست ندارم هیچ کدومشون من یکی رو دوس داشته باشن. تموم.

دهن باز کرد که یه چیزی بگه پریدم وسط حرفش: بس کن مهیا. نمی خوام چیزی بشنوم. من گرسنه بریم یه چیزی بخوریم. با خشم نگاهم می کرد که رفتم تو آشپزخونه. به قدر کافی اعصابم خرد شده. نمی خوام دوباره گند بزنم به اعصابم.

مهیا بدون حرفی غذا رو گذاشت جلومو مشغول خوردن شدم. بعد از شام هم بهش اجازه ندادم که بحثو بکشه به میلاد یا بنیامین.

....

با ترس زل زده بودم به مامان که جلوی ورودی آشپزخونه وایستاده بود و نگاهم می کرد: س... سلا... م.

سرش رو تکون داد: سلامو...

زیر لب زمزمه کرد: الله اکبر.

زل زد بهم: چی بهت بگم آخه؟! مگه من بهت نگفتم که درستو حسابی صبونه و نهار بخور. نمی خوری عاقبتش میشه این.

با تعجب زل زدم بهش. یعنی میدونه از حال رفتم؟! ولی از کجا؟ کی بهش گفته یعنی؟ چشم گرد شد! میلاد!؟

اومد سمتم و بغلم کرد. گیج بودم. صداش رو کنار گوشم شنیدم: آخه دختر خوب نمیگی ما نگران میشیم؟! وقتی مهیا زنگ زدو گفت که تو مسیر راهو تو تاکسی ضعف کردیو اون مجبور شده بیرتت خونشون بد جور نگران شدیم. ولی گفت که ازت مراقبت میکنه و لازم نیست ما بیایم. دل تو دلم نبود. نفهمیدم چه طور شامو خورده نخورده اومدم خونه و می بینم که...

منو از خودش جدا کرد و گونم رو ب*و*سید: خدا رو شکر حالت خوبه.

گونش رو ب*و*سیدم: خوبم مامانی. ببخشید اگه نگرانتون کردم. متاسفم.

سرش رو تکون داد: دیگه منو نگران نکن. باشه؟

سرم رو تکون دادم: چشم.

چشماش پر شد: مردم از نگرانی.

ناخواسته محکم بغلش کردم: ببخشید که نگرانتون کردم.

بغض کردم. صدای بابا رو شنیدم: بس کنین دیگه. مادر رو دختر چه دلو قلوه ای هم میدن.

برگشتم و زل زدم بهش. چشماش نگران بود ولی لباش میخندید.

از مامان جدا شدم و رفتم سمتش. اول گونش رو ب*و*سیدم بعد بغلش کردم:

ببخشید بابا که نگرانتون کردم.

رو سرم ب*و*سه زد: تو جگر گوشه ی بابایی. اگه بلایی سرت بیاد من نمی تونم تحمل کنم.

از بغلش اومدم بیرون: ببخشید بابا جونم.

به روم لبخند زد: برو یه کم استراحت کن.

سرم رو تکون دادم و رفتم تو اتاق. رو تخت دراز کشیدم. تموم صحنه های سه چهار

ساعت پیش از جلو چشمم رد می شدن. چشمم رو بستم و نفسم رو دادم بیرون.

چشمای مشکی میلاد و چشمای عسلی بنیامین پشت پلکام نقش بستن. بین این دو تا چشم کدومش دل منو می لرزونه.

چشمم رو باز کردم و رو تخت نشستم. زل زدم به عکس خودم تو آینه. نغمه چی

میگدره تو دلت. نمی تونی بگی که هیچ حسی به هیچ کدوم نداری. باید یه حسی

نسب به یکی از اونا داشته باشی یا نه.

سرم رو تکون دادم. نه ندارم. من نه به بنیامین حس دارم نه به میلاد. این مهیا هر

دوشون رو بست به ناف من. اصلا به من چه.

دوباره رو تخت دراز کشیدم. ولی نغمه بنیامین که اعتراف کرده دوست داره. می خوام
به مامانش بگه با مامانت حرف بزنه.

دوباره رو تخت نشستم. خیر نمی خوام. اصلا نباید به مامانش بگه. چه برسه به اینکه
با مامانم حرف بزنه.

سرم رو کج کردم. چرا آخه؟! واسه ی اینکه مامانش خانوم بهاریه. خاک تو سرت دلالت
اینه؟!

سیخ سر جام نشستم: ها دلیلم اینه. اصلا می دونی چیه من دوس ندارم مادر شوهر
داشته باشم. بره گمشه اه حالم به هم می خوره از مادر شوهر. چرا باید مادر شوهر
باشه تو دنیا. نباشه که عالی میشه. نه عالی نمیشه؟!

پلک زدم. وای تصور کن دنیا بدون مادر شوهر گلستون می شد. (سخن نویسنده:
دختره خوددرگیری داره)

نفسم رو دادم بیرون و زل زدم به خودم تو آینه. حیف من نی برم زیر دست مادر
شوهر؟! وای بدبخت می شم که.
از تخت اومدم پایین. چه استراحتی هم کردم من. مشغول عوض کردن لباسام شدم.
بی خیال میلاد و بنیامین.

مهیا بازوم رو گرفت: بیا بریم.

اخم کردم: مهیا کجا پیام آخه؟ بابا امروز جمعه اس. بزار استراحتمو بکنم.

با خشم بازوم رو گرفت و کشید: دیشب اصلا یادم نبود امروز دانشگاه نداریم. تو هم
اونقد تو هیروت بودی که بهم نگفتی دانشگاه نداریم. بس که عصبی کردی کلا
فراموشی گرفتم.

هلم داد: بجنبون هیکلنو.

دست به کمر و ایستادمو زل زدم بهش: کجا میریم؟!

لبشو گرفت به دهنش: سر قبر من. بدو لباس بپوش. حرصی نکن.

خندم گرفته بود. با عجله رفتم تو اتاق و لباس پوشیدم. معلوم نیست باز چه آشی برام
پخته. هر چی هست خدا به خیر کنه.

کیفم رو برداشتم و از اتاق زدم بیرون. مهیا تو حیاط قدم رومی رفت. رسیدم بهش: باز
چی تو سرته؟

دستم رو گرفت و کشید: بیا بریم که خودت می فهمی.

تو دلم گفتم خدایا خودم رو میسپرم به دست تو. خودت هوامو داشته باش.

رو صندلی اتوب*و*س نشستمو زل زدم به مهیا که از خوشی چشماش برق میزد.

تکونش دادم که از اون حالو هوا بیاد بیرون: کجایی هان؟! منو داری کجا میبری؟! با اخم نگاهم کرد: چته نغمه؟! چرا شدی عین این هف ماهه ها؟! زبون به دهن بگیر خو. یه دقیقه دندون رو جیگر بزار ببین کجا میبرمت. دهه.

با چشمای گرد زل زده بودم به قیافه ی خشنش. مهیا و این همه خوشونت محاله. آب دهنم رو قورت دادم: خيله خب ننه جون. سخته کردم. چته زهر ترک شدم.

روشو برگردوند سمت شیشه: ساکت بشین عین یه بچه ی خیلی خوبو حرف نزن. چند ثانیه خیره شدم به صورتشو بعد رومو برگردوندم. از دست این مهیا. گاهی بد جور میره تو حس و حال جدی بودنش که حتی نمی تونی جیگتم در بیاد. حالا هم رفته تو همون حس.

کیفم رو باز کردم و توش گشت زدم. خیر چیزی هم نیست باهاش خودم رو سرگرم کنم. اوف حوصله ام سر رفت آخه.

برگشتم و باز زل زدم به مهیا. هنوز اخماش تو هم بود. تا خواستم دهن باز کنم گفت: نغمه ساکت لطفا.

حرف تو دهنم ماسید. دهنم رو بستم و برگشتم سمت جلو. ای بابا از دست این مهیا. اتوب*و*س جلوی ایستگاه وایستاد. مهیا هلم داد: قراره پیاده شیم پرنسس خانوم.

به زور از روی صندلی بلند شدم: مهیا نمی خوای قفل زبون مبارکتونو باز کنی؟! سرش رو تکون داد: نخیر. برو دیگه. الان اتوب*و*س راه میفته ممیونمی توش.

نفسم رو دادم بیرون و پیاده شدم. اونم پیاده شد و دستم رو محکم گرفت و کشید. صدام بلند شد: هی مگه اسیری گرفتی این طوری می کشیش.

برگشت سمتم: من باید بدتر از اینا باهات رفتار کنم. هنوزم بابت دیشب از دستت عصبمی. عصبی می فهمی؟! سرم رو تکون دادم: بله عزیزم می فهمم. نفهم که نیستم.

وایستاد: د نمی فهمی دیگه. اگه می فهمیدی که از موقعیت خوب استفاده می کردی. چنان عصبی شده بود که ازش میترسیدم. برگشت و زل زد به یه جایی. لبخند اومد رو لباش: رسیدیم.

رد نگاهش رو گرفتم. چشمم گرد شد. اینجا!؟

با خشم نگاهش کردم. ابروهاشو داد بالا: اینم از این. همون جایی که می خواستم بیارمت.

سعی کردم دستم رو آزاد کنم. از خشم سرخ شده بودم: مهیا ولم کن. که چی این کارا؟! بابا بفهم نمی خوام باهش برخوردی داشته باشم.

دستم رو کشید: خفه شو بابا. باید بری بابت رفتار دیشبت ازش معذرت بخوای. در رو باز کرد و رفت تو کافی شاپ. برعکس روزای دیگه کافی شاپ خلوت بود. یا شایدم چون ساعت هنوز ده نشده بود خلوت بود.

دو نفری که دور میز نشسته بودن بلند شدن. همین دو نفرم می خوان برن؟! پسره رفت سمت صندوقو حساب کرد. دختره دستی به موهاش کشیدو خیره شد بهمون. یه جور خاصی نگاهمون می کرد.

به نظرم آشنا اومد. من این دختری کجا دیدم؟! در باز شد و زنگ بالایش به صدا در اومد. صدایی تو کافی شاپ پیچید: مازیار تو هم با این فامیلتون. کچلم کرد. کجایی؟! یخ کردم. برگشتم و با خشم زل زدم به مهیا. دستش رو گرفته بود به دهنشو می خندید.

کم بود بگیرمش به باد کتک. چشمای دختر حسابی گرد شده بود. این چرا این طوری نگاه می کنه؟! مازیار از پشت صندوق اومد بیرون: چیه میلاد؟! باز چی شده؟! میلاد رفت سمت مازیار: هیچی بابا. یه دندس. می گم آقا نمیشه. میگه نه باید بشه. دست بردو یه قهوه واسه خودش ریخت. به خودم اومدم. بزن بریم نغمه. جای تو اینجا نیست.

عقب گرد کردم برم که دست مهیا محکم دور بازوم قفل شد و از بین دندونای قفل شده اش گفت: کجا؟! بودی حالا. برگشتم و با خشم نگاهش کردم: ولم کن نمی خوام اینجا بمونم. اصلا به چه حقی منو آوردی اینجا؟! صدای مازیار خشکم کرد: مهیا بالاخره اومدی؟! چشمم به گردترین حد ممکن رسید. بی اختیار برگشتم و زل زدم به مازیار. دست مهیا شل شد و رفت سمتش: از دست این نغمه. مگه میومد. به زور آوردمش.

با بهت نگاهشون می کردم که یهو مازیار دست مهیا رو گرفت و برگشت سمت میلاد:
 میلاد ما میریم بیرون. باشه؟!
 هنوز گیج دستاشون بودم که از کنارم رد شدن. تازه به خودم اومدم خواستم یه چیزی
 بگم که در بسته شد. نگاهم چرخید سمت میلاد. فنجون قهوه کنار لبش خشک شده
 بود و به جای خالی مازیارو مهیا نگاه می کرد.
 آب دهنم رو قورت دادم. پسره رفت سمت دختره. دستش رو پیچید دور کمرش: بریم
 نفیسه جونم.
 دختره یا همان نفیسه یه نگاه به من کرد یه نگاه به میلاد. تو صورتش تمایل به اینکه
 بمونه بیداد می کرد. ولی به اجبار بیرون رفت.
 لرزیدم. تنها موندیم. تنهای تنها. مثل دیشب. صدای برخورد فنجون با میز باعث شد
 نگاهم رو بدوزم بهش. از پشت صندوق اومد بیرون.
 کجا داره میاد؟! قبل اینکه برسه بهم عقب گرد کردم. نمی خوام باهاش تنها باشم. نمی
 خوام.
 قبل اینکه دستم دستگیره ی در رو لمس کنه یکی بازوم رو گرفت و با خشم برم گردوند.
 سخته کردم. اخماش بد جور رفته بود تو هم. وای خدا؟! چش شده؟!
 دست بردو قفل پشت در رو چرخوند. چشم گرد شد. بدنم بی اختیار شرو به لرزیدن
 کرد.
 بازوهام رو گرفت و کمی خم شد سمتم. تو چشمات شرم موج میزد. آب دهنم رو به
 زور قورت دادم. نکنه می خواد...
 نفساش می خورد به صورتم: نغمه...
 لرزیدم. صداش می لرزید. باز گفت نغمه باز من متحول شدم.
 زل زدم تو چشمای مشکیش. لرزیدم. قلبم با شدت خودش رو می کوبید به قفسه ی
 س*ی*ن*ه*ام. ممکن نیست. یعنی من...
 لبخند پریده ای زد: می خوام یه چیزی بهت بگم.
 قلبم متوقف شد. چی می خواست بگه؟! گیج و منتظر نگاهش می کردم. نفسش رو
 فوت کرد تو صورتم. بازوهام رو محکم گرفت.
 منو کشید سمت خودش. فاصله ی بین چشم رن خیلی کم بود. چشماتو برای کثری
 از ثانیه بست.

با باز کردن چشماش نفسش رو حبس کرد و خیره شد تو چشم. لب زد. صداش به زور شنیده می‌شد: من... از وقتی که... تو گل فروشی دیدمت... سرش رو به سرم نزدیک کرد: دوست داشتم. نفسم بالا نمیومد چی؟! خودم رو کشیدم عقب. با تعجب نگاه می‌کرد. قلبم دیوونه وار خودش رو میکوبید به دیواره های قفسه ی س*ی*ن*ه*ام. سرخ سرخ شده بود: نغمه من... سرم رو تکون دادم: دروغ میگی. نمی تونه این طوری باشه. بگو دروغه. از بغلش اومدم بیرون. عقب عقب رفتم. خیره نگام می‌کرد: خودت دیشب گفتی... گفتی دوسم نداری... نگفتی؟! دستش رو فرو کرد تو موهایش: آره گفتم. ولی... برگشت و زل زد بهم: الان می‌گم دوست دارم. پاهام شل شد و رو زمین نشیتم. دوسم داره؟! میلاد؟! نه. نفسم لالا نمیومد. رو به روم نشست: وای نه. بازم؟ باز حالت بد شد؟ دستش رو آرام کوبید بین دو کتفم. نفسم آرام شد: اون شب یادم رفت بهت بگم. تو خونوادتون کسی سابقه ی آسم داشت؟ سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش: ما... مادر... یزرگم. سرش رو تکون داد: که این طور. پس فکر می‌کنم که احتمال داره کمی از اون بیماری به تو هم رسیده باشه. حاد نیست. ولی نباید بهت استرس وارد بشه. استرسو اضطراب برات سمه. نفس کم میاری. باید مراقب خودت... خیره شدم تو چشماش. ساکت شد و زل زد تو عمق چشم. قلبم آرام نمی‌شد. حسی بهش داشتم که تا امروزو الان تجربه اش نکرده بودم. برام غریبه بود این حس که باعث شده بود همه ی وجودم بلرزه و اونو بخواد. آره. منم دوسش داشتم. من میلاد رو دوست داشتم. بدون اینکه بدونم. و این حس دوست داشتن قابل مقایسه با اون حسیه که به هادی داشتم نبود. این حس خیلی خیلی بهتر از اون حس بود. خیلی قوی تر. این حس همه ی وجودم رو گرفته بود و من می‌خواستمش. دستام رو سر دادم روی س*ی*ن*ه*اش. گیج نگاه می‌کرد. نمی‌دونم چرا ولی می‌خواستمش. خودم رو کشیدم سمتش. زمزمه کرد: نغمه.

آتش گرفتم. دوس داشتم همیشه صدام کنه. صداش معرکه می شد وقتی صدام میزد. سرم رو تکیه دادم به س*ی*ن*ه* اش.

ضربان قلبش سر به فلک کشیده بود. دستاش دورم حلقه شد و محکم منو گرفت تو بغلش. بوی خنک عطرش وجودم رو پر کرد. چشم پر شد. یعنی این خواب نیست؟! چشم رو بستم. نه خواب نیست. این گرما، این آرامش، نمی تونه خواب باشه.

چشم رو باز کردم و زل زدم بهش. یه جور خاصی نگاهم می کرد. تو نگاهش شرم موج میزد. غیر اون یه چیزی هم بود که دیدنش تو چشماش برام تازگی داشت.

پلک زد. تازه فهمیدم که یه ساعته دارم خیره خیره نگاهش می کنم. سرم رو برگردوندم. می خواستم از بغلش بیام بیرون که دستش چونه ام رو لمس کرد و سرم رو برگردوند. چشماشو بست. چشم گرد شد. نکنه نغمه می خوی...

نفسای داغش می خورد به صورتم. نه نمی خوام. دستم رو گذاشتم رو لباس. چشماشو آروم باز کرد. خیره نگاهم می کرد. لرزیدم. رو دستم ب*و*سه زدو سرش رو برد عقب: ببخشید نغمه.

کمکم کرد بلند شم.

ضربان قلبم بد جور بالا بود. از گونه هام آتش بیرون میزد و این یعنی اینکه گر گرفتم. نفسم رو چند بار دادم بیرون تا ضربان قلبم منظم بشه. دستم رو گذاشتم رو قلبم. هنوزم تند میزد.

دستم رو گرفت. برگشتم سمتش. لبخند زد: راحت شدم. ولی نغمه... تو چی؟!

پلک زدم. نگاهم رو ازش گرفتم. من چی؟! منم دوسش دارم؟ باید بهش بگم که دوسش دارم؟!

دستش رو گذاشت زیر چونه امو سرم رو بلند کرد. زل زد تو چشم: حسی بهم داری؟ حتی یه دره!

چی باید بهش بگم؟ اعتراف کنم که دوسش دارم؟ بهش بگم که می خوامش. می خوام که مال خودم بشه نه کس دیگه. همه ی اینارو بهش بگم؟!

چشماش پر شد از نگرانی. دستش شل شد و افتاد پایین. هنوز میخ چشم بود: نه... نگو که... نگو یه نفر دیگه رو دوس داری. نگو.

بازوم رو ول کرد و رفت عقب. شروع کرد به قدم زدن. دفعه ی قبلم وقتی پریشون بود این طوری قدم میزد. حال خرابشو درک می کردم.

آب دهنم رو قورت دادم. نغمه می خوای چی بهش بگی؟ که دوش داری؟ آره می خوای بهش بگی؟

کلافه دستش رو کشید تو موهایش رو ریختشون به هم. چند بار پشت سر هم نفسش رو داد بیرون.

می خواستم برم سمتش که خودش رو رسوند بهمو بازو هام رو گرفت. با ترس زل زدم بهش: بگو که هیچ کس تو زندگیت نیست. بهم بگو نغمه. بگو. زل زدم تو چشماش: نیست. هیچکس نیست.

لبخند اومد رو لباش: ولی اینکه بهت احساسی دارم یا نه... به وضوح دیدم که رنگش پرید: ازت بدم نیاد.

نفس حبث شدشو فوت کرد تو صورتم: همینم جای شکر داره که ازم بدت نیاد. لبخند زدم. دو دل بود. گیج نگاهش کردم. نگاهش رو ازم گرفت. وا چش شده؟ چشماشو بستو نفسش رو داد بیرون: میتونم... میتونم...

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد. تپ چشماش التماس پیدا بود. خودم رو کشیدم عقب: چیزی شده؟

منو کشید سمت خودش: میتونم...

دستش پیچید دور کمرم: بغلت کنم؟

لرزیدم. چنان لرزیدم که اونم متوجه شد. محکم گرفتم: نمی خوام از دستت بدم نغمه. جنگ خیلی بدی در پیش دارم. رقیبم خیلی قدره. خیلی قویه. باید بجنگم. اگه بدونم برات مهم میتونم پیروز شم. فقط اگه بدونم برات سر سوزنی ارزش دارم. سر سوزن. سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش. چی داشت می گفت؟ ینی چی؟! منظورش چیه؟ نگاهش بین چشم در حرکت بود: متوجه نمی شم. منظورت چیه؟ چه جنگی؟ چه رقیبی؟

آه کشید: مهم نیست. اینا مهم نیست. فقط بگو که هستی؟ باهام هستی؟

آب دهنم رو قورت دادم. هستم؟ باید باشم؟ آره هستم.

سرم رو تگون دادم: باشه. قبول. هستم ولی تا کی؟

لبخند عمیقی زد: تا آخر آخر. ممنون نغمه. ممنونتم خیلی زیاد.

هنوزم گیج بودم. تا آخر آخر؟ یعنی تا کی؟ چی شد؟ اون بهم اعتراف کرد منم بهش اعتراف کردم. حالا... نکنه اینا خوابه!؟

فشار دستش رو کمرم زیادتر شد و کشیده شدم تو بغلش. سرش رو خم کرد و آروم سر شونمو ب*و*سید: ممنون نغمه.
کم بود تو بغلش از حال برم. چی شد؟ به زور تو بغلش بودم. سرم رو تکیه دادم به س*ی*ن*ه*اش.
هر چی که بود خیال یا واقعیت من تو آغوشش آروم بودم. خیلی آروم.

فصل نوزدهم

یه مشت محکم کوبیدم رو بازوش: خیلی بدی.
بازوش رو گرفت و ماساژش داد: بی شعور. لیاقت نداری دیگه. محبتم بهت نیومده.
حالا خوبه ما دوتا کاری کردیم که شما به هم برسین. وگرنه میلاد که کلهم خفه می‌شد و هیچی نمی‌گفت.
بلند شد و رو به روم وایستاد: البته باید از بنیامین جون هم یه تشکر درست و حسابی بکنی که با حرفاش میلاد رو قلقلک داد. ولی نغمه...
انگشت اشاره‌شو به شکل تهدید گرفت سمتم: کشتمت اگه به میلاد بی محلی کنی یا جواب نه بهش بدی. منو مازیار کشتیم خودمون رو تا تونستیم روز جمعه ای یه بهونه بیاریم و هر دوتون رو بکشونمی کافی شاپ.
خیره خیره نگاهش می‌کردم: تو دیگه ساکت. نه که تو این مدت بهت خوش نگذشته. دیدم دیروز چه طور دستتو گرفت و بردت بیرون. کجا بردت هان؟!
سرخ شد و کنارم نشست: وای نغمه باورت میشه خودمم هنگ کردم؟ اصلا تو قرارمون نبود. اصلا مثل عاشقو معشوق نبودیم. میدونی دو هفته پیش که یه بعد از ظهر تنهایی اومدم کافی شاپ تقریباً خالی بود که دیدم یهو یه نفر رو صندلی رو به رویی نشست. اول یه سگته ی ناقص زدم ولی بعد که سرم رو بلند کردم سگته رو کامل زدم. خنده ام گرفته بود: میشه حاشیه نری؟! برو سر اصل مطلب.
نفسش رو داد بیرون: زهر مار. رفته بودم تو حسا.
کوبیدم رو بازوش: نرو تو حس. به حواشی هم بی توجه باش. اصل کاری رو بگو.
بهم چشم غره رفت: خيله خب بابا. تا دیدم این جوون خوش تیپو تو دل برو جلوی بنده جلوس فرمودن چنان به خود لرزیدم که آن سرش ناپیدا.

دو دستی کوبیدم رو سرش: درست حرف بزن. باید بشینم یه ساعت رمز گشایی کنم تا بدونم چی میگه.

خنده اش رو خورد: می خوام تو کفش بمونی.

بلند شدم: میگی بگو نمیگی نگو.

بازوم رو گرفت و دوباره رو نمیکت نشوندم: اوه چه نازم داره خانوم. بشین حالا. باش بهت می گم.

نفس عمیق کشید: اول جا خوردم. کمی معذب بود. خیلی رک و راست رفت سر اصل مطلب. چنان اخم کرده بود که خوفیدم. گفت که میلاد چند وقتیه تو خودشه و به کاراش زیاد اهمیت نمیده. تو دانشگاهم حواسش به درس نیستو هی می خواد از کلاس جیم بزنه. می گفت تازگی متوجه شده که شبا نمی خوابه و کلافه اس. تو دانشگاهم تا چشمش به یه نفر میفته سرخ میشه و اکثرا راهشو کج می کنه.

برگشت سمتم: خودت که خوب میدونی منم که کنجکاو یهو پریدم وسط حرف جدیشو گفتم دختر؟! وای نمی دونی نغمه مازیار هنگ کرد کلا. یه جوری با اون چشمای گرد نگاهم می کرد که نتونستم جلوی خندمو بگیرمو حالا نخند کی بخند. هر کی که تو کافی شاپ بود برگشت و چپ چپ نگاهم کرد. مازیارم هی می خواست آرومم کنه بدتر باعث می شد بیشتر بخندم. می گفت خانوم زشته. چته هر هر میخندی؟! من چیز خنده داری گفتم آیا؟! بسه بابا. ای بابا. نغمه به خدا کوپ خودته. کشت منو تو اون دو ساعتی که ور زد.

با چشمای گرد نگاهش می کردم. نفس تازه کرد و ادامه داد: حالا بماند که چه جوری آروم شدم. البته اگه تو هم جای من بودی و نگاهت میفتاد به اون چشمای سرخ و ابروهای گره کرده آبروت می رفت وقتی از ترس خودت رو می باختی. حالا بی خیال اینا. ادامه اش این شد که مازیار گفت خیر دختر نه و پسر. میلاد قبلنا بر خوردای جزئی با اون پسر داشت ولی تازگی بد جور رفته تو نخش.

برگشت و نگاهم کرد: این بار به زور جلوی خودم رو گرفتم که نگم اون شخص کی بود. مازیارم نگف. بعد گفت که بعد ملاقات میلاد با تو میلاد دیگه میلاد سابق نیست.

عوض شده. چند باری هم که یه برخوردایی با هم داشتین حال میلاد منقلب شده. و

مازیار کشف کرده که یه خبرایی هست. بعد اون بود که شمارشو بهم دادو ما دوتا سر

شما با هم بحث کردیمو به این نتیجه رسیدیم که شماها احتیاج به کمک دارین. دست

به کار شدیم و یه کارایی کردیم که سر راه هم قرار بگیریم.

سرش رو بلند کرد سمت آسمون: البته عزیزم اینو هم بگم که اون بالای زودتر از ما دست به کار شده بود و شماها رو هی فرت و فرت رو به روی هم قرار میداد. برگشت و با خشم نگاهم کرد: اون وقت توی دیوونه می زدی همه ی موقعیتارو به گند می کشیدی. حالا ولش. پریشب که خیلی عصبی بودم ولی مازیار می گفت میلاد خیلی ناراحته. همه اش تو اتاق را میره. کلافه اس. نگرانه. منم که حس شیشم قوی گفتم بله دیگه بنیامین خان کار خودش رو کرد. به مازیار گفتم رو مخ میلاد کار کنه. منم صبحی ببرمت کافی شاپ دیدنش که شد هر آنچه باید می شد. نفس کشید. هنگ بودم. چی کار کردن این دوتا؟ تکونم داد: تو هیپروتی؟ چند بار پشت هم پلک زدم: مهیا نفس بگیر. خسته نشدی این همه فک زدی؟ اخم کرد: نغمه نوبری به خدا. اصل مطلبو دریاب. کار منو مازیارو. چشم رو ریز کردم: میدونم ما بهونه بودیم. شماها تو کیف خودتون بودین الان. سرخ شد: خب آره دیگه. تو فکر می کنی من این تیکه رو از دست میدم؟ سرم رو تکون دادم: نه والا. آه کشید: ولی خب قضیه ی شمام تموم شد. حالا با چه بهونه ای بهش اس بدم؟ بازوش رو گرفتم و بلندش کردم: اون خودش بهت اس میده. نگران نباش. با کار دیروزش حتما اس میده. نیشش باز شد: آره. وقتی از کافی شاپ اومدیم بیرون سرخ شده بود. دستم رو یه کوچولو فشار دادو گفت فکر کنم موفق شدیم. آخ اگه بشه چی میشه. سرم رو تکون دادم: فقط اون بالایی میتونه شفات بده. فقط اون. چپ چپ نگاهم کرد: شفای چی آخه؟! من که چیزیم نیست. زل زدم به مازیار که داشت میومد سمتمون: ببین مهیا خودت رو کنترل کن. نترسیا. اصلا هول نشو... هیچی نشده فقط...

رنگ از روش پرید: چیه نغمه؟! سوسکه؟! عقربه؟! وای نگو که عنکبوته؟ به زور جلوی خندمو گرفته بودم. مهیا با ترس زل زد بهم: نغمه سوسکه یا عنکبوت؟! صدایی از پشت سرش گفت: آدمیزاده مهیا خانوم. مهیا با چشمای گرد برگشت سمت مازیار. زل زدم تو قیافه ی مازیار. اصلا ناراحت یا خشن نبود. برعکس خوشحال به نظر میرسید.

مهیا آب دهنشو با صدا قورت داد: س... سل... سلا... م.

لبخند زدم و رو کردم به مازیار: ببخشید من یه کاری برام پیش اومده. باید برم.

مازیار نگاه خیره اش رو از مهیا گرفت و برگشت سمتم: مثل اینکه مزاحم شدم نه؟
 سرم رو تکون دادم: نه اصلا. اتفاقا می خواستم به مهیا بگم که کار دارم. الان که شما
 اومدین خیالم راحت. پس با اجازه.
 لبخند محوی زدو کمی سرخ شد: هر طور راحتین.
 ازشون دور شدم و دستم رو براشون تکون دادم: خدافظ. خوش بگذره.
 دستام رو فرو کردم تو جیب سوئی شرتمو رفتم سمت ورودی دانشگاه. امروز کلاسی که
 با بنیامین داشتیم لغو شد خدا رو شکر. کی حوصله داشت تو کلاستش بشینه آخه. از
 اول تا آخرکلاس باید خفه خون بگیری که آقا بهش برنخوره اخم کنه.
 سنگ کوچیکی رو که رو زمین بود با پا شوت کردم که صدای یه نفر خشکم کرد: این کار
 در شان یه خانوم محترم نیست.
 با بهت برگشتم و زل زدم بهش که به روم لبخند میزد. محو چشماش شده بودم که
 اومد سمتم و رو به روم وایستاد.
 لبخندشو دوست داشتم. پلک زد: چیزی شده؟
 سرم رو تکون دادم: نه. چیزی نشده.
 به یاد دیروز افتادم. روزی که هر دومون به هم اعتراف کردیم. و میلاد گفت. از گذشته
 اش گفت. از اینکه ماماشو از دست داده بود و الان با پدری زندگی می‌کرد که نصف
 بیشتر سالو تو سفرای خارجه است.
 دستش رو جلو صورتم تکون داد: نغمه داری نگرانم می‌کنیا. بگو چی شده؟
 لرزیدم. دوباره گفت نغمه و منو دیوونه کرد. سرم رو تکون دادم: نه نگران نباش. چیزی
 نیست.
 گونه هاش کمی به سرخی میزد: میگم می‌تونیم با هم قدم بزنینم؟
 بدم نمیومد. موافقت کردم. آروم کنارم میومد. زمزمه کرد: میخوای بریم کافی شاپ؟
 برگشتم و زل زدم بهش. نگاه مشکیش غافل گیرم کرد. آب دهنم رو قورت دادم: می
 خوام تو این هوای خوب تو یه محیط باز قدم بزنام.
 یه کم رفت تو فکرو گفت: باشه. اگه دوست داری بریم یه جای خوب.
 لبخند زدم: بریم.
 در ماشین بی ام وشو برام باز کرد. لبخند زدم و توش نشستم. هوای توی ماشین گرم
 بود و میچسبید.

سوار شد و برگشت سمتم. لبخند جذابی زد: بالاخره نغمه خانوم افتخار دادنو سوار شدن.

سرخ شدم. لبخندش عمیق تر شد: بریم یه جای خوب.

ماشینو روشن کرد و راه افتاد. زمزمه کرد: باور اینکه الان کنارمی یه کم سخته.

با تعجب برگشتم سمتش: چرا؟

لبخند زد: بگذریم.

لج کردم: بگو دیگه.

خندید: نه نغمه. بی خیال شو دیگه.

لبو لوچه ام آویزون شد: بگو دیگه. لطفا.

با صدای بلند قهقهه زد: چه مظلومم میشه. از دست تو دختر. باشه.

اخماش رفت تو همو فرمونو تو مشتش فشار داد: به خاطر یه نفر فکر می کردم که من به چشم نمیام. فکر می کردم که اونو دوس داری.

با بهت نگاهش کردم: چی میگی؟ کی رو؟

نفسش رو داد بیرون: هیچی. بهت که گفتم بی خیال شو.

سرم رو تکون دادم: باشه.

نمی دونم چرا بی خودی عصبی شده بود. الانم بد جور اخماش رفته تو هم. می ترسم یه چیزی بگم عصبی تر بشه. صلاح دیدم که سکوت کنم و فقط زل بزنم به خیابونو آدمای توش.

بعد یه رب نیم ساعت ماشین وایستاد. پیاده که شدم در جا خشکم زد. دهنم باز مونده بود و فقط زل زده بودم به کوه رو به روم.

کنارم وایستاد: خوشت میاد؟

برگشتم سمتش. همیشه آرزو داشتم پیام اینجا. حالا و امروز با بهترین کس زندگیم اومدم. لرزیدم از فکری که زده بود به سرم. بهترین کس؟

برگشت سمتم: خوشت نیومد؟

پکر شد. سرم رو تکون دادم و لبخند زدم: نه نه. اتفاقا خیلی هم خوشم میاد. من همیشه آرزو داشتم پیام بام تهران.

نفسش رو داد بیرون: خوبه که خوشت اومد.

دو دل بود. با بهت نگاهش کردم: چیزی شده؟

سرش رو انداخت پایین: راستش...

نفسش رو فوت کرد بیرون. وا این همه استرس واسه چیه آخه؟ خو منم استرس گرفتم: چیه؟

برگشت سمتم و با خشم دستم رو گرفت: می خواستم دستتو بگیرم.

سکته کردم. چشمم به گرد ترین حد خودش رسیده بود. این پسر دیوونه اس؟

هنوز اخم داشت. با ترس آب دهنم رو قورت دادم: خ.. خب... الان... که...

دستم رو فشار داد. اخماش از هم باز شد: ببخشید نغمه. دست خودم نبود. هنوزم میترسم از دستت بدم.

گرمای دستش گرمم می کرد. لبخند اومد رو لبام: می فهممت.

دستم رو آرام کشید: بریم؟

سرم رو تکون دادم. با هم رفتیم سمت کوه. آه کشید: میدونی چیه نغمه. اون روزی که

تو گلرفوشی دیدمت، همون روز که تو فکر کردی من برادرتمو اون طوری کردی پیش

خودم گفتم عجب دختر گستاخی. ولی بعد که سرتو بلند کردیو زل زدی بهم اسیر

چشمای میشیت شدم و ترس و نگرانی که تو چشات موج میزد. بعد هم عذر خواهی که کردیو خواستی دلیل بیاری.

برگشت سمتم: بعد اون شب بود که چشمای میشیت شد خوابای شبامو رویاهای

روزام. همش نگران این بودم که نبینمت دیگه.

با چشمای گرد نگاهش می کردم. خدایا من تا حالا ندیدم کسی به این راحتی اعتراف

کنه. چی شده بود که میلاد داشت خیلی رک همه چی رو می گفت؟ از فشار دستش

که به دستم میاورد معلوم بود که براش راحت نیست. پس چی شده بود؟

نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به افق: اون روز تو ماشینتون. فکر کردم آژانسه و هیچ

متوجه دوتا چشم میشی نشدم. به ذهنم نمیرسید تو باشی. بعد اینکه گوشی رو بهم

دادی فهمیدم خودتیو من چه مغرور بودم اون لحظه که ازت تشکر نکردم. من هنوز به

خودم اعتراف نکرده بودم که دوست دارم.

رسیده بودیم به جایی که تهران زیر پامون بود و می تونستی شهر دود گرفته رو ببینی.

بر خلاف تهران غبار گرفته این بالا هواش معرکه بود. نفس عمیقی کشیدم.

نفسش رو داد بیرون: بعد اون ملاقات ملاقاتای ناخواسته ی دیگه ای هم پیش اومدو

شد هر آنچه که باید می شد. بهت دل دادم. اون روز تو جلسه ی کنکور. واقعا دیگه

پیش خودم اعتراف کردم که می خوامت.

برگشت و زل زد تو چشمم: می خوامت نغمه. به خدا می خوامت.

پاهام توان تحمل وزنمو نداشتن. این چشمای مشکى، این صدای مردونه که الان می لرزید، این دستا، این کسی که الان رو به روم وایستاده بود و داشت اعتراف می کرد که بهم علاقه داره... این مرد... دلمو لرزونده و منم می خوامش.

توان حرف زدن نداشتم. فقط خیره شده بودم تو دوتا چشم مشکى که پر از دلهره و نگرانی بود. ولی برای چی؟

زمزمه کرد: بگو... بگو دوسم داری. بگو.

باید بهش می گفتم؟ باید تایید می کردم گفته هاشو؟ باید می گفتم که منم دوشش دارم؟ باید می گفتم که منم بهش فکر می کنم؟ تو خلوت اتاقم؟ جایی که دوتا چشم مشکیش برام جون می گیره؟ باید می گفتم؟

دستم رو فشار داد: بگو نغمه. بگو.

چشام رو بستم. بگو دختر. بگو. بگو دوشش داری.

چشام رو باز کردم و زل زدم تو چشمای مشکیش. نگرانیو خیلی خوب می شد تو چشماش خوند. نفسم رو دادم بیرون: من...

ذهنمو متمرکز کردم رو اون دوتا چشم مشکى که روم زوم شده بود. باید بگم. نفسم رو آروم دادم بیرون و شمردم شمردم لب زدم: منم دوست دارم.

چشماش برق زدو یهو کشیده شدم تو آغوشش. آغوش گرمشو ب*و*سه ای که روی گونه ام نشست لرزوند. توان ایستادن نداشتم. به زور دستام رو دور کمرش حلقه کردم تا پخش زمین نشم.

صدای نجوا گونشو زیر گوشم شنیدم: همینو می خواستم بشنوم. که بگی دوسم داری. اونوقت دلم قرصه که فقط من توی قلبتم. فقط منو هیچ کسی نمی تونه تو رو از من بگیره. تویی که تو این مدت کوتاه همه ی زندگیمو ریختی به هم. قلبم رو که سنگ بود و برای کسی نلرزیده بود لرزوندی. نغمه دوست دارم.

منو به خودش فشار داد. نه خواب نبود. این گرمای آغوشش نمیتونه خواب باشه.

نفس عمیقی کشیدم. عطر خنکش وجودم رو پر کرد. منم دوشش داشتم و اصلا از این اعتراف پشیمون نبودم.

منو آروم از خودش جدا کرد و به روم لبخند زد: بهتره صبر کنیم. تا بابا بیاد. این بار سفرش سه ماه یا بیشتر طول میکشه. بیادو من بهش بگم که دوست دارم. بیادو با هم بیایم واسه ی...

سرخ شد. چشماشو ازم گرفت و دوخت به تهران آلوده: خواستگاری.

حس کردم خون تو صورتم دوید. به این زودی؟ خواستگاری؟ برگشت و نگاهم کرد. لبخند خجلی زد: می دونم زوده ولی نغمه من نمی خوام از دستت بدم.

این جمله اش، این همه نگرانیش. همش ذهنمو درگیر کرده بود. چرا هی میگه که نمی خواد منو از دست بده؟ مگه قراره چه اتفاقی بیفته؟

آه کشید: این طوری نگاهم نکن دختر. داری داغونترم می کنی.

ولم کرد و رفت سمت نرده هاو دستاشو گرفت به نرده و زل زد به تهران: نغمه نگران نباش. هیچی نشده. هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط من نتونستم تحمل کنم و اعتراف کردم. این سه ماهم می تونیم با خصوصیات هم آشنا بشیم.

برگشت و زل زد بهم: چه طوره؟

گیج نگاهش می کردم. با اینکه می خندید ولی ته چشماش نگرانی موج می زد. رفتم سمتش: میلاد؟

رنگ از روش پرید و آب دهنشو به زور قورت داد: میشه بدونم چرا این همه نگرانی؟ چی شده؟ یا چی قراره بشه؟

دوباره آب دهنشو قورت داد: داری با من چی کار می کنی نغمه؟

دستش رو دراز کرد سمتم. خودم رو کشیدم عقب: بهم بگو. چی داره نگرانت می کنه؟

اخماشو کشید تو هم: فراموشش کن.

دستش رو با خشم کشید عقبو رفت سمت تله کابین. با بهت نگاهش می کردم. خدایا چی شد؟

با دست محکم کوبیدم رو پیشونیم: احمق. یادت رفته اون زود عصبی میشه و خیلی خیلی بد؟

خیره شده بودم بهش که کنار تله کابین وایستاده بود: نمیای؟

سرم رو تکون دادم. من عادت ندارم جواب سر بالا بشنوم. راهمو به سمت پایین کوه کج کردم. باید به من جواب درست بدی.

صدای فریادش باعث شد متوقف شم: کجا داری میری تو؟

از خشمی که توی صداسش موج میزد لرزم گرفت. من چی کار کردم؟ ولی راه برگشتی ندارم. باید برم. باید بدونم که به من جواب درست بده.

قدم از قدم برداشته بودم که بازوم کشیده شد و افتادم تو بغلش. با وحشت سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. چشماش پر بود از خشم: گفتم کجا میری؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم: بر... بر میگردد... پایین...
 نعره زد: من هنوز حرفام تموم نشده کجا می خوای برگردی پایین؟
 سکتہ کردم. تا این حد عصبی ندیده بودمش. نه. من نمی تونم کم بیارم. داد زدم: اه
 ولم کن. حرفاتو شنیدم. چی می خوای بگی؟
 بازو هام رو محکم فشار داد که باعث شد بگم: آخ.
 دندوناشو رو هم فشار داد: میری کی رو بینی؟ بنیامینو؟
 چشمم گرد شد. زمزمه کردم: بن... بنیامین...
 یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. بنیامین. کسی که همیشه و سر همه ی صحنه های منو
 میلاد میرسید. کسی که می خواست بیاد خواستگاریو مهم تر از اون اون شب بنیامینو
 میلاد تنها شدن. پس یعنی...
 آخ دختر تو چه احمقی. یعنی نفهمیدی که میلاد واسه خاطر بنیامین نگرانه و اون
 خواستگاری که قولشو داده؟
 آه کشیدم: فکر می کنی اون برام مهمه؟
 چشمش رنگ تعجب گرفت: نیست؟
 سرم رو تکیون دادم: نه نیست.
 هنوزم ته چشمش خشم بود: پس میری پیش کی؟
 زل زدم تو عمق چشمای مشکیش که هر بار نگاه کردن توش یه بار منو می کشت:
 یادت که نرفته؟ همین چند دقیقه ی پیش کنار نرده هاو این تهران غبار گرفته بهت
 چی گفتم؟
 نگاهش رو ازم گرفت و کمی ازم دور شد: دست خودم نیست. نگرانم. نگرانم که بری.
 تنهام بزاری. مثل مادرم. مثل کسی که بیشتر از خودم دوشش داشتم. مادری که با
 رفتنش خودش رو ازم گرفت. محبتشو، دوست داشتنشو، عشق مادر رونشونه. نگرانم
 تو هم بری.
 زانوهایش شل شد و رو زمین نشست. کشیده شدم سمتشو رو به روش نشستم. آه
 س*ی*ن*ه* سوزشو فوت کرد بیرون: می خواستم تو کابین بهت بگم. بگم که نابود
 شدم بعد رفتن مادرم. ولی نخواستی سوار بشی. باشه الان بهت می گم.
 سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمم: گذشته ی نکبت باری داشتم. نه از لحاظ عشق به
 یه دختر و دوست داشتنش. نه. اعتراف می کنم اولین کسی هستی که پا میذاری تو
 این دل. ولی من مادرمو بیشتر از جونم دوست داشتم. اون بهترین کسم بود تو

زندگیم. تا اینکه یه شب رفت واسه ی همیشه. بعد رفتنش بود که خرد شدم. من خیلی به مادرم وابسته بودم. خیلی زیاد. اون قدری که بعد رفتنش بد جوری مریض شدم. چند ماهی رو تو بیمارستان بستری بودم. بابا هم که همیشه توی سفر بود و کمتر تو خونه پیداش می‌شد. من تو این همه مدت تو اون مدتی که تو بیمارستان بستری بودم به لطف محبتای مازیارو مادرش رو به راه شدم. الانو بعد دوازده سال دوری از مادرم هنوزم نتونستم باور کنم که رفته.

بغض کرده بودم. چشماش بارونی بود: نغمه لطف. بهم بگو که نمیری. بهم بگو. الان می فهمیدم نگرانیش برای چیه. اون فقط محبت می خواست. می تونستم این محبتو ازش بگیرم؟ می تونستم شکستنشو به چشم ببینم؟ نه. نمی خواستم میلاد بشکنه. نمی خواستم نابود بشه. من هیچ کدوم از اینارو نمی خواستم. حتی نمی خواستم چشمای خوشگلش به اشک بشینه.

لبخند زدم که همزمان یه قطره اشک سر خورد رو صورتم: نمیرم. مطمئن باش.

نفسش رو داد بیرون و با انگشت شستش اشکمو پاک کرد. صورتمو گرفت تو دستش: ببینم گریه کنی. ببینم این چشما بارونی بشه. می فهمی؟

سرم رو تکون دادم. نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به آفتاب ظهری که بالای سرمون داشت جولون می داد: نمی خوام دومین زنی باشی که از دستت میدم. نمی خوام دومین کسی باشی که با رفتنت داغون میشم. نمی خوام از دستت بدم نغمه.

بلند شدم و زل زدم بهش. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. دستم رو به سمتش دراز کردم: بریم؟

لبخند زدو بلند شد. خودش رو تکون دادو آرام دستم رو گرفت: بریم خانومی.

با بهت نگاهش کردم. خودشم سرخ شده بود: باید عادت کنی. خودم می خوام بیامو با خونوات حرف بزنم. می خوام بهشون بگم که یکی یدونه دخترشون رو دوست دارمو می خوام بعد اومدن پدرم مال خودم کنم. موافقی؟

پلک زدم: ولی میلاد...

برگشت و نگاهم کرد: وقتی میگی میلاد دلم میلرزه و من دوست دارم این حس و سرم رو انداختم پایین: آخه ما که هنوز با هم آشنا نشدیم. خیلی راه داریم که همو بشناسیم.

دستم رو یه کوچولو فشار داد: آشنا میشیم. سه ماه کم نیست. هست؟

سرم رو تکون دادم: نه نیست.

وایستاد. برگشتم و زل زدم بهش. دستم رو کشید. آروم رفتم سمتش. درست تو چند سانتیش وایستاده بودم. سرم رو انداختم پایین. دستش که چونمو لمس کرد تنمو لرزوند. سرم رو بلند کرد و زل زد تو چشم: این چشمارو ازم نگیر. پلک زدم. چشماش دو دو میزد: دوست دارم نغمه. لبخند زدم. می خواستم بگم منم دوست دارم که چشماش بسته شد. چشم گرد شد. چرا؟ به خودم نهیب زدم. اون محبت می خواد. سرم رو تکون دادم: نه میلاد. دستم رو گرفتم جلوی دهنش. چشماشو باز کرد. شوق خواستنو تو چشماش می دیدم. سرم رو تکون دادم: نه. همیشه میلاد. این مورد نمیشه. چشماشو بست: باشه. نمی خوای نغمه. باشه می فهمم. دستش رو ول کردم. چشماشو باز کرد و زل زد بهم. لبخند عمیقی بهش زدم و رفتم سمتش. دستام رو پیچوندم دور کمرشو سرم رو فرو کردم تو س*ی*ن*ه*اش: ممنون میلاد. به خاطر این حس خوب. دستاش محکم دورم حلقه شد: منم ممنونم نغمه. واسه ی زندگی بخشیدن به این قلب. قهوه امو هم زدم و زل زدم به میلاد که داشت قهوه اش رو مزه مزه می کرد. نگاهم رو تو کافی شاپ گردوندم. خب خیلی اتفاقا تو این دو هفته افتاده بود. مهمترین چیزی که من فهمیده بودم این بود که میلاد اصلا نمی خواست درباره ی گذشته اش حرف بزنه و این منو یه کم ناراحت می کرد. ولی خب باید اینو هم قبول کنم که مرور خاطرات گذشته براش عذاب آورده. نفسم رو دادم بیرون. خب منم می خوام بدونم که این دوازده سال زندگیش چه جوری سپری شده. سرم رو تکون دادم. نغمه آروم آروم. بری جلو می فهمی که چی شده و چه بلایی سر گذشته ی میلاد اومده. تو خودتم دیدی وقتی از گذشتش حرف میزنه داغون میشه. برگشتم و زل زدم بهش. چشمای مشکیش روم زوم شده بود: کجایی خانوم؟ لرزیدم. حس کردم گونه هام سرخ شد: انجام. لبخند زد: ولی مثل اینکه تو فکر بودی. نگاهم رو دوختم به مازیار که داشت میومد سمتمون: آره. داشتم فکر می کردم. ابروشو داد بالا: به چی؟

مونده بودم چی جوابشو بدم که مازیار خم شد سمتش: میگم میلاد اگه زحمتی برات نیست قرار با خانومو بزار کنارو بیا یه کم به کارای کافی شاپ برس.

خندمو خوردم. میلاد برگشت و زل زد بهش: مازیار تو نمی تونی ده دقیقه مارو تنها بزاری؟

مازیار خودش رو کشید عقبو دستاشو به نشانه ی تسلیم آورد بالا: میگم همونی که خودت می دونی خوردم میلاد. باشه بابا راحت باش.

لبخند زدم و بلند شدم. نگاه هر دوشون برگشت سمتم. کیفم رو برداشتم و درشو باز کردم: حساب ما چقد شد آقا مازیار؟

قبل اینکه مازیار جواب بده میلاد با خشم بلند شد: صبر کن ببینم نغمه. یعنی چی حساب ما چقدر شد؟ اینجا کافی شاپ خودته. هر وقت بخوای میتونی بیای.

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمایی که الان از خشم کمی به سرخی میزد. به روش لبخند زدم: نه دیگه آقای معصومی. اگه قراره من هر وقت میام اینجا حساب نکنم که...

دستش رو کوبید رو میز که باعث شد هر کسی که تو کافی شاپ بود برگرده سمتمون: چی گفتی؟ نشنیدم؟ چی؟ آقای معصومی؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم. کامل عصبی شده بود. نفسم رو دادم بیرون. با لرز گفتم: می... میلاد... آرام باش لطفا.

مازیار دستش رو گذاشت رو شونه ی میلاد: بابا خانوم سعادتت که چیزی نگفتن.

صداش رو آورد پایین: دیوونه این کارا چیه؟ داره مراعات میکنه مثلا. خری دیگه. بیا برو پشت صندوق. دختره رنگش شده عین گچ دیوار. با این کارات فکر می کنی پات میبونه؟

میلاد برگشت و با چنان خشمی زل زد تو چشمای مازیار که من جای اون قالب تهی کردم. ولی مازیار یه لبخند بهش زد: این طوری نگاهم نکن. این خشم لعنتی رو کنترل کن.

برگشت سمتم: خانوم من از طرف این دوستم از شما معذرت می خوام. اخلاقش این ریخته. به دل نگیرین. حسابتون هم با خود میلاد. اون جای شما پرداخت میکنه. شما بعد بهش میدین پولو.

با چشم به در اشاره کرد: فکر کنم دوستتون بیرون منتظره.

برگشتم و خیره شدم به در ورودی. مهیا برام دست تکون داد. خداحافظی سر سری کردم و از کافی شاپ اومدم بیرون. خب در اینکه من میلاد رو عصبی می کنم هیچ شکی نیست. ولی ممکنه این عصبانیت کار دستم بده. آب دهنم رو قورت دادم. درست میشه. نگران نباش. مهیا دستم رو گرفت و کشید: خوب داره بهت خوش می گذره تو این کافی شاپ یار دیگه نه؟ اصلا به این فکر نمی کنی که من بدبخت این بیرون تو این هوای سرد منتظر بانو هستم.

به اخمای در همش لبخند زدم: نه که به شما هم خوش نمی گذشت؟ آره منم کور ندیدم که مازیار خان همین ده دقیقه ی پیش تشریف آوردن. خوبیش اینه منو میلاد تو کافی شاپ خودشون قرار میزاریم. شماها هیچ معلوم نیس که کجا ها قرار می ذارینو چه کارا که نمی کنین.

سرخ سرخ شده بود: زهرمار نغمه. این چه طرز حرف زدنه. ما هم جاهای شلوغ قرار می زاریم.

چشام گرد شد: به به. چشمم روشن خودت داری اعتراف می کنی که میرین جاهای خلوت. آخه دختر خوب مگه من گفتم که میرین جاهای خلوت که این جوری میگی؟ بازوم رو فشار داد: اه از دست تو. برو که حالتو ندارم. کلاسای شنبه افتاده یکشنبه. شونه هامو انداختم بالا: به درک که افتاده...

با بهت نگاهش کردم: چی؟

لبخند مرموزی زد: بله عزیزم. بنیامین خان کلاس شنبه اش رو به یکشنبه تغییر داده. چشام گرد شد: چرا آخه؟

دو دستی کوبید تو سرم: خاک تو سرت اگه ندونی. چون میلاد یکشنبه ها کلاس نداره.

چشام بیشتر گرد شد: مهیا واقعا اینی که گفتمی راسته؟

وایستادو دستاشو زد به کمرش: نه جونم راس نیست. از خودم درش آوردم. د آخه دختر خوب اگه یه کمی، فقط یه کمی رو رفتار بنیامینو میلاد دقیق می شدی می فهمیدی که دل خوشی از هم ندارنو می خوان سر به تن طرف مقابل نباشه. حالا که هر دوشونم از شما خوششون اومده دیگه بدتر. باید خدا رو شکر کنی که کار دیگه ای نکرده. حالا بدیش اینه که کل روزای هفته رو میلاد کلاس داره غیر این روز که بنیامین هم کلاسشو از شنبه انتقال داده به این روز.

آب دهنم رو قورت دادم: جون من مهیا دیگه این طوری خیال بافی نکن. حتما یه موردی پیش اومده که کلاسشو انتقال داده دیگه. قرار نیست که هر موضوعی رو به هم ربط بدی.

مهیا نگاهش رو دوخت به در ورودی دانشگاه: بله بله. من هیچی رو به هم ربط نمیدما نغمه. فقط اینو بگم که بنیامین دید از کافی شاپ میلاد اومدی بیرون. با وحشت برگشتم عقب. نگاهم نگاه پر از خشم بنیامین رو لمس کرد. رنگ عسلی چشمش به تیرگی می زد. آب دهنم رو قورت دادم. مهیا خندید: میلادم کار خوبی کرده ها کافی شاپشو کمی دورتر از دانشگاه درست کرده. حالا هر روز میشی بلای جون بنیامین. با خشم نگاهش کردم: نمی خوام بلای جونش باشم. بس کن دیگه. این توهماتو بزار کنار.

با خشم خم شد روم: توهمو کوفت. یادآوری می کنم خانوم اول علاقه ی میلاد که راست شد. دوم علاقه ی بنیامین که اونم راست شد. حالا بهتره بریم که کلاس دیر میشه و این استاد نمونه نمیزاره بریم تو کلاسش. راه افتادو از کنار بنیامین رد شد. سلام داد ولی بنیامین خیره خیره نگاهم می کرد. نفسم رو دادم بیرون و آرام رفتم سمت در ورودی که بنیامین درست کنارش ایستاده بود. به اجبار سلام دادم. سرش رو با خشم تکون داد. وا این یعنی سلام؟ شونه هامو انداختم بالا. عجب ادبی. خیر سرش استاده.

یهو بازوم کشیده شد. با وحشت برگشتم سمتش: خانم سعادت می تونم باهاتون حرف بزنم؟

از عسلی چشمش که الان دریای خشم بود ترسیدم. چه خشن شده بود. گره ی ابروهایش بیشتر رفت تو هم: می تونم؟ آب دهنم رو قورت دادم: ولی استاد کلاس...

بازوم رو کشیدو از در ورودی دور شدیم: می تونن یه کم منتظر بمونن. با بهت نگاهش می کردم. داره کجا مییره منو؟ یا خدا این چرا این جوری می کنه؟ کمی که دور شدیم پیچید تو یه کوچه و هلم داد سمت دیوار. خودشم رو به روم ایستاد. با ترسی که افتاده بود تو وجودم خیره شدم بهش. دندوناشو رو هم فشار داد: خانوم شما هنوز جواب منو ندادین.

آب دهنم رو قورت دادم. حس می کردم که رنگم سفید شده: جواب چی؟
 کمی خم شد سمتم: اینکه دوست دارم. اینکه می خوام پیام خواستگاریت.
 دستام قالب یخ بود. گرمی نفساش می خورد به صورتم. اگه کسی مارو ببینه چی؟
 دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه اشو هلش دادم. تکون نخورد. زل زدم تو چشمای
 عسلیش: فا... فاصلتون رو... رعایت کنین... اگه کسی ببینه... چی؟
 داد زد: می گم این دختر عشقمه.
 سخته کردم. پشتمو تکیه دادم به دیوار که پس نیفتم. نفسم بالا نمیومد. بنیامین
 بازو هام رو گرفت: آره عشقمی. نمیزارم اون پسره تو رو ازم بگیره. اون حق نداره تو رو
 داشته باشه. تو فقط باید مال من باشی. امشب منتظر باش. منتظر باش که بیایم
 خواستگاریت.
 به زور خیره شدم تو چشماش. نفسم سنگین شده بود. خواستگاری؟ ممکن نیست.
 لبام خشک شده بود: ن... نه.
 چشماش گرد شد: نه؟
 اخماش بیشتر رفت تو هم: ولی من امشب میام. می خوام بفهمی که چقدر برام
 مهمی. برام فرقی نمی کنه چند بار بهم بگی نه. من نمی زارم اون پسر تو رو ازم بگیره.
 امشب...
 صدای پر از خشمی حرفشو قطع کرد: امشب چی؟ می خوامی بری خواستگاری؟ باید از
 رو نعل من رد شی.
 برگشتم سمتش. سرخ سرخ بود. اومد ستمونو بازوم رو گرفت. با یه حرکت منو کشید
 سمت خودش. دستای بنیامین از دور بازو هام باز شدن.
 دستام رو دور بازوی میلاد حلقه کردم که نقش زمین نشم. نگاه پر از خشم بنیامین رو
 دستام رو بازوی میلاد قفل شد.
 میلاد دستش رو گذاشت رو دستام: چیه؟ داری به چی نگاه می کنی؟ به اینکه باختی؟
 بنیامین با خشم دستش رو مشت کرد: تو نمی تونی...
 نفسم بالا نمیومد. دستم رو رو بازوی میلاد مشت کردم. گوشت بازوش تو دستم بود.
 با وحشت برگشت سمتم: نغمه؟
 آروم سر خوردم و افتادم رو زمین. کنارم نشست. تو صداش رو صورتش نگرانی موج
 میزد: نغمه؟ چی شدی؟ حالت خوبه؟

دستم رو مشت کردم و چند بار کوبیدمش رو س*ی*ن*ه*ام. یه چیزی تو گلوم گلوله شده بود و نمی داشت نفسم بالا بیاد. شدت ضربه هارو بیشتر کردم که میلاد دستم رو گرفت: نکن. نکن. نغمه.

خیره شدم بهش. لب زدم تا شاید بتونم یه چیزی بگم ولی نشد. برگشت و زل زد به بنیامین: دیدی چی کار کردی؟

بنیامین هم کنارم نشست. خواست دستم رو بگیره که میلاد با خشم دستش رو پس زد: بهش دست نزن.

بنیامین نعره زد: می خوام ببرمش دکتر.

میلاد پوزخند زد: نمی خواد. یکی کنارش نشسته.

دستش رو آروم کشید بین دو کتفم: نغمه آروم باش. آروم نفس بکش. دفعه ی قبل هم همین طوری شدی. بهت که گفتم باید مراقب باشی. بهت که گفتم استرسو اضطراب برات سمه. گوش کن به حرفام دختر.

دستش رو آروم زد بین دو کتفم. گلوله ی توی گلوم شل شد و با ولع نفس کشیدم. نفسش رو فوت کرد تو صورتم. بوی قهوه ی تلخ تو ریه هام پیچیدو چند لحظه پیش تو کافی شاپ تو ذهنم جون گرفت.

سرم رو برگردوندمو زل زدم بهش: می... میلاد...

لبخند زد: دختر یه کم به فکر خودت باش.

لبخند زدم: ممنون.

کمکم کرد که بلند شم. تازه یاد بنیامین افتادم. برگشتم و نگاهش کردم. چشم گرد شد. دستش رو رو زمین ستون کرده بود و سرش کامل رو به پایین خم شده بود.

صداش رو شنیدم: اینو می خوای میلاد؟

سرش رو بلند کرد و با خشم نگاهمون کرد: می خوای بجنگیم؟ باشه.

بلند شد و خودش رو تکوند: می جنگیم. هزار نغمه تصمیم بگیره. که می خواد با من باشه یا با تو. ولی مطمئن باش که من برنده ام. حتما دلیلشو می دونی که چرا این طوری میگم. این بارم من برنده ام میلاد. مطمئن باش.

ازمون دور شد. وقتی می خواست از خم کوچه بره بیرون برگشت سمتمون: آها راستی امشب که خونه ی خانوم سعادت می مهمونیم. هم برای شام هم برای یه کار دیگه.

پوزخند زد: آخه می دونی ما همسایه ی روبه روی هستیم.

جدی شد: خانم سعادتى از وقت کلاس يه رب ميگدره. لطف کنين بعد اينکه سرو وضعتون رو مرتب کردين بيابن کلاس.

رفت. لرز بدى افتاده بود تو تنم. دستى دور کمرم حلقه شد و منو کشيد تو بغلش. سرم رو تکیه دادم به س*ي*ن*ه*اى که اين روزا بد جور عين يه تکیه گاه شده بود برامو بد جور اين آغوش آروم مى کرد.

دستش کمرمو نوازش کرد: نغمه من نگران نيستم. چون دارمت. چون مى دونم امشب بنيامين جواب نه ميشنوه. هر چند بار هم بيداد. مى دونم بازم جوابى که مى شنوه نست. فقط تنها چيزى که ازت مى خوام اينه که...

سرم رو بلند کرد و زل زد تو چشم: مراقب خودت باش. نفسم به نفست بنده. اگه بلایى سرت بيداد من هيچ وقت خودم رو نمى بخشم. امروز وقتى دیدمت که با دیدن بنيامين حالت بد شد مى خواستم همين جا بکشمش. نغمه به خودت فشار نيار. خواهش مى کنم.

پلک زد: باشه ميلاد. باشه.

بدون اينکه بفهمم داره چه اتفاقى ميافته گرمای لباسو رو پيشونيم حس کردم. آروم پيشونيم رو ب*و*سيدو سرش رو برد عقب: ممنون خانوم. حالا هم بهتره برى. اين بنيامين خيلى خيلى بدجنسه. ممکنه يه کارايى بکنه که مجبور شى واسه اينکه از درسش نيفتى بهش التماس کنى. و اينو هم فراموش نمى کنم که روز کلاسيشو عوض کرده.

نفسش رو داد بيرون: اين براش خوبه. ولى منم دارم براش.

دستش رو از دور کمرم باز کرد و منو از خودش جدا کرد: حالا هم برو سر کلاست.

امشب پاى بنيامين به خونه ي شما نميرسه.

از خشمى که تو صداش بود وحشت افتاد تو دلم. بازوش رو گرفتم: مى خواى چى کار کنى ميلاد؟

پوزخند زد: کارى رو که بايد خيلى وقت پيش مى کردم. بايد برم يه جايى. بايد يه سرى کارا بکنم که بنيامين امشب نرسه به خونتون. داغ خواستگارى از تو بمونه رو دلش. تو فقط مال منى.

مى خواست بره که محکمر بازوش رو گرفتم: نه. ميلاد هر فکرى تو ذهنت دارى بریز بيرون. نمى خوام اتفاق بدى بيفته.

به روم لبخند زدو آروم دستم رو که دور بازوش حلقه شده بود لمس کرد: هیچ اتفاقی نیمیفته نغمه. فقط باید یه سری چیزا روشن شه. تو نگران نباش. امشب بنیامین نمیاد خواستگاری.

کمی بهم نزدیک شد: اون نمی تونه تو رو از چنگ من دربیاره. آره می جنگیم. نه به خاطر تو. یکی از دلیلاش تویی. ما دلیلای دیگه ای هم واسه جنگ داریم. باید بنیامین تاوان بده.

با ترسو تعجب زل زده بودم بهش. میلاد خیلی خشن شده بود. من نمی شناختمش. این اون میلادی نبود که من می شناختم. نه.

خودم رو کشیدم عقب. به خودش اومد. زمزمه کرد: نغمه.

بازوش رو ول کردم: نه میلاد. من نمیشناسمت. عوض شدی. من این میلاد رو نمی شناسم.

خواستم از کنارش رد شم که بازوم رو گرفت و برم گردوند: نغمه من متاسفم. می دونم

ترسوندمت. ببخشید. اصلا هر چی تو بگی. هر چی که تو بگی.

زل زدم تو چشمات: مطمئن باشم که کاری به کار بنیامین نداری؟

لبخند زد: مطمئن باش.

سرم رو تکون دادم: باشه.

آروم بازوم رو نوازش کرد: حالا هم بهتره بری که بهونه ندی دست بنیامین.

ازش جدا شدم و رفتم تو دانشگاه. برام مهم نبود بنیامینو کاراش. من فقط میلاد رو

دوست داشتم. فقط اون.

خودم رو محکم پرت کردم رو مبل: من امشب نمیام از اتاقم بیرون. اصلا چه معنی داره

که خانم بهاری بیاد خونه ی ما شام؟

اخمامو کشیدم تو همو زیر لب زمزمه کردم: با اون پسر نوبرش.

مامان دستاشو زد به کمرشو با اخم نگاهم کرد: چته دختر؟ تو چرا چشم دیدن مهرانه

رو نداری؟ مگه چی کارت کرده؟

مقنعه رو با خشم از سرم کشیدم: مامان من اصلا حالو حوصله ی مهمونی ندارم.

امشبم نمیام. خستم. امروز تو دانشگاه بد گذشته بهم. نمی خوام چشم تو چشم...

حرفمو خوردم. چشم تو چشم کی؟ بنیامین؟ اونوقت مامان نمیگه چرا نمی خوای

چشم تو چشم بشی؟

مامان مشکوک نگاهم می کرد: چشم تو چشم کی؟

بلند شدم و کیفم رو برداشتم: خب پسر خانوم بهاری استادمه تو دانشگاه. نمی خوام تو خونه باهات رفت و آمدی داشته باشم. از فردا کلی حرف پشتمون درمیا. رفتم سمت پله ها. می تونستم چشمای از حدقه بیرون زده ی مامان و تصور کنم. تو این دو ماه نمی دونست که دخترش داره زیر دست این بنیامین خان چه عذابی میکشه.

نفسم رو دادم بیرون: خب اینم از بدبختیه منه که هم شده یک پسر معلمون، دو همسایه ی رو به رویمون، سه و بدتر از همه استادمون. ای بابا شانس از این گندتر؟ نه خدایی یه کسی رو دیده بودی شانس به این خوشگلی داشته باشه؟ من خودم به شخصه ندیده بودم. لباسام رو از تنم درآوردمو پرت کردم رو تخت. موهامو باز کردم و دور خودم چرخ زدم: آخی آزادی.

صدای گوشی تو اتاق پیچید. خیز برداشتم و از جیب مانتوم درش آوردم. مهیا بود. با تعجب جواب دادم: چیه مهیا؟

صدای پر از نگرانش تو گوشی پیچید: نغمه به میلاد چی گفتی؟ نگرانی افتاد تو دلم: هیچی نگفتم. چی شده مگه؟

جیغ زد: هیچی نگفتیو میلاد عزم کرده بره و حساب بنیامینو هزاره کف دستش؟ پاهام شل شد و افتادم رو تخت: چی میگی مهیا؟

نفسش رو فوت کرد تو گوشی: خودمم نمی دونم. مازیار بهم زنگ زدو گفت از دوستت بپرس که چی گفته به میلاد. پرسیدم چرا چی شده؟ گفت هیچی میلاد صبحی اومد تو کافی شاپ. حسابی ریخته بود به هم. گفتم چی شده برگشت گفت مازیار دیگه انتظار تموم شد. می خوام برم این بنیامینو بشونم سر جاش. داره زیادی پاشو از گلمیش درازتر می کنه. شاید یه فرصت می خواستمو اینم از فرصت. جدی شد: بگو چی شده؟

چشام رو بستم. با یادآوری صبح و عصبانیت میلاد لرزیدم: آره یه چیزی شده. بنیامین می خواد امشب بیاد خواستگاری.

با جیغی که مهیا زد چشام رو باز کردم: خواستگاری؟ پس بگو میلاد چرا قاطی کرده بود. خب حقم داشت. ولی نغمه کار نده دست بنیامین؟

سرم رو تکون دادم: نمی دونم مهیا. ولی صبح که خیلی عصبی بود. خیلی زیاد. کم بود بزنه بنیامینو همون جا بکشه.

یه جیغ بنفش کشید که یه متر پریدم هوا: وای پس بگو. دل داده بد جورم دل داده. ایول میلاد. ایول. نه خوشم اومد. بزار بزنه بکشه پسره ی عوضی رو. اصلا ازش خوشم نمیاد.

دستم رو گذاشتم رو قلبم: دیوونه ای مهیا؟ چته گوشم کر شد؟ بابا بزنه بکشه خوبه؟
ینی چی؟ چی داری میگی؟

قهقهه زد: البته می دونم که این کار رو نمی کنه. حالا اینا رو ول کن. پاشو به این عاشق دلخسته ات زنگ بزن بگو کاری نکنه ها. مازیار که هر چی زنگ می زنه برنمیداره. تند باشیا فقط.

- باشه پس خدافظ.

تماس رو قطع کردم و شماره ی میلاد رو گرفتم. منتظر موندم که برداره. به دومین بوق نرسیده بود که جواب داد: جونم؟

لرزیدم. صداش به حدی پر از بغض بود که ترسیدم: کجایی؟

بغضشو قورت داد: یه جای بد. خیلی بد. می خوام برم بیرون ولی نمی تونم. باید بمونم کاری رو که واسه خاطرش اومدم انجام بدم.

آه کشید: باید بمونم.

بی اختیار داد زد: نکینا میلاد. اون کاری که تو ذهنته رو نکن. کاری با بنیامین نداشته باش.

صداش می لرزید: باید این کار رو تموم کنم. نمی خوام تو رو از دست بدم. این اجازه رو بهش نمی دم. پاش امشب نمیرسه خونه ی شما. نمیرسه.

دهن باز کردم که چیزی بگم صدای بوق ممتد تو گوشم پیچید. با بهت زل زدم به گوشی تو دستم. چی شد؟

شماره ی میلاد رو گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

دوباره و دوباره گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر...

با خشم گوشی رو پرت کردم رو تخت. لعنتی. شیطونه می گفت لباس بپوشو برو بین تو خونه ی رو به رویی چی میگدره. ولی بی خیال شدم.

رو تخت نشستمو لبم رو گرفتم به دندونم. خدایا هیچ اتفاق بدی نیفته. اگه میلاد

آسیبی به بنیامین بزنه چی؟ نزارر این اتفاق بیفته. نزارر میلاد به قدری عصبی بشه که خودش رو با زدن بنیامین خالی کنه.

آه کشیدم: اگه بلایی سر بنیامین بیاد من خودم رو نمی بخشم. هیچ وقت نمی بخشم.

خیره شدم به ساعت روی دیوار. ده دقیقه به هفت. سر ساعت هفت قرار بود که بیان. دلشوره ی بدی افتاده بود تو وجودم. بلند شدم و رفتم پایین. مامان با تعجب نگاهم می کرد: تو که آماده نشدی. برو لباس بپوش الان میان. دستام رو تو هم قفل کردم: گفتم که نمیام.

مامان دهن باز کرد که یه چیزی بگه تلفن زنگ زد. رفت سمتش: از دست تو من دیوونه شدم.

گوشی رو برداشت: بله؟

خیره شده بودم بهش. لبخند اومد رو لباش: مهرانه جون...

ساکت شد و گوش داد. هر از گاهی ابروش می رفت بالا. سرش رو تکون داد: باشه. هیچ اشکالی نداره.

دوباره ساکت شد و گوش داد. نفسش رو داد بیرون: نه بابا ناراحت چیه. خب نشد بیاین. در عوض یه شب دیگه. چه اشکالی داره.

لبخند زد: باشه مهرانه. خدافظ.

برگشت و نگاهم کرد: میان.

یعنی دنیا رو بهم دادن. ولی میلاد... باز دلشوره اومد سراغم.

مامان برگشت و رفت سمت آشپزخونه. صداش رو شنیدم: نمی دونم چرا مهرانه اون همه ناراحت بود و صداش بغض داشت.

دنیا رو سرم خراب شد. بغض داشت؟ نکنه بلایی سر بنیامین اومده؟

با عجله خودم رو رسوندم به اتاق و شماره گرفتم: دستگاه مشترک مورد نظر...

اه لعنتی. پرتش کردم رو تخت. نمیشه. باید برم. باید برم ببینم چی شده.

لباس پوشیدم. باید بدونم چی تو اون خونه گذشته که درست ده دقیقه به قرار زنگ

زدنو قرارو کنسل کردن. چرا خانوم بهاری بغض داشت. اتفاقی افتاده؟

قبل اینکه از اتاق برم بیرون صدای گوشیم بلند شد. خیز برداشتم و ورش داشتم. خیره

شدم به شماره ی ناشناسی که چشمک می زد. وا این کیه دیگه؟

صفحه رو لمس کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم. صدایی تو گوشم پیچید: الو

نغمه خانوم.

لرز افتاد به تنم: چی شده آقا مازیار؟ اتفاقی افتاده؟ میلاد بلایی سرش اومده؟

صداش آروم کرد: خانوم آروم باشین. هیچی نشده. میلادم هیچیش نشده. الان کنار منه. حالش فقط کمی به هم خورده. نگران نباشین. بهم گفت بهتون زنگ بزنم که نگران نشین. هیچ اتفاقی نیفتاده. هم حال خودش خوبه هم بنیامین. نفسم رو دادم بیرون: ممنون آقا مازیار. ممنون بابت این خبر. مازیار: نه من که کاری نکردم. راستی میلاد می خواد باهاتون حرف بزنه. صداش رو شنیدم که میگه: به خودت فشار نیار. تازه حالت خوب شده. باشه؟ صدای گرفتشو شنیدم: باشه. ممنون.

صداش تو گوشی پیچید: نغمه؟

دلم ریش شد. صداش پر از بغضو ناراحتی بود: جون نغمه؟

صدای نفسایی رو که می کشید تا بغضشو مخفی کنه می شنیدم: خوبی؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین: آره خوبم. خودت خوبی؟ چیزی نشده که؟ آه کشید: نشده؟ خیلی چیزا شده. امشب خیلی اتفاقا افتاده. خیلی چیزا معلوم شده. نغمه من آدم بدیم نه؟

ترس افتاد تو دلم: این چه حرفیه می زنی؟ بد چیه؟ کی میگه بدی؟

به سرفه افتاد: میلاد؟ میلاد خوبی؟

صدای مازیار بود. گوشی رو گرفت: بعد بهتون زنگ می زنم.

با قطع شدن تماس چشم پر شد: چی شده خدا؟

اشکام سر خوردن روی گونه هام. زانو هامو بغل کردم و از ته دل زار زدم. خدایا بلایی سر میلاد نیاد. اتفاقی واسش نیفته. من میلاد رو از تو میخوام. از تو. خودت هواسو داشته باش. خودت.

....

نگاهم رو از روی صورت زخمیو دست باند پیچی شده اش گرفتم: چی کار کردی با خودت؟

لبخند زد که باعث شد گوشه ی لبش که زخم بود باز بشه: می خواستم ثابت کنم که مال منی. که ثابت کردم.

رفتم سمتشو بی هوا دستم رو کشیدم کنار لبش. لرزید: نمی خواست با این بلایی که سر خودت آوردی ثابت کنی. اگه تو این طوری باشی حتما اون وضعش از تو بدتره. خونی که از گوشه ی لبش میومد پایین تمومی نداشت. ای خدا.

دستم رو فرو کردم تو جیمو دستمال کاغذی رو کشیدم بیرون. با احتیاط کشیدمش رو لباش: این آخرین باریه که زخمی می بینمت. دیگه هیچ وقت دیگه این طوری نمی بینمت. هیچ وقت میلاد.

بازوهاش که دورم حلقه شد باعث شد با بهت نگاهش کنم. چشماش دو دو میزد. به زور آب دهنم رو قورت دادم: نغمه من...

لبشو به دندون گرفت. ای وای من. من با این کاری که کردم سر میلاد چه بلایی آوردم. چشماشو بستو لبشو محکم گاز گرفت: نه. نباید. باید خودت رو کنترل کنی. نباید.

چشماشو باز کرد و نگاهم کرد: ببخش نغمه. ببخش.

خم شد سمتم. لرزیدم. اگه بخواد... نه. خواستم دستم رو بزارم روی دهنش که یهو انگار بهم برق وصل کردن. دستم شل شد و رو س*ی*ن*ه*اش نشست. ب*و*سه*ی* آرومی که روی لبم گذاشت لرزیدم. چشم بی اختیار بسته شد.

دلم تو س*ی*ن*ه*ام بی قراری می کرد و تلاش می کرد از جاش کنده شه. با دومین ب*و*سه*اش ته دلم خالی شد و وسوسه شدم منم ب*و*سمش. محکم چشم رو رو هم فشار دادم و ب*و*سیدمش. همین ب*و*سه*باعش شد فشار بازوهاش دورم زیاد بشه و من بیشتر نزدیکش بشم.

آروم چشم رو باز کردم. چشماشو بسته بود. گونه هاش سرخ بود و تند تند نفس می کشید. سرم رو انداختم پایین و لبم رو به دندون گرفتم. ما چی کار کردیم؟ چرا همچین اتفاقی افتاد؟ اونم ناخواسته. چی شد که این جوری شد؟ منو میلاد...

نفسم رو دادم بیرون. خدایا مارو ببخش.

دستش چونمو لمس کرد و سرم رو بلند کرد: منو ببخش نغمه.

چشم رو آوردم بالا و زل زدم بهش. میخ رنگ چشماش بودم که دلمو می لرزوند. دلم هنوزم داشت بی قراری می کرد. می خواستمش. نمی تونستم بینم حالش خرابه. نمی تونستم ببینم که عذاب می کشه.

دستم رو دور یقه اش حلقه کردم و کشیدمش سمتم خودم. خیر همیشه. چشماش گرد شده بود. روی پنجه های پام بلند شدم و صاف زل زدم تو چشماش: دیگه منو این طوری نگران نکن. دیگه حق نداری به خاطر من به خودت آسیب برسونی. تا وقتی من هستم نباید این طوری بکنی. هیچ وقت.

لب زد: باشه خانوم.

لبخند او مد رو لبم: خوبه.

خدایا من بی تقصیرم. این حس سرکشه که نمیزاره من آروم بگیرم. ببخش که این همه سرکشی می کنه. ببخش که وسوسه شده کسی رو که دوست داره بب*و*سه. ببخشید که این همه بی تابی می کنه برای لمس لباس. ببخش خدا. ببخش. خودم رو کشیدم بالا درست رو به روی صورتش. لبخند زدو خم شد: می خوام چی کار کنی کوچولو؟

ریز خندیدم: اونشو می فهمی.

چشماش برق زد: منتظرم بفهمم.

اوف بلندی گفتم: تو چرا این همه درازی آخه.

با صدای بلند خندید که باعث شد لبش دوباره پاره شه. وقتی خنده اش تموم شد خیره شد بهم.

اخمام تو هم بود: تموم شد؟

زل زد به اخمام: اخم نکن. آره تموم شد.

نوچ همیشه. به اجبار رفتم رو پاهاشو خودم رو کشیدم بالا. چشماش گرد شده بود قبل اینکه حرفی بزنه آروم ل*بامو گذاشتم رو لباس. لرزید. دستاش دورم حلقه شد. آروم ب*و*سیدمشو ازش جدا شدم. سرم رو انداختم پایین: خب دیگه بریم.

هنوز تو بغلش بودم. نمی تونستم سرم رو بلند کنم و زل بزنم بهش. صداش کنار گوشم بود: نمی خوام نگاهم کنی؟

لبم رو گزیدمو سرم رو بلند کردم. به روم لبخند زد: ممنون نغمه.

سرخ شدم: منم ممنونم.

دستم رو گرفت و راه افتاد. بام تهران از تو هم ممنونم به خاطر این خلوتت. ممنونم.

... ..

مهیا جیغ جیغ کرد: جون من نغمه؟ بابا ایول میلاد. خودش تنهایی می خواد بیاد؟

نیشمو جمع کردم: تنها که نه. یعنی میگه ترس افتاده تو دلش. خودش میاد ی کوچولو با بابا حرف بزنه. بعد دو ماه که باباش از سفر اومد خواستگاری رسمیت پیدا می کنه.

مهیا رفت تو فکر: می گم خیلی داره سریع پیش میره ها. من مشکوک شدم. نکنه ریگی به کفششه؟

خودمم رفتم تو فکر: نمی دونم. ولی از سرعتی که کاراش داره خودمم موندم. آخه چرا؟
چی تو گذشته اش هست که داره ناراحتش می کنه؟ اصلا نمی تونم درکش کنم.
مهیا خودش رو جمع و جور کرد: والا می دونی با این نگاهای بنیامین بایدم دست
بجنبونه. میگم بزار بیاد. تو که دوشش داری اونم دوست داره. پس دردت چیه. بزار
بیاد حرف بزنه دیگه.

نگاهش کردم: مگه من می گم نیاد؟ بیاد. ولی نمی دونم مامان و بابام چی درباره اش
فکر می کنن.

خیره شد بهم: قراره چه فکری بکنن؟ خب پسر مردم ازت خوشش اومده اومده
خواستگاری. حالا اینو ول کن می گم این بنیامین داره می خورتتا. البته الهی گیر کنه تو
گلوخ خفه شه.

نگاهش رو برگردوندو زل زد به یه جایی.

رد نگاهش رو گرفتم. بنیامین کنار درخت وایستاده بود و نگاهمون می کرد. بلند شدم:
مهیا بلند شو. اصلا نمی خوام ببینمش.

مهیا بلند شد: ولی می گم نغمه میلاد خوب زدتشا. صورتش ک به کل کبوده. دست
راستشم ک از مچ ضرب دیده و نمی تونه تدریس کنه. ای جانم. اینه عشق.

کوبیدم رو بازوش: لطفا خفه شو. نمی خوام به یادم بیارم اون شبو.

چشم بلندی گفتو راه افتاد. ته دلم از کاری که میلاد می خواست بکنه خوشحال بودم
ولی نمی دونم چرا حس می کردم یه رازی پشت این همه عجله هست که نمی خواد
رو کنه. نمی خواد بهم بگه که اون راز چیه؟ چی تو گذشته اش هست که داره عذابش
میده. ولی من باید بدونم.

یه نفر پیچید جلوم. با وحشت یه قدم رفتم عقب. با دیدن بنیامین که زیر چشم
راستشو گونه و کمی از پیشونیش که کبود بود وحشت کردم: می تونم باهات حرف
بزنم؟

خودم رو کشیدم سمت نغمه: متاسفم استاد. من کلاس دارم. باید خودم رو برسونم به
کلاس.

می خواست دستم رو بگیره ک دستم رو کشیدم عقب: به من دست نزن.

دندوناشو رو هم فشار داد: چه طور میلاد دست میزنه مسئله ای پیش نمیاد من که

دست می زنم خانوم بهش بر می خوره؟

خودم رو جمع و جور کردم: اونش دیگه به شما ربطی نداره.

اخماش بد جور رفته بود تو هم: بزار یه چیزی رو خوب روشن کنم. من اگه بخوام یه چیزی رو به دست بیارم هیچ کس نمی تونه جلومو بگیره. هیچ کس. چه برسه به میلاد. البته قبلا از من شکست خورده. این بارم شکست می خوره. مطمئنم. پوزخند زد: همون طور که قبلا هم گفتم دو ساله دوستت دارم و به این راحتی نمی زارم این تازه وارد عشقمو ازم بگیره. پس نغمه خوب فکر کن. چون من اگه انگشت رو کسی یا چیزی بزارم بمیرم باید اونو به دست بیارم. باید. تو فرهنگ لغت من نه هیچ جایی نداره. هیچ جایو من اگه بخوام می تونم بلایی سرت بیارم که خودت با پای خودت بیای سمتم. من در این حد بدم که بخوامت به هر قمیتی. با وحشت خیره شده بودم به چشمای عسلیش که الان بیشتر قهوه ای بود تا عسلی. آب دهنم رو قورت دادم. برگشت و ازمون دور شد. داشتم میفتم که دستایی دور کمرم حلقه شد و نگرم داشت: نغمه عزیزم چی شدی؟ کشون کشون بردم سمت نمیکتو آروم رو نمیکت نشوندم. خودشم رو به روم و ایستاد: چی شدی دختر؟ خیره شد و تو چشمای نگران مهیا: شنیدی؟ روانیه. نفسش رو داد بیرون: آره. با بد کسی طرف شدی. فکر نمی کردم این همه آتیشش تند باشه. ولی مثل اینکه تو گذشته با میلاد یه برخوردی داشته. خدا می دونه چیه. ولی نغمه می خواد چی کار کنی؟ من که از بنیامین وحشت دارم. خیلی خشنه. اصلا می دونی چیه میلاد خوب میکنه میاد خواستگاری. با این دیوونه که من دیدم باید بیاد خواستگاری. چون همون طور که خودش گفت هر کاری میکنه که تو رو بدست بیاره. وای نغمه برات نگرانم. چشم رو بستم. حرفای بنیامین تو سرم بالا پایین می شد. خدایا می شد این بنیامین اصلا نبود؟ چرا این همه عذاب و سر من نازل می کنی؟ چرا روزای خوبی که با میلاد دارم باید این خراب کنه؟ چرا خدا؟ تمام تنم یخ شده بود. خیره شده بودم به ساعت روی دیوار. بابا نیومده بود و ساعت ده شبو رد کرده بود. نمیدونم چرا دلم بی قراری می کرد و شور میزد. آب دهنم رو به زور قورت دادم. خیره شدم به ساعت. عقربه ها داشتن از یازده هم رد می شدن. خیره شدم به مامان که دستاشو تو هم قفل کرده بود و تو سالن قدم میزد. آب دهنم رو قورت دادم: مامان نمی دونین چرا بابا دیر کرده؟

مامان نفسش رو داد بیرون: نمیدونم نغمه. دلم داره شور میزنه. گوشیشم چند بار گرفتم میگه در دسترس نیست.

سرش رو به سمت بالا گرفت: خدایا نزارر بلایی سر...
یهو در باز شد و بابا اومد تو. با عجله بلند شدم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نفسم سنگین شده بود.

بابا نگاهش رو دوخت بهم. لبخند آرومی زد: سلام.
رفتم سمتش. قبل اینکه بتونم چیزی بگم مامان گفت: سلامو... آخه کجا بودی؟ نمی تونستی یه خبر بدی که دیر میای؟

بابا برگشت و خیره شد به چهره ی نگران مامان: خب خانوم گوشیم آنتن نمیداد. گیج و منگ نگاهش می کردم که نفس عمیقی کشید: رفته بودیم بام تهران.
چنان وحشتی افتاد تو وجودم که بیا و ببین. مامان با تعجب گفت: این وقت شب؟ تو این سرما؟ واسه ی چی؟

بابا کتشو درآوردو رو مبل نشست: یه چای بده بخورم میگم بهت.
مامان رفت تو آشپزخونه. دستام رو تو هم قفل کردم و سرم رو انداختم پایین.
صدای بابا رو شنیدم: نغمه جان میشینی عزیزم؟
روی مبل رو به روی بابا نشستم: جانم بابا جون.

لبخندی که رو لبش بود بهم انرژی میداد: نغمه نمیدونم خودتم می دونی یا نه ولی برای من خوشبختی تو از همه چی مهمتره. صد البته شریک زندگیت هم مهمه برام. در اینکه شریک زندگیت کی باشه خودت صاحب اختیاریو من فقط حکم اینو دارم که راهنمایی کنم. انتخاب همسر آیندت به عهده ی خودته. میدونی نغمه طفره نمیرم همون طور که اون پسر طفره نرفت و حرفشو رک زد بهم.

خیره ی چشماش بودم. تو چشماش هیچ حس ناراحتی یا عصبانیتی نبود. برعکس تو چشماش چنان آرامشی بود که دلمو آروم می کرد: امروز جلوی در خونه یه نفر ایستادن بود. از ماشین پیاده نشده بودم که آروم اومد سمتم. خم شد تو ماشینو خیلی محجوبو سر به زیر گفت میتونه باهام حرف بزنه. منم تعجب کردم که چی می خواد بگه. بهش گفتم بیایم خونه ولی گفت ترجیح میده تو یه جای دیگه باهام حرف بزنه. پسر بدی به نظر نمیومد واس همون قبول کردم. همین که سوار شد گفتم کجا بریم گفت هرجا صلاح میدونین. دیدم خیلی استرس داره گفتم هرجا خودت راحتی

بریم اونجا. نفسش رو داد بیرون و گفت بام تهرون. رفتیم بام تهرون. تکیه داده بود به نرده و خیره شده بود به تهرون. منتظر شدم تا حرف بزنه.

مامان فنجون چای رو گذاشت رو میز و کنار بابا نشست. دل تو دلم نبود. آب دهنم رو قورت دادم.

بابا خیره شد به مامان: ممنون خانوم.

برگشت و نگاهم کرد: پسره رنگ به رنگ می‌شد و حرف زدن برایش مشکل بود. نگرانی

افتاد تو دلم که چی شده، کسی طوریش شده یا شرکت تو خطری چیزیه. سرش رو انداخته بود پایین و زل زده بود به دستای قفل شده اش که از بس تو هم فشارشون داده بود سفید شده بودن. بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن دهن باز کرد و گفت که... بابا سکوت کرد و نفسش رو داد بیرون. سرم رو انداختم پایین. صداش رو شنیدم:

گفت که تو رو دوس داره. گفت که می‌خواد بیاد خواستگاریت. ولی باید شرایطش جور بشه. خیلی باهام حرف زد. همه چیز زندگیشو بهم گفت. حالا فقط منتظره که شرایطش جور بشه. چون می‌ترسید از دستت بده اومدو همه چی رو بهم گفت. منم سپردمش دست خودت. از نظر من تایید شده اس. حرفاش بوی مردونگی میدادو جنم خوشبخت کردنتو داشت. الان دیگه خودت میدونی قبولش کنی یا نه.

مامان آروم گفت: کی هست حالا؟

قلبم ضربان گرفت و با سرعت نور خودش رو کوبید به قلبم. کیه؟ بابا لبخند زد: غریبه نیس.

دلم هری ریخت پایین. یعنی بنیامینه؟

مامان ابروشو داد بالا: آشناس؟

بابا سرش رو تگون داد: آره آشناست. یعنی قراره آشنا بشه. اسمش میلاده. آقای میلاد معصومی.

نفس حبس شدم و دادم بیرون. وای خدا من که سخته ی ناقص زدم. از استرس دلم رودم پیچیده بود به هم. آب دهنم رو قورت دادم.

بابا: می‌شناسیش نه؟

سرم رو تگون دادم: ب... بله... تو دانشگاه ما هستن.

بابا فنجون چاییشو برداشت: بسیار خب. میدونی نغمه من هیچ مشکلی با این قضیه ندارم. پدری هم نیسم که بگم رابطه باید با پسرا محدود به یک سلام باشه و بس. خودم خوب میدونم که حد و مرز ارتباطی رو که با پسرا برقرار می‌کنی میدونیو خوب

میدونم که بهشون رو نمیدی. ولی این موضوع فرق داره. میلاد ازم اجازه گرفته که باهات تلفنی حرف بزنی یا بعضی وقتا با هم برین واسه ی شام یا نهارو کمی گردش. میدونم که اجازه نمیدی پاشو از گلمیش درازتر کنه. بهت اعتماد دارم. من این اجازرو به میلاد دادم. گفتم اگه نغمه موافق باشه میتونین با هم رفت و آمد کنین تا خصوصیات همدیگه دستتون بیاد.

زل زد تو عمق چشم: خب نظرت چیه؟

لبم رو گزیدم: هر چی که شما بگین.

لبخند زد: نظر منو میخوای چی کار دختر. تو خودت قراره با اون زندگی کنی. من چی

کارم این وسط؟ خب بهم بگو. آره یا نه؟

ته دلم مالش رفت. صدام به زور شنیده می‌شد: ب... بله.

بابا چابیش رو سر کشید: خب پس دیگه سفارش نمی‌کنم. چون میدونم که همه چی

رو خوب میدونی.

بلند شد و رو به مامان گفت: خانم غذا رو آماده کن بیایم واسه ی شام.

رفت سمت اتاقش. دستای قفل شدم و آزاد کردم و خیره شدم به مامان که با لبخند

نگاهم می‌کردم. مونده بودم چی بهش بگم که خودش گفت: این طور که بابات حرف

میزد و تعریف می‌کرد حتما پسر خیلی خوبیه. میدونم که تو هم انتخابش کردی. من

به انتخاب تو اطمینان دارم.

بلند شد: بیا کمک کن میزو بچینمی.

بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. مگه می‌شد این خنده رو از رو لبام پاک کنم؟ نه همیشه.

....

مهیا خیره خیره نگاهم می‌کرد. خندیدم: چته چشاتو عین وزغ کردی؟

نفسش رو داد بیرون: میگم ایول بابا مامان. من این جور ی بگم میزنه می کشتم. ولی

خب می‌دونستم که مخالفت نمیکنن. میدونی الان دارم بهت حسودی می‌کنم. هم

خدا حواسش بهت هس هم مامان بابات ماهن هم که اونی رو که دوس داری کنارته.

کوبیدم رو سرش: آی آی فک نکن نمیدونم خبرا بهم میرسه. پس این وسط آقا مازیار

چی هستن؟ خدا هم حواسش بهت هس. خدا رو شکر مامان باباتم چیزی واست کم

نزارستن.

سرش رو تگون داد. دستاشو کوبید به هم: آره راس میگیا. مازیار هم هس.

سرم رو تگون دادم: نوچ نوچ آدم نمیشی تو.

سایه ی یه نفر افتاد رومون. سرم رو بلند کردم. چشم تو دو تا تيله ی مشکی گره خورد. لبخند زدم و بلند شدم. مهیا لبخند زد: آره برو. منم اینجا حکم برگ چغندر رو دارم.

میلاد برگشت و نگاهش کرد: مازیار دنبالتون میگشت. بهش میگم اینجا باین.

مهیا سرخ شد. میلاد دستم رو گرفت: کلاسات تموم شدن؟

سرم رو تکون دادم: آره تموم شدن. دیگه کلاسی ندارم.

دستم رو کمی فشار داد: خب پس میتونیم بریم یه کم بگردمی؟

سرم رو تکون دادم: البته. چرا ک نه.

در ماشینو برام باز کرد: بفرما خانوم.

سوار شدم. نگاهم افتاد به بنیامین که با خشم نگاهم می کرد. قبول کن. من تو رو دوست ندارم. تو قلب من یه نفر وجود داره. اسم اونم میلاده.

در ماشین باز شد و میلاد سوار شد. نگاهم رو از بنیامین گرفتم و زل زدم بهش. اخماش تو هم بود و خیره شده بود به بنیامین. نمی خوام ناراحت بشی. اون نمیتونه منو ازت جدا کنه. هیچ کس نمیتونه. مگه خدا.

دستم رو گذاشتم رو بازوش. برگشت و نگاهم کرد. لبخند زدم: کجایی آقا؟! مگه نمی خواستی بریم گردش.

دستم رو که رو بازوش بود نوازش کرد: چرا خانوم. میریم.

نفسم رو دادم بیرون: میلاد؟

لبخند زد: جونم؟

بازوش رو یه کوچولو فشار دادم: میشه دیگه به بنیامین فکر نکنی؟ الان اون برام مهم نیست. قبلنم مهم نبود.

لبخند عمیقی زد: میدونم خانوم.

دستم رو کشیدم عقب: بریم؟

ماشینو روشن کرد: کجا بریم من در بست در خدمتم.

کمی فکر کردم: بام تهران.

نگاهش رو دوخت به آسمون که داشت رنگ غروب میگرفت: دیر نمیشه؟

سرم رو تکون دادم: نه دیر نمیشه. بریم دیگه.

خندید: چشم میریم.

سرعت ماشینو زیاد کرد. خیره شدم به نیم رخش. واقعا قیافه ی معرکه ای داشت. رنگ چشماشم که هیچ. لبخند زد: چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم: نه مگه قراره چیزی بشه؟

برگشت و زل زد بهم: آخه داشتی نگاهم می کردی گفتم شاید چیزی شده.

دوباره برگشت و زل زد به جاده: نه هیچی نشده. فقط داشتم نگاهت می کردم.

دستم رو گرفت: باشه نگاه کن. مشکلی نداره که.

لبخند زدم: بابات کی میاد؟

کمی فکر کرد: دیشب بهش زنگ زدم و گفتم که یکی رو دوس دارم. اونم گفت که وقتی بیاد ایران به کارا میرسه.

زل زد به خیابون: آها که این طور. حالا کی میان؟

دنده رو عوض کرد: فک کنم یکی دو ماه دیگه.

خودم رو تو پالتوم مچاله کردم: دو ماه دیگه.

برگشتم و زل زد بهم: میگم دیشب چی به بابا گفتی؟

رو فرمون ضرب گرفت: بهش گفتم همه چیزایی که به تو گفتم. البته به غیر از بعضیاشون. من چیزی ندارم که مخفی کنم از کسی. تصمیم من واسه بودن با تو جدیه. تا آخرش هستم باهات.

ته دلم کیلو کیلو قند آب می شد. من واقعا به بودن میلاد کنارم احتیاج داشتم و هیچ وقت نمی تونستم به این فکر کنم که نباشه کنارم. الان من تو قلبم فقط یه عشق داشتم و اون کسی جز میلاد نبود. قدر بودنشو کنارم می دونستمو همیشه برای من بودنش مهم بود.

آروم صدام زد: نغمه.

لرزیدم از لحن صدا زدنش. همیشه این جور صدا زدنش ته دلمو خالی می کرد. خیره شدم بهش. زل زده بود تو عمق چشم. لبخند زد: دوست دارم.

دلم هری ریخت پایین. حس کردم گونه هام آتیش گرفتن. سرم رو انداختم پایین.

صدای خنده اش تو ماشین پیچید.

لبم رو به دندان گرفتم. ماشین متوقف شد. دستش چونمو لمس کرد و سرم رو بلند کرد: قربون خجالت کشیدنت برم.

بیشتر سرخ شدم. نمی دونم هوای ماشین خفه بود یا من نمی تونستم درست نفس بکشم. در رو باز کردم و سریع پیاده شدم.

پیاده شدن همانو سوز سردی که خورد به صورتم همان. از سرمایی که هوا داشت لرزیدم و پالتو رو پیچیدم دورم. خودم رو بغل کردم تا از لرزیدن بدنم جلو گیری کنم ولی مگه می شد. هوا زیادی سرد بود.

صدای بازو بسته شدن در ماشین باعث شد برگردم سمت ماشین. میلاد با یه لبخند روی لب نگاهم می کرد.

لرزیدم: میگم هوای بیرون خیلی سرد شده. انگار می خواد برف بیاد. آخرای پاییزو برف. البته این روزا از پاییز بعید نیست که زمستونی بشه.

نفسم رو دادم تو هوای سرد بیرون و از دیدن بخاری که از دهنم میومد بیرون ذوق کردم: نگاه کن هوا چقدر سرده. ولی من این سرما رو دوست دارم.

سرم رو بلند کردم که نگاهش کنم یهو کشیده شدم تو بغلش. با چشمای گرد زل زده بودم بهش که آرام گفت: سردت نیست دختر؟

سرم رو تکون دادم: نه سردم نیست. من سرما رو دوست دارم.

منو بیشتر به خودش فشار داد: به دوست داشتن تو که ربطی نداره. یهو دیدی بی هوا سرما خوردی. اونوقت باید چند روزی رو تو تخت خواب استراحت کنی.

پلک زدم: مهم نیست. سرما روی من اثری نداره.

زل زدم تو چشمای مشکیش. آخه پسر خوب تو چی از درون من می دونی؟ چی می دونی که همین آغوش گرم منم گرم می کنه؟ چی می دونی که الان انگار تو بدنم یه کوره ی آتش فشان روشنه و نمیداره سرما رو حس کنم؟ تو چی می دونی که این چشمای مشککی دل منو می لرزونه و بهتر از هر بخاری یا پتویی گرم می کنه؟ تو نمی دونی که این دستایی که الان دورم حلقه شده داره گرما رو بهم تزریق می کنه. نه تو نمی دونی. تو نمی دونی که همین که من وجودتو کنارم حس می کنم، همین که می فهمم نگاهت رو من زوم شده گرم می شم. نه نمی دونی.

لبخند عمیقی زد: نمی خوام سرما بخوری.

سرم رو تکون دادم: من سرما نمی خورم. حساس نشو.

خندید: چشم بانو.

یه دستش آرام شل شد و روی کمرم ثابت شد: بریم خانومم؟

لرزیدم از کلمه ای که به زیون آورده بود. وای من هنوز نمی تونستم درکش کنم. لبخند مهمون لبام شد: بریم آقایی.

با صدای بلند خندید: دختر تو داری با من چی کار می کنی؟
 کمی ازش دور شدم تا بهتر ببینمش. چشمای مشکیش پر از شادی بود و برق می زد:
 دارم چی کار می کنم؟

نفسش رو داد بیرون: من تو این همه سال تا این حد خوشحال نبودمو هیچ وقت از
 ته دلم نخندیده بودم. تو با ورودت تو زندگیم خیلی چیزا رو عوض کردی. تو منم عوض
 کردی. تو باعث شدی که من بفهمم زندگی خیلی قشنگ تر از اون چیزیه که من فکرشو
 می کردم. که محدود همیشه به اتاق تنگ و تاریکم. که یه مسیر تکراری رو نباید هی
 برم و بیام. دانشگاه مطب، مطب خون. تو با اومدنت تو زندگیم بهم فهموندی که
 زندگی رو باید با یه دید دیگه هم دید. همش همیشه غم و عذا و سختی. باید شادی
 هم کرد.

فشار دستش رو کمرم زیاد شد و کشیده شدم سمتش: تو بهم فهموندی که می تونم
 شاد باشم. می تونم خوشحال باشم. تو یه تغییر خیلی خیلی بزرگ تو زندگیم دادی.
 خیلی بزرگ. ممنونتم نغمه.

بی اختیار لبخند عمیقی به روش زدم: من کاری نکردم. خودت خواستی که تغییر کنی.
 تو هم با ورودت به زندگی من یه روح جدیدی تو وجودم دمیدی.
 آه کشیدم. گیج نگاهم می کرد. خب من باید همه چی رو بهش بگم. باید درباره ی
 هادی بهش بگم.

رسیده بودیم به نرده هایی که بام تهرونو از تهرون جدا می کرد. تکیه دادم به نرده و
 زل زدم به تهرونی که داشت کم کم چراغاش روشن می شد: خب می دونی یه چیزی
 هست که من بهت نگفتم.

نگران زل زده بود به نیم رخم: چی شده؟ چی رو به من نگفتی؟

دستم رو تو هم قفل کردم: خب حفته که اینو بدونی. حفته که بدونی تو گذشته ی
 من چه اتفاقی افتاده. می دونی میلاد من یه خواهر دو قلو داشتم. که با هم خیلی
 صمیمی بودیم. می دونی منو نعیمه خواهرم بیشتر از بقیه ی خواهرها همیشه با هم
 بودیم. دو قلو بودنمون به کنار. انگار یه روح بودیم تو دو بدن. وابستگی بدی به هم
 داشتیم.

آه کشیدم. چشمم پر شد. یادآوری خاطرات گذشته آتیشم می زد. سعی کردم اشکام
 نریزن. ادامه دادم: شونزده سالم بود. دو سال پیش. یه روز بابابزرگم گفت که واسه

نعیمه خواستگار پیدا شده و حتما باید با اون پسر ازدواج کنه. آخه اون پسر یکی از وزرا بود. نباید همچین موقعیتی رو نعیمه از دست می داد.

دستم رو مشت کردم. دقیق اون روز یادم بود. بابابزرگ با اون عصای فلزیش اومد تو اتاق منو نعیمه و چنان با خشم رو به نعیمه داد زد که تو نمی تونی به اون پسر جواب رد بدی که مامان از طبقه ی پایین کشیده شد بالا.

من هاج و واج نگاهش می کردم که نعیمه بلند شد. صورتش از خشم سرخ بود. نعیمه بابابزرگو خیلی دوست داشت ولی اون روز...

داد زد: زندگی من به خودم ربط داره. شما به چه حقی می خواین منو قربانی حرص و طمع خودتون بکنین؟ پسر وزیر هست که هست. من نمی خوام آیندمو واسه خاطر یه پسر عیاش حروم کنم. اون کی خونشون پیدا میشه که وقتی با من ازدواج کرد پاییند زندگیش باشه؟ جدی می خواین نوه تون بدبخت بشه؟

بابابزرگ عصاشو با خشم کوبید رو زمین: حرف نزن بچه. به چه حقی تو روی من وامیستتو داد می کشی؟ من وقتی میگم که باید با این پسر ازدواج کنی باید سر خم کنیو بگی چشم.

اما نعیمه سرسخت تر بود: من همچین کاری نمی کنم. بمیرم با اون عوضی ازدواج نمی کنم. اگه می خواین دستی دستی منو بدبخت کنین اون یه حرف دیگه ایه. یعنی من نمی تونم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم؟ شما چرا این همه تو زندگی من سرک می کشین؟

با چشمای گرد نگاهشون می کردم که یهو دست بابابزرگ رفت بالا و با شدت خورد تو صورت نعیمه. جیغی که ناخواسته از تو گلو اومد بیرون باعث شد که مامان با عجله خودش رو برسونه به نعیمه که افتاده بود رو زمینو صورتشو گرفته بود تو دستش.

بابابزرگ عصاشو تو دستش فشرد: همین که گفتم. فردا بله برونه.

با قدمای محکم از اتاق رفت بیرون. و نعیمه تا صبح تو بغلم اشک ریخت. صبح وقتی که همه خواب بودن منم چشمم گرم شده بود رفت. یه یادداشت گذاشتو رفت.

چشم رو بستم که یادم نیاد. نه نباید یادم بیاد. من این همه مدت سعی کردم فراموشش کنم. ولی امروز...

سرم رو بلند کردم و زل زدم به میلاد که با نگرانی نگاهم می کرد. کمی بهش نزدیک شدم. زل زدم تو چشماش. اون باید همه چی رو میدونست. شمرده شمرده هر اتفاقی

که تو گذشتم افتاده بود و بهش گفتم. از سر گذشت ننگین نعیمه که قربانی خواسته ی بابابزرگ شد تا...

سکوت کردم. کمی این قسمت ماجرا برام سخت بودن. گفتن از پسری که یه بار قلبم رو لرزونده بود. آه کشیدم.

دستی که دور کمرم حلقه شد باعث شد زل بزنم به دوتا چشم مشکمی که الان خیس بود: نغمه...

باز بدنم با آهنگ این نغمه گفتن شروع کرد به رقصیدن. کمی منو کشید سمت خودش: چرا حس می کنم تو چشمای خوشگلت یه چیزی هست که ناراحت می کنه؟ چرا حس می کنم یه چیزی تو گذشتت بود که با اینکه تموم شده ولی یادآوریش داره حالتو خراب می کنه؟ چرا؟

نمی تونستم زل بزنم تو چشماشو بگم. بگم که این دل یه بار لرزیده. سرم رو خم کردم و زل زدم به دکمه ی کت اسپرتی که تنش بود: می دونی میلاد... درست حس کردی... تو گذشته ی من یه اتفاقی افتاده. ولی این اتفاق اون جور که تو فکرشو می کنی نیست.

دست گرمش که گونه ی سردمو لمس کرد لرزم گرفت: بگو. بگو چی شده. برای من گذشتت مهم نیست. فقط بگو که سبک شی.

هنوزم نگاهم میخ دکمه ی کتش بود: من یه پسر دایی دارم به اسم هادی. بعد مرگ نعیمه و بعد چند ماه گذشتن از مرگش من تو شرایط بد روحی بودم. خیلی بد. تا اینکه هادی اومد تو زندگیمو ازم... ازم...

لبم رو گرفتم بین دندونامو محکم فشارش دادم. دستی که گونمو نوازش میداد سر خورد زیر چونمو سرم رو بلند کرد: منو نگاه کن نغمه.

چشام رو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش: دوست داشت؟

از غمی که تو صداهش بود لرزیدم. من نمی خواستم ناراحت بشه ولی الان دقیقا کاری کردم که ناراحت بشه.

سرم رو تکون دادم. نفس سنگینشو فوت کرد تو صورتم. دستش رو کمرم محکمتر شد و من بیشتر چسبیدم بهش: خب؟ می شنوم.

داشت عصبی می شد. باز داشت غیر قابل کنترل می شد. اینو خشم توی صداهش رو تیزی نگاهش بهم می فهموند.

به زور لب زدم: ازم خواستگاری کرد.

نفسم رو دادم بیرون. حس کردم عضله های صورتش منقبض شد و لباس به سفیدی زد. با بهت نگاهش می کردم که دستی که دور چوئم قفل شده بود مشت شد: خب؟ کم کم داشت ترس تو وجودم می پیچید. یعنی اشتباه کردم بهش گفتم؟ نه اشتباه نکردم: اولاً نسبت بهش بی توجه بودم ولی کم کم... کم کم...

لبم رو گزیدم. بگو دختر. فشار دستاش رو کمرو چونم زیاد تر می شد: بگو. حرف بزن. از لحن خشن صداش وحشت کردم. بی اختیار خودم رو کشیدم عقب. همین عکس العمل کافی بود تا هر دوتا دستش دورم حلقه بشه و محکم بگیرتم تو بغلش. الان دیگه نفساش می خورد به صورتم. حالا دیگه میتونستم عرقی رو که روی پیشونیش نشسته بود بینم. حالا می تونستم سرخی توی چشماشو از نزدیک بینم صدای پر از خشمش تو گوشم پیچید: بگو.

باید بگم. این کاریه که خودم شروع کردم. پس باید تمومش کنم. چشم رو بستم. این طوری گفتنش راحت. این طوری می تونم راحتتر بهش بگم که...

- نمی دونم چرا ولی اون روزا از همه ی دنیا زده شده بودمو وجود هادیو محبتاش باعث شد که برگردم به زندگی عادی. همه از موضوع خبر دار شده بودن. قرار بود ازدواج کنیم و منم مخالفتی نداشتم. تا اینکه یهو و یه روز هما خواهر هادی بهم گفت که من به درد هادی نمی خورم و یه کارایی کرد که کم کم هادی و من از هم دور شدیم و هادی رفت. از ایران رفت. از زندگی منم رفت. مرگ نعیمه یه طرف جدایی از هادی هم از یه طرف دیگه. بیشتر رفتم تو لاک تنهایی. دیگ زندگی مفهومی نداشت واسمو فقط نفس میکشیدم. تا اینکه...

چشم رو باز کردم و زل زدم تو چشمای مشکیش که الان به سرخی میزد: تو اومدی تو زندگیم.

دوباره عضله های فکش منقبض شد و لباس سفید شد. دندوناشو با حرص رو هم فشار میداد. اون قدر عصبی بود که متوجه نبود داشت منو تو بغلش له می کرد. به زور دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه*اش. هلش دادم ولی مگه تکون می خورد. از نگاه خیرش که رو چشم زوم شده بود خوشم نمیومد. صداش متوقفم کرد: پس دوستش داشتی.

صداش به قدری پر از خشمو نفرت بود که لرزیدم از این همه کینه ی پنهونی صداش. با وحشت زل زدم تو چشماش الان من چی بگم بهش. بگم نداشتم؟ اونوقت نمیگه که

پس چرا می خواستی باهاش ازدواج کنی؟ بگمم دوشش داشتم به غرورش بریمخوره.
پس چی کار کنم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم: میدونی میلاد...

نعره زد: نه نمیدونم بگو تا بدونم.

سکته کردم. برای یه لحظه یادم رفت نفس بکشم. به زور چندتا نفس کوتاه کشیدم تا مغزم راه بیفته. دوباره و دوباره آب دهنم رو قورت دادم.

صورتش به کبودی میزد و تو اون هوای غروب ترسناکتر شده بود. چشمای مشکیش تیره تر شده بود و به خون نشسته بود.

خدایا اگه عصبی بشه اگه بزنه اینجا بکشم چی میشه؟ ولی نه میلاد همچین کاری نمیکنه.

آب دهنم رو به زور قورت دادم. تو از کجا میدونی آخه؟ هان؟

صداش باعث شد که زل بزنم تو چشماش: خب بگو. می شنوم.

نفسم رو به زور دادم تو ریه هام تا جون بگیرم. نمی دونم چرا من از این میلاد می ترسیدم: خب... خب... راستش... ام خب من... ینی با اومدن هادی تو زندگیم... من نعیمه و مرگشو فراموش کردم. ولی مطمئن باش که علاقه ای نبود. یعنی میشه گفت که یه وابستگی بود. نه علاقه، نه عشق. باور کن میلاد این حسی که من الان بهت دارم خیلی برتر از حسیه که به اون داشتم.

چشام بین چشمای پر از خشمش در حرکت بود. جوابش میتونه چی باشه؟ یعنی ممکنه بگه نمی خوام؟ نه مگه منو بازی داده؟ نمی دونم.

چشماشو بست. با وحشت زل زدم بهش. خدایا چی شده یعنی؟

لبشو به دندون گرفت: همه ی گذشتت این بود؟ دیگه کسی که تو زندگیت نیست؟ لحنش هنوزم پر از کینه بود. آب دهنم رو با زحمت قورت دادم: نه. نیست.

چشماشو باز کرد و زل زد تو چشمام. نفس عمیقی کشید. دوباره چشماشو بست: میدونی چیه نغمه؟

با ترس زل زده بودم تو صورتشو همه ی اجزای صورتشو از نظر میگردوندم. سردو یخی بود. نمی تونستم چیزی از صورتش بفهمم.

آروم چشماشو باز کرد و خیره شد تو چشمام: گذشته برام مهم نیست. من الانو این لحظه مهمه برام. که دوست دارم. که حاضرم به خاطرت خیلی کارا بکنم. آره نغمه من دوست دارم.

میخ چشمای مشکیش شده بودمو نمی تونستم پلک بزنم. نفس کشیدنم برام سخت شده بود.

لبخند زد: نغمه این جوری نگاه نکن.

به خودم اومدم. تکون خوردم تا شاید بتونم کمی ازش جدا شم. ولی خب باید قبول کنم که نمی خوام از این آغوش گرمو امن جدا شم.

دستاشو شل کرد و دستم رو گرفت: بریم دیگه. سرده میتروسم سرما بخوری. دستم رو کمی فشار داد. وای که همین فشار کوچولو کافی بود تا بفهمم همیشه هست کنارم. همیشه.

به زور چشم رو باز کردم و تو جام غلت زدم. هنوزم صدای آلام گوشی تو اتاق میپیچید.

دست بردم و خاموشش کردم. به زور سر جام نشستم. دستم رو کشیدم تو موهای به هم ریختم. وای که سرم درد می کنه.

دیشب این هما و نعیم مگه گذاشتن بخوابیم. چشم داره سنگینی میکنه همش... اه کی حال دانشگاه رفتنو داره. من نمیام.

اه. برو بابا دانشگاه چیه اصلا. اون ذوق و شوق کجا حرفای الانم کجا.

بابا کی ساعت هفت صبح کلاس داره که من دومیش باشم. خواب و عشقه.

زد به سرم دوباره بخوابم ولی نه. پاشو دختر. همیشه بخوابی.

به زور پتو رو کنار زدم هر چند داشت التماس می کرد: نه نغمه نرو. منو تنها نزارر رو قلبم پا نزارر.

خیره شدم بهش که مظلوم نگاهم می کرد: الهی من قربونت برم پتویی ولی چاره ای نیست باید رفت.

تخت رو مرتب کردم و زل زدم به هوای تیره ی صبحگاهی. اوخی هنوز خورشید خانوم بالا نیومده.

دستم رو مشت کردم: اونوقت منه بدبخت باید صبح به این زودی پاشمو آماده ی رفتن بشم.

با حرص رفتم تو دستشویی مشغول شستن صورتم شدم. همش زیر لب غر میزدم.

بابا این استاد مغز خر نوش جون کرده که ساعت کلاساشو تغییر داده. اه نچسب.

من این استادو گیر بیارم می کشمش. کلاسای روز یکشنبه هیچ این سر صبحی هم که دیگ هیچ. قوز بالا قوز.

اوف بلندی گفتمو رفتم پایین. مامان طبق معمول داشت تو آشپزخونه کار می کرد. لبخند زدم: سلام مامانی.

برگشت و نگاهم کرد: سلام به روی ماهت. چه زود بیدار شدی.

زل زدم به ساعت روی دیوار. یه رب به شیش: اوف مامان از دست این استاد. ساعت کلاشو تغییر داده به هفت صبح. یکی نیس بگه آخه روانی کی این وقت صبح پا میشه که تو دومیش باشی.

مامان ظرف مربا رو گذاشت جلوم: نغمه این جوری حرف نزن. خب شاید یه مشکلی داشت نمی تونست بیاد.

نون و زدم تو مربا: نمی دونم والا. حالا اینو بی خیال. اینم هست که امروز مهیا نمیاد. مامان با تعجب نگاهم کرد: چرا؟

شونه هامو انداختم بالا: نمی دونم ولی دیشب گفت که نمیاد.

صبحونمو تموم کردم و بلند شدم: من دیگه برم. می ترسم دیر برسم سر کلاس استاده قاطی کنه.

مامان سرش رو تکون داد: باشه. مراقب خودت باش.

گونشو ب*و*سیدم: چشم مامانی.

با عجله کیف و دفتر دستکمو برداشتم و مشغول پوشیدن کفشام شدم. هنوزم گیج خواب بودم.

در رو باز کردم و زدم تو دل حیاط. اوخ اوخ چه سرده. لرزیدم و خودم رو بغل کردم. برگردم پالتومو ور دارم.

نه بی خیال بابا. یه کم بعد گرم میشه ممیونه رو دستم.

در حیاطو باز کردم و پامو گذاشتم تو کوچه. دستم رو گرفتم جلوی دهنم رو بلندترین خمیازه ای رو که سراغ داشتم کشیدم. دیگه چشم خیس شده بود که تموم شد.

بلند بلند گفتم: لعنت به استادی که ساعت کلاشو عوض کرده. آخه بی شعور من این وقت صبح باید تو تخت گرمو نرمم می خوابیدم. نه اینکه پاشم بیام سر کلاس تو آخه.

دوباره خمیازه کشیدم: روانی. بمیری ان شا الله امروز نرسی سر کلاست. نیگا چشم خیس شد. من کمبود خواب دارم عوضی.

صدای یه نفر تنمو لرزوند: نغمه خانوم این حرفا از شما بعیده.

چنان پریدم عقب که دستم محکم خورد به در رو درد گرفت: آخ دستم.

خودش رو رسوند بهمو دستم رو گرفت: چیزیت نشده؟

تنها کاری که تونستم بکنم دستم رو کشیدم عقب: به من دست نزن.
 اخماش رفت تو هم: باز من مورد دار شدم؟ باز دست زدن من بهت مورد دار شد؟
 چشم رو ریز کردم: من اصلا شمارو نمی شناسم آقا.
 می خواستم برم که بازوم رو گرفت و برم گردوند: گوش کن نغمه. من نمی زارم میلاد
 تو رو به دست بیاره. تو عشق دو ساله ی منی. من به میلاد همچین اجازه ای نمیدم.
 پوزخند صدا داری زدم: آره چشم. برو آقا. برو خدا روزیتو جای دیگه حواله کنه. من
 اصلا از شما خوشم نمیاد.
 این بنیامین هم بد رو اعصابه. بابا نمی خوامت دیگه. چرا این همه گیری تو.
 دندوناشو رو هم فشار دادو کمی بهم نزدیک شد: باشه. ولی من عقب نمی کشم.
 مطمئن باش که بدستت میارم.
 پوزخند زدم: شما هر چی زور داری بزن.
 سعی کردم دستم رو آزاد کنم ولی نشد. هوا تاریک بود و من از تنها شدن با این
 دیوونه ی عوضی وحشت داشتم.
 کمی منو کشید سمت خودش: میترسی؟
 یا خدا. همین سوال کافی بود که تمام تنم بلرزه. آب دهنم رو به زور قورت دادم: نه
 نمی ترسم. از چی باید بترسم؟
 لبخند جذابی زد: پس خوبه. اجازه میدی تا دانشگاه برسونمت؟
 بی اختیار چشمم از ترس گرد شد. وای نه. برسونه که چی؟ نمی دونم چرا خوف افتاد
 تو دلم.
 دستم رو کشید. دنبالش کشیده شدم. قبل اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم در
 ماشینو باز کرد و هلم داد تو ماشین.
 تا اومدم از حالت شوک بیام بیرون و به خودم بجنبم سوار شد و قفل درارو زد. یعنی
 سخته کردم. با ترس زل زدم بهش: داری چی کار می کنی؟
 خیلی ریلکس ماشینو روشن کرد و راه افتاد: می خوام برسونمت.
 دست بردم سمت دستگیره ولی نه نمی شد. قفل مرکزی فعال بود و نمی تونستم درارو
 باز کنم.
 با خشم برگشتم سمتش: من اگه نخوام شما منو برسونی کی رو باید ببینم؟
 خیلی آروم دنده رو عوض کرد: خودم رو.

با خشم نگاهش کردم: خب دارم می‌بینمتون. پس همین بغل نگه دارین که نمی‌خوام منو برسونین.

نیم‌نگاهی بهم کرد: دختر جون آروم بگیر. منم از نگاهت نترسون.
ته دلم می‌ترسیدم از بنیامین. خب عقل درست و حسابی هم که نداره. با حرفایی هم که اون روز زده ممکنه یه بلایی سرم بیاره.
آب دهنم رو قورت دادم. درسته نشون نمی‌دم ولی ازش می‌ترسم. تموم تنم میلرزه.
خدایا خودم رو سپردم دستت. نزار این روانی بلایی سرم بیاره.
یاد گوشیم افتادم. چه بهتره. الان به میلاد زنگ می‌زنمو میگم که این تو ماشین بنیامینم.

دست بردم تو کیفم که گوشیم رو دربیارم صداش تو ماشین پیچید: نغمه می‌تونم یه خواهشی ازت بکنم؟
برگشتم و زل زدم بهش: چی؟
نفسش رو داد بیرون: می‌خواستم بگم... راستش... آخر این هفته.. قراره... خب میدونی...

وا این چش شد یهو؟ چرا لکنت گرفت؟ با چشمای گرد زل زدم بهش: چی؟
برگشت و نگاهم کرد: قراره تولد بگیرم. ازت خواهش می‌کنم بیای.
دهنم وا مونده بود؟ چی؟ چی شد؟
سریع خودم رو جمع و جور کردم: خب از تولد شما به من چه مربوط. ممنون من آخر این هفته کار دارم. نمی‌تونم بیام.

آه کشید: می‌دونستم میگی نه. ولی نغمه لطفا بیای. خواهش می‌کنم.
شونه هامو انداختم بالا: نیام آقا زور که نیست. دوست ندارم تو همچین مجلسی حضور داشته باشم.

حس کردم داره سرعت ماشین هر لحظه میره بالاتر. وای خدا چی شد؟
برگشتم و زل زدم بهش. خشک شدم. سرخ سرخ بود. وای خدا من که عصبیش کردم.
سکته کردم. وای نه. نکنه... نه خدا نکنه...

لرزیدم. اگه نره دانشگاه. اگه بره یه جای دیگه... اگه یه بلایی سرم بیاره؟ وای نغمه چی کار کردی؟

دستم گوشیم رو لمس کرد. قبل اینکه برش دارم ماشین وایستاد. حالا خوبه کمربند داشتم وگرنه الان تو شیشه بودم.

بی اختیار گفتم: هوی چته روانی عین آدم نگه دار.
 برگشت و با خشم نگاهم کرد: هر جور عشقم بکشه نگه میدارم.
 پوزخند زدم: باش آقای عشقی حالا این در رو باز کن که دیگه داره حاله بد میشه.
 قبل اینکه قفلا رو باز کنه خودش رو کشید سمتم. یا خدا. خودم رو کشیدم عقبو خوردم
 به در. زل زد تو عمق چشمم: کوچولو با من درست حرف بزن. من قاطیما. دیدی یه
 کاری دستت دادم.
 چشمم گرد شد و به زور آب دهنم رو قورت دادم. این بنیامین همونیه که من
 میشناسم؟ نه نمی تونه اون باشه.
 دستش رو ستون کرد به در: حالا هم بهتره جواب بدی. میای یا نه؟
 کم بود سخته بزمن. قلبم تو حلقم میزد. هر آن ممکن بود از دهنم بزنه بیرون. عرق کرده
 بودم بد جور. تا حالا بنیامین این همه بهم نزدیک نشده بود. چشمای عسلیش از این
 فاصله روشنتر به نظر میومد.
 دوباره اب دهنم رو قورت دادم. لرز بدی افتاده بود تو تنم. آروم لبخند زد. از هون
 لبخندای خوشگلش: بهم بگو. میای؟
 الان بگم نه همین جا نابودم میکنه. بگم آره خدا می دونه چی در انتظارمه. پی باید
 بهش بگم؟
 لبم رو به دندان گرفتم: من.. نمیدونم...
 نفسش رو فوت کرد تو صورتم: بگو میای.
 یا خدا. من از این دوتا چشمی که هر لحظه داشت بهم نزدیک تر می شد وحشت دارم.
 نمی خوام.
 خودم رو بیشتر کشیدم عقب ولی راه فراری نبود. در ستون شده بود پشتمو نمی
 داشت جم بخورم.
 چشمای عسلیش سر خورد پایین و کشیده شد رو لبام: بگو آره دیگه. بگو.
 دستم رو مشت کردم. ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود. خدایا منو تو همچین
 شرایطی گیر ننداز. من ادمی نیستم که تو این شرایط دووم بیارم. من الانه که کم بیارم.
 نفسام سنگین شده بود. به زور نفس میکشیدم.
 از صدای خس خس س*ی*ن*ه*ام نگاهش رو آورد بالا: چته نغمه؟
 دستم رو مشت کردم و کوبیدم رو س*ی*ن*ه*ام. خودش رو کشید عقب: چی شد؟
 به زور نفس میکشیدم: وا... کن... در رو...

نگران نگاهم می کرد: رنگ به صورت نداری. بیرمت دکتر؟
 به زور صدام رو کمی بردم بالا: در رو... وا... کن... همین...
 دست بردو قفل مرکزی رو خاموش کرد. با عجله از ماشین پیاده شدم. هوای سرد
 صبحگاهی نفسم رو بند آورد. به زور چندتا نفس عمیق کشیدم تا حالم سر جاش بیاد.
 کنارم وایستاد: ببخشید. نمی خواستم اذیتت کنم.
 برگشتم و با خشم زل زدم بهش: فعلا که کردین. با اجازه.
 ازش دور شدم. ساعت نزدیکی هفت بود. خب برم سر کلاس. این از اول صبحی که
 بنیامین گند زد بهش. خدا آخرشو به خیر کنه.
 در کلاسو باز کردم و رفتم تو. اوه اوه... چه خبره...
 این همه دانشجوی فعال داشتیمو من بی خبر بودم. ما شا الله. بزمن به تخته. کلاس
 ترکید.
 سرها برگش سمتم. یکی از آخر کلاس داد زد: اینم دهمین نفر. خوش اومدی.
 لبخند زدم: شکر. چه زیادین ما شا الله.
 پسر خندید: بله دیگه. ما شا الله.
 رفتم سمت آخر کلاسو نشستم: حالا استاد کی هست؟ چرا اصلا کلاسو تغییر داد؟
 یکی از دخترا برگشت سمتم: خدا می دونه.
 صدای در بلند شد. همه میخ شدیم رو در. در باز شد و استاد اومد تو. یعنی چشم قد
 دوتا پیاله گرد شدن.
 صدای همهمه پیچید تو کلاس. استاد آروم کیفشو گذاشت رو میزو دستش رو کوبید
 رو میز: ساکت.
 همه ساکت شدن. نگاهش رو بین همه گردوندو روم زوم کرد: ممنون از تعداد اندکی
 که اومدن تو کلاس. ما بقی بهشون اطلاع بدین که برنو حذف کنن. لازم نکرده بیان
 واسه ی امتحان ترم. من قبولشون ندارم.
 آب دهنم رو به زور قورت دادم. نگاهش رو ازم گرفت: بریم سراغ درس امروز. و
 یکی از پسرا دستش رو برد بالا: استاد؟
 استاد برگشت سمتش: بله؟
 پسر آروم پرسید: از این به بعد همین ساعت کلاس تشکیل میشه؟
 استاد سرش رو تکون داد: بله. همیشه. خب دیگه.
 برگشت سمت تخته: سر فصل درس امروز...

صداش رو نمیشنیدم. نگاه پر از خشمش هنوزم داشت تو ذهنم بالا پایین می‌شد.
 خدایا این بنیامین دیوونه است. من صبح کلی فحش بارش کردم.
 لبم رو گزیدم. خدایا منو ببخش. این ترم نیفتم باید کلامو بندازم بالا.
 بنیامین خیلی ریلکس تدریسشو کرد و رو صندلیش نشست: یادتون نره به دوستاتون
 بگین که حذف کنن. همین ده نفر دانشجوهایی منن.
 آب دهنم رو قورت دادم. حالا خوب شد اومد. وای بدا به حال مهیا. هی بهش گفتم
 بیاها. گف نه.
 استاد نگاهی به ساعتش کرد: وقت کلاس تمومه.
 همه بلند شدن. به زور بلند شدم. با پاهای لرزون رفتم سمت در که صداش میخم کرد:
 حرفی برای گفتن نداری؟
 خشک شدم. دختری که تو کلاس بود مشکوک نگاهمون می‌کرد. آروم از کلاس رفت
 بیرون. ولی می‌دونم که گوش وایستاده.
 بنیامین بلند شد و رفت سمت در: خانوم کیانی شما بفرمایین. من به اشکالتون بعد
 میرسم.
 صدای هول دختر شنیدم: ب... بل... بله... اس... استاد.
 بنیامین اومد تو کلاسو در رو بست. تکیه داد به در: میشنوم خانوم سعادتتی.
 آب دهنم رو قورت دادم: م... من... نمی... دونم... چی... باید... بگم.
 آب دهنم خشک شده بود و زبونم می‌چسبید به سقف دهنم. از استرس دستام قالب
 یخ بود.
 اومد سمتم: نمی‌خواهی عذر خواهی کنی؟
 بی‌اختیار یه قدم رفتم عقب: بابت؟
 درست رو به روم وایستاد: حرفای صحبت. اینکه استادتو بستی به فحش.
 ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود. گیر کردن تو همچین موقعیتی خیلی بده. خیلی
 زیاد.
 دست به س*ی*ن*ه* وایستاده بود رو به روم: خب. بگو.
 استرس بدی پیچیده بود تو وجودم. سینم سنگینی می‌کرد. نفس نمی‌تونستم بکشم.
 یه معدرت خواهی کن تمومش کن نغمه.
 مقنعه ام رو چنگ زدم. بنیامین با بهت نگاهم می‌کرد: چی کار می‌کنی؟
 چند بار کوبیدم رو س*ی*ن*ه* ام تا شاید نفسم برگرده.

صداش رو شنیدم نغمه...

چشام داشت تار می‌شد. عضله های پام شل شد و افتادم رو زمین. سرم کف سرامیکی کلاسو لمس کرد و درد پیچید تو وجودم.
کم کم دیدم تاریک شد و دیگه هیچ نفهمیدم.

....

صداهای در هم بر همی میشنیدم. هیچ صدایی رو نمی تونستم تشخیص بدم.
سعی کردم چشام رو باز کنم ولی نشد.

صدای پر از خشمی گفت: می دونستی عوضی. می دونستیو این طوری کردی باهات.
صدای خشمگینی هم در مقابلش جواب داد: نمی دونستم. نمی خواستم بلایی سرش بیاد.

صدای یه نفر دیگه: بس کنین با هر دوتونم. چتونه اینجا رو گذاشتین رو سرتون.
دست گرمی پیشونیمو لمس کرد. آرام لرزیدم: نغمه؟ خوبی؟
تمام تنم گوش شد و شنیدم. صدای میلاد رو شنیدم. زور زدم و آرام چشام رو با زکردم.
روشنی نور چشام رو اذیت می کرد. به زور دستم رو آوردم بالا و روی چشام گرفتم: م.. من... کجام؟

صداش رو شنیدم: خوبی عزیزم؟

نگاهش کردم. چشماش پر از نگرانی بود. لبخند زدم: الان آره.
لبخند زد: خوبه. منم خوبم.

لبخندم عمیق تر شد: کجام؟

کمکم کرد سر جام بشینم: تو درمونگاه دانشگاه. همین که حالت بد شد استادت رسوندت اینجا.

وقتی داشت کلمه ی ایتادت رو می گفت می تونستم خشم رو تو صداش حس کنم.
نگاهم رو تو درمونگاه چرخوندم. خب با اینکه کوچیکه ولی از نظر تجهیزات چیزی کم نداره. کوچیک کوچیکم نیستا... ولی خب بازم.

خیره شدم بهش که بالا سرم وایستاده بود: چند وقته بی هوشم.
کمی خم شد سمتم: نزدیک سه ساعت.

آروم پیشونیمو ب*و*سید: نگرانم کردی.

لرزیدم. نفسم رو دادم بیرون: ببخشید.

دستم رو گرفت: نه تو چرا معذرت می خواهی. باید اون استاد بی ملاحظه ات معذرت خواهی کنه.

از خشمی که تو صداش بود لرزم گرفت. دستش رو گرفتم تو دستام: میلاد من خوبم. خیره شد بهم: می بینم. ولی نغمه الان خوبی. سه ساعت پیش که جای من نبودى وقتى بیهوش آوردت تو درمونها. باور کن که با اون وضع که دیدمت می خواستم همونجا بکشمش.

لبخند زدم: این کار رو نمی کنی میلاد. من خوبم ببین.

سرم رو کج کردم رو شونم: میبینی؟

لبخند دندون نمایی زد: می بینم وروجک.

چشماش یه جویری بود. قبل اینکه بتونه کاری بکنه کی کوبید رو در. آروم دستش رو از دستم کشید: بمیری ان شا الله.

خنده ام گرفته بود. رفت سمت میز: بفرمایین.

در باز شد و یه نفر اومد تو: سلام میلاد. حالش خوب شد؟

نگاهم رو دوختم به مازیار. میلاد سرنگ رو برداشت: آره حالش خوبه. به اون بگو که امروزو کاری باهاش ندارم ولی اگه یه روز دیگه همچین بلایی سر نغمه بیاد ازش نمیگدرم.

مازیار سرش رو تکون داد: باشه دادش.

رفت بیرون. خیره شدم به میلاد که محتوای سرنگ رو تو سرم خالی کرد: اینجا چی کار می کنی؟ مگه امروز دانشگاهت تعطیل نیست؟

برگشت و نگاهم کرد: آره من یکشنبه ها کلاس ندارم. ولی نمی تونم نیام دانشگاه.

اومدمو روزای یکشنبه پزشک شیفت درمونهاهم. که اگه بلایی سر کسی اومد باشم که بتونم کمکش کنم. که اولین بیمارم تو بودی.

مشکوک نگاهش کردم: مگه خودت مطب نداری؟ اینجا بمونی که چی آخه؟

خندید: ول کن دختر جون. الان باید استراحت کنی.

اخم کردم: میلاد بگو دیگه.

قهقهه زد: نمی گم خانومم. بگیر بخواب. به استراحت نیازی داری.

لج کردم. دستام رو زدم رو کمرمو خیره شدم بهش: نمی خوابم حرفیه.

خودش رو رسوند بهم. چشمم گرد شد. قبل اینکه بدونم داره چی کار می کنه شونه هامو گرفت و رو تخت خوابوندم: بخواب من می گم.

چشام به گردترین حد ممکن خودش رسیده بود. غرق چشمای مشکیش شده بودم الان فقط چند سانت ازم فاصله داشتو دلم بی قرای می کرد. برای چی خودمم نمی دونم.

میلااد نفسش رو داد بیرون: این جوری نگاهم نکن خانومی.
چشام بین چشماش در حرکت بود و ضربان قلبم رو هزار میزد. آب دهنم رو به زور قورت دادم. نفسام تند تندو کوتاه بود.
میلااد کلافه نفسش رو فوت کرد تو صورتم: نغمه نکن.
خودش رو کشید عقب. با بهت نگاهش کردم. چی کار کردم مگه؟
پشتشو کرد بهمو چند بار نفس عمیق کشید. رو تخت نشستم: میلااد چی شد؟
دستش رو کشید تو موهایش: هیچی. بخواب.
صداش خشن شده بود. قبل اینکه چیزی بگم از اتاق زد بیرون. وا خدا این چش شد آخه؟
تو تخت دراز کشیدم. همش نگاه مشکیش جلو چشام بود. یه چیزی تو نگاهش بود که عذابم می داد. یه جور غم، یه جور عذاب کشیدن.
خدایا چی داره سر میلااد میاد؟ چی داره سرش میاد که من ازش بی خبرم؟
خدا من دیگه تحملشو ندارم. خواهش می کنم به این بازی خاتمه بده. من نمی تونم ناراحتی میلااد رو ببینم.
چشام کم کم داشت گرم می شد. نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل بیست و چهارم

سرم رو با شدت تکون دادم: نه مامان. من نمیام.
مامان با اخم زل زده بود بهم: پاشو نغمه. پاشو لج نکن. بهت میگم پاشو.
دوباره سرم رو تکون دادم: نه. من نمیام. نمی خوام بیام. اصلا چرا باید بیام. مامان من چی اون چی؟ اون چه ربطی بهم داره آخه؟
نفسش رو با خشم داد بیرون: اول اینکه همسایه اس، دوم اینکه مادرش چهار سال دبیرت بود، سوم اینکه استادته. پاشو.
شونه هامو انداختم بالا: حس ندارم بیام تولد. به من چه. تولدشه که تولدشه.

مامان بازوم رو گرفت و بلندم کرد: پاشو نغمه. منو عصبی نکن. همین که گفتم میای تمام.

با بهت نگاهش می کردم این اولین باریه که مامان این همه عصبی شده. هلم داد تو اتاق: ده دقیقه ی دیگه مهیا هم میاد. آماده میشین میاین پایین. یه کلوم. دهنم باز مونده بود از این همه اقتدار مامان. چی شد؟ سرم رو تکون دادم: اه به من ربطی نداره. با خشم رفتم سمت کمدو بازش کردم. چی بپوشم؟

کمی فکر کردم. خوشگل کنم و بشم نقل مجلس یا نه بشم یه دختری که هیچکی نگاهشم نمی کنه؟

تو اتاق قدم زدم. مورد اولی به نظرم بهتره. که خوشگل کنم. لبخند مرموزی زدم. وای آقا بنیامین امشبو داری؟ من امشب دیوونت می کنم. رفتم سمت کمدو یه لباس بلند دنباله دار آبی تیره ی براق کشیدم بیرون. مدل دکلته ماندی داشت که بالاتنه اش کلا تور دوزی شده بود و قسمت لختی یقه رو می پوشوند.

گذاشتمش رو تختو نگاهش کردم. ساده ولی شیک. دامن بلند دنباله دارش خیلی نبود ولی همین زیبایی لباسو زیادتر می کرد. صدای اف اف یعنی که مهیا اومد. با عجله خودم رو رسوندم پایین و در رو باز کردم. لبخند زد: سلام.

دستش رو گرفتم و کشیدمش تو خونه. مامان مشکوک نگاهمون می کرد: چیه؟ تو که نمی خواستی بیای. حالا چرا داری مهیا رو دنبال خودت می کشونی؟ وایستادمو نگاهش کردم: مامان اگه بخواین نمیاما. حرفشو پس گرفت: نه برو. برین آماده شین. با هم رفتیم تو اتاق. مهیا نگاهی به لباس کرد. آروم سوت زد: اوه اوه. می خوای چی کار کنی امشب؟

رو تخت نشستم: هیچ کار. نمی خوام برم. ولی مامان اصرار داره. خب منم می خوام بیام دیگه.

مهیا مانتوشو درآورد: ولی این جوریه که تو میای یعنی می خوای بنیامین رو بدبخت کنی.

مرموز خندیدم: البته.

با تعجب نگاهم کرد: نغمه؟

به لباسش اشاره کردم: می خوای چی بپوشی؟ نمی تونی که با این دو بنده بیای. سرش رو تکون داد: نه بابا می خوای با لباس خونه بیام. لباسو آماده کردم بپوشم. لباسو برداشت و گرفت سمتم: بیا کمکت کنم بپوشی بعد آرایشو بعد بریم دیگه. لباسو تنم کردم. مهیا چرخه دورم زد: نه عالیه. هنوزم فیت تنته. بابا میگم بیا و این لباسو نپوش. بنیامین دیوونه میشه ها.

پوزخند زدم: آره به همین خیال باش. اصلا من همینو می پوشم تموم.

مهیا شونه هاشو انداخت بالا: باشه هر جور دوست داری. خودت بعد باید جواب این بنیامین رو بدی. حالا تا می تونی تیپ بزنی.

لپشو کشیدم: جواب اون با من. شما نمی خوای لباستو رو کنی؟

دست بردو از توی جعبه ای که آورده بود پیرهن دکلمته ی پرنسسش رو کشید بیرون. میخ رنگ نارنجی تیره اش بودم که دستش رو جلوی صورتم تکون داد: هی کجایی؟ برگشتم و نگاهش کردم: اونوقت میگی من می خوام یه بلایی سر این بنیامین بیارم. خوبه لباس من یه کم پوشیده اس.

خندید: بابا بنیامین تا تو رو داره که چشمش دنبال من یکی نیست. فقط و فقط امنشب رو تو زوم میکنه که تو هم با این لباس دیگه بدبختش می کنی.

پوزخند زدم: آره جون خودت. بسه بسه. بهتره بریم تا صدای مامان بلند نشده.

قبل اینکه از اتاق برم بیرون بازوم رو گرفت و برم گردوند: از هول حلمی نیفت تو دیگه حالا. آرایش نکردی که.

با خنده برگشتم تو اتاق و مشغول شد. تقریبا نمی ساعت گذشت که صدای مامان بلند شد: دخترا آماده نشدین؟

مهیا خودش رو کشید عقبو زل زد بهم: عالی شدی. الان دیگه رنگ میشی چشات بیشتر تو چشمه.

آرایش کمرنگ نارنجی طلاییش به صورتم میومد. بلند شدم و خودم رو تو آینه دیدم. آرایش صورتم رو زمینه ی مشکی و آبی بود. همین باعث شده بود که رنگ چشم بیشتر تو چشم باشه. رژ گونه و رژ هلوپی هم با پوست سفید صورتم همخونی داشت. رفتم سمت شالو پالتوی خز دارم. برشون داشتم: بهتره بریم. این بار مامان صدا کنه بد میشه.

از اتاق اومدیم بیرون. همزمان گوشیم زنگ خورد. جاب دادم: بله؟

صدای گرم میلاد پیچید تو گوشی: سلام خانومی. خوبی؟
 لبخند اومد رو لبام: سلام آقا. خوبم شما خوبی؟
 میلاد: شکر خوبم. کجایی؟
 خیره شد به مامان که پایین پله ها وایستاده بود: داریم میریم تولد یکی از آشناها.
 رنگ صداش عوض شد: تولد کی؟
 مونده بودم چی جوابشو بدم که مهیا رسید به دادم: نغمه داره دیر میشه عجله کن.
 سریع گفتم: فعلا میلاد. برگشتنی همه چی رو تعریف می کنم. کاری نداری؟
 صدای عصبیش تو گوشی پیچید: به سلامت.
 بعدشم بوق ممتد که تو گوشم زنگ میزد. وا یعنی بهش برخورد؟ مگه من چی گفتم که
 بش برخورد؟
 شونه هامو انداختم بالا. شب که اومدم از دلش درمیارم.
 مهیا نگاهم می کرد: چرا بش نگفتی میری تولد بنیامین!
 برگشتم و خیره شدم بهش: مهیا یه چی میگیا. بگم بهش که چی بشه؟ اون همین
 جوریشم با بنیامین دشمنی داره وای به حال اینکه منم بیام بش بگم دارم میرم تولد
 بنیامین. دیگه بدتر خون به پا میکنه.
 در رو باز کردم و رفتیم تو حیاط. مهیا بازوم رو گرفت: ولی نغمه یه در صد فکر کن که
 بفهمه بهش نگفتی رفتی تولد. اونوقت چه حالی بش دست میده؟
 دلشوره افتاد تو وجودم. اگه بفهمه؟! سرم رو تکون دادم. نه نمی فهمه. بد به دلت را
 نده دختر. چرا باید بدونه آخه؟!
 مامان سرش رو تکون داد: چه عجب پرنسس تشریف آوردن. بریم که دیر شد.
 ساعت گوشیم رو چک کردم: ساعت هنوز پنج نشده مامان.
 برگشت و چپ چپ نگاهم کرد: هوا که داره تاریک میشه نه؟
 آب دهنم رو قورت دادم: بله بله. بریم دیر شد دیگه.
 جلوی در وایستادیم. مامان روسریشو مرتب کرد: آبرو ریزی نکنا. سر سنگین باش.
 جلف بازی هم در نیاری.
 با بهت نگاهش می کردم: مامان من کی این کارایی رو که میگین کردم که بار دومم
 باشه. همیشه سر سنگین بودم دیگه. کی جلف بازی کردم که بار دومم باشه.
 دستش رو برد سمت اف اف: باشه قبول دختر جون. ولی دلم گواهی میده امشب یه
 کاری می کنی که همه حاج و واج بمونن.

صدای اف اف بلند شد و چند ثانیه بعد صدای یه نفر تو اف اف پیچید: کیه؟
صدای دخترونه ای بود. با تعجب زل زدم به مهیا که جا خورده بود و خیره نگاهم
می کرد: مهیا؟

پلک زد: کیه نغمه؟ صداش که آشنا میزنه واسم.

مامان زیر لب غر زد: بیاین تو. من از دست شما دوتا چی کار کنم؟
با خنده رفتیم تو خونه. از همون اولین قدمی که گذاشتم تو حیاط چشمم گرد شد.
حیاطشون بیش از حد خوشگلو نورانی بود. بس که هر دو متر یه تیر چراغ توپی بود
که تو دو طرف جاده ای که از در ورودی تا خونه کشیده شده بود قرار داشت.
سمت چپ جاده کامل گل کاری شده بود و پایین باغ گل یه استخر بود که چند نفر
کنارش دور میز شیشه ای نشسته بودن.

سمت راست راه هم پر بود از درختو یه تاب خیلی خوشگل چوبی.
دست مهیا دور بازوم حلقه شد: خاک تو سرت نغمه. میخوای به این جواب رد بدی؟
با خشم نگاهش کردم. خندش رو خورد: باشه بابا. نخواستیم بچسب به میلادت.
نفسم رو دادم بیرون: آخه من نمیدونم تو کدوم وری هسی. از اون وقت میگی میلاد
حالا میگی بنیامین؟ الان باید خدمتتون بگم که بنیامین واسم مهم نی. فهمیدی؟
خندید: میدونم. شوخی کردم بابا. الان دیگه تو قلب شما یه نفره و تموم.
در ورودی باز شد و خانم بهاری اومد بیرون: به به بین کیا اومدن. صبر می کردین
موقع شام میومدین دیگه.

مامان باهانش رو ب*و*سی کرد: ببخشید مهری جون این دخترا دیر آماده شدن.
خانوم بهاری باهام دست داد: نغمه خوشحالم کردی اومدی.
به مهیا لبخند زد: خوش اومدی.

از جلوی در کنار رفت: بفرمایین داخل.
توی خونه هم مثل حیاط خوشگل بود. البته با دکوراسیون شیک و قهوه ای رنگ.
مبلای سلطنتی طلایی رنگ جلوه ی زیبایی به خونه داده بود.
پله های مارپیچی که به طبقه ی دوم میرسید. تعداد مهمونایی که اومده بودن حدود
پنجاه نفر بود که اکثرا دختر پسرای جوون بودن.
صدای مهیا منو به خودم آورد: وای اینجا چه خبره؟ مگه بنیامین این همه دوست
داشت؟

شونه هامو انداختم بالا: نمیدونم.

خانم بهاری مارو برد تو اتاق و بعد از عوض کردن لباسامون از اتاق اومدیم بیرون.
 مامان و خانم بهاری زودتر رفته بودن.
 مهیا خندید: بهترین فرصت یکی رو اینجا تور کنم.
 نگاهش کردم: باشه تور کن. منم به مازیار میگم که...
 یهو پرید سمتم: تو بش هیچی نمیگی.
 جا خالی دادم و از پشت محکم خوردم به یکی. صدای آخش بلند شد. برگشتم عقب.
 چشمم گرد شد.
 بلوز سفیدشو گرفته بود تو دستش. زیر لب گفت: لعنتی بین چی شد.
 آب دهنم رو قورت دادم: م... مع... درت... می... خوام.
 سرش رو بلند کرد. یکه خورد. چشمش از سر تا پامو از نظر گذروند. یه نفر خودش رو
 رسوند بهش: وای بنیامین چی شده؟
 بنیامین بازوش رو از دست دختری که اومده بود کنارش آزاد کرد و اومد سمتم. بی
 اختیار یه قدم رفتم عقب.
 رو به روم وایستاد. نمیدونم چرا دلشوره افتاده بود تو وجودم. لبخند زد: انتظار نداشتم
 بیای. خیلی خوشحالم کردی.
 آب دهنم رو قورت دادم. دست من بود نمیومدم اصلا. دستش رو به سمتم دراز کرد و
 دستم رو گرفت. لبخند زیبایی زد.
 قلبم تا سر حد مرگ تند میزد. نمیدونم چرا دلهره ی بدی افتاده بود تو وجودم.
 دختر خودش رو رسوند بهمون: بنیامین چت شده؟
 برگشتم و زل زدم بهش. چشم کامل گرد شد. اونم دست کمی ازم نداشت. به زور
 گفتم: ن... نسترن؟
 پوزخند زد: بین کی اینجاست. به به نغمه خانوم.
 بهت زده شده بودم از بودن نسترن تو تولد بنیامین. مگه این دو نفر همو میشناسن؟
 گیج بودم که یهو دستم کشیده شد. برگشتم و خیره شدم به مهیا. دستم رو کشید: بیا
 بریم نغمه.
 از بنیامین و نسترن جدا شدیم. وقتی روی مبل نشستیم مهیا دستم رو ول کرد: نسترن
 اینجا چی کار میکنه؟
 سرم رو تکون دادم: منم نمیدونم. به من که نگفته.

برگشت سمتم: از همون موقع دبیرستان مشکوک میزد. حالا هم با بودنش تو این تولد دیگه بدتر مشکوکه.

با تعارف شربت حرفمون نصفه موند. شربت رو برداشتم: مهیا من نمیدونم. ول کن توام. گیر دادیا.

یه جرعه از شربتشو خورد: باشه. پس بی خیال.

با دستم خودم رو باد زدم. لیوان خالی شربتشو گذاشت رو میز: نمی ساعته اومدیم هیچ کس نیومده سمتمون. یکمی نیومده یه شربت تعارفمون کنه. پختم از گرما.

موهامو زدم پشت گوشم: آره راست میگی. منم پختم.

برگشت و با خشم نگاهم کرد: این بنیامین کدوم گوری رفت؟

زل زدم به دختر پسرای جوونی که تو وسط داشتن میرقصیدن: نمیدونم.

از خشم سرخ شده بود: توام که هیچی نمیدونی. اه. خب پاشو برو ببین کجا مونده. شونه هامو انداختم بالا: به من چه که کجاست.

یهو سایه ی یه نفر افتاد روم. سرم رو بلند کردم. چشمم گرد شد. خم شد و دستم رو گرفتم بلند کرد. گیج بودم. چی شد؟

مهیا با دهن باز نگاهمون می کرد. کشیده شدم وسط جمعیت. صداش رو صاف کرد: با عرض معذرت. لطفا وسط رو خالی کنین.

برگشت و زل زد تو چشمام: امشب یه رقص خاص داریم.

نفسم بالا نمیومد. چی شد؟ رقص خاص دیگه چیه؟ چی داره میگه؟

همه مات مونده بودن. با دستش به یه نفر اشاره کرد. آهنگ ملایمی پخش شد.

دستش که پیچید دور کمرمو بهش نزدیک تر شدم تازه فهمیدم داره چه اتفاقی میفته.

عرق کرده بودمو بدنم لرزش کمی داشت. ضربان قلبم بالا رفته بود. رنگ عسلی چشماش روشن تر شده بود و بیشتر وجودم رو کنکاش می کرد.

دستم رو گرفت و کمی خم شد سمتم. نه نمیخوام. نمیخوام باهات برقصم. اصلا چرا باید باهات برقصم؟

سعی کردم از بغلش بیام بیرون. ولی دستش محکم تر رو کمرم قفل شد و بهش نزدیک تر شدم. زمزمه اش رو کنار گوشم شنیدم: محاله بزارم این فرصت از دستم بره. محاله. الان که پرنسس زیبای من اومده محاله بزارم بره. فکر اینکه بخوای امشبو خراب کنیو نزاری باهات برقصم رو از سرت بیرون کن.

زل زد تو عمق چشم. نگاهش پر از خواستن بود و رنگ عسلی روشنش تپش قلبم رو بالا میبرد. آب دهنم رو به زور قورت دادم.

سعی می‌کرد منو وادار به رقصیدن کنه. ولی من سرسخت بودم. میخ سر جام وایستاده بودم. کم کم صدای همهمه ای که بلند شد باعث شد تا با خشم دندوناشو رو هم فشار بده.

آروم خم شد سمتم: چرا همکاری نمی کنی؟

از بهت اولیه بیرون اومده بودم. حالا دیگه حسابی از دست کاراش عصبی شده بودم. دستم رو از دستش کشیدم و محکم گفتم: نه نمیخوام. تمایلی به رقص باهات ندارم. خواستم از بغلش پیام بیرون که هر دو دستش دور کمرم حلقه شد و بهش نزدیکتر از قبل شدم. دستام رو حائل رو سینش گذاشتم تا بیشتر از این بهش نزدیک نشم. سالن تو سکوت بدی رفته بود و جیک کسی هم در نمیومد. سرش رو به سرم نزدیک کرد: نکنه می خوای یه راه دیگه رو انتخاب کنم؟

نفساش میخورد به صورتم. خودم رو کشیدم عقبو به کمر خم شدم. کمرم درد گرفته بود. به دستام فشار آوردم تا شاید ازم جدا شه ولی فایده ای نداشت.

دستش رو رو کمرم سر داد بالا بین دو کتفمو یهو و با یه حرکت خیلی سریع کمرمو صاف کرد. همین حرکتش کافی بود تا صورتامون درست رو به روی هم قرار بگیره. چشم به گردترین حد ممکن رسیده بودنو نفس نمی کشیدم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم. قلبم به شدت خودش رو میکوبید به قفسه ی سینم. سکوت سالن هم بدتر استرسمو بیشتر می‌کرد.

لبای بنیامین به لبخند باز شد: پس این راهو انتخابی کردی.

صداش در عین آروم بودن جذاب بود. با بهت زل زده بودم بهش که نفسای داغش خورد به صورتم. مورمورم شد. مغزم فرمان داد ازش دور بشم. خودم رو کشیدم عقب ولی دستش که بین دو کتفم قفل شده بود نداشت بیشتر پیش روی کنم و بهش نزدیک شدم.

فشار دستام رو رو سینش زیاد کردم تا بلکه تکونی بخوره و عقب نشینی کنه ولی هیچ اثری نداشت. خدایا این چه کاریه آخه؟ چرا منو تو این موقعیت گیر انداختی؟ بابا من از بنیامین خوشم نیامد. تو که خودت اینو بهتر از هر کسی میدونی.

بنیامین لبخند زد: پرنسس خوشگل مجلس من اخماتو باز کن. بزار امشب یه شب خوب برای هر دومون باشه.

زیر لب غر زدم: امشب نباید خوب باشه. بدم میاد از خوب بودن امشب.
 خندید: چرا باید بدت بیاد؟ امشب که قراره کلی خوش بگذره.
 میخ چشماش بودم که هر لحظه داشت نزدیک تر می شد که یهو یه نفر گفت: ولش کن.
 بنیامین متوقف شد. سرش رو برگردوند. هنوز پژواک صداش تو گوشم بود که دوباره گفت: تو حق نداری به نغمه دست بزنی.
 قلبم نمیزد. بدنم شرو کرد به لرزیدن. پاهام توان تحمل وزنمو نداشتن. اگه حلقه ی بازوهای بنیامین دورم نبود الان پخش زمین بودم. به زور برگشتم.
 چشمم گرد شد. نگاه خشنش برگشت سمتم. نمیدونم چی دید که خودش رو رسوند بهمونو منو از تو بغل بنیامین که خشک شده بود کشید بیرون: بهت گفتم که دورو بر نغمه نگرد. ولی مثل اینکه تو گوشت فرو نرفت.
 با بهت زل زده بودم بهش. این حقیقت داشت یا من داشتم رویا می دیدم؟
 نفسم بالا نمیومد. زور زدم که نفس بکشم. ولی فایده نداشت. یه چیزی راه گلو رو بسته بود. دهنم رو باز کردم. سعی کردم نفس بکشم ولی فقط صدای خس خس بود که از گلو بیرون میومد.
 ریه هام درد گرفته بودن. سعی می کردم به زورم که شده نفس بکشم ولی بی اثر بود. دستی دور کمرم حلقه شد.
 چشمم سیاهی رفت. حس کردم از زمین جدا شدم. چشمم خود به خود بسته شد. چند نفر جیغ کشیدن.
 سرو صدای مبهم اطرافمو میشنیدم که هر لحظه داشت کمتر و کمتر می شد.
 حس کردم گذاشته شدم رو یه چیز نرمو بعد اون صدای یه نفرو شنیدم: میدونم اکسیژن داری. بیارش.
 صدای یه نفر دیگه رو هم شنیدم: ندارمش. دادمش بردن، بعد رفتن بابا بهش احتیاجی نداشتیم.
 صدای پر از خشمی رو هم شنیدم: کی بهت همچین اجازه ای داد بنیامین؟
 صدای گریه ها و زجه های یه نفر هم این بین به گوش میرسید: تو رو خدا یکی بهش کمک کنه، بچمو نجات بدین. رنگش کبود شده.
 گرمای دستی رو رو پیشونیم حس کردم و بعد زمزمه ی ارومش رو کنار گوشم: ببخش نغمه. مجبورم. نمی خوام از دستت بدم.

تو حال نیمه بیهوشی بودم که گرمای لباسو رو لبام حس کردم، لرز خفیف افتاد تو وجودم. یهو همه ساکت شدن.

هوا با فشار وارد ریه هام می‌شد. چند بار این کار رو تکرار کرد که سرفم گرفت. خودش رو کشید عقب.

چشام رو باز کردم. هنوزم سرفه می‌کردم. دستم رو گذاشتم روی سینمو سرم رو برگردوندم.

با اخم نگاهم می‌کرد. نگاهم رو تو اتاق چرخوندم. اولین کسی که تونستم ببینم مامان بود. کنارش مهیا که رنگش کامل سفید شده بود و با تعجب نگاهمون می‌کرد.

یه در فاصله بعد بنیامین و خانوم بهاری. هر چهار نفرشون خشک شده بودن. نگاهم برگشت سمت در. تو چهار چوب در نگاهم نگاه پر از خشم و کینه ی نسترن رو لمس کرد.

یه نفر کنارم نشست. برگشتم و نگاهش کردم، چشمای مشکیش پر از خشم بود. عین مسخ شده ها گیج نگاهش می‌کردم.

همون طور که میخ چشمام بودم لب زد: یکی بره یه لیوان آب قند بیاره.

نفهمیدم کی از اتاق بیرون رفت. من فقط میخ دوتا چشم پر از خشم مشکمی بودم که روم زوم کرده بود و پلک نمیزد.

فقط صدای یه نفر اومد که می‌گفت: آب قند.

میلاد بدون اینکه چشم ازم برداره آب قند رو گرفت و آوردش سمت صورتم. عین خل و چلا نگاهش می‌کردم و ضربان قلبم رو اصلا حس نمی‌کردم. پلک زد: بخور.

لحنش محکم بود. آره این خودش. خود میلاد.

یه قطره اشک سر خورد رو گونم. از چشماش فهمیدم که حالش منقلب شده. لیوان رو گذاشت رو میزو برگشت سمتم. دستش صورتمو لمس کرد: گریه نکن.

همین حرفش کافی بود تا اشکام با شدت بیشتری رو صورتم سرازیر بشن.

میلاد نفسش رو با خشم داد بیرون. دستام رو گذاشتم رو صورتمو با صدای بلند گریه کردم.

دست یه نفر دور کمرم حلقه شد و کشیده شدم تو بغلش. سرم رو تکیه دادم به سینشو گریه کردم. نمیدونم چرا ولی دلم گریه میخواست. دلم میخواست یه نفر آرومم کمه.

صدای بسته شدن در رو شنیدم. تو حالی نبودم که تعجب کنم یا واسم سوال بشه که چی شد؟ فقط می خواستم گریه کنم.

دست یه نفر آروم رفت بین موهامو سرم رو لمس کرد. خودم رو بیشتر تو بغلش پنهون کردم و از ته دلم گریه کردم. بی اختیار شروع کردم به حرف زدن: من خیلی ترسیدم، از اینکه بنیامین بخواد... بخواد... من... من نتوو... نستم... پسش بزنم... سعی کردم... ولی نشد... اون... اون نمیخواست... نه... اون... میخواست... من... نشد... اون... بن... بنیامین... اون...

نفس نفس میزد. دستش سر خورد بین دو کتفمو آروم ضربه زد بهش: نغمه... آروم باش عزیزم. مگه من چیزی گفتم خانومم؟ چرا داری خودت رو عذاب میدی؟ نغمه؟ بازو هام رو گرفت و آروم منو از خودش جدا کرد. حالا دیگه اخمی رو صورتش نبود و تو چشمش نگرانی موج میزد: نبینم دیگه گریه کنیا.

با دستای مردونش اشکام رو پاک کرد. نمیدونم چرا ولی دلم میخواست ساعت ها تو بغلش گریه کنم.

لبخند زد. تقه ای که به در خورد باعث شد که برگردمی سمت در. میلاد آروم گفت: بله؟ صدای مامان رو شنیدم: نغمه خوبه؟

میلاد برگشت و نگاهم کرد: بله حالش خوبه. الان میامی پایین.

مامان: باشه من منتظرم.

میلاد بلندم کرد: میتونی بریم پایین؟

سرم رو تکون دادم: آره.

لبخند گرمی زد. نگاهش سر خورد رو لباس. نفسش رو داد بیرون: معرکه شدی.

حس کردم گونه هام آتیش گرفت. گرم شدم و سرم رو انداختم پایین. دستش چونمو لمس کرد و سرم رو بلند کرد: خانومی خجالت نکش. بهتره یه کم به خودت برسی. بعد بریم پایین.

رو به روی آینه نشستمو با وسایل کمی که تو اتاق بود آرایشمو تازه کردم. قبل اینکه از اتاق بریم بیرون میلاد با دقت صورتمو کنکاش کرد.

خب آرایش من که زیاد تو چشم نیست. پس چی شده؟

نگاهش رو لبام میخ شد. لبشو گاز گرفت. سرش رو تکون داد: کمرنگش کن.

چشام گرد شد: چرا؟

صداش رو کمی برد بالا: میگن کمرنگش کن بگو چشم.

برگشتم سمت آینه. خب مگه چشه؟ رژ لب صورتی خوشرنگیه دیگه. مگه غیر آینه. زیادم جیغ نیست که.
 پس این داره چی میگه؟ دستمال کاغذی رو از جعبه کشیدم بیرون. سرم رو کج کردم. موهام ریخت روی شونه ام: من که مشکلی نمی بینم.
 صدای نفساشو از پشت سرم میشنیدم. نفسم رو دادم بیرون و رژمو کمرنگ کردم. برگشتم سمتش. لبخند زدم: خوبه؟
 سرش رو تکون داد: آره خوبه.
 دستم رو گرفت: بریم میخوام یه چیزی بهت بگم.
 گیج نگاهش کردم: چی؟
 لبخند زوری زد: یه چیز خیلی مهم.
 نمیدونم چرا یهو دلشوره اومد سراغم. انگار تو دلم یه عده داشتن چنگ میزدن. دستم رو مشت کردم. خدایا چی قراره بشه؟

فصل بیست و پنجم

استرس پیچیده بود تو وجودم. با ترس زل زده بودم بهش. هیچی نمی شد از صورتش خوند. کاملا سردو یخی شده بود.
 آخرین پله رو هم رفتیم پایین. همه با بهت نگاهمون می کردن. صدای موزیکی هم نمیومد.
 این بدتر به استرسی که داشتم دامن میزد. میلاد دستم رو محکم گرفته بود تو دستش.
 نفسش رو داد بیرون و برگشت سمتم. زل زد تو چشمم. حس می کردم چشمای مشکیش مضطربه. چشم بین چشماش در حرکت بود. چی شده؟ بهم بگو.
 صداش آروم بود: نغمه می خوام یه چیزی بهت بگم که شاید خیلی برات سخت باشه قبول همچین موضوعی.
 برگشت و زل زد به یه جایی. رد نگاهش رو گرفتم. با دیدن خانوم بهاری که داشت اشکاشو پاک می کرد جا خوردم. خب که چی؟
 صداش رو شنیدم: نغمه...

برگشتم و نگاهش کردم. کمی بهم نزدیک شد و بازو هام رو گرفت: قول میدی آرام باشی؟ قول میدی ناراحت نشی؟

پلک زدم: چ... چی شده... میلاد؟؟

نفسش رو فوت کرد تو صورتم: قول بده!

دیگه بد جور استرس پیچیده بود تو وجودم: قول میدم. بگو چی شده.

چشماشو بست. نفس عمیقی کشید و نگاهش رو دوخت تو چشم: نغمه میدونی من به چی خیلی مهم رو بهت نگفتم.

لرزیدم. چی؟ چی رو نگفته؟؟ آب دهنم رو به زور قورت دادم. قلبم با سرعت خودش رو میکوبید به دیواره سینم.

خیره خیره نگاهم می کرد: من... بهت... نگفتم که... که... چشماشو محکم رو هم فشار داد: سخته گفتنش.

برگشت و زل زد به یه جایی. چشم رو چرخوندم. نگاهم نگاه خیس خانوم بهاری رو لمس کرد. چرا داشت گریه می کرد؟

صدای میلاد رو شنیدم: بهت نگفتم که مادر دارم.

چشم گرد شد. با وحشت برگشتم سمتش. نگاهم می کرد: چ... چی؟؟

بازو هام رو فشار داد: نغمه آرام باش لطفا.

حس می کردم نفسم سنگین شده: کی... کیه؟؟

منو کمی کشید سمت خودش: نغمه آرام باش. اینو بهت نگفتم که حالت خراب شه. خواهش می کنم به خودت فشار نیار.

صدام رو بردم بالا: کیه؟

نفسش رو داد بیرون: خانوم بهاری. مادر من مهری بهاریه.

شوکه شده بودم. نمی دونستم چی کار کنم. قلبم نمیزد. زل زده بودم تو چشماش ولی هیچی از حرفاش با کاراش حال می نمی شد.

فقط حس می کردم که داره لب میزنه ولی صداش رو نمیشنیدم.

چند بار تگونم داد. ولی اثری نداشت. با شدت سیلی که خورد به صورتم به خودم اومدمو نفس کشیدم.

آروم میزد بین دو کتفم. کمی خودم رو کشیدم عقب. نفس نفس میزدم. خیره شدم بهش: چ... چرا... ب... بهم... .

نمی‌تونستم ادامه بدم. سرش رو انداخت پایین: من متاسفم. بارها سعی کردم بهت بگم ولی نتونستم. نتونستم نغمه.

سرم رو تکون دادم: ن... نه. من... باور... نمی‌کنم. داری... دروغ میگی.

نفسش رو داد بیرون: دروغ نمیگم نغمه. باور کن که مادر من مهربی بهاریه.

پاهام شل شد و رو زمین نشستم. کنارم نشست. هیچی از حرفاشو نمی‌فهمیدم.

ناراحت بودم ولی نه از اینکه مسئله‌ی به این مهمی رو ازم پنهون کرده بود نه. ناراحت بودم از یه چیز دیگه. نمی‌دونم چرا ولی شاید از این ناراحت بودم که من از دبیرستان حتی یه بارم به این مسئله فکر نکردم که خانوم بهاری بشه... بشه مادر شوهرم. نه هرگز.

من از مادر شوهر متنفرم حالا... الان... تو این شرایط فهمیدم که خانوم بهاری مادر میلاده.

سرم رو تکون دادم: نه... دروغه. دروغه. دروغه.

میلاد آروم تکونم داد: دروغی در کار نیست نغمه. چرا باید بهت دروغ بگم.

برگشتم و خیره شدم بهش: چرا؟ چرا نگفتی؟

آروم بازوم رو نوازش کرد: می‌ترسیدم حالت بد بشه. نمی‌دونم چرا ولی اولاً بهت نگفتمو بعدترها که روابطم با مامانم بهتر شد دیگه نتونستم بهت بگم.

گیج نگاهش می‌کردم: چی؟

خم شد سمتم. سرش رو به سرم نزدیک کرد. چشم بین چشماش در حرکت بود. داره چه اتفاقی میفته.

آروم کنار گوشم گفت: بعد بهت میگم. الان موقعیتش به هیچ وجه جور نیست.

منظورشو فهمیدم. سرم رو تکون دادم. بلند شد و کمک کرد بلند شم. هنوز ضربان قلبم نامنظم میزد. هنوز نفسام سنگین بود.

دستش رو گذاشت رو کمرمو آروم به سمت مبل هدایتم کرد. رو مبل نشستم. نگاهم رو بین همه گردوندم. همه تو سکوت نگاهم می‌کردن. نمی‌دونم چرا از نگاهشون خوشم نمیومد.

میلاد کنارم نشست. دست بردو از روی میز کناریش یه شربت برداشت و گرفت سمتم: بخور.

امتناع کردم: میل ندارم.

کمی به کمرم فشار آورد: میگم بخور بگو چشم.

لبخند اومد رو لبام. عاشق همین رفتاراش بودم.
 دست بردم سمت لیوان که بگیرمش ولی وقتی لرزش دستم رو دید خودش لیوان رو
 به لبام نزدیک کرد: این طوری نمیشه. فردا باید حتما بیای مطب.
 مزه ی شیرین شربت بهم نیرو می داد. دستم رو آوردم بالا و لیوان رو پس زدم: چرا؟
 زل زد تو عمق چشم: این طوری پیش بره آسیب می بینی نمی خوام بلایی سرت بیاد.
 سرم رو تکون دادم: فردا همیشه آقای دکتر.
 اخماش رفت تو هم: چرا؟
 سرم رو کج کردم و نگاهش کردم: چون جمعس.
 لبخند زد: آره راست میگی.
 باز جای شکر داشت که اخماش رفت کنار. صدای سرفه باعث شد برگردیم سمت صدا.
 خانم بهاری با دستمالی که تو دستش بود اشکاشو پاک کرد. باز قلبم تند شد.
 بی اختیار دست میلاد رو گرفتم. کنار اومدن با همچین موضوعی سخته.
 خانم بهاری خم شد و گونه ام رو ب*و*سید: من... من متاسفم دخترم.
 سرم رو تکون دادم: شما چرا باید متاسف باشین؟
 نگاهش رو دوخت به میلاد: می گفت از یه دختر خوشش میاد ولی نمی دونستم اون
 تویی. کسی که من... من...
 بغض گلوشو گرفت و باز اشکاش سرازیر شد. تو چی؟ چرا یهو گریه گرفت؟ ای خدا؟
 چرا امشب این طوری شد؟ چرا؟
 دلم شور میزد: شما چی؟
 برگشت و نگاهم کرد: من...
 یهو میلاد پرید وسط حرفش: مامان لطفا.
 نفهمیدم چی شد که برگشتم و با خشم نگاهش کردم. فشار دستش رو کمرم زیاد شد:
 به نفعته ندونی.
 اخمامو بیشتر کشیدم تو هم: می خوام بدونم.
 نفسش رو داد بیرون: نغمه...
 پریدم وسط حرفش: میلاد من می خوام بدونم.
 آه کشید: باشه. من حریفت نمیشم.
 دستش رو کمی فشار دادم و برگشتم سمت خانوم بهاری که یه جوروی نگاهمون
 می کرد: خب... شما چی؟

نمی دونم چرا دلم شور میزد. آب دهنشو قورت داد: من تو رو... واسه... برگشت و زل زد به بنیامین که گرفته رو پله ها نشسته بود و نگاه می کرد: بنیامین انتخاب کرده بودم.

حس کردم خون تو رگام منجمد شد. واسه ی کی؟ خدایا چرا؟ چرا امشب تموم نمیشه؟

میلااد دستم رو فشار داد. برگشتم سمتش. صداش رو شنیدم: خوبی؟ چندتا نفس عمیق کشیدم: خوبم.

خانم بهاری نگاهش رو از بنیامین گرفت: نغمه... من متاسفم. سرم رو تکون دادم. بلند شدم.

همزمان میلااد و بنیامین هم بلند شدن. برگشتم و زل زدم به مامان که رو مبل نشسته بود و رنگ به صورت نداشت. مهیا هم بالا سرش ایستاده بود و تو دستش آب قند بود. رنگ اونم مثل مامان سفید شده بود: من می خوام برم خونه.

بنیامین تکون خورد. خانوم بهاری با ناراحتی نگاه می کرد. مامان بلند شد: میری؟ سرم رو تکون دادم: آره میرم. خودتونم خوب میدونین که نمی خواستم بیام. پس اجازه بدین برم. کاری به شما نداریم. خواستین بیاین نمی خواینم بمونین. مهیا خودش رو رسوند بهم: باهات میام.

برگشتم و زل زدم به میلااد. پلک زد: منم دیگه میرم.

مهیا بازوم رو گرفت و با هم رفتیم تو اتاق. تو طول مدتی که داشتیم لباس میپوشیدیم ساکت بود و این ساکت بودنش برام عجیب بود.

از اتاق اومدیم بیرون. تولد کلا به هم خورده بود و اینو می تونستم از پکری مهمونا بفهمم. تنها کسی که عصبی بود و با خشم نگاه می کرد نسترن بود. کسی که نفهمیدم رابطه اش با این خانواده چیه.

حالا دیگه حالم تقریبا سر جاش اومده بود. رفتم سمت خانوم بهاری که کنار مامان نشسته بود: شرمنده بابت این که جشنتونو به هم زدم. من که رفتم می تونین ادامه بدین.

سرش رو بلند کرد و نگاه کرد: نغمه من...

لبخند زدم: چیزی نشده. بازم ببخشید.

برگشتم. نگاهم افتاد به بنیامین که یه جوری نگاه می کرد. باید از اینم عذر بخواوم.

نفسم رو دادم بیرون و رفتم سمتش. تکیش رو از روی دیوار برداشت و اومد سمتم. رو به روش و ایستادم: از شما هم معدرت می خوام. امیدوارم ادامه ی جشن به خوبی برگذار بشه.

بدون اینکه منتظر جواب بمونم ازش دور شدم. ولی صداش متوقفم کرد: بدون تو خوش نمیگذره.

قلبم برای چند ثانیه متوقف شد. دستی دور کمرم حلقه شد و منو به سمت جلو هل داد: بعد می بینمت داداش.

با بهت برگشتم سمت میلاد. با هم از در اومدیم بیرون. هنوزم خیره نگاهش می کردم. برگشت سمتم: چیزی شده؟

آه کشیدم: امشب خیلی بد بود.

سرش رو تگون داد: آره. ولی باید میدونستی.

وایستاد. و ایستادمو زل زدم بهش: نغمه منو ببخش بابت اینکه ازت مخفی کردم. سرم رو تگون دادم: با اینکه کارت درست نبود ولی... چی کار کنم چاره ای هم مگه دارم؟

خندید: نه نداری.

لبخند زدم: دیوونه.

صدای خندش بلند شد: وای نغمه خیلی میخوامت.

چشام گرد شد: جدی دیوونه ای.

با لبخند زل زد تو عمق چشام. چشمک زدم: چیه؟

سرش رو تگون داد: هیچی. خیلی خوشحالم.

سرم رو تگون دادم: منم.

صدای سرفه ما رو به خودم رون آورد. مهیا با اخم نگاهمون می کرد: بد نگدیره؟

زبونم رو برآش درآورد: خیر نمیگذره.

دستم رو با خشم کشید: بیا بریم. وسط کوچه و ایستادن دلو قلوه ردو بدل میکنن. مثلا حالت خوش نبود می خواستی بری خونه.

خنده ام گرفته بود. برگشتم و زل زدم به میلاد: فعلا. ببخشید دیگه. خودت که اخلاق مهیا رو می دونی.

دستش رو تگون داد: آره می دونم. فعلا. می بینمت بعد.

دو قدم نرفته بود که برگشت سمتم: راستی نغمه.

دست مهیا رو کشیدم. با خشم نگاهم کرد: بستون نبود.

منم اخم کردم: چته گازشو گرفتی داری میری؟ بابا نمیبینی کارم داره؟

دستم رو ول کرد: نمی دونم چی کارت داره آخه. خب ببین چی کارت داره.

رفتم سمت میلاد. میلاد نگاهش رو از مهیا گرفت: چش شده این؟

شونه هامو انداختم بالا: نمی دونم. خب بفرمایین.

زل زد تو چشمم: فردا جمعه اس درست ولی من میام خونه واسه معاینه. منتظرم باش.

رفت. وسط کوچه خشکم زد. جان؟ چی شد؟

مهیا بازوم رو کشید: نغمه بیا بریم.

با هم رفتیم تو خونه. بعد عوض کردن لباسا رو تخت ولو شدم: چته تو؟

رو صندلی نشست: مازیدار رو دیدی؟

رو تخت نمی خیز شدم: چی؟ کی؟ کجا؟

اخم کرد: کوفت. بیست سوالی راه انداختی؟ تو مهمونی دیگه. کنار میلاد تو.

نفسش رو داد بیرون: البته با بودن میلاد که شما حواست دیگه پی بقیه نبود.

رو تخت نشستم: خب مگه چی شده الان شما این همه حرصی شدی؟

دستش رو کشید رو صورتش: ای بمیری. مگه ندیدی من امشب چی تنم بود؟ خو فکر کن مازیار منو تو اون لباس دیده.

لبم رو گزیدم: وای وای. می تونم تصور کنم که چه حالی شد. بهت که گفتم لباست مناسب نیست.

پرید سمتم: بی خود کردی گفتی. کی گفتی؟ الان من چی کار کنم؟

جا خالی دادم: بابا به من چه. همون موقع گفتم دیگه. حالا مگه چی شده که سکنه کردی؟

رو تخت نشست: هیچی. دیدمش کلا کوپ کردم. اونم اول رفت رو حالت مجسمه وار ولی یهو بعدن آتیشی شد و سرخ شد. کم بود بزنه وسط تولد نیست شم. به جون نغمه پشیمون شدم از پوشیدن لباس. کم بود بزمنم به چاک ولی خب اوضاع قاراشیمش شد و خدا رو شکر یه کم که گذشت آروم شد.

برگشت سمتم و دستم رو گرفت: ولی چه آروم شدنی نغمه. بگو آرامش قبل از طوفان. بعد اینکه جو تولد یه کم آروم شد عین نمی دونم چی جلوم ظاهر شد. یعنی قلبم دیوونه وار می کوبید. سرخ سرخ بود. صداس انگار از ته چاه میومد بیرون.

بعد صداس رو کلفت کرد: این چیه تنت کردی؟

برگشت و زل زد تو چشم. همیشه وقتی مهیا می خواد یه بحث حساسو هیجانی رو تعریف کنه کلا من خندم میگیره. حالا هم به زور جلوی خودم رو گرفته بودم. دستش رو گذاشت رو قلبش: به خدا سخته کردم. یعنی ناقص. نه ببخشید سخته رو رد کردم. ولی چنان خشن شده بود که پشیمون شدم از اینکه باهاش دوست شدم. ولی بعد به خودم گفتم این از دوست داشتنشه. وقتی با خشم تکونم داد دوباره پیش خودم گفتم این همه دوست داشتنم دیگه زیاده...

نتونستم تحمل کنم و پقی زدم زیر خنده. با چشمای گرد نگاهم می کرد. هر چی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم ولی نتونستم. با مشت می کوبیدم رو س*ی*ن*ه* ام ولی فایده نداشت.

بس که خندیده بودم از چشم اشک میومد پایین. اخمای مهیا رفت تو هم: زهرمار. وسط بحث جدی هر هر خندت واسه چیه؟ به زور خودم رو جمع کردم: ببخشید گلم. می گفتم. بهم چشم غره رفت: جنبه نداری که. تا میام یه چیزی تعریف کنم هر هر می خنده. بابا من داشتم سنگ کوپ می کردم. الانم که اومدم واست تعریف می کنم هر هر می خندی؟

چند بار نفس عمیق کشیدم: خب نمی خندم. بفرمایین. دوباره بهم چشم غره رفت: ای—ش. منتظر بود ببینه می خندم یا نه ولی من دستام رو مشت کرده بودم که نخندم. دستاشو تو هم قفل کرد: نه مثل اینکه آدم شدی. خب می گفتم تو افکار درخشانم بودم که یهو داد زد: کری؟ نشنیدی چی گفتم؟ کم بود بگم بابا فکر نمی کنی یه کم داری زیاده روی می کنی؟ ولی نغمه نمی دونی داشتم تو دلم کیلو کیلو قند آب می کردم. حالا این هیچی جوابم بدتر کفریش کرد. برگشت و مظلوم نگاهم کرد. مشکوک نگاهش کردم: نگو اونو رو که فکر می کنم گفتم.

سرش رو تکون داد: آره. نفسم رو دادم بیرون: آره و درد. آخه دختر خوب زل زل تو چشماش نگاه کردیو گفتم من فکر نمی کردم تو این تولد باشی؟ نه جون من بهش می گفتم می خواستم چند نفرم تور کنم.

لبشو گزید: نه دیگه اونو می گفتم الان به جای اینکه پیشت بشینم تو گور خوابیده بودم. اینا رو ول کن نغمه بگو من چه غلطی کنم؟

شونه هامو انداختم بالا: به من چه. خودت گند زدی خودتم درست کن. جدی مهیا چی فکر کردی که اینو گفتی؟

چشماش پر شد: نغمه؟

با بهت نگاهش کردم: مهیا خودت کردی دیگه.

هلم داد: دوستی تو؟

لبخند زدم: باشه. گوشی رو بده بهش توضیح بدم.

بغش کرد: نمی خواد. خاموشه.

نفسم رو دادم بیرون: اوف په من الان چی کار کنم؟

سرش رو تکون داد: نمی دونم. نمی دونم نغمه. یهو از تولد زد بیرون. اصلا نزارشت توضیح بدم.

اخم کردم: نه انتظار داشتی بعد اون کارت وایسته و بگه فدا سرت. حالا که من اومدم بیا بریم با هم خوش بگذرونیم آره؟

آب دهنشو قورت داد: به میلاد بگو.

چشام گرد شد: همینم مونده. دیگه چی؟

دستم رو گرفت: خواهش می کنم.

سرم رو تکون دادم: باشه.

گوشی رو برداشتم و با میلاد تماس گرفتم. به دو بوق نرسیده بود که جواب داد: جونم؟

لبخند اومد رو لبام: سلام آقا.

- سلام خانوم خوبی؟ چیزی شده؟

- خوبم ممنون. یه چی شده.

صداش نگران شد: چی؟ چی شده نغمه؟

برگشتم و زل زدم به مهیا: نگران نباش میلاد. چیزی نیست که نگران بشی. فقط...

صدای عصبیشو شنیدم: فقط چی؟

نفسم رو دادم بیرون: مازیار با مهیا سر سنگین شده.

نفسی رو که داد بیرون شنیدم: دختر نصف جون شدم. که این طور. دیدم امشب مازیار به هم ریخته په بگو. باشه باهاش حرف میزنم.

لبخند زدم: ممنون.

خندید: فدات خانومی.

لبم رو گزیدم خدا نکنه: میگم کاری نداری؟

تعجب رو تو صداش خوندم: اِ میری؟

حس کردم سرخ شدم: آره دیگه برم پیش مهیا.

میلا: آهان آهان. باشه برو. خوش بگذره. خوب بخوابی خانومی.

- ممنون همچنین. خدافظ.

میلا: خدافظ.

تماس رو قطع کردم. برگشتم و زل زدم به مهیا: گفت باهاش حرف میزنه.

پرید و بغلم کرد: وای عاشقتم.

کمی ازش فاصله گرفتم: خدا شفات بده.

فصل بیست و ششم

صدای خنده هامون گوش آسمونو کر می کرد. میلا: برگشت سمتم: تو دست بردار

نیستی دختر؟

اخم مصنوعی کردم: می خوامی از چی دست بردارم؟ دختر که دیوونه بازی نکنه دختر

نیست.

تکیه داد به پشتی نمیکنو زل زد به آسمونی که داشت می رفت که لباس نارنجی غروبو

تنش کنه: بله درست میگی. دختر باید دیوونه بازی دربیاره.

یه مشت آروم کوبیدم رو بازوش: میلا؟

چشماشو چرخوند سمتم: جون میلا.

قیافم عبوس شد: خانوم بهاری...

آه کشیدو خم شد سمتم. همزمان دستام رو گرفت: نغمه من بابت اون اتفاقا خیلی

ازت معذرت می خوام. نمیدونم چرا بهت نگفتم در حالی که حتما باید این موضوع رو

بهت می گفتمو تو میدونستی. ولی نمیدونم چی شد که بهت نگفتم خانم بهاری

مادرمه.

بغض کرده بودم. شاید به خاطر تصوراتم از مادر شوهر و نفرتی که ازش داشتم. یه نفرت چند ساله ای که از بچگی دیدن دعواهای دختر همسامیون با مادر شوهرش تو دلم خونه کرده بود و از همون بچگی دعا می کردم که مادر شوهر نداشته باشم. هر چی که اطرافیانم از خوبی مادر شوهر گفتن ولی دل من رضا نداد و هنوزم که هنوزم با دیده ی نفرت بهش نگاه می کنم.

با فشار آرومی که به دستام اومد نگاهم رو از دستامون گرفتم و دوختم تو چشمای مشکیش: کجایی خانومم؟

حس کردم گونه هام آتیش گرفت. سرم رو زیر انداختم. صدای خنده اشو کنار گوشم شنیدم: قربون خجالت کشیدنت برم من.

خودم رو کشیدم عقب: میلاد...

لبخند زد و سرش رو تکون داد: جون میلاد.

اخم کردم: نکن.

دستام رو کشید و بلندم کرد: چشم. بهتره بریم. داره غروب میشه و اگه دیر برسونمت خونه بابات کلمو میکنه.

سرم رو براش تکون دادم: بایدم همچین کاری بکنه. آخه دختر یکی یدونشو داده دستت. باید مثل یه الماس ازش مراقبت کنی.

یه ابروشو داد بالا و با حالت متفکر زل زد بهم: جانم الماس. کجات شبیه الماسه؟

یه جیغ بنفش کشیدم و با مشت کوبیدم رو س*ی*ن*ه*اش: خیلی وقیحی.

قاه قاه خندید و بازوم رو گرفت: نه خانومم شما الماس نیستی پرنسس منی.

دیگه داشتم آب می شدم. بازوم رو به زور از دستش کشیدم بیرون و به حالت دو از کوه پایین اومدم.

صداش رو شنیدم: ندو دختر. می خوری زمین. ندو.

گوش ندادم و با سرعت بام تهران رو تا پایین دوییدم. نفس نفس میزد. تنمو انداختم رو صندوق عقب ماشینو دستم رو گرفتم به قفسه ی سینم.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا حالم جا اومد. نفسم رو دادم بیرون و زل زدم به میلاد که با اخم میومد سمتم. یا خدا. الانه بزنه نیست شم.

وقتی بهم رسید نفس نفس میزد. اخماش بد جور تو هم بود. به زور گفتم: چی... شده؟

بازو هام رو گرفت و بلندم کرد: مگه داری از دست یه قاتل فرار می کنی که این جوری پا گذاشتی به فرار؟ مگه داشتم کاریت می کردم؟
 نمیدونم چرا بی دلیل عصبی شده بود: می.. میلاد...
 داد زد: نغمه داری ازم فرار می کنی؟
 سرم رو تکون دادم: نه... ولی...
 دستش رو گذاشت رو لبام: هیس... هیچی نگو. میرسونمت خونه.
 در رو باز کرد و هلم داد تو ماشین. خودشم سوار شد. با ترس زل زدم بهش. کاملاً رفته بود تو خودش و چشماش پر از خشم بود.
 آب دهنم رو به زور قورت دادم: می...
 پرید وسط حرفم: ممنونت میشم اگه حرف نزن.
 چشمم گرد شد. چی شده؟ این رفتار سرد میلاد چیه؟ برای چی یهو این طوری سرد شد؟ من این میلاد رو نمیشناسم.
 دنده رو عوض کرد. نگاهم رو از نیم رخش گرفتم و دوختم به جاده که چراغاش داشتن کم کم روشن می شدن.
 نفسم رو دادم بیرون و زمزمه کردم: چی شده میلاد؟ من دارم ازت میترسم. این میلاد سرد و خشنی که الان پیشم نشسته من نمیشناسمش. چی شده؟
 سرعت ماشین کم شد و متوقف شد. سرم رو برگردوندمو زل زدم بهش. خیره نگاهم می کرد. ولی هنوز همون خشونت رو تو چشماش می دیدم: نمیخوام بقیه فکر کنن داری ازم فرار می کنی. من رو این مورد حساسم. دوسم داری باید همیشه کنارم قدم بزنی. این که فرار کنیو بقیه بگن به زور با منی رو قبول ندارم.
 مگ حرفاش بودم. چی داره مگه؟ کی فکر کرده دارم از دستش فرار می کنم یعنی چی؟
 سرم رو کج کردم: مگه کسی همچین فکری کرده؟
 از کوره در رفت: البته که کسی همچین فکری کرده. چرا باید اون جوری فرار کنی؟
 آب دهنم رو قورت دادم: من فرا...
 پرید وسط حرفم: چرا داشتی فرار می کردی. اون این جوری گفت. گفت داره ازت فرار میکنه. اون...
 از خشم سرخ سرخ بود. میلاد عصبی بشه بد عصبی میشه. واسه همین از این همه خشونتش وحشت داشتم.
 نفسش رو داد بیرون. به زور پرسیدم: ک... کی؟

نعره زد: بنیامین.

نفسم رو دادم بیرون سعی می کردم اروم باشم : به اون چه. مگه کی هست که به خودش اجازه میده درباره ی رابطه ی دیگران قضاوت کنه؟ کیه مگه؟
با اینکه سعی کرده بودم آرام باشم ولی نتونستم صدام اوج گرفت. میلاد خیره خیره نگاهم می کرد. نفس نفس میزدم.
میلاد دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو پس زدم: خستم میخوام برم خونه یه کم استراحت کنم.

سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلیو چشم رو بستم. سکوت بدی تو ماشین جا خوش کرده بود. صدای گرمش سکوت رو شکست: نغمه منو ببخش. راست میگی. به اون ربطی نداره.

آه کشیدم. خب بعد این همه دادو بیداد...

دست گرمی که رو دستم نشست باعث شد چشم رو باز کنم و زل بزنم به دستش که رو دستم بود. چشم رو چرخوندم سمتش. نگاهش ب جاده بود و خیلی آرام میروند: منو ببخش بابت حرفایی که زدم. ولی من هیچ وقت چشم دیدن بنیامین رو نداشتم. واسه همین دوست ندارم درباره ی رابطم نظر بده. با کار امروزت اون فکر کرد که داری از دستم فرار می کنی. من نمیخوام اون با همچین فکری به خودش آرامش بده و فکر کنه که میتونه تو رو از چنگم دربیاره.

آروم دستم رو فشار داد. به طبیعت ازش زل زدم به جاده. ماشینا با سرعت نور از کنارمون رد می شدن. ولی من غافل از دنیای بیرون فقط گرمای دستش رو حس می کردم که دستم رو گرفته بود.

سرم رو چرخوندمو خیره شدم بهش. لبخند زیبایی که رو لبش خونه کرده بود و به زیبایی چشمای مشکیش کمک می کرد. تو چشمات خنده موج میزد. شاید اونم از بودن تو همچین شرایطی خوشحاله.

دهن باز کردم و بی اختیار اسمشو صدا زدم: میلاد؟

همزمان صدام زد: نغمه؟

برای چند ثانیه خیره همو نگاه کردیم بعد اون خیلی آرام نگاهش رو برگردوندو خیره شد به جاده: جونم چی می خواستی بگی؟

حس می کردم داغ کردم. نگاهم رو دوختم به لبه های تور دوزی شده ی مانتوی کرم رنگم. صداش دوباره تو ماشین پیچید: نغمه چیزی می خواستی بگی؟

نفسم رو دادم بیرون: را... راستش... خب اول تو بگو.
 نفسش رو با صدا داد بیرون: باشه. من کاری نداشتم. می خواستم همین جوری
 صدات کنم.
 با بهت نگاهش کردم. یعنی الان منم برگردم همچین چیزی بگم نمیگه دختره خله؟ نه
 خب خوب نیست همچین چیزی بگم. پس بهتره...
 نگاهم افتاد به مغازه ی بستنی فروشی. ناخودآگاه جیغ زدم: بریم بستنی بخوریم؟
 میلاد با بهت نگاهم می کرد. سرش رو تکون داد: رو چشم خانومم.
 ماشینو کنار مغازه نگه داشت. خیلی خیلی گرم بود. همیشه وقتی منو با این لقب
 صدا میزد داغ می کردم. دستگیره رو گرفتم. می خواستم در رو باز کنم که دستش بازوم
 رو لمس کرد. با ترس برگشتم عقب. از نزدیکی بیش از حدش جا خوردم و خودم رو
 کشیدم عقب.
 توی ماشین یا زیادی گرم بود یا من گرم شده بود. قطره عرقی رو که از کنار گوشم سر
 میخورد رو گردنم به وضوح حس می کردم.
 میلاد سعی می کرد نخنده ولی نمیتونست خنده رو از چشماش دور کنه: چی شده مگه
 نغمه؟ جن دیدی این همه ترسیدی؟ یا از بودن با من این همه خجالت میکشی که
 لپات گل انداخته؟
 سرم رو با شدت تکون دادم: نه نه نه این طور نیست. خب... خب من...
 انگشت اشاره اش که رو لبم نشست باعث شد سکوت کنم. لبخند رو لباش بهم قوت
 قلب میدادو باعث می شد از ضربان سر به فلک کشیدش کم بشه.
 نفس عمیقی کشید: وقتی این جوری میشی بوت خیلی بیشتر تو نزدیکی من موج
 میزنه و این منو دیو...
 با گاز گرفتن لبش حرفشو نمیه تموم گذاشت. چشمام به گردترین حد ممکن رسیده
 بودنو قلبم دوباره دیوونه وار کوبیدنشو از سر گرفته بود.
 نه، نه من نفهمیدم اون چی میگه. نه من متوجه منظورش نشدم. آره همینه. من
 نفهمیدم چی داره میگه.
 نفسم رو دادم بیرون. دستش رو کشید رو گردنش: خب میگم چرا تو این هوای سرد
 هوس بستنی کردی؟
 دستگیره رو تو دستم فشار دادم: بستنی تو هوای سرد میچسبه.

بازوم رو کشید. همین حرکت کافی بود که کشیده بشم سمتشو دستگیره رو ول کنم. صداش تو گوشم پیچید: میرم میخرم میارم تو ماشین بخوریم. بیرون سرده میترسم با این عرقی که کردی سرما بخوری. خدایا چرا؟ تا میاد قلبم آروم بگیره بدتر هیجانیش میکنه. نفسم کم مونده بود بند بیاد که در رو باز کرد و رفت بیرون. باد سردی که اومد تو ماشین باعث شد بلرزمو نفس عمیقی بکشم. خیره شدم بهش که داشتیم رفت سمت مغازه. بی اختیار لبخند زدم. تو معرکه ای پسر. و باید بگم که خیلی هم ریز بینی.

مهیا دستاشو محکم کوبید به هم که کم بود سخته کنم: چته روانی؟ خندید: خوب نیست نغمه؟ رو تخت دراز کشیدم: خب که چی بشه؟ یه گشتو گذار دور همیه. کجاش خوبه؟ حتما اون بنیامین سیریش هم هست. مثنی که محکم خورد تو پهلو درد رو تو تک تک سلولام تزریق کرد. جیغ زدم: چته دیوونه؟ با اخم نگاهم کرد: د نوبر کله خر اگه قراره خونواده ی خانم بهاری باشن پس شک نکن بنیامین هم هست. در ضمن تعطیلات آخر هفته شمال یه کیف دیگه داره. بعدشم شنبه و یکشنبه هم تعطیلات رسمیه. از این طرفم چهارشنبه کلاس نداریم. سه شنبه کلاسمون هولو هوش دوازده تموم میشه بعد نهار حرکت می‌کنیم. بزار ببینم میشه حدود...

با انگشتاش شرو کرد به شمردن. خندم گرفته بود: آهان فهمیدم تقریبا شیش روز. خب بدم نیست. تو این شیش روز حسابی خوش میگذره. جالبیش میدونی چیه؟ ویلای میلادینا تو تعمیره واسه همین نمیشه رفت اونجا ولی میتونیم بریم ویلای مازیار اینا. که منم میشم مهمون اختصاصی و...

پریدم وسط حرفش: کی تو رو دعوت میکنه آخه؟ یه جیغ بفش کشید که مجبور شدم دستام رو بزارم رو گوشام: من دعوتم چون خانوم بهاری با مامانی صمیمی شده و دعوتم کرده. صداش رو آورد پایین: در ضمن من دوس دخی مازیارم من نباشم شما غلط می‌کنی پا میذارى اونجا.

ابرومو دادم بالاو خیره نگاهش کردم: چه غیرتی. باشه بابا من قانع شدم. جیغ و داد نکن.

صدای نگران مامان از پشت در شنیده شد: نغمه؟ خوبین؟ بلایی سر مهیا اومد که جیغ زد؟

با خشم زل زدم به مهیا که سرخ شده بود و سرش رو انداخته بود پایین: خوبیم مامان. فقط مهیا یه کم هیجان زده شده بود.

صداش رو شنیدم: خیالم راحت شد. فکر کردم که اتفاقی افتاده.

بعد رفتن مهیا رو تخت ولو شدم و زل زدم به سقف سفید. خب چی بهتر از یه گردش خونوادگی؟ ولی خانوم بهاری چی؟

دختر تو چی کار به اون داری آخه؟ مگه مادر میلاد نیست پس... پس... پس چی؟

می خواهی بگی باید دوشش داشته باشم؟ عمرا من اگه بتونم یکی رو به عنوان مادر شوهر دوست داشته باشم. من از هر چی مادر شوهره بدم میاد. هر چند قبلا دوشش داشتم ولی الان نه. بله من تو دوره ی دبیرستان عاشق خانم بهاری بودم ولی از وقتی که فهمیدم پسر داره و یه خیالایی تو سرش هست نمیدونم چرا این حس تغییر کرد و من دیگه کم کم ازش بدم اومد.

نفسم رو دادم بیرون. برای تغییر روحیه بدم نیست. که بریم یه گردش چند روزه تو شمال. پاییز شمال دیدنی میشه و مهمتر از اون با ذهن باز میتونم برم امتحانا رو بدم. کنار میلاد بودن به همه چی می ارزه. حتی اگه شرط بودن با میلاد تحمل بنیامین باشه من میتونم باهاش کنار بیام. دیگه چه میشه کرد همه چی که قرار نیست به راحتی به دست بیاد. اگه قرار باشه همه چی راحت باشه قدرشو نمی دونیم.

میلاد اونقدری واسم ارزش داره که به خاطرش بنیامین رو به کل نادیده بگیرم. گرچه از اولم همین طور بوده و نادیده گرفته شده. بنیامین برای من مهم نیست. شاید، نه شاید نه حتما پسر خوبیه ولی من کس دیگه ای رو تو قلبم دارم.

رو تخت نشستم. من تصمیممو گرفتم. میخوام برم. میخوام یه سفر رو کنار میلاد تجربه کنم. فقط باید بتونم با بنیامینو خانم بهاری کنار بیام. که اونم زیاد کار دشواری نیست.

این جور که معلومه همه میخوان به این سفر برن. من نباید ساز مخالف بزنم. منم میروم خوش میگدرنم.

فصل بیست و هفتم

چمدون به دست از پله ها اوادم پایین: مامان دقیق معلوم نیست چند نفری میریم؟ بابا چمدون رو از دستم کشید: دختر این واست سنگینه. من میبرمش. لبخند زدم. صدای مامان از تو اتاق بلند شد: نمیدونم. این جور که معلومه جز خانواده ی ما و خانواده ی آقای معصومی، یه جوری شدم. از این به بعد باید خانم بهاری رو با این فامیلی صدا کنم؟ خانم معصومی؟ انگار دو سه تا هم مهمون جدا دارن. که یکیش مهیاس با خونوادش.

تکیه دادم به دیوارو دستام رو روی سینم قفل کردم. خب یکیش مهیاس حالا سوای خونوادش، بقیه اش کین؟ به من چه. ولی نمیدونم چرا دلم یه جورایی شور میزنه. نفسم رو دادم بیرون. دختر خوب این فکرارو بریز دور. بهتره به هیچی فکر نکنیو فقط به این فکر کنی که این سفر کلی بهت خوش میگذره. صدای اف اف که تو خونه پیچید باعث شد تکمی رو از دیوار بردارم. کوله ی مشکیم رو رو دوشم جا به جا کردم و با سرعت رفتم سمت حیاط: مهیا اومد. من میرم پیشش. قبل اینکه بابا بتونه چیزی بگه، آیفون به دست خشک شده بود پریدم تو حیاطو با دو خودم رو رسوندم به در رو بازش کردم.

نفس نفس میزد. نفسم که جا اومد بدون اینکه سرم رو بلند کنم گفتم: تا الان کدوم گوری بودی؟ مثلا خودت گفتی ساعت یک راه میفتیم. حالا معلوم نیس کجا داشته خوش میگذرونده که دیر رسیده. حقشه که کلتو بکنم بزارم سر... . سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. سگته ی ناقص زدم. با چشمای از حدقه بیرون زده زل زده بودم بهش که با بهت نگاهم می کرد.

قلبم با سرعت نور خودش رو میکوبید به در رو دیوار قفسه ی سینم. بی اختیار یه قدم رفتم عقب.

به خودش اومد: نغمه چی شده؟ من دیر کردم؟ بابات گفت سر ساعت یکو رب اینجا باشم. خب منم همین کار رو کردم دیگه. تازه یکو ده دقیقه است. زودتر رسیدم که دیر نرسیدم. هیچ یادم نمیاد باهات در این باره حرف زده باشم. خوبی؟ آب دهنم رو با صدا قورت دادم: می... میلاد.. من... با...

صدای مهیا از پشت سر میلاد اومد: وای خدا شونه هام افتاد. نغمه بمیری. یه کمکم نمیاد. این کیه عین دیوار بتنی وایستاده جلوی در. هوی عمو راتو بکش برو.

چشمای میلاد هر لحظه داشت گشادتر می‌شد. منم عین خودش تعجب کرده بودم. مهیا صدایش رو برد بالا: هی یارو، میشنوی چی میگم یا ان شا الله کر شدی؟ مردم لنگه ی ظهری زده به سرشون. بی کارن پی الافیشون اومدنو جلو در مردم کشیک میدن. هوی اوباش برو کنار حوصله ی تو یکی رو ندارم تو این هاگیر واگیر که دارم از کتو کول میفتم.

حس می‌کردم دارم سرختر و سرختر میشم. داغی گونه ها و گردنم اینو ثابت می‌کرد. نمیدونم میلاد تو چه وضعی بود ولی هر چی که بود اصلا خوب نبود. چشماش که کامل گرد شده بود. ولی بدتر از اون بی احساسی آشکاری که رو صورتش خودنمایی می‌کرد دلواپسم می‌کرد. یهو و بدون مقدمه عقب گرد کرد و خیره شد به مهیا. تازه وقتی از جلوم کمی رفت کنار متوجه مهیا و دستای پرش شدم که شالش داشت از سرش میفتاد.

سرش رو بلند کرد. دهنش باز شده بود تا یه چیزه بگه که خشک شد رنگش به وضوح پرید و عرقی رو که رو پیشونیش نشست و اشکی رو که تو چشماش جمع شد دیدم. دلم براش سوخت. تو بدترین لحظه ی ممکن بود. قورت دادن آب دهنشو حس کردم و بعد اون اشکی که از چشمش سر خورد.

با بهت نگاهش می‌کردم که کیسه ها و چمدون از دستاش افتادن رو زمین. چند بار پشت هم پلک زدم. چش شده؟ مهیا که این همه حساس نبود.

میلاد خودش رو جمع و جور کرد: مهیا خانوم شما اینجا بودین؟ من اصلا متوجه اومدنتون نشدم. کی اومدین؟ نکنه صدامون زدین؟ اونقدر گرم صحبت با نغمه بودم که متوجه شما نشدم.

گیج زل زده بودم به میلاد. مهیا هم مثل من با منگی نگاهش می‌کرد. یعنی باور کنم که میلاد هیچی از حرفای مهیا رو نشنیده؟

خم شد و چمدونو کیسه هارو از زمین برداشت. رفت سمت ماشین: میزارمشون تو صندوق عقب. مثل اینکه قراره با هم بریم شمال. امیدوارم خوش بگذره بهمون. یعنی مطمئنم که خوش میگذره.

برگشت و یه جور خاصی نگاهم کرد. حس کردم گرمم شده. دستم رو گرفتم به شالمو با سرعت خودم رو رسوندم به مهیا. دستش رو گرفتم. دستش قالب یخ بود. تکونش دادم تا از شوک بیاد بیرون.

برگشت و نگاهم کرد. بهش لبخند زد. آب دهنشو قورت داد: ن... نغمه؟

لبخند عمیقی زدم: بریم دیگه مهیا. بریم سوار شیم که از ساعت یک کلی گذشته. مگه نگفته بودی ساعت یک؟ الان به نظرت یکه؟
چشماش خیس بود: نغمه...؟؟!
سرم رو کج کردم: مرض نغمه گرفتی ان شا الله؟ چته؟
نمی‌خواستم کلمه ای از اتفاقی که افتاده بگه. این اولین باری بود که مهیا رو این طوری می‌دیدم. شاید به خاطر این بود که جلوی میلاد این جوری ضایع شده.
دستش رو کشیدم و سوار ماشین شدیم. وقتی ک به صندلی تکیه دادیم مهیا شروع کرد: نغمه تو شنیدی حرفای منو؟
آب دهنم رو قورت دادم: آره ولی میها من خودمم سوتی دادم. نمیدونم امروز چی شده فقط سوتی میدیم.
مهیا لبشو گاز گرفت: خاک تو سرم یادم میاد چیا گفتم به میلاد بدبخت حرصم میگیره. یکی نبود بگه ور نزن دختر. تو رو چه به این کارا.
خندم رو خوردم: امروز انگار فقط ما باید سوتی بدیم. نمیدونم چرا هر دومون جلو میلاد سوتی دادیم. اونم نه سوتی معمولی فحش دادیم بهش.
مهیا سرش رو تکیه داد: خوبه مازیار نبود وگرنه من الان زیر خاک بودم.
سقلمه زدم بهش: بله میدونم شازده دلتو بد برده.
قاه قاه خندید: عشق خودمه دیگه. خیلی مامانیه. آخی اونقدری دوشش دام که حد نداره. کلا یه روز نبینمش نمیشه. فداش بشم. چه عضله هایی هم داره. کلا یه تیکه ماهه.
با چشمای گرد نگاهش می‌کردم. برگشت و زل زد بهم: البته چیزی که بیشتر از همه منو عاشق کرده اون جذبشه. وای باور نمی‌کنی نغمه یه بار سرت داد بزنه سخته می‌کنی.
اخم کردم: مازیار غلط میکنه با تو سر من داد میزنه. سرم داد بزنه تا روزگارشو سیاه کنم.
از بازوم نیشگون گرفت: جنبه داشته باش. منظورم خودمم.
بازوم رو ماساژ دادم: دردم گرفت روانی. خوبه هر دوتون جفت همین. خلین.
اخم کرد: نغمه میکشمتا. مازیار خل باشه میلاد یه احمقه.
با اخم زل زدم تو چشماش: داشتیم مهیا؟

بازوهای دورم حلقه شد: بخورم اون اخمتو. چه نازی شده. ان شا الله گیر کنه تو گلوی میلاد. دختر به این ماهی. اصلا مال خودمی. به هیچ کسم نمیدمت. چشمم گرد شد و خودم رو کشیدم عقب: مهیا دیوونه شدی؟ این چه طرز نگاه کردنه؟ برو عقب... دختری روای چی میگی واسه خودت؟

یهو صدای خش خش باعث شد با وحشت زل بزنیم به صندلی جلو. با دیدن مازیار که رو صندلی کمک راننده نشسته بود از ته دل جیغ زدیم. مازیار با ترس برگشت عقبو زل زد بهمون: چی شده؟

مهیا محکم بغلم کرده بود. آب دهنم رو قورت دادم. وای نه. این دیگه افتضاح ترین سوتی قرن بود. میخواستم در رو وا کنم و برم بیرون که یهو در سمت راننده باز شد و میلاد نشست تو ماشین.

هنوز میخ مازیار بودمو هر لحظه داشت ضربان م اوج میگرفت که یه لبخند دختر کش زدو سرش رو برگردوند سمت میلاد: میگم میلاد پررو نشی هشت ماه ویلا تپ شیا؟ من اونجا رو لازم دارم. طی یه عملیاتی.

چشمای منو مهیا گرد شد. برگشتم سمت مهیا. جوری با اخم زل زده بود به نیم رخ مازیار که فکر کنم اگه مازیار نگاه پر از خشم مهیا رو میدید از حرفی که زده بود پیشمون می‌شد.

میلاد از آینه نگاهم کرد: تو بی خود می‌کنی. من فعلا هستم تو اون ویلا. دستگیره رو گرفتم تو دستم: من میرم با بابا اینا برم. قبل اینکه در رو باز کنم قفل مرکزی روشن شد: کجا؟ برگشتم و زل زدم به میلاد که با خشم نگاهم می‌کرد: خب... خب... برم...

انگشت اشاره‌شو گذاشت رو لباس: هیس. هیچی نگو. سوار ماشین من شدین با منم میرین شمال. خونواتون تو این فکرن با من اومدین. خیره شدم بهش: جون من بی خیال خب. برم...

اخم کرد: نغمه؟

دردم ساکت شدم. مهیا بازوم رو گرفت و تو گوشم گفت: سوتیامونو جمع کن. خیره شدم بهش: دوباره سوتی ندیم جمع کردن پیش کش. صدای مازیار باعث شد با بهت زل بزنیم بهش: چی دارین پچ پچ می‌کنین؟ چسبیدم به مهیا: هیچی.

صدام رو آوردم پایین: من ترجیح میدم ساکت باشم تا دوباره حرف بزنی سوتی بدم.

مهیا سرش رو تگون داد: منم عین خودت.
 میلاد افتاد تو اتوبان: میگم مازیار کافی شاپو چی کار می‌کنی؟ اصلا چرا اومدی تو؟
 مازیار شیشه رو کشید پایین. باد با همه ی سوزی که داشت اومد تو ماشینو باعث شد
 بلرزیم: ویلای منه ها. من نیام کی بیاد په؟ میخوام ببینم پاتو کج نمیداری.
 میلاد اخم کرد: بکش بالا بابا. یخ زدیم. خیرم تو پاتو کج نزارری من کج نمیزارم.
 مازیار قاه قاه خندید: نه هوا خوبه. چرا بکشم بالا؟
 برگشت سمتون: بکشم بالا؟
 با بهت نگاهش می‌کردیم. یهو مهیا آتیشی شد: بکش بالا. یخ زدم بابا.
 برگشت سمتم: میبینی نغمه؟ انگار میخواد تومونشو بکشه بالا هی میگه بکشم بالا؟
 با دهن باز خیره شدم بهش که در حال انفجار بود. یهو دستش رو گرفت به دهنش:
 وای.
 صدای خنده های میلاد رو مازیار تو ماشین پر شد. خودم رو تو صندلی جمع کردم.
 قیافه ی مهیا دیدنی بود. من قسم میخورم تا شمال لال بشم.
 مهیا به زور گفت: ن... نفهمیدم... صدام بلند.
 سرم رو تگون دادم: مهیا من که دیگه حرف نمیزنم. تو هم حرف نزن. بس که داریم
 سوتی میدیم.
 صداهش رو شنیدم: باشه.
 گوشی رو از کیفم درآوردمو مشغول بازی باهاش شدم. خب نهایت چند ساعته. منم
 سرم رو با این گرم می‌کنم. بعد مهیا نوبت منه سوتی بدم. منم اینو نمیخوام.
 داشتم مرحله ها رو پشت هم میبرد که نشان پیامی بالای صفحه ظاهر شد یعنی
 پیامک دارم. بازش کردم.
 چشمم گرد شد: چیه خانومم. چرا ساکتی؟
 سرم رو بلند کردم و زل زدم به میلاد که با خیال راحت رانندگی می‌کرد. وا مگه
 دیوونس؟
 چرا پی ام داد؟ خدا میدونه.
 بی خیال پیامک شدم و مشغول بازیم شدم. چند دقیقه بعد دوباره پیامک داشتم.
 بازش کردم: نمیخوام خانومم ساکت بشینه ها. دلم واسه صدات تنگ شده. نمیخواهی
 چیزی بگی؟

سکوت بدی تو ماشین حکم فرما بود. خب به من چه که حکم فرما بود؟ مبارکه طرفداراش. والا.

دوباره مشغول بازی شدم که دوتا پیامک پشت هم اومد. دیگه داشتم کم کم کفری می‌شدم. بازشون کردم: نغمه؟ جون من یه چی بگو. چیزی شده؟ من دارم نگران میشما.

با خشم نگاهش کردم: حواست به رانندگیت باشه. دهه. بزار منم بازیمو بکنم. هی زرت و زرت پیامک میده.

یهو مازیار پقی زد زیر خنده. میلاد کمی سرخ شده بود و خیره شده بود به جاده. مهیا با چشمای گرد نگاهم می‌کرد.

مازیار وسط خندش گفت: میلاد... کی اس دادی که من ندیدم؟

میلاد با خشم نگاهش کرد: همون وقت که جناب عالی پی ام میدادی.

با بهت زل زدم به مازیار. صداش رو صاف کرد: خب اینم حرفیه.

مهیا مانتومو کشید. برگشتم سمتش: چیه؟

سرش رو تکون داد: اسو بخونی می‌فهمی.

با بهت پیامک دومو باز کردم: نغمه خفه شدم تو این سکوت. مازیار پی ام داده چرا ساکتی. یه بحثی وا کن حرف بزنیم .

چونمو خاروندم. مگه من بحث وا کنم؟ منو چه به بحث؟

بشکن زدم: مهیا؟

با چشمای براق (درخشنده منظورمه) که خوشحالی توش موج میزد برگشت سمتم: جونم؟

خندم رو خوردم: میگم الان کلاس استاد بهاری رو چی کار می‌کنی؟

یهو سرعت ماشین کم شد. برگشتم سمت میلاد: مشکلیه؟

سرش رو تکون داد: نه.

رفته بود تو هم. مازیارم مثل اون. مهیا تکیه داد به پشتی صندلیو رفت تو فکر: ای بمیری نغمه. نمی‌شد اون روز رو مخم کار کنی بیام باهات؟ اه حالا من با این استاد نوبر چی کار کنم؟ خب همون طور که امر کرده باید این ترمو حذف کنم. ولی تو هم باید حذف کنی.

با بهت نگاهش کردم: چرا؟

خیره شد بهم: من بدون تو پا تو کلاس این بنیامین دیوونه نمیزارم. وقتایی که تو تو کلاششی یه کم نرماله. وقتی نیستی آنرماله. منم تحمل ندارم تو کلاشش بشینم تکو تنهایی. وقتی با اخم نیگا میکنه سخته رو میزنم. پسره ی روانی. معلوم نی چشمه. خو نغمه نمیخوادت با بقیه چرا سگ اخلاقی؟

دندونامو رو هم فشار دادم: مهیا.

وسط بحث برگشت سمتم: چیه؟

با اخم نگاهش کردم: من کلاشش بیا نیستم. همین یه ترمم دارم به زور پاس می‌کنم واسم بسه. میخوای بری کلاشش برو. نمیخوای نرو. منو دخیل نکن. خیلیم ازش خوشم میاد.

خندید: اخمو برم. خب بابا. آتیشی نشو. نیا. خودم میروم میدونم سر کلاشش چی کار کنم که آتیش بگیره.

اوف بلندی گفتمو تکیه دادم به صندلی: من از دست تو چی کار کنم؟ دختر یه دقیقه آروم بشین دیگه. چی کار به کار اون داری؟

شالشو مرتب کرد: من ازش خوشم نمیاد. هر کارمی می‌کنم که عذاب بکشه. باید پاشو از زندگیت بکشه بیرون.

اخمم بد جوری تو هم بود: به همین خیال باش. من نمی‌خواستم بیام به این سفر واسه بودن همین بنیامین.

بازوم تکون خورد. برگشتم سمت مهیا. با چشم ابرو به میلاد اشاره کرد. برگشتم و خیره شدم به میلاد. با دیدن قیافه ی تو همش یه جوری شدم. نمیخوام ناراحت باشه. یه فکری اومد تو سرم: ولی الان خیلی خوشحالم.

چشمای مهیا گرد شد: واسه چی؟

لبخند زدم: واسه اینکه دارم...

خم شدم و تو گوشش گفتم: اولین سفرمو با میلاد میروم. اولین سفرم یعنی... دستاشو محکم کوبید به هم: ای جانم احساسات. الهی من فدات بشم نغمه. همین احساسات منو هلاک کرده. اولین سفر با می...

پریدمو جلوی دهنشو گرفتم: یه دقیقه خفه شی میمیری؟

سرش رو تکون داد. صداش رو از زیر دستم شنیدم: آره خفه شم میمیرم دیگه.

سرعت ماشین زیاد شد. صدای میلاد تو ماشین پیچید: مازیار اتاقات دو نفرس دیگه؟

چشمای منو مهیا گرد شد. مازیار مشکوک خندید: آره داداش. اونم چه دو نفره ای. صدا از دیوار رد نمیشه. تختاشم که... معرکس خلاصه. آب دهنم رو به زور قورت دادم و صاف رو صندلی نشستم. مهیا هم عین من ساکت شده بود. آخه اینم سوال بود که پرسیدی؟ به تو چه اتاقاش دو نفرس یا تک نفره؟ میلاد و مازیار از هر چیزی حرف میزدن در عوض منو مهیا ساکت نشسته بودیمو هر از گاهی با هم پچ پچ می کردیم. وقتی یاد سوتیایی که دادیم میفتادیم خنده و شرم رو صورتمون خودنمایی می کرد.

نفهمیدم چرا خوابم میومد. به نظرم چون بحثی در کار نیست خوابم میگیره. نگاهم افتاد به مهیا که خوابش برده بود.

خب منم بخوابم بهتره. سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلیو چشم رو بستم. آخیش یه خواب راحت.

سکوت و گرمی تو ماشین بدتر تحریکم می کرد که بخوابم. چشم سنگین شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

...

با تکون خوردن شالم چشم رو آرام باز کردم. من کجام؟ سایه ی یه نفر افتاده بود روم. برگشتم سمتش. با دیدن صورت میلاد درست جلوی صورتم بی اختیار خودم رو کشیدم عقبو یه جیغ بنفش کشیدم.

میلاد با ترس دستاشو برد بالا: آرام نغمه. منم، میلاد. چرا جیغ میکشی؟ دستم رو گذاشتم رو قلبم: چرا... چرا جیغ میکشم؟ پسر سخته کردم. یهو چشم رو وا کردم دیدم رو به روم وایستادی. خب خوف ورم داشت.

خندید، یه خنده از ته دل: نغمه واقعا دوست دارم. دختر تو معرکه ای. نگه داشتیم واسه یه کم استراحت. مهیا و مازیار رفتن بیرون هوا بخورن. برگشتم دیدم که شالت از رو سرت افتاده. نمی خواستم کسی موهای خوشگل تو ببینه. واسه همین اومدم عقبو می خواستم شالتو مرتب کنم که بیدار شدی.

با چشمای گرد نگاهش می کردم. جانم؟ چی شد؟ این پسر کم داره؟ دستم رو بردم سمت سرم. راست می گفت. شالی رو سرم نبود. ای وای خاک عالم. دستم رو گرفتم به شالم می خواستم بکشمش رو سرم که دستاش دور دستام پیچید، با ترس زل زدم بهش. بهم نزدیک شد. چشم کامل گرد شده بود. آرام رو سرم ب*و*سه زدو شال رو کشید رو موهام.

ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود و به طور سرسام آوردی خودش رو میکوبید به دیواره ی سینم.
خودش رو کشید عقب: نغمه؟
آب دهنم رو قورت دادم و زل زدم تو دوتا تيله ی مشکی چشماش که الان برق خاصی داشت: بله؟
لبخند زد: میشه دیگه ساکت نشی؟ برام عذاب آورده وقتی که پیشم نشستی ساکت باشی. نغمه سخته واسم. هیچ وقت ساکت نشین. صدات آروم میکنه. باشه؟
لبخند زد: چشم.
در رو باز کرد و پیاده شد: مثل اینکه به این دو نفر خیلی خوش میگذره. میرم بگم دیر میشه. داریم به شب میخوریم.
سرم رو تکون دادم. با دور شدنش قلب منم درد گرفت. میلاد؟ جدی همچین فکری می کنی؟ ببخشید ساکت بودم. اصلا فکر نمی کردم تا این حد حساس باشی. پسر نمیدونم باهام چی کار کردی یا چی شد که من یهویی بهت دل دادم، ولی الان وقتی از دور میشی قلبم درد میگیره. خیلی میخوامت پسر.

فصل بیست و هشتم

مهیا رو تخت ولو شد: آخیش آزادی.
رو لبه ی تخت نشستم: مهیا؟
سرش رو برگردوند سمتم: بله؟
رفتم تو فکر: به نظرت یه کم مشکوک نیست؟
نمی خیز شد: چی؟ چی مشکوکه؟
نگاهم رو تو اتاق چرخوندم: ما خونواده ی خانم بهاری یا به عبارتی بنیامینو ندیدمی.
دوباره رو تخت ولو شد: منم فکر کردم چی میگه. نترس اونا هم میان. خیلی مشتاقی ببینیش؟
اخم کردم: خیر. من از خدومه که نیاد.

خندید: باشه بابا. حالا آتیش نگیر. نغمه؟

برگشتم سمتش: چیه؟

با اخم نگاهم کرد: درد چیه. یعنی چی؟

لبخند زدم: جانم. بفرمایین.

روشو برگردوند: لوس.

لبخند زدم: خب حالا قهر نکن. جونم بگو بینم چی شده عزیزم؟

لبو لوچش آویزون شد: میگم الان که بزرگترا هستن ما که نمیتونیم راحت باشیمو

خوش بگدرونمی.

رفتم تو فکر: خب راست میگی.

آه کشید: کاش تنهایی میومدمی.

از بازوش نیشگون گرفتم: اوی اوی دختر این چه فکریه زده به سرت هان؟ تو رو چه به

این فکرا؟ اصلا خوب شد بزرگترا هم اومدن. اگه قرار بود تنها با مازیار بیای دیگه معلوم

نبود چی می شد.

اخماشو کشیده بود تو همو با خشم نگاهم می کرد: نغمه میام میزنم ممییریا. اگه قرار

بود تنها بیایم مطمئن باش من از کنارت جم نمیخوردم. این همه هم منحرف نباش.

خندیدم: آره معلومه از کنار من جم نمیخوردی. الانم فرض کن منو تو با هم اومدیم از

کنارم جم نخور.

دیگه کامل از خشم سرخ شده بود. بلند شدم و رفتم سمت در: من میرم یه گشتی این

اطراف بزنم. فقط حواست باشه تنها نیستمی. مامان و باباهامون طبقه ی پایینن.

از اتاق اومدم بیرون. ویلای مازیار وسط جنگل بود و الان به خاطر فصل پاییز همه ی

درختا یا نارنجی بودن یا قرمزو زرد. منظره ی عالی بود واسه نقاشی کردن یا گشتو

گذار. این جور منظره ها حال میده با عشقت بیای گردش.

دستم رو گرفتم به نرده ی چوبی. خب تو ویلا دکوراسیون قدمی کار شده بود و بیشتر

آدمو یاد کاخ های سلطنتی مینداخت.

طبقه ی بالا یه راهروی بزرگ داشتو دو طرف راهرو پر بود از اتاق. آخر راهرو هم به یه

اتاق بزرگتر باز می شد که توش لوازم ورزشیو بدن سازی بود.

نگاهم افتاد به مامان و خاله که داشتن تو آشپزخونه کار می کردن. خب مازیارو میلاد

هر چی سعی کردن نتونستن اونا رو پشیمون کنن که کاری نکننو غذا نپزن.

ولی مامان و خاله به حرفاشون گوش ندادنو کاراشونو انجام دادن. خب اینم یه خصلت خانوماس غدو یه دنده بودن خانوما که فقط باید حرف خودشونو به کرسی بشونن.

سرم رو تکون دادم و آروم در رو وا کردم و خیره شدم به حیاط یا بهتره بگم باغ بزرگی که دیوارای خیلی بلند احاطش کرده بودن.
پله هارو پایین رفتم. بابا و عمو روی صندلی های چوبی ایوون نشسته بودنو حرف میزدن.

خب تقریبا همه رو دیدم غیر مازیارو میلاد. یعنی کجان؟
نگاهم رو تو باغ گردوندم. منظره ی پاییزی باغ میخم کرده بود. بیخیال میلاد رو مازیار شدم و آروم آروم تو باغ قدم زدم.

با پیچیدنم به پشت خونه صدای خنده های دو نفر نظرمو جلب کردن. میلاد رو مازیار روی زمین نشسته بودنو هیزمایی رو که شکسته بودن جمع می کردن.

مازیار بلند شد: یه سر برم خونه بینم کسی چیزی نمیخواد.
میلاد سرش رو تکون داد: باشه. بین دخترا میخوان بیان بگردن یا نه.
مازیار دستش رو فرو کرد تو موهاش: اگه بخوانم...

سرش رو خاروند. خندم گرفته بود. مهیا واقعا مناسبت مازیار. هر دوتون کپ همین.
میلاد هیزمای توی دستش رو گذاشت رو مابقی هیزما: از دست تو پسر. اگه بخوان بیان چی؟ برو بین میخوان یا نه. اگه بخوان یه کاری می کنم شما دوتا راحت باشین.
مازیار پرید و میلاد رو بغل کرد: من فدای تو بشم داداش.

میلاد خودش رو کشید کنار: اه از دست تو. برو اونور حالمو به هم زدی.
مازیار از میلاد جدا شد و اومد سمتم. خودم رو کشیدم پشت درخت تا متوجهم نشه.
البته فکر کنم اگه کنارشم ممیوندم متوجه نمی شد که یکی وایستاده کنارش. بس که رفته بود تو فکر قدم زدن دو نفره و تنهایی با مهیا.

بی خیال اون دو نفر شدم و نگاهم رو دوختم به میلاد که دوباره تبرو برداشته بود و با هر چی که قدرت تو بازوهاش بود چوبارو نصف می کرد.

محو عضله های کار کردش بودم که از زیر تی شرت چسب مشکیش خودنمایی می کردن.

درسته هوا سرد نبود ولی زیادم گرم نبود. میترسیدم با اون تی شرت آستین کوتاه جذب که الان خیس عرق بود سرما بخوره.

کمی که چوبا رو شکوند خم شد و رو زمین نشست. مشغول جمع کردن چوبا شد. رفتم سمتش. سنگریزه ها زیر کفشام صدا می‌کرد. پشتش بهم بود. صداش رو شنیدم: چی شد مازیار؟ گفتن نمیامی؟ زدن تو پرت؟

لبخند اومد رو لبام یه فکری زد به سرم. ضربان قلبم اوج گرفت. خم شدم و آرام دستام رو گذاشتم رو چشماش. چوبای توی دستش سر خوردو افتاد رو زمین.

دستاش دستام رو لمس کرد. صدای گرمش دلمو لرزوند: نغمه.

نفسم برای یه لحظه حبس شد. باز گفت نغمه باز من بی قرار شدم.

دستام رو از روی چشماش کنار زدو سرش رو برگردوند. لبخند زدم. چشمای مشکیش رو چشمام زوم شده بود: وسایلتو جا به جا کردی؟

سرم رو تکون دادم: بله. الانم اومدم گشت بزنم ببینم داری چی کار می‌کنی.

خواستم دستام رو بکشم کنار ولی دستاش دور بازو هام حلقه شد و منو کشید سمت خودش.

چشام گرد شد. بازو هام رو محکم گرفت تو دستش. لبخند آرومی زدم و دستام رو دور گردنشو روی س*ی*ن*ه* اش به هم قفل کردم. از پشت بغلش کردم.

سرش رو چسبوند به سرم چشماشو آرام بستو زمزمه کرد: خوشحالم اینجا.

خوشحالم پیشیم...

چشماشو باز کرد و سرش رو برگردوند سمتم. از دیدن چشماش تو چند میلی چشم جا خوردم قبل اینکه بتونم خودم رو بکشم عقب ب*و*سه ی آرومش رو پیشونیم نشست: خوشحالم مال منی.

آب دهنم رو به زور قورت دادم. لبخند زد: از اینجا خوشت میاد؟

نگاهم رو ازش گرفتم و حلقه ی دستام رو تنگ کردم: خیلی.

نفس عمیقی کشید: خوشحالم که خوشت اومده.

صدای خش خش باعث شد دستام رو از دور گردنش باز کنم و برگردم عقب. یه نفر داشت میومد پشت ساختمون. میلاد بلند شد: فکر کنم اومدن.

با گیجی نگاهش می‌کردم که دستش دورم حلقه شد. با وحشت زل زدم بهش. این چش شد یهو؟

اخماش کمی رفته بود تو همو زل زده بود به دیوار کناریه ساختمون.

یه نفر پیچید پشت ساختمون. با دیدنش چشمام گرد شد. دست میلاد محکم تر دورم حلقه شد. با دو خودش رو رسوند به میلاد: میلاد!

صداش پر از عشوه بود. عقم گرفت از این همه عشوه. دستاشو از هم باز کرده بود و میومد سمت میلاد.

به چند قدمیش که رسید وایستادو خیره شد بهمون. با خشم نگاهش رو از میلاد گرفت و دوخت بهم. میلاد خیلی آروم منو کشید تو بغلش: نغمه عزیزم بعد از شام بریم دریا؟

با چشمای گرد زل زدم بهش. چشمای مشکیش غافلگیرم کرد. انتظار نداشتم نگاهم کنه. لبخند زد: بریم خانومم؟

آب دهنم رو قورت دادم. تو چشماش عشق موج میزد. یا خدا این چش شد آخه؟ سرم رو تگون دادم: باشه بریم.

لبخند عمیقی زد: چشم عزیزم. پس بعد شام خوش میگدرونی.

سرم رو انداختم پایین. با اینکه می‌دونستم واسه حرص دادن به نسترن داره این کار رو میکنه ولی نمیدونم چرا می‌خواستم واقعیت داشته باشه و بعد شام بریم دریا.

آه کشیدم. فشار دستش رو کمرم زیاد شد و خم شد. دستش چونمو لمس کرد و سرم رو بلند کرد. صدای جیغ ظریف نسترن رو شنیدم. قبل اینکه مغزم هوشیاریشو به دست بیاره دوتا تيله ی مشکى جلو چشم نقش بستن.

با بهت نگاهش می‌کردم که صداش رو شنیدم: خانومی این همه ناراحت نباش. من جدی میگم. بعد شام میریم دریا.

چنان ذوق کرده بودم که نفهمیدم چی شد یهو دستام رو دور گردنش حلقه کردم و ل*بامو گذاشتم رو گوشش.

دستاش محکم دورم حلقه شد و یه قدم رفت عقب تا تعادلشو حفظ کنه. چشم کامل گرد شده بود و ضربانم بالا رفته بود. من چی کار کردم؟

صدای جیغ نسترن تو گوشم بود. با احتیاط رو گونه ی میلاد یه ب*و*سه ی ریز زدم و خودم رو کشیدم عقب.

چشمای مشکیش برق میزد و میتونستی به راحتی شادی رو توش ببینی. ولی در عوض من این طرف آب شده بودمو گونه هام گل انداخته بود.

صدای سرفه ی یه نفر باعث شد سرم رو برگردونم. با دیدن بنیامین که با خشم نگاهمون می‌کرد آب دهنم رو به زور قورت دادم. دستام رو از دور گردن میلاد سر دادم پایین رو س*ی*ن*ه اش. می‌خواستم ازش جدا شم. نمی‌خواستم بیشتر از این... صداش رو شنیدم: نغمه؟

بی اختیار سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. لبخند زدم: جونم؟
 نفسم بند اومد. هیچ کدوم از کارام دست خودم نبود. جونم؟ اون دیگه چی بود؟ چه
 جوری از دهن من اومد بیرون؟ اونم جلوی این دوتا؟
 کنکاش میلاد رو واسه گفتن یا نگفتن حس می‌کردم. چی بود که تو گفتنش این همه
 دو دل بود و نمیخواست به زبون بیاره. یا میخواستو نمیتونست؟
 چشماشو بست: اه لعنتی.
 برگشت و نگاهش رو دوخت به بنیامین: مامان اومدن؟
 دست بنیامین که مشت شد و دیدم: آره اومده. با من اومد.
 خشمی که تو صداش بود تنمو لرزوند. دستای میلاد شل شد و دستم رو گرفت: بریم
 پیش مامان عروس خانوم.
 دیگه رسماً نابود شدم. عروس خانوم؟ آخه پسر تو چرا داری با من این کار رو می‌کنی؟
 به زور دنبالش می‌رفتم. پاهامو اصلاً حس نمی‌کردم. انگار دارم رو ابرا راه میرم.
 این پسر کم داره؟ رسماً داره بنیامین رو آتیشی می‌کنی.
 وقتی داشتیم از کنارش رد می‌شدیم از خشم توی چشماش ترسیدم. مطمئنم این پسر
 یه کاری می‌کنه. مطمئنم.
 پیچیدمی تو باغ جلوی خونه. میلاد زمزمه کرد: خیلی کیف میده به همه ثابت کنی که
 این خانوم ریزه مال خودته.
 برگشت و نگاهم کرد: نه مال کس دیگه.
 دیگه اعضای بدنم دست خودم نبود. قلبم که گاهی میزد گاهی نمیزد. خونم که با
 شدت تو گونه هام جولون میداد. نفسام سنگین شده بود.
 صدای خندشو شنیدم: نغمه خیلی دوست دارم.
 آب دهنم رو به زور قورت دادم و سرم رو انداختم پایین. ایستاد. سرم رو بلند کردم و
 نگاهش کردم. با دیدن صورت آرومش جا خوردم. تا حالا میلاد رو این جوری ندیده
 بودم.
 صورتمو لمس کرد. لرزیدم: با اومدنت تو زندگیم همه ی دنیامو عوض کردی. من این
 بودنتو تو زندگیم قدر می‌دونم. هیچ وقت نمیزارم از زندگیم بری بیرون نغمه. هیچ
 وقت. این بودنت زندگیمو عوض کرد. این بودنت منو، میلاد معصومی رو که فقط
 نفس میکشید عوض کرد. نغمه از زندگیم نرو. هیچ وقت.
 لبخند عمیقی زدم: میلاد من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم.

نفس عمیقی کشید: ممنونم.
صدای خنده ی مهیا باعث شد برگردمی عقب. با دیدن مهیا کنار مازیار لبخند عمیقی رو لبام نشست: این دوتا هم خوب خوش میگذرونن.
دستم رو کشید: بریم پیششون؟
سرم رو تکون دادم: نه. بزار راحت باشن. اونقدری که ما بدمون میاد یکی مزاحمون بشه اونا هم این جورین!
برگشت سمتم: ما این جوریمی؟
خودم رو کشیدم عقبو یه ابرومو دادم بالا: نیستمی؟
از ته دل خندید: چرا هستیم.
با عشق نگاهش می کردم. همیشه بخند میلاد. همیشه.

فصل بیست و نهم

دستم رو از هم باز کردم و نفس عمیقی کشیدم. بوی دریا. تو خودم مچاله شدم.
ماهی...
دستم رو گرفتم جلوی دهنم. میخوام بدونم اون نابغه ها که تو رمانا مینویسن بوی دریا آرامش میده تا حالا بوی دریا رو استشمام کردن که همچین حرفی زدن؟
این بوی ماهی منو خفه کرد. اونوقت بوی دریای به اون خوبی که خاطرات گذشته رو به یادت میاره کدوم گوریه که بوی ماهیش نسیب من شد؟
داشتم بالا میاوردم. من از بوی ماهی متنفرم. یکی کنارم وایستاد: نغمه؟
سرم رو برگردوندمو زل زدم به مهیا که وبال منو میلاد شده بود. با اخم نگاهش می کردم.
کمی رفت عقبو دستاشو آورد بالا: ببخشید خب. وقتی مازیار فهمید قراره بیاین دریا...
دندونامو رو هم فشار دادم: گفت بهتره ما هم بیایم. از توی ماشین تا الان این صدمین باره داری تعریف می کنی.
آب دهنشو قورت داد: خب آخه این جوری که تو منو نگاه می کنی من...
پریدم وسط حرفش: مهم نیست. کاریه که شده. نباید وبال می شدین که شدین.

خیره شدم به تیرگی دریا که نقش ستاره هاو ماه توی آسمون شب روش تکون تکون میخورد.

مهیا رو ساحل ولو شد: شب دریا ترسناک نیست به نظرت؟
کنارش نشستم: دریا همیشه ترسناکه. مخصوصا اگه بزنی تو دلش.
با خشم نگاهم کرد: ای درد. تو نمیتونی ما رو ببخشی؟ این حرف چیه میزنی؟
برگشتم و با خشم نگاهش کردم: ظهري من مراعات خلوت عاشقونه ی شما دوتا رو کردم و به میلاد گفتم بزار تنها باشن. حالا خانومو یارش شدن وبال ما.
مهیا سرش رو تکون داد: نغمه این همه میخواستی با میلاد خلوت کنی؟
سکته کردم: م... من... ن... نه... نمی... خوا... ستم.
خندید: از تته پته ای که افتادی معلومه.
با مشت کوبیدم رو بازوش: ای حناق. هه هه هه وو...
برگشت سمتم: بیا. باز تریپ گرف واسم. خيله خب نمیخندم جناب خان.
خیره شدم به دریا: خوشگله.
با تعجب گفت: کی؟ جناب خان؟
سرم رو تکون دادم: خیر آی کیو. دریا رو میگم.
بلند شد: معرکس.

سرم رو برگردوندمو زل زدم به میلاد رو مازیار. میلاد تو هم بود. نمی دونم چرا. بلند شدم: بریم پیش اون دوتا. تو یارتو بچسب اون وری برو. منم یارمو بچسبم این وری برم.
خندید: اوکی عچقم.

بهش چشم غره رفتم: هزار بار گفتم لوس نکن خودت رو. برو مازیارو بچسب فک کنم یه کم دیگه با میلاد حرف بزنه میلاد کلا از غصه دق میکنه.
سرش رو تکون داد: باشه.
رسیدیم کنارشون. هر دوشون برگشتن سمتمون. از دیدن چشمای غمگین میلاد لرزیدم: میلاد...

لبخند زدو اومد سمتم: جونم نغمه؟ ببخشید تنهات گذاشتم.
دستم رو گرفت و کشید. برگشت سمت مازیار: سپردمش به خودت.
مازیار سرش رو تکون داد: باشه داداش. ردیفش می‌کنم.
مشکوک زل زدم به میلاد: چیزی شده؟

سرش رو تکون داد: نه خانومم.
 دستش رو فشار دادم. برگشت سمتم: به من دروغ میگی؟
 آه کشیدو و ایستاد: چی رو بگم آخه نغمه؟
 سرم رو کج کردم رو شونم: همون چیزی رو که داره عذابت میده میلاد.
 چشماش پر شد. با بهت نگاهش می کردم که پاهاش شل شد و رو ماسه ها نشست.
 هر دو دستام رو گرفت تو دستش: خستم نغمه. خستم، خیلی زیاد. میترسم. از اینکه
 دو چیز خیلی مهمه زندگیمو از دست بدم. یکی تو، یکی مامانمو. نغمه من دارم کم
 میارم، جلوی بنیامینو قدرتش. اون برادر بزرگس... اون میتونه خیلی راحت منو کنار
 بزنه و داشته باشه. دوتا چیز با ارزش زندگیمو داشته باشه.
 از بغضی که تو صداهش بود بغضم گرفت. رو به روش نشستم. سرش رو بلند کرد و
 نگاهم کرد. چشمش پر شد: میلاد تو کم نمیاری. تو میجنگی مگه نه؟ چرا داری این حرفا
 رو می زنی؟ چی شده مگه؟ بهم بگو.
 نفسش رو داد بیرون: از چی بگم؟ از اینکه بنیامین میخواد با مامان از ایران بره؟
 میخواد دوباره اونو ازم بگیره؟ چی رو بگم؟ بگم که میخواد از بابات خواستگاریت کنه؟
 اونم رسمی، اونم با مامان؟ چی بگم نغمه؟
 قطره اشکی که سر خورد رو گوشش دنیامو آتیش زد. به جای خون تو رگام آتیش
 ریختن. دستم رو کشیدم رو گوشو بهش نزدیک شدم: گریه نکن میلاد. گریه نکن.
 پیشونیمو چسبوندم به پیشونیشو چشم رو بستم. نفسای داغش میخورد به صورتم.
 تو مغزم هزارتا فکر بود. چرا؟ چرا بنیامین تا این حد پسته؟ مگه میلاد گناه کرده؟
 میخواد مادرشو ازش بگیره؟ مادری رو که بعد دوازده سال به دست آورده؟ چرا
 بنیامین تا این حد بی احساسه؟ چرا؟
 دستش سر خورد روی کمرم. چشمش رو باز کردم. چشماشو بسته بود و آرام نفس
 میکشید. نمیخوام. نمیخوام از این میلاد آرومی که الان رو به روم نشسته بود جدا
 بشم. اون اولین عشق این قلب بود و نمیخوام از دستش بدم.
 کشیده شدم تو بغلش. سرم رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه* اش. زمزمه ی ارومش رو کنار
 گوشم شنیدم: اونی که آرومم می کنه، اونی که وقتی ناراحتم، وقتی دارم غصه میخورم
 بهش فکر می کنم و دنیام عوض میکنه، اون تویی نغمه. ولی من برای نگر داشتنت...

آروم ازش جدا شدم و زل زدم تو چشماش. تاریکی دریا با وجود ماه کامل چشماشو تیره تر کرده بود: همه ی سعمیو می‌کنم. نمیزارم بنیامین تو رو ازم بگیره. من سر جونم شده نگرت میدارم. من از دستت نمیدم نغمه. از دستت نمیدم. لبخند زدم: اینه میلاد. این همون میلادیه که مصمم بود. دوباره بهش نزدیک شدم و دستام رو دورش حلقه کردم. لب زدم: عاشقتم. زمزمشو کنار گوشم شنیدم: ما بیشتر خانومم. چنان جیغی زدم که فکر کنم گوشش کر شد. از بغلش اومدم بیرون و رو شن ها عقب عقب رفتم. با بهت نگاهم می کرد. تو نمیه تاریکی کنار دریا میتونستم چشمای گردشو ببینم: چ... چی شد؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم. من اون کلمه رو پیش خودم زمزمه کردم. اصلا نمی‌خواستم بشنوه. انتظار نداشتم که شنیده باشه. ولی اون شنید. اون... صدای خنده هاش تو ساحل پیچید: خیلی باحالی نغمه. خیلی. عاشقتم دختر. قلبم نمیزد. یا خدا. این پسر حتما یه چیزیش میشه. وقتی بلند شد و رو به روم نشست به خودم اومدم. قیافش جدی بود: نغمه؟

آب دهنم رو قورت دادم: ب... بله؟

اخم کرد: نه این نه. نغمه؟

دستم رو مشت کردم. ضربانم باز نامرتب میزد: جو... جونم. شونه هامو گرفت: دیوونتم دختر. سخته کردم. جان؟ روی پیشونیم ب*و*سه زد: آرومم باهات. خیلی زیاد. چشم بی اختیار بسته شد. مشت دستم رو باز کردم. منم کنارت آروم میلاد. ممنون به خاطر بودنت.

....

چنگالمو گذاشتم کنار پیش دستتو سرم رو بلند کردم. از وقتی اومدیم نگاه خیرش عذاب میداد. نمیدونم این واسه چی اومده دیگه. ای بابا. از زمون دبیرستان ازش خوشم نمیومد دیگه بدتر. پیش دستی رو گذاشتم رو میز. دستام رو تو هم قفل کردم و صاف زل زدم تو چشماش: مشکلیه؟

آتیش گرفت: مشکل تویی.

خونسرد نگاهش کردم: میشنوم.

با خشم بلند شد: پاتو از کفش من بکش بیرون.
 خودم رو کمی کشیدم عقب: من عمرا پامو تو کفش بو گندوی شما بکنم. خب ادامه.
 دیگه رسما قاطی کرد و به سمتم یورش آورد: دختره ی زبون نفهم. میگم از زندگیم برو بیرون. میلاد مال منه.
 خودم رو کشیدم عقبو تکیه دادم به مبل. پامو انداختم رو پام. با چشمای کاملا خونسرد نگاهش کردم: سند مالکیت لطفا.
 خشک شده بود. رنگ صورتش هر لحظه داشت سرختر می شد. جیغ زد: بی شعور میگم من دوسش دارم. میگم مال منه. پس گمشو از زندگی ما بیرون.
 ریلکس نگاهش کردم: منم حرفی ندارم. سند مالکیت.
 خیره خیره نگاهم می کرد. خشم چشماش اصلا نمیترسوندم. بلند شدم و از کنارش رد شدم. یه چیزی تو ذهنم جرقه زد. عقب گرد کردم. منم میتونم شرور شم. میتونم به همه حالی کنم میلاد مال منه. پوزخند زدم: راستی یه چیزی یادم رفت. نکنه این مالکیتی که میگی مثل همون رابطه داشتنتونه سیریش خانوم؟
 آروم آروم برگشت سمتم. دست به س*ی*ن*ه و ایستاده بودمو با یه پوزخند نگاهش می کردم. از چشماش خشم میباید. یهو از کوره در رفت و اومد سمتم. دستاشو دراز کرد تا یقمو بگیره که یه نفر منو کشید کنار. رفتم تو شوک. جان؟ کی بود؟ چی شد؟
 من کجام؟ تو کیستی؟
 بسه نغمه احساساتی شدی؟
 سرم رو برگردوندم. با دیدن خشونت توی صورتش سکته کردم. یا خدا الانه بزنه دختره شتق شه.
 نسترن جیغ جیغ می کرد: خیلی پستی خیلی پستی. از کی با میلاد بودی؟ پس اون دختره ی عوضی که گوشه میلاد رو جواب میداد تو بودی؟ پس از همون اول دلشو برده بودی نه؟ پس من دروغ نگفتم، چون رفتار میلاد عوض شده بود. میلاد جوری عاشقت بود که سر من داد میزد. من واسش همه کاری می کردم همه کاری. ولی اون واسه ی تو همه کاری می کرد. نغمه من نمیزارم میلاد تو رو داشته باشه. نمیزارم میلاد مال تو بشه. کاری می کنم باور کنه که تو این نغمه ی پاكو معصومی که نشون میدی نیستی. کاری می کنم که تو رو وقتی داری آلودگی می کنی ببینه. من نمیزارم تو به دستش بیاری. توی لعنتی...

برگشت سمتم. دهنم باز مونده بود. اوخ اوخ. به فنا رفت. خیلی پسته. نسترن ترسناکتر از بنیامینه. چه فکرای بدی تو سرش داره.

سیب گلویی که کنار صورتم تکون خوردو فریادی که پشت بندش از حنجرش اومد بیرون ترسوندم. با وحشت نگاهش کردم: لال شو نسترن. دیگه صداتو نشنوم. اگه یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه مزاحم نغمه بشیو این چرندیات رو بلغور کنی خودم... دستش رو آوردو جلوی صورتش مشت کرد: لهت می‌کنم.

خودم رو کشیدم عقب: می... میلاد.

برگشت سمتم. از سرخی صورت و چشماش وحشت کردم: آ... آروم... باش.

چشماشو بستو نفس عمیقی کشید. صدای تالاپ باعث شد برگردمی سمت نسترن. با دیدنش که از حال رفته بود بی اختیار از بغل میلاد اومدم بیرون و خودم رو رسوندم بهش. می‌لرزید.

می‌خواستم بازوش رو بگیرم که یه نفر بلندم کرد. صدام بی اختیار بالا رفت: نه. بزار کمکش کنم.

صدای محکمی کنار گوشم گفت: لازم نکرده دلت واسه اون بسوزه.

از اتاق برده شدم بیرون. مهیا، مازیارو بنیامین تو حال نشسته بودن. چهره هاشون دیدنی بود. مهیا و مازیار تو هنگ بودن. ولی بنیامین، ترسناک شده بود.

در ورودی که باز شد این سوال تو سرم پیچید: کجا داریم میریم؟

خیره شدم به میلاد. داغون بود؟ نه... عصبی بود. عین یه کوه آتش فشان. خدا به دادم برسه.

ولی نه. من که از میلاد وحشت ندارم. من هیچ وقت ازش نترسیدم. هیچ وقت از این نترسیدم که ممکنه میلاد بلایی سرم بیاره. چون همچین آدمی نیستو من بهش اعتماد کامل دارم.

در ماشینو باز کرد: بشین.

صداش به قدری محکم بود که نتونستم حرفی بزنم. سوار شد و راه افتاد. با سرعت میروند. خب باید اعتراف کنم که تا حالا میلاد رو تا این حد عصبی ندیده بودم. و یه چیزی که خیلی مهمه اینه که اگه عصبی بشه بد عصبی میشه و... خدا به دادم برسه.

نفسم رو دادم بیرون. نغمه تو که کاری نکردی این همه نگران باشی. این همه خودت رو مقصر بدونی. اونی که میلاد رو تا این حد عصبی کرده کسی نیست جز همون

دختره ی عوضی که میخواد واسه خراب کردن تو دست به هر کار کثیفی بزنه. حتی تو رو به دختر آلوده نشون بده.

نمیدونم چرا یهو بغض کردم. صداهای در هم بر همی تو سرم میپیچید. صدای بنیامین که نعره میزد به هر قمیتی شده منو به دست میاره. صدای نسترن که می‌گفت کاری میکنه که آلوده به نظر بیام. میلاد...

برگشتم و نگاهش کردم. با خشم زل زده بود به جاده. انگار باهاش پدر کشتگی داره. صداش تو سرم بالا پایین می‌شد: بنیامین میخواد با مامان بره. میخواد دوباره اونو ازم دور کنه.

آب دهنم رو قورت دادم تا شاید بغض توی گلویم بره پایین. ولی این ممکن نبود. این بغض هر لحظه داشت بزرگتر و بزرگتر می‌شد. بدون اینکه دلیلشو بدونم. یا شایدم می‌دونستم نمی‌خواستم پیش خودم اعتراف کنم.

انگشتای دستام رو چسبوندم به همو زل زدم بهشون. خب نغمه مگه میتونی با خواست خدا مقابله کنی؟ مگه میتونی جلوی تقدیر قد علم کنی و ایستی؟ مگه میتونی سرنوشتی رو که برات نوشته شده عوض کنی؟ میتونی نغمه؟ توی به این ضعیفی میتونی با یه همچین قدرتیایی مقابله کنی؟

یه قطره اشک سر خورد رو گونم. نه من نمیتونم با اینا مقابله کنم. من فقط خودم رو میتونم تسلیم کنم و صدام درنیاد. میتونم پیرو خواسته ی خدا باشم و سرنوشتو تقدیر همراه شم. من تو این راه ضربه میخورم درست ولی اگه بخوام باهاشون مقابله کنم نه تنها من بلکه میلاد هم صدمه میبینه. من اینو نمیخوام. اگه بخوام خودم رو درگیر مسائل خونوادگی میلاد بکنم میشه یه خودخواهی.

من... من...

تو چی نغمه؟ میخوای چی کار کنی؟ میخوای چه غلطی بکنی؟ بغضمو قورت دادم. قطره اشک دومی سر خورد رو گونم. من میتونم. از پشش بریمام. نفس عمیقی کشیدم و آروم جوری که متوجه نشه قطره اشکو پاک کردم و برگشتم سمتش. سعی کردم لبخند بزنم تا بهش قوت قلب بدم. آخه من... من آرومش می‌کنم. چشمام پر شد. نغمه؟ مگه نمیخواستی بهش روحیه بدی؟ حالا میخوای گریه زاری کنی؟ که چی بشه دختر؟ کافیه شاد باشی.

لبخند عمیقی رو نشوندم رو لبام. من همیشه کنار میلاد شادم. همیشه.

صدام رو صاف کردم و صاف زل زدم تو نیم رخ جذابش: آی آی آقای محترم با این سرعت کجا داری میری؟ باید به عرض جناب عالی برسونم که...
 انگشت شامو گرفتم سمتشو چند بار تکونش دادم: مورد اول شما آدم ربایی کردین. اونم نه هر آدمی. یه فرشته ی ناز مامانی رو دزدیدی که تو خوشگلیو خانومی خیلی سرتراز بقیس. مورد دوم شما داری 160 سرعت میری...
 یه لحظه چشم هشت تا شد: چقد سرعت میری؟ 160؟ یاخدا...
 شیشه رو کشیدم پایین. زیر چشمیم نگاهم می‌کرد. سرم رو از پنجره بردم بیرون. البته باد خیلی بد میخورد تو صورتم ولی مهم نبود. خوبیش اینه که الان خیابون خلوته. صدام رو انداختم رو سرم: آی کمک... من دزدیده شدم. یکی بیاد منو از دست این میلاد دیوونه که من دوشش دارم نجات... نه نجات نده ولی این ماشینو که 160 سرعت میره نگر داره. بابا من کاری به جرمیه شدن یا نشدنش ندارم. هر چند مهمه و جناب داره سرعت میره ولی من جونمو هم دوس دارم. جون خودشم دوس دارم. اینی که الان داره 160 میره...
 یهو ماشین با سرعت پیچید. کم بود پرت شم تو کف خیابون ولی دستی دورم حلقه شد و منو کشید تو ماشین. قلبم تو دهنم میزد و هر آن ممکن بود از دهنم بپره بیرون و رو داشبورده بندری برقصه. تند تند نفس میکشیدم و آب دهنم رو قورت میدادم. دستام یخ شده بود و با وحشت زل زده بودم به رو به روم.
 صدای خنده هاش که تو ماشین پیچید مجبورم کرد نگاه پر از ترسمو برگردونم سمتش. سرعت ماشین هر لحظه داشت کمتر می‌شد. ولی ترس من کمتر نمی‌شد که کناره های صندلی رو ول کنم و آرام سر جام بشینم.
 صورت خندونشو بیشتر از هر چیزی تو دنیا دوست داشتم. کاش همیشه بخنده. همیشه این جوری شاد باشه و هیچ غمی نداشته باشه. هیچی.
 وقتی ماشین پیچید تو یه جاده ی فرعی مغزم فرمون داد: هوی دیوونه میلاد رو ول کن داریم کجا میریم؟
 نگاهم رو از پنجره دوختم بیرون. دهنم وا مونده بود. یه جاده که دو طرفش پر بود از درختو درختا با شاخه هاشون یه سایه بون واسه جاده درست کرده بودن. برگای طلاییو مسی رنگشون زیر نور خورشید برق میزدن.
 به قدری از دیدن منظره ذوق کرده بودم که نفهمیدم ماشین متوقف شد: نغمه؟

لرزیدم. دیگه نمی‌تونستم زل بزمن به منظره و حواسم به این کوه احساساتی که الان پیشم نشسته بود نباشه. الان همه ی وجودم میخواست که پیش میلاد باشه. پیش عشقم.

برگشتم سمتش: جونم.

لبخند زدو آروم دستاشو دورم حلقه کرد. خیره شده بودم تو عمق چشماش. من همیشه وقتی با میلادم ضربان قلبم میره بالا. الانم یکی از اون همیشه هاست.

نفسش رو فوت کرد تو صورتم: چرا؟ چرا با من این جوری می‌کنی؟

سکته کردم: م.. من... من کاری باهات نمی‌کنم میلاد. ببخ...

کشیده شدم تو بغلش. حرف تو دهنم ماسید. سرش رو فرو کرد تو گردنم: همیشه آروم می‌کنی. همیشه وقتی داغونم، وقتی حالم خوش نیستو از کسی عصبی تویی که آروم می‌کنی. نغمه ببخشید که اذیتت می‌کنم. ببخشید که باعث ناراحتیت میشم. بابت اون بغضی که از وقتی نشستی تو ماشینو اون دو قطره اشک پنهونی که از دوتا چشم خوشگلت اومد پایین متاسفم نغمه. منو ببخش که همیشه باعث میشم گریه کنی. وقتی داشتی گریه می‌کردی می‌خواستم نباشم. می‌خواستم نباشمو اشکاتو نبینم. از خدا خواستم منی رو که باعث گریه کردنتم از بین...

خودم رو کشیدم عقبو دستم رو گذاشتم رو لباش: هیس. هیچی نگو. میلاد تو کاری نکردی که این حرفا رو میزنی. بین من حالم کنارت خوبه و شادم. پس این حرفا چیه؟ گریه ی چی؟ کی میگه من گریه کردم؟

دستش رو کشید زیر چشمم: رمیلی که ریخته پای چشمتو چشمای خوشگلت که بعد گریه کردن شفاف میشن.

وای الان چی بگم بهش؟ من میخوام شاد باشه. الان من بهش بگم گریه کردم که باز میره تو فاز غم: میلاد؟

لبخند زد: جونم.

صورتشو قاب گرفتم و صاف زل زدم تو چشماش: اولاً من گریه نکردم. دوما یه چیزی رفته بود تو چشممو باعث شد اشکم دربیاد. سوماً من بغض نکردم فقط جلوی سرفمو گرفتم. همین.

ته دلم غوغایی بود به خاطر دروغایی که بهش گفته بودم. اونم وقتی صاف صاف زل زدم تو چشماش. خدایا منو ببخش. ولی میلاد این واسه خودته. نمیخوام اذیت شی. نمیخوام فکر کنی تو باعث میشی من ناراحت بشم، وقتی همچین چیزی نیست.

سرم رو کج کردم و لبخند زدم. مشکوک نگاهم می‌کرد: بیا کارآگاه شدی واسه من؟ من بهت دروغ گفتم میلاد خان؟
 دستام رو از روی صورتش کشیدم عقبو زدمشون به کمرم. با اخم نگاهش کردم: من کی بهت دروغ گفتم آخه؟ اصلا باهات قهر می‌کنم.
 دستگیره رو گرفتم. دستش بازوم رو لمس کرد. شیطون کوچولوی در رونم بیدار شده بود و می‌خواستم یه کم ناز کنم.
 بازوم رو آزاد کردم و با عجله از ماشین اومدم بیرون. زیر سایه ی درختا آروم آروم رفتم اون طرف جاده. همه ی وجودم گوش شده بود تا صدای باز شدن در رو بشنوم ولی... افسوس که این فقط یه حسرت بود. بی اختیار آه کشیدم. باز بغض پیچید تو گلوم. اه از دست تو. دستام رو تو هم قفل کردم: خاک تو سرت نغمه. خودتی که داری ناز می‌کنی. تو رو چه به ناز کردن آخه ای بابا. تو اوج عصبانیت واسش ناز می‌کنی دیوونه؟

فکر کن چی کار کنی که تحریک بشه پیاده شه؟ جانم؟؟ چی کار کنم؟؟!!
 با چشمای گرد زل زده بودم به درخت رو به روم که تو نسیمی داشت برگاشو تکون میدادو عرض اندام می‌کرد. یه فکری عین برق اومد تو سرم. ولی دیگه بیرون نرفت. هر چند می‌خواستم بیرونش کنم ولی بیرون نمیرفت. بس که لجباز بود می‌گفت باید حتما همین کار رو بکنی.
 خب بگذریم. دستم رو گرفتم به پالتوی پوستی که تنم بود. یادمه قبل اینکه با نسترن خانوم بزیم به تیپو تاپ هم آماده شده بودم که با میلاد پیام بیرون و بریم کنار دریا. بعد گوشی میلاد زنگ زد منم نشستم تو اتاق به میوه خوردن که نسترن خانوم اومده همه چی رو ریخت به هم.

کمی فکر کردم: من از زیر این پالتوی به این کلفتی که هیچی معلوم نیست چی پوشیدم؟
 آهان فهمیدم. لبخند شیطونی رو لبام نشست. چشم برق زد! چیه؟ آینه نیست ولی از بدن خودم که خبر دارم. می‌فهمم کی چشم برق میزنه کی نمیزنه. اصلا چیه؟ چشمای خودمه، به شما چه!!

نمی‌خواستم بدونه واسه اون دارم این کار رو می‌کنم. برگشتم و خلاف جهتی که ماشین پارک کرده بود راه اومده رو برگشتم عقب. آروم آروم دکمه های پالتو رو باز کردم. صدام رو کمی بردم بالا: پاییزه ولی نمیدونم چرا هوا تا این حد گرم شده.

پالتو رو آروم آروم از بدنم درش آوردمو انداختم رو دستم. خب میشه گفت این مانتویی که تنمه و الان داره زیر نور خورشید برق میزنه با رگه های نخ طلایی دوخته شده. فیت تنمه و مامان همیشه میگه تو این مانتو یه چیز دیگه میشی. انگار داری به یه تابلوی نقاشی نگاه می کنی.

صدای باز شدن در باعث شد بلرزیم. یه آن پشیمون شدم از درآوردن پالتو، ولی دیگه دیر شده بود. کار از کار گذشته بود...

دستی دور شونه هام حلقه شد و از پشت کشیده شدم تو آغوشش. وحشت کردم و بی اختیار جیغ زدم. صداش رو کنار گوشم شنیدم: منم نغمه. میلادم. آروم باش. ضربان قلبم بالا رفته بود. نه از ترس بلکه از هیجان. چه کردی تو دختر؟ آب دهنم رو قورت دادم و سرم رو برگردوندم. چونشو گذاشته بود رو شونمو چشماشو بسته بود. نفسش رو داد بیرون. این یعنی اینکه داره به خودش رو احساساتش مسلط میشه. ولی چه احساساتی؟

لبم رو گزیدم. خاک تو سرت با این فکر برقی که خورد تو سرتو باعث شد برق بگیرت نفهمی داری چی کار می کنی.

صدای آرومش تو گوشم پیچید: قهری خانوم؟

کم بود برگردمو با ذوق بگم: نه نه. بس که من دیوونه ی کلمه ی "خانوم" صدا کردنش بودم. اصلا کلا دلم، قلبم، روحم، مغزم، معدم، رودم... ای بابا خلاصه همه ی اعضای داخلی بدنم فرو میریخت پایین و من عاشق این حس بودم.

به زور جلوی خودم رو گرفتم و نیشمو که داشتیمرفت باز شه بستم و سرم رو برگردوندم جلو و زل زدم به جاده که تمومی نداشتو زیبایییش آدمو میگرفت. حالا زیبایییش منو نگیره کار دارم فعلا.

صدام رو صاف کردم و ژست مغرورا رو به خودم گرفتم (داخل پارانتزی میگم: وای چه بهم میاد): بله که قهرم. اصلا مگه من با شما حرفی دارم جناب؟

حلقه ی دستاش دورم تنگ تر شد و بیشتر چسبیدم بهش. دستش شال رو از روی گردنم کنار زد. یاخدا داره چی کار میکنه؟

لباش گردنمو لمس کرد. لرزیدم. می خواستم خودم رو بکشم عقب که آروم گردنمو ب*و*سید. در جا خشک شدم. نفسم بالا نمیومد. خدایا داره چه اتفاقی میفته؟

صداش تنمو لرزوندم: نغمه؟ عشقم؟

رعشه گرفته بودم. کم بود تو بغلش از حال برم که دستاشو سر داد رو بازو هام رو برم گردوند. نگاهم بی اختیار چرخید رو چشماش. مشکی چشماش پر بود از غم: نکن این کار رو. قهر کنی من ممییرم. بری من ممییرم. نکن نغمه. اذیتم نکن خانومم. اذیتم نکن.

به زور آب دهنم رو قورت دادم. سعی کردم نفسام مرتب بشه، سعی کردم مغزمو به کار بندازم، سعی کردم بدونم که باید چی کار کنم.

دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه*اش. کمی هلش دادم: بزار برم میلاد. چشماش گرد شد: چرا؟

خودمم تعجب کرده بودم. چرا نغمه؟ چی شده؟ چرا این جوری می‌کنم؟ چه بلایی سرم اومده؟

یه احساسی، یه حس دخترونه بهم می‌گفت الان باید از میلاد دور بشم. الان باید تا جایی که میتونم جلوی احساساتی شدنشو بگیرم. الان باید برم، ازش دور بشم تا... تا چی نغمه؟ تا چی؟ نمیدونم، ولی از این مطمئنم که نمیتونم باشم پیشش. الان نمیتونم.

تکونم داد: نغمه کجایی؟ چرا این جوری شدی؟

خیره شدم تو چشمای مشکیش. ته دلم خالی شد. من نمیتونم از این چشما، از این آغوشو از این میلاد دور بشم. هیچ وقت.

سرم رو انداختم پایین. ادامه ی نقشتو بازی کن دختر. این حس دخترونه رو بزار کنار. میدونم احساس خطر کردی ولی میلاد، اون کاری نمیکنه.

خودم رو کشیدم عقبو سرم رو بلند کردم: خیر حضرت آقا. من هنوزم قهرم باهات. جوری جدی این حرفو زدم که خودمم رفتم تو شوک. چه برسه به میلاد. شاید به خاطر این این جوری حرف زدم که از دست خودم عصبی بودم.

اخماش رفت تو هم: تو حق نداری با من قهر کنی. هیچ وقت همچین حقی رو بهت نمیدم که از پیشم بری.

با خشم بغلم کرد. نفسم در نمیومد. حس می‌کردم دارم تو بغلش له میشم. سرم رو فرو کردم تو س*ی*ن*ه*اش. میلاد من دوست دارم. خیلی زیاد دوست دارم.

رو کمرم دست کشید: من اگه خودمم بمیرم نمیزارم تو ناراحت بشی. هیچ وقت نمیخوام ازم دور بشی. هیچ وقت نمیخوام تو روم بگی قهرم. قهر معنی نداره. من عاشقتم نغمه. می‌فهمی؟ دوست ندارم این جوری بگی.

زمزمه کردم: میدونم میلاد. میدونم.
دستام رو دور کمرش حلقه کردم. منم عاشقتم.

فصل سی ام

زیر آلاچیق دراز کشیدم و نگاهم رو دوختم به آسمون غروب پاییز: مهیا؟
سرش رو از روی گوشیش بلند کرد و خیره شد بهم: بله؟
نگاهم رو دوختم تو چشماش: رحم کن به این دوتا چشم. همش تو گوشی. چی کار می کنی اون تو؟
ریز خندید: یه کار خوب.
دوباره نگاهم رو دادم به آسمون قرمز صورتی: یه کار خوب یعنی اس میدم به مازیار.
راحت باش من که میدونم تو کیستی. لازم نیست واسه من شناسنامه رو کنی.
خندید: باز چته نغمه؟ چیشده رفتی تو لک؟
آه کشیدم: هیچی.
جدی شد: حرف بزن ببینم چه مرگته.
سرم رو کج کردم و نگاهش کردم: مودب باش. مرگ خودته. هیچمی نیس خو.
دوباره سرش رو خم کرد تو گوشیش: باشه به من چه. ولی یه روز میای میگی که من این کار رو کردم کمکم کن.
نفسم رو دادم بیرون. مهیا منو بیخش ولی این مشکلیه که باید خودم حلش کنم نه کس دیگه. این منم که باید بتونم واسه ی زندگیم تصمیم بگیرم نه کس دیگه. اگه خودم نتونم مشکلات زندگیمو حل کنم په به چه دردی میخورم؟
مهیا بلند شد: نغمه من میرم تو. تو هم خودت رو جمع کن بنیامین داره میاد اینوری.
با عجله بلند شدم و صاف سر جام نشستم: الان که داره بنیامین میاد تو داری کجا غیب میشی؟
خندید: خب میرم پی نخود سیاه دیگه.
با خشم نگاهش کردم: غلط می کنی. بگیر بشین سرجات که میزنم نفله میشی. بری خونه چه غلطی بکنی؟ بشین.
خندید: خدافظ.

از آلاچیق رفت بیرون. من نمیدونم چه حکمتی داره تهدیدای من روش کار ساز نیست ولی وای از روزی که مهیا عصبی شه. چنان با دوتا کلمه تو رو مطیع میکنه که بیا و ببین.

بگذریم. بلند شدم. بهتره برم تا با بنیامین رو به رو نشم. برگشتم. با دیدنش تو ورودی آلاچیق شوکه شدم و یه قدم رفتم عقب.

قیافش چندان خشن نبود و باز جای شکر داشت که امروز اون اخماش تو هم نیست. یه قدم اومد سمتم: صممیی هستی باهاش خیلی.

آب دهنم رو قورت دادم. اگه رو مخم بره میرم رو مخش. حالا ببین کی گفتم. دستش رو کشید رو صورتش: فکر می‌کردم این سفر چند روزه ی شمال بتونه بین منو تو یه رابطه برقرار کنه ولی دیدم بدتر تو کشیده میشی سمت میلاد و من به هیچ وجه اینو نمیخوام.

با وحشت زل زدم بهش که داشت پا میذاشت توی مسیر عصبانیت. اگه عصبی بشه من باید چی کار کنم؟ اه بزار عصبی بشه مگه می‌خواد چی کار کنه؟ زیر اندازو جمع کردم: این حرفایی که زدین هیچ کدومش واسه من مهم نیست. رابطه ی بین منو میلاد هم فقط به ما دو نفر مربوط میشه نه به هر مزاحم دیگه ای. پس این همه تو رابطه ی منو میلاد فضولی نکنید آقای بهاری.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. سرخ سرخ بود. ته دلم ازش میترسیدم ولی نزارشتم این ترسو از چشوا صورتم بخونه.

با قدمی که اومد سمتم ته دلم خالی شد. الان اگه بخواد منو بزنه چی کار کنم؟ اون جرات نداره رو من دست بلند کنه. میزنم نابود میشه. آخه دختر یه چی میگیا کجا میزنی این غول هشت سرو نابود می‌کنی؟

حالا من یه چی دارم واسه قوت دادن به خودم میگم تو هم هی نزن تو سرو کله ی اعتماد به نفسم.

رو به روم وایستاد: پس این راهو انتخاب کردی؟ که رو در روی من وایستی واسه خاطر میلاد؟ منو رد می‌کنی به خاطر اون؟ مگه اون کیه؟ من اگه اراده کنم جوری میلاد رو از زندگیت پرت می‌کنم بیرون که از ورودش تو زندگیت ردی نمونه چه برسه به عشقو عاشقیش. ببین نغمه اگه کسی بخواد چیزی رو که من دست گذاشتم روش از چنگم دربیاره محوش می‌کنم. حالا اون کس میخواد هر کسی باشه. میلاد که دیگه

هیچ. از خیلی وقت پیش میخوام نابودش کنم. جوری نابودش می‌کنم که دیگه نتونه سر پا و ایسته که بهت بگه عاشقته.

چشماش کاسه ی خون بود. نمی‌تونستم درست نفس بکشم. عقب گرد کرد و از آلاچیق رفت بیرون. با رفتنش پاهام شل شد و رو زمین نشستم. چشماش، صداس پر بود از خشم و نفرت. کینه ای که از میلاد داشت، برای چی بود؟ چرا میخواست میلاد رو، برادر خودش رو نابود کنه؟

سرم درد گرفته بود. قلبم نامنظم میکوبید. خدایا مگه میلاد گناهی کرده که باید الان تقاص پس بده؟ چه گناهی کرده؟ اگه قرار باشه کسی انتقام بگیره اون میلاده که 12 سال از مادرش دور بوده نه بنیامین.

سرم رو تکون دادم: نه نه. میلاد نباید انتقام بگیره. اصلا. سرم رو بلند کردم و زل زدم به آسمون: خدایا خودت کاری بکن همه چی درست بشه. نمیخوام میلاد رو از دست بدم ولی... خودت که داری همه چی رومی‌بینی. خودت کمک کن.

... ..

مامان مشکوک نگاهم می‌کرد: مطمئنی خوبی؟

سرم رو تکون دادم: بله مامان من خوبم. فقط فکر کنم یه کم آب و هوام عوض شده واسه همون سر درد گرفتم.

به مهیا اشاره کردم: شما برین. من یه کم استراحت کنم حال خوب میشه. یه کم که بخوابم رو به راه میشم.

بابا با نگرانی نگاهم می‌کرد: میخوای بیرمت دکتر؟

سرم رو تکون دادم: نه بابا جون. یه قرص سر درد خوردم. بخوابم خوب میشم.

مامان هنوز داشت با شکو شبهه نگاهم می‌کرد که خاله وارد عمل شد: بهتره بریم. این جوری که ما دورش جمع شدیم بدتر میشه. جایی هم نمیریم که یه ساعته بر میگردمی.

مهیا دهن باز کرد یه چیز ی بگه که سرم رو تکون دادم. لبخند زد: مامان راست میگه خاله. نغمه هم دختر دو ساله نیست که نگرانش باشین. یه کم بخوابه خوب میشه.

خوشم میومد سریع مطلبو میگرفتم. مامان نگاهش کرد: ممیونی پیشش؟

تو چشمای مهیا می خوندم میخواد بمونه ولی من نمی خواستم: نه خاله جون. من خودم تو بازار یه سری کار دارم. ولی خب نغمه هم بچه نیست قربونت برم. نگرانش نباش. زود بر میگردمی.

مامان بلند شد: خیالم جمع نیست ولی بریم. به خاطر من شمام از کارتون می مومنین. پتو رو کشید روم: از جات تکون نخور. خوب استراحت کن تا ما برگردمی. سرم رو تکون دادم: چشم مامان.

از اتاق رفتن بیرون. چشمم رو بستم. مازیارو میلاد از صب رفته بودن بیرون. خانم بهاریو بنیامین هم نمیدونم کجا بودن. نسترنم رفته بود گردش. این وسط خونواده ی منو مهیا هم رفتن بازار.

اصلا حوصله ی گشتو گذار نداشتم واسه ی همون ترجیح دادم تو خونه بمونم. حالا به هر بهونه ای که شده. جدا از حوصله می خواستم کمی با خودم تنها بشم که یه کم فکر کنم ببینم چی قراره پیش بیاد، باید چی کار کنم.

تو جام نشستم. خب نغمه می خوای چی کار کنی؟ میخوای همه چی رو بسپری به خدا؟ میخوای بی خیال مبارزه بشیو آروم باشی؟ میخوای چی کار کنی؟

من ضعیفتر از اونمی که بتونم با تقدیر و خواست خدا مبارزه کنم. باید تسلیم شم؟ باید ببینم چی قراره سر منو زندگیم بیاد؟

سرم رو تکون دادم. نه من نمیتونم همچین کاری بکنم. من به هیچ وجه نمیتونم کنار وایستم و ببینم که داره زندگیم نابود میشه. حتما راهی وجود داره که خلاص بشم.

بتونم زندگیمو به دست بگیرم. آیندمو خودم بسازم. نزارم کس دیگه ای واسه ی آیندم تصمیم بگیره.

پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم پایین. رو به روی آینه وایستادمو زل زدم تو چشم: من کمی؟ زندگیم برام ارزش داره؟ آیندمو دوست دارم؟ میخوام میلاد رو از دست بدم؟ تصمیم واسه ی زندگیم چیه؟

صدای تقی که از طبقه ی پایین اومد نظرمو جلب کرد. کیه؟ یعنی میلاد برگشته؟ در رو باز کردم و از اتاق اومدم بیرون. دستم رو گرفتم به نرده که برم پایین صدای پر بغضی گفت: بنیامین این کار رو نکن.

خشک شدم. میلاد نبود. بنیامین بود با خانم بهاری. ولی این دو نفر اینجا چی کار میکنند؟ یا چرا خانم بهاری تا این حد ناراحته و بغض داره؟

دوباره صداش رو شنیدم: من نمیزارم یه همچین کاری باهاش بکنی. من همچین اجازه ای بهت نمیدم.

نعره ی بنیامین تنمو لرزوند: من ازش متنفرم. حتی اگه یه روز از عمرم باقی مونده باشه نمیزارم دستش به اون دختر برسه. می فهمی مامان؟

خانم بهاری با صدای لرزونی گفت: اون برادرته بنیامین. چرا میخوای باهاش این کار رو بکنی؟ مگه باهات چی کار کرده که کینه اشو این همه مدت تو دلت نگر داشتی؟ بنیامین از کوره در رفت: چرا دارم این کار رو می‌کنم؟ چرا مامان؟ باشه بهتون میگم. خودتونم خوب میدونین من پسر بزرگ خونوادم. من کسمی که باید اون همه ثروتی رو که میلاد الان داره داشته باشم. من کسمی که باید به جای اون تو اون خونه ممیوندمو با بابا زندگی می‌کردم. من کسی بودم که الان باید شرکت بابا رو اداره می‌کردم. من کسمی که لایق اون همه مالو ثروتم نه میلاد. میلاد چی از این چیزا میدونه که الان بیشتر از چیزی که باید داره؟ اون برادر کوچیکس نباید به عنوان وارث قانونی اون همه مالو اموال به نامش می‌شد. مامان من نمیتونم ببینم تو این 12 سال کلی عذاب کشیدم تو فقر زندگی کردیم ولی اون راحت خورده خوابیده و بزرگ شده. من جون کندمو واسه دندون پزشکی قبول شدم ولی اون خیلی راحت با پولی که حق من بود نه اون راحت مدرک پزشکیشو داره میگیره. حق من این نیست مامان. اون حق منو خورده، اون کسی بود که...

صدای سیلی که خانم بهاری بهش زد توانو ازم گرفت. پاهام شل شد و رو زمین نشستم. چی؟ بنیامین به خاطر همین چیزا از میلاد کینه داره؟ به خاطر مالو اموالی که هیچ ارزشی نداره میخواد برادرشو کنار بزنه؟ برادری رو که باهاش نسبت خونی داره و از هر چیزی براش عزیزتره؟ چرا؟ چرا باید یه همچین کسایی هم باشن که مال دنیا تا این حد براشون مهمه که حاضرین واسه به دست آوردنش زندگی دیگرانو به گند بکشن؟

من می‌دونستم بنیامین پسته ولی نمی‌دونستم تا این حد پست باشه که به خاطر یه چیز به این بی ارزشی بخواد زندگی منو، زندگی میلاد رو به گند بکشه.

صدای خانوم بهاری بالا رفت: بنیامین خجالت بکش. من تو رو این جور بزرگ نکرده بودم. تو چه طور میتونی همچین حرفایی رو به زبونت بیاری؟ مگه من تو این همه سال برات کم گذاشتم؟ من از خوشیم گذشتم تا تو بدون هیچ کم بودی بزرگ بشی من از خودم رو زندگیم زدم تا تو هیچ وقت تو زندگیت احساس غمو ناراحتی نکنی حالا تو

راست راست زل میزنی تو چشمای من میگی ارثو میراث؟ تو کی هستی که ادعای ارثو میراث داری؟ وقتی که گفتم منو انتخاب می کنی یا باباتو گفتمی تو رو! میلاد به خاطر تو کوتاه اومدو به اجبار رفت پیش پدرش. آره ازت کوچیکتر بود و بیشتر به مهر مادری نیاز داشت ولی تو میخواستی با من باشی. من روی خواسته و علاقه ی میلاد چشم بستم و ازش جدا شدم. هیچ وقت صورت پر اشکش یادم نمیره وقتی ازش پرسیدم میتونی پیش بابات بمونی؟ هنوزم که هنوزه صداش تو سرم میپیچه که میگه من پیش بابا ممیونم فقط داداش رو پیش خودتون نگر دارین.

آه کشید: خدایا چرا؟ سرنوشت من چرا باید همچین چیزی باشه؟ کوچیکترین پسر من به خاطر برادرش 12 سال تو رنجو سختی زندگی کرده اونوقت پسر بزرگم داره میگه که تو خوشبختی غلت میزده. آخه پسر تو چی از برادرت میدونی که این جوری میگی؟ اصلا تو این 12 سال از میلاد خبر داشتی که حالا داری سنگ مالو اموال بر باد رفتتو به س*ی*ن*ه میزنی؟

صداش می لرزیدو هر از گاهی سرفه می کرد: میلاد بعد طلاق منو باباتون چند ماهی رو تو بیمارستان روانی بستری بود. حالش خوب نبود. بعد از اینکه سر پا شد با همون سن کمش از باباش جدا شد و رفت کار کرد. تو نمیدونیو ندونستی اون روزا اون چه زجری کشید ولی من بودم که از دور دستای کوچولو شو می دیدم که هر شب زخمی می شد. صبامی رفت مدرسه و شبها کار می کرد. با تلاش خودش تو دانشگاه قبول شد بدون حتی یه ریال از یولای باباش رو پای خودش وایستادو یه خونه اجاره کرد. الان تنهایی تو اون خونه زندگی میکنه. ولی تو... تو هیچی از زندگی برادرت نمیدونی بنیامین. هیچی.

قلبم فشرده می شد. حس می کردم دارم نفس کم میارم. از زندگی میلاد چی میدونم که ادعای عاشقی دارم؟ ادعای اینو دارم که میخوام کنارش باشم تو سختیو تو شادیش؟ من میتونم همچین سختیایی رو تحمل کنم؟ میتونم بدون مادرم یه روزو زندگی کنم؟ میلاد 12 سال بدون پدر رو مادر زندگی کرده ولی من حتی نمی دونستم که رابطش با پدرش این همه سرده. یه بار به این مورد اشاره کرده بود ولی من به قدری تو حالو هوای دو نفرمون غرق بودم که متوجه حال خراب میلاد وقتی داشت درباره ی دوری از پدرش حرف میزد نشدم.

من به چی فکر می کردم و حالا داشتم چی میشنیدم؟! واقعیت زندگی میلاد رو نفهمیدم. من باید کسی میبودم که بتونه رو دردای گذشتش مرهم بزاره.

اون وقتی با من بود خوشحال بود و من این خوشحالی رو با هیچی عوض نمی‌کردم ولی اگه دقت می‌کردم میون حرفایی که میزد متوجه غم 12 ساله می‌شدم که نه پدر داشت نه مادر.

بنیامین اگه پدر نداشت ولی مادر داشت. میلاد هیچ کدوم از اونا رو نداشتو تا این حد مبارزه کرده بود. میلاد واسه ی من تو دنیا از هر چیزی مهمتره. من میخوامش چون باهاش آروم، باهاش خوشم، باهاش طعم زندگی رو میچشم.

من میترسم، از خیلی چیزا میترسم. میترسم که بلایی سر میلاد بیاد. میترسم نابود شه. میترسم به خاطر من تو یه دردسری بیفته که نتونه بیرون بیاد.

امروز بنیامین حرفایی زده که هیچ برادر خونی همچین حرفایی رو نمیزد. اون کینه ی برادری رو داشت که از روی اجبار کنار پدرش موند که برادر بزرگش با مادرش خوش باشه. اون سختی بی مادری رو تحمل کرد که برادر بزرگش این داغو نبینه.

حالا همون برادر بزرگ این همه محبتو نادیده گرفته و میخواد نابودش کنه؟ چرا؟ بنیامین چرا باید تا این حد از میلادی که بدون دارایی پدرش زندگی کرده متنفر باشه؟ صدای بنیامین منو از افکارم کشید بیرون: مگه من ازش خواستم پیش بابا بمونه؟ یا من بهش گفتم اون همه مالو اموالو ول کنه و بره تو سختی زندگی کنه؟ اون خودش دنیاشو سخت کرده به من هیچ ربطی نداره. اگه میخواست میتونست تو آرامش زندگی کنه. حالا که نخواسته دیگه به من مربوطیت پیدا نمیکنه. الانم مامان این خودتی که باید تصمیم بگیری آینده ی میلاد چه جوری پیش بره. بره تو زندونو واسه یه مدت خیلی طولانی آب خنک بخوره یا نه بیریش سفر خارج تا یه کم آب و هواش عوض بشه و فکر نغمه از سرش بیفته. من اونقدری نغمه رو دوست دارم که حاضرم به خاطرش رو خیلی چیزا پا بزارم میلاد که چیزی نیست. تصمیم با خودته.

جیغی که خانوم بهاری زد قلبم رو به لرزه درآورد: چی داری میگی بنیامین؟ تو در این حد پست شدی که میخوای پسر رو بندازی زندان؟ اون پاره ی تنمه. اون جگر گوشمه. چه طور میتونی تا این حد بی رحم باشی؟ 12 سال براش بس نبود؟ چرا داری همچین کاری می‌کنی؟ بنیامین من مادرتم نه؟ به حرف من گوش بده. میلاد رو ول کن. بزار به حال خودش باشه. مادرت داره بهت التماس میکنه. بنیامین به پات میفتم پسر. میلاد من 12 سال ازم دور بود. میلادم... باهاش این کار رو نکن. میلادم...

پسر...

صدای زجه هاشو میشنیدم. چشم پر شد. می‌خواستم برم پایین و باهاش همدردی کنم. برای اولین بار دلم برای خانوم بهاری سوختو کینشو فراموش کردم. الان فقط داشتم به چشم یه مادر بهش نگاه نمی‌کردم که همه ی زحمتاشو به پای دوتا پسرش ریخته ولی یکیش ازش دور بود و اون یکی داره یه همچین کاری باهاش می‌کنه. دیگه اون افکار مزخرف مادر شوهر تو ذهنم نبود. حالا درک می‌کردم که یه مادر تا چه حد عذاب میکشه. این مادری که الان داره اون پایین زجر میکشه به پای پسرش افتاده تا کاری با پسر دیگش نداشته باشه.

دستم رو مشت کردم. په طور یه نفر میتونه شکستن مادرشو کنارش ببینه ولی دم نزنه؟

صداش بلند شد: پس مامان با خودت ببرش. اگه نمی‌خواهی زندونی باشه با خودت ببرش. دورش کن از ایران.

صدای بازو بسته شدن در رو شنیدم. دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. من... من چی شنیدم؟ بنیامین تا حدی سنگدل شده که زجه ها و التماسای مادرش کاری با دلش نکرد؟ مادری که یه عمر سختی کشید تا پسرش آسایش داشته باشه؟ یه قطره اشک سر خورد روی گونم. مگه میلاد چی کار کرده که سزاش باید همچین کاری باشه؟

صدای هق هقای بلند خانم بهاری تو خونه پیچید. اشکام فواره زدو از چشم اومد پایین. بنیامین ازت متنفرم. خیلی ازت متنفرم. تو یه آدم پستی. یه آدم خیلی پست. هیچ وقت نمی‌بخشمت. هیچ وقت.

لبم رو به دندون گرفتم تا صدای زجه هام به گوش خانوم بهاری نرسه. نمی‌خواستم بدونه من شنیدم همه ی حرفاشونو. الان دیگه تصمیم با خانم بهاریه. اونه که باید تصمیم بگیره. در هر دو حالت من میلاد رو از دست میدم. سرم رو گذاشتم رو زمینو گریه کردم. دیگه کاری از دست من برنمیاد. هیچ کاری.

فصل سی و یکم

دمق بودم. باید می‌فهمیدم تصمیم خانم بهاری چیه. آخه این تصمیم آینده ی منو می‌ساخت. مطمئن بودم راضی نبود پسرش رو پشت میله های زندون ببینه ولی

مطمئنم نبودم بخواد با خودش ببرتش. اگه بخواد میلاد رو با خودش ببره اونو برای همیشه ازم دور میکنه.

قلبم منفجر می‌شد ولی من نمی‌تونستم کاری بکنم. حتی نمی‌تونستم این موضوع رو با کسی در میون بزارم. نمی‌تونستم با مهیا دردو دل کنم یا به میلاد بگم که چه بلایی قرار سر ما دوتا بیاد.

سر منی که بدون میلاد حتی تصور زندگی هم دردآورده. ولی من خود خواهم؟ به قدری خود خواهم که میلاد رو از مادری که تازه تونسته به دستش بیاره جدا کنم؟ حاضر بودم به خاطرش رو احساسات یه مادر پا بزارم که داشت اون جوری به بنیامین التماس می‌کرد که کاری با پسرش نداشته باشه؟

آه کشیدم. شالمو پیچیدم دورمو رفتم تو حیاط. با دیدنش که پشت به من نشسته بود و داشت تو باغچه یه کارایی می‌کرد دلم لرزید. این همون کسیه که اومده تو قلبم رو از قلبم جدا نمیشه.

آروم آروم رفتم سمتش. زمزمه ی اروم‌ش رو میشنیدم: الان دارم شما رو اینجا میکارم ولی بهار بر میگردد. بر میگردد ببینم چه قدر بزرگ شدین. اونوقت منو همسرم میامی. نغمه. عشقم. با اون میام اینجا تا گل رزایی رو که کاشتم ببینی.

درست پشت سرش خشکم زد. بی اختیار چشم پر شد. میلاد مطمئنی اون روز با هممی که داری به گلا همچین چیزی میگی؟ قلبم بی‌قراری می‌کرد برای لمس آغوششو گریه کردن تو تنها پناهگاهی که آرومم می‌کرد. ولی باید قبول کنم که اگه خانم بهاری بخواد تصمیمی بگیره میلاد میره. میلاد برای همیشه از زندگیم میره. بی اختیار خم شدم و دستام رو گذاشتم رو چشماش. یه قطره اشک سر خورد رو صورتم. میلاد منو ببخش. ببخش که باید تنهات بزارم ببخش. قلبم درد می‌کرد. همه ی سعمیو می‌کردم که واینسته. اگه قلبم بخواد واینسته چی؟ این همه دردو میتونه تحمل کنه؟ لبم رو به دندون گرفتم. این همه تیر نکش کسی به فریادت نمیرسه.

دستاش دستام رو لمس کرد: خانومم؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم تا بغض توی گلویم بره پایین ولی بی‌اثر بود، ضربان قلبم نامنظم میزد. دستام رو لمس کرد: نغمه خودتی چرا جواب نمیدی؟

دوباره آب دهنم رو قورت دادم. بغضم اصلا تکون نمیخورد، نفس عمیقی کشیدم تا قلبم یه کم آروم بشه ولی اثری نداشت. یهو دستام رو کنار زدو برگشت سمتم. با دیدن چشمای خیسم بازوم رو کشیدو بی اختیار افتادم تو بغلش.

محکم گرفته بودم: چی شده نغمه؟ چی شده؟ چرا داری گریه می‌کنی؟ نغمه؟ عزیزم؟
 سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمای مشکیش. خوب نگاهش کن نغمه. چون این
 اجباره، زوره، خواست خداست که از هم دورتون کنه. اشکام با قدرت میریخت روی
 گونه هامو من به هیچ وجه نمی‌تونستم جلوی ریزششونو بگیرم.
 میلاد نگران نگاهم می‌کرد. نگاهم رو تک تک اعضای صورتش کشیده می‌شد.
 می‌خواستم یه تصویر واضح ازش تو ذهنم نگر دارم. آخه با چشمای خودم دارم
 می‌بینم که قراره واسه همیشه از پیشم بره و این بدترین حالت ممکن بود که ببینی
 ولی نتونی کاری واسه ی نگو داشتنش بکنی. سخته ببینی کسی که دوشش داری داره
 ازت دور میشه ولی تو ضعیفتر از اون باشی که بتونی جلوی دور شدنشو بگیری. تی
 شرتشو گرفتم تو دستم رو محکم فشارش دارم. سخت بود برام جدا شدن ازش.
 میلاد آروم موهای روی صورتمو کنار زد: خانومم نمیخوای بگی چی شده؟
 آهنگ خوش صداش رو دوست داشتم وقتی می‌گفت " خانومم " دلم واسه این کلمه
 تنگ میشه. واسه صدای خوبت تنگ میشه. میلاد منو ببخش. من نمیخوام از دستت
 بدم. نمیخوام پشت میله های زندون بینمت. نمیخوام از مادرت دور بیفتی. من...
 من...

کشیده شدم تو بغلش. سرم رو تکیه داد به س*ی*ن*ه*اش. صدای آرومش تو گوشم
 پیچید: گریه کن گلم. گریه کن. این چشمایی که من می‌بینم، این غوغایی که من تو
 چشات می‌بینم بیشتر از اونیه که بتونی به زبون بیاریش. پس فقط گریه کن. شاید یه
 کم آروم بشی.

دستم رو مشت کردم و از ته دلم تو بغلش زجه زدم. نمی‌خواستم صدام بالا بره ولی
 هق هقم اوج گرفت. میلاد آروم موهامو نوازش می‌کرد، ولی من آروم نمی‌شدم که
 هیچ داغونتر می‌شدم. آخه من دیگه ندارمش، دیگه این دستارو ندارم، دیگه این بغلو
 ندارم، من دیگه میلاد رو ندارم.

بی اختیار مشت دستم رو کوبیدم رو س*ی*ن*ه*اش. جم نخورد. لب زدم، ولی صدام
 در نمیومد: چرا؟ چرا باید این جوری بشه؟ چرا باید این تو سرنوشت من نوشته شده
 باشه؟ چرا؟

نفهمیدم چقدر گریه کردم ولی دیگه نمی‌تونستم نفس بکشم. قلبم تا این لحظه خیلی
 دووم آورده بود ولی الان دیگه نمیتونست تحمل کنه. داشت از کار میوفتاد. دیگه ریه

هام پرو خالی نمی‌شد. دیگه نفس نمیکشیدم. بهترین اتفاق زندگیت اینه تو بغل اونی که دوشش داری چشاتو ببندیو خلاص شی...

سیلی محکمی که کوبیده شد تو صورتم باعث شد هوا رو ببلعم تو ریه هام. چشم رو باز کردم. صورت پر از خشمشو می‌دیدم: دیگه همچین کاری نمی‌کنی. فهمیدی؟ اونقدر گریه نمی‌کنی که به این روز بیفتی. نغمه خودت رو اذیت نکن. خم شد و رو پیشونیم ب*و*سه زد. با آرامشی که بهم تزریق کرد نفسامو مرتب کردم و چشم رو بستم. دستام رو کشیدم تو موهاش. زمزمه کردم: منو ببخش میلاد. چشم رو باز کردم و نگاهش کردم. گیجی رو تو صورت و چشماش می‌خوندم. نمیخوام بیشتر از این احساساتی بشیمو...
چشماش دو دو میزد: نغمه؟

صداش رو دوست داشتم ولی الان... نباید بزارم همچین اتفاقی بیفته. سرش رو خم کرد. ازش جدا شدم و بلند شدم. با تعجب نگاه می‌کرد. دستم رو گرفتم به گلوم: منو ببخش میلاد. منو ببخش. خیلی دوست دارم. خیلی زیاد ولی...
عقب گرد کردم و با بیشترین سرعت ممکن شروع کردم به دوپیدن. داد زد: نغمه؟ نغمه چی شده؟ نغمه؟!

با عجله خودم رو رسوندم به اتاق و در رو پشت سرم قفل کردم. بی توجه به کسایی که تو حال نشسته بودن با ترسو نگرانی نگاه می‌کردن. بعد میلاد دیگه هیچی برام مهم نبود. هیچی. رو در سر خوردم و از ته دل گریه کردم. خدایا چرا؟ چرا گریه آروم نمیکنه؟ چرا؟

....

وسایلمو جمع کردم و ریختم تو چمدون. مهیا مشکوک نگاه می‌کرد: نغمه داری با خودت چی کار می‌کنی؟
بلند شدم و رفتم سمت کمد: من با خودم کاری نمی‌کنم. دختر خوب باشو وسایلتو جمع کن که میخوامی بریم.

مهیا سرش رو تکیون داد: یه چیزیت هست.

می‌خواستم جوابشو بدم که صدای در بلند شد. مهیا بلند شد: بله؟

صدای گرمی گفت: با نغمه کار داشتم.

لباسی رو که از کمد در آورده بودم سر خورد پایین. مهیا رفت سمت در: راحتون میزارم.

قبل اینکه بهش بگم نرو رفت و میلاد اومد تو اتاق. در رو آروم پشت سرش بستو خیره شد بهم. نمی‌تونستم تو چشماش نگاه کنم. خم شدم و لباس رو از روی زمین برداشتم: چرا؟

خشک شدم. صداش رو شنیدم: چرا داری این کار رو می‌کنی؟ چرا داری این همه زود وسایلتو جمع می‌کنی؟ هنوز یه روز از سفرمون مونده میخوای به این زودی بری؟ مگه اینجا بهت بد میگدره؟

همه ی قدرتمو تو پاهام جمع کردم و رفتم سمت چمدون. لباسو گذاشتم توش. با دستای لرزون درشو بستم و برگشتم سمت میلاد. من... من باید... کاری بکنم که... اون...

بغضی رو که داشت گلوم رو میگرفت قورت دادم: کی... کی بهت... اجازه داده... بیای ای... اینجا؟ برو بیرون.

صدام می‌لرزیدو چشم پر شده بود. میلاد جا نخورد برعکس تو چشماش غم نشست. با دو قدم بزرگ خودش رو رسوند بهم. می‌خواستم عقب نشینی کنم که بازو هام رو گرفت: چرا این جوری می‌کنی؟ چرا داری منو پس میزنی؟ نغمه دارم اذیت می‌شم. این چند روز حال خوش نیست. وقتی داری بهم بی توجهی می‌کنی داغون می‌شم. نغمه نکن. با من این کار رو نکن.

بغض داشت خفم می‌کرد. هر چقدرم سعی می‌کردم قورتش بدم ولی نمی‌تونستم. دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه*اش. هلش دادم ولی جم نخورد. قدرتی نداشتم که بخوام از خودم دورش کنم. سرم رو انداختم پایین: م... میلاد... برو. خواهش می‌کنم. سرم رو با خشم بلند کرد: چرا؟ چرا باید برم؟ چرا باید کسی رو که دوست دارم ول کنم و برم؟ جواب بده نغمه؟ چرا داری وجود منو نادیده میگیری؟

نعره زد: من عاشقتم چرا باید برم؟

لرزیدم. عصبی شده بود. حقم داشت. بی توجه بودم بهش. نادیده می‌گرفتمشو این بدتر عصبیش می‌کرد. نمی‌خواستم به خاطر من عذاب بکشه ولی داشت عذاب میکشید.

می‌خواستم با بی مهرمی فراموشم کنه ولی نمیدونم چرا موفق نمی‌شدم.

داد زد: تو چشم نگاه کن.

به زور زل زدم تو چشمای مشکیش که تموم دنیام بود. عصبانیت رو توش می‌دیدم: بگو چرا؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم. باید بگی. بگو... بگو که... نم... نمی... خوا... مت...
 بغض دیگه نمیذاشت ادامه بدم. اشکام رو گونه هام سرازیر شدن. نتونستم جلوشونو
 بگیرم. نتونستم محکم باشم. نتونستم موفق بشم. نتونستم میلاد رو پس بزنم.
 با خشم بغلم کرد: دروغ میگی؟ داری بهم دروغ میگی نغمه. من می بینم اون همه
 خواستنو که تو چشات هست. من حس می کنم این دو دلیو تردیدو تو صدات. چرا
 داری این جور می کنی؟ چرا میخوای منو خرد کنی؟ نغمه چی شده؟ کسی بهت
 چیزی گفته؟

منو از خودش جدا کرد. صورتم خیس اشک بود: بنیامین نه؟
 چشماش از خشم سرخ شده بود و من اینو نمی خواستم. نمی خواستم دوباره میلاد رو
 بنیامین با هم درگیر بشن. سرم رو به شدت تکون دادم: نه میلاد. کسی... چیزی بهم...
 نگفته. من خودم تصمیم گرفتم که دیگه... دیگه...
 دستش رو گذاشت رو دهنم: نگو. بهم دروغ نگو. نمیخوام بشنوم نغمه. حتی اگه
 واقعی باشه که مطمئنم نیست نمیخوام بشنوم. ولی مطمئن باش من نمیگدرم از
 کسی که باعث شد تو این جور عوض بشی.
 از خشمی که تو چشماش بود ترسیدم. میلاد عصبی شد و الان هیچ کسی نمیتونه
 جلوی عصبانیتش رو بگیره. با خشم از اتاق رفت بیرون و در رو محکم کوبید به هم.
 زانو زد. خدایا چرا؟ دارم با همه ی وجودم سعی می کنم ازم دور بشه چرا همیشه؟ چرا
 داره عذاب میکشه؟ چرا؟
 دستام رو کشیدم رو گونه هام. نه فایده ای نداره. هر چقدر که پاکشون می کنم باز
 اشکام میریزن رو گونه هام.

...

مامان آه کشید: مطمئنی حالت خوبه نغمه؟ رنگت پریده مشکلی پیش اومده؟
 به زور یه لقمه گذاشتم تو دهنم: بله مامان خوبم. فقط کل دیشبو داشتم درس می
 خوندم. کم خوابی این جور می کرده. بعد از ظهر که بیامو بخوابم حال خوب میشه.
 بلند شدم و کیفم رو برداشتم. لقمه ی بزرگی جلو چشم نقش بست: تو که چیزی
 نخوردی حداقل اینو ببرو تو راه بخور.
 لقمه رو ازش گرفتم: چشم مامان.
 خم شدم و گونشو ب*و*سیدم: خیلی دوست دارم مامان. برام دعا کن.

از خونه اومدم بیرون. با دیدن بنیامین که داشت سوار ماشینش می‌شد انگار نفرتو تو رگام تزریق کردن. از اول ازش خوشم نمیومد حالا دیگه به کل ازش بیزارم. میخوام سر به تنش نباشه. پسری که حرمت مادرشو میشکنه و بی خیال التماسای مادرش میشه به هیچ دردی نمیخوره.

دستم رو مشت کردم و با خشم نگاهش کردم. من تو رو سر جات میشونم. به خاطر میلاد، به خاطر خانم بهاری، به خاطر خودم رو زندگیم که به باد رفت. من حسابتو میرسم.

متوجه من نشد و رفت. بازم جای شکر داره که منو ندید. چون اگه متوجه من می‌شد خدا میدونه چه بلایی سرش می‌ورد.

به زور ورقه رو پر کردم و از کلاس اومدم بیرون. تحمل کلاسو نداشتم. تحمل هیچ کسو نداشتم.

با قدم گذاشتن تو حیاط چشمم افتاد به میلاد. دستاشو گذاشته بود تو جیب شلوارشو داشت میومد سمتم. سرش پایین بود. خدایا چقدر این پسر خواستنیه...
بغض گلوم رو گرفت، ولی من نمیتونم داشته باشمش.

می خواستم رامو کج کنم که سرش رو بلند کرد. با دیدنم اومد سمتم. خیلی دیر شده بود که خودم رو بکشم کنار. رو به روم وایستاد. به روم لبخند زد: سلام خانومم.
آتیشم زد همین کلمه. تو این چند وقته با اینکه من به زنگاهو پیاماش جواب نمیدادم ولی اون برعکس همیشه بهم زنگ میزد و پیام میداد.
من به قدری بد کردم باهاش که...

دستم رو مشت کردم. امروز باید بشکونیش. چی میگی نغمه؟ چرا؟ میخوام ناامید شه. که بره. که دست از سر من برداره. که بره پی مامانش.
این دوگانگی عذابم میداد. اینکه میخوامش ولی باید بکشم کنار. اینکه واسه خاطر یه ابلهی به اسم بنیامین نمیتونم داشته باشمش. خانم بهاری مادرشه و بعد 12 سال میلاد رو به دست آورده. هر دوشون به هم نیاز دارن. هم میلاد هم خانم بهاری. خانم بهاری تو این مدت با بنیامین بود با پسری که قدر ندونستو خوب جوابشو داد. من میلاد رو دوست دارم نمیتونم فراموشش کنم ولی میلاد باید کنار مادرش باشه. کنار کسی که اونو از هر چیزی تو دنیا بیشتر دوست داره که به خاطر نابود نشدنش جلوی بنیامین زانو زده. نه من نمیتونم این همه بی رحم باشمو پا بزارم رو خواسته ی به مادر. نمیتونم.

سرم رو بلند کردم و صاف زل زدم تو چشماش. نکن این کار رو نغمه. این کار رو نکن. این مردی رو که رو به روت وایستاده و داره با عشق به روت لبخند میزنه نشکن. بی خیال افکار مزاحم شدم و عزمو جزم کردم: من خانوم شما نیستم آقا. دست از سرم بردارین. وگرنه به هراست میگم که مزاحم شدید.

چشماش گرد شد. تعجب رو شوک رو تو صورتش می خوندم. قلبم با سرعت خودش رو میکوبید به سینمو صدای زجه هاشو میشنیدم که می گفت بهش بگو دروغ بود همه چی. بهش بگو یه بازی بود. بگو بهش. نمیبینی چقدر رفت تو هم؟ ولی عقم سر سخت پای حرفی که زده شده بود وایستاده بود و یه قدم هم عقب نمیرفت. می گفت که نباید بزارم میلاد به خاطر من دور زندگیشو دور مادرشو خط بکشه.

از کنارش رد شدم. خیز برداشت و بازوم رو گرفت: نغمه؟ لرزیدم. نه به خاطر اسمم که همیشه دوست داشتم صدام بزنه! نه. به خاطر بغضی که تو صداش بود به خاطر گرفتگی صداش بود که دلم شکست. دستام رو مشت کردم. نغمه این کاریه که شروع کردی. تمومش کن. بازوم رو با شدت آزاد کردم و برگشتم سمتش: به چه جراتی به من دست میزنی؟ بهتون اخطار دادم که مزاحم نشید. اگه یه بار دیگه مزاحم بشید به هراست خبر میدم.

چند نفر وایستاده بودن نگاهمون می کردن. برگشتم که برم صداش رو شنیدم: بگو چرا؟ بگو چی شد که به اینجا رسیدی؟ دلتو زدم؟ کاری کردم که ازم دلخور بشی؟ بگو چی کار کردم که سزاوار همچین بی مهری از طرف همه کسم؟ بگو نغمه. شل شده بودم. می خواستم همه چی رو بزارم کنار، می خواستم بی خیال احساسات مادر رونه بشمو برم سمتش، بغلش کنم و بگم ببخشید اشتباه از من بود ببخشید میلاد. دلم با شنیدن حرفاشو بغض توی صداش بی قراری می کرد. من نمی خواستم میلاد رو این جوری ببینم ولی خودم داشتم بلایی سرش میوردم که داغون می شد. نمی تونستم این همه خودخواه باشم. میلاد باید پیش مادرش باشه. پیش زنی که این همه مدت عذاب کشیده.

برگشتم و نگاهش کردم. چشمای پر از غمشو دوخته بود تو چشم: آره ازت خسته شدم. دلمو زدی با کاراتو با رفتارت. چی از جونم میخوای؟ بابا نمیخوامت. دوست ندارم. چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا نمیری پی زندگیت؟ خستم کردی دیگه.

دستم رو بدتر مشت کرده بودم تا جلوی ریزش اشکام رو بگیرم. رنگش کامل پریده بود. قطره های اشک سر میخورد روی صورتش: دا... داری... دروغ... میگی. نعره زد: نغمه ای که من میشناسم این جوری نبود. این حرفا حرفای دلت نیست. داری بهم دروغ میگی. چرا داری دروغ میگی؟ چرا داری این کار رو می کنی؟ چرا میخوای ازم دور بشی؟ چرا؟

قلبم نمیزد. نفس کم آورده بودم. بی اختیار دستم رو کوبیدم رو س*ی*ن*ه*ام. اخماش رفت تو همو اومد سمتم: گفتم که با خودت این کار رو نکن. بهت گفته بودم که به خودت فشار نیار.

میخواست دستم رو بگیره که دستش رو پس زدم: ب... به م... من د... دست ن... نزنید آ... ق... ا حد خود... تونو نگر د... دارین.

نفس نفس میزدم ولی نمیخواستم یه قدم هم از نقشم فاصله بگیرم. قلبم کم آورده بود. نمیزد... یا شایدم میزد و من متوجه نمی شدم.

هنوزم چشمای خیسشو رد اشکی که رو صورتش مونده بود عذابم میداد. منیکه نمیخواستم عذاب بکشه حالا دارم با دستای خودم عذابش میدم.

یه قدم رفتم عقب: پاتو از زندگیم بکش بیرون. من واسه ی آیندم برنامه دارم. نمیخوام به خاطرت آیندمو خراب کنم. تو هم خوش باش.

قبل اینکه برگردم دیدم... افتادنشو دیدم. رو زانوهای نشسته بود و سرش پایین بود. لرزش شونه هاشو دیدم. داشت گریه میکرد و من... من باعث این گریه، این شکستم. هیچ وقت خودم رو نمیخشم. زمزمه های اینو اون تو گوشم پر شده بود: خاک تو سر دختره. بیچاره پسره دلم براش میسوزه. حیف این عشق که این پسر به این دختر داشت...

عقب گرد کردم و با سرعت از دانشگاه اومدم بیرون. دیگه تموم شد نغمه. ناراحت نباش. همه چی رو تموم کردی. الان میلاد میره پی زندگی خودش. مگه همینو نمیخواستی؟ مگه نمیخواستی با مادرش بره؟

ولی نه به هر قمیتی... نه به قمیت خرد کردنش... نه به قمیت شکستنش. من خیلی بدم خیلی بد.

دو هفته ی خیلی بدی رو پشت سر گذاشتمو نفهمیدم امتحانای میان ترم رو چه جوری سپری کردم. تو این دو هفته خبری از میلاد نبود. حتی دیگه تو دانشگاه هم نمی‌دیدمش. رو نمیکت نشستمو زل زدم به دانشجوهاییی که استرس امتحان رو داشتن. نفسم رو دادم بیرون. امروز آخرین امتحان رو هم دادم.

نگاهم رو از روی دختر پسر جوونی که دست تو دست هم داشتن حرکت می‌کردن گرفتم و دوختم به نمای شیک ساختمون دانشگاه.

خب کثیف بود ولی بازم ابهت خاصی داشت.

بغض گلوم رو گرفت. همه ی روزای خوشی که با میلاد داشتیم دونه به دونه جلو چشم نقش بستن. چشماش، دستاش، حرفاش، بغلش... نمی‌تونستم هیچ کدوم از اینارو فراموش کنم. من بدون میلاد نمیتونم ادامه بدم.

قلبم درد می‌کرد. دستم رو گذاشتم روش. آره اینه حق من. حق منی که میلاد رو نابود کردم اینه. باید بچشم.

اشکام سر میخورد رو گونه هام. خدایا یه صبری بهم بده تا بتونم خودم رو زنده نگه دارم. من دیگه زندگی نمی‌کنم بعد میلاد ولی قدرت اینو بده که تحمل کنم. یا اینکه کاری کن که از این زندگی محو شم.

بغض گلوم رو فشار میداد. شونه ای، آغوشی می‌خواستم واسه هق زدن. می‌خواستم با صدای بلند گریه کنم ولی این شبا فقط بالشم بود که مزه ی شور اشکام رو تحمل می‌کرد.

داری چی کار می‌کنی دختر؟ مگه نمی‌خواستی کم کم از زندگیش محو بشی؟ با این کارت که نمیتونی ازش دل بکنی.

چشم پر شد. به نظرت میتونم به راحتی از عشقم دل بکنم؟ از کسی که بهترین روزای زندگیمو باهاش داشتم دل بکنم؟ اون تموم دنیای منه من نمیتونم به راحتی فراموشش کنم.

مجبوری فراموشش کنی. مجبوری پا بزاری رو دلو احساست. باید کاری کنی که اونم کم کم تو رو فراموش کنه. اون اگه بخواد تو رو داشته باشه بنیامین مادرشو ازش میگیره.

من به خودم همچین اجازه ای نمیدم که بین یه مادر رو پسر وایستم.

هر چقدرم که خود خواه باشم بازم اون دو نفر ارتباط خونی دارن. من نمیتونم سد بین این دو نفر باشم. نه من همچین آدمی نیستم.

یه نفر کنارم نشست. بی توجه بهش خیره خیره ساختمون رو نگاه می‌کردم: چته نغمه؟ یعنی من غریبم که بهم نمیگی؟

برگشتم و خیره شدم به مهیا. نگرانی رو تو چشماش می‌خوندم: خوبم. اخم کرد: خوبو هر روز که میگذره لاغرتر و رنگ پریده تر میشی؟ خوبو هر روز می‌بینمت که داری داغون تر میشی؟ د نه د خوب نیستی. بگو چی شده؟ بگو شاید تونستم کمکت کنم. نغمه حرف بزنی. این همه تو خودت نریزی. به جایی میرسی با این همه مخفی کاری؟ نغمه من کور نیستم. من دارم می‌بینم از درون داغون میشی. می‌بینم این روزا دیگه گریه‌هایی که بی وقت میاد سراغت. می‌بینم نغمه. پس بهم بگو.

سرم رو تکون دادم: مهیا من خوبم کشش نده لطفا. نفسش رو داد بیرون: من حریفتم نمیشم. هر کاری کردم که بهم بگی چی شده ولی تو انگاری هیچی نمیگی. باشه مشکلی نیست. بهم نگو. بلند شدم: بریم.

بلند شد: بریم آوای دل؟

رامو کج کردم سمت ورودی دانشگاه: خودت برو من حوصلشو ندارم. این دو هفته با هر چی که سختی بود گذشت. باهاش اصلا حرف نزدیم. مثل اینکه میتونم مقاومت کنم. شاید به خاطر مرگ نعیمه و ادعای دروغی هادی این جوری شدم. هر چی که هست خیلمی بد نیست.

البته اگه گریه‌های شبونه و دردو دل با ماهو خیره شدن به یه جای نامعلوم وسط جمعو سانسور کنم زیاد بد نیستم. خیلی وقتا مامان بهم گیر میده که دختر تو چه مرگته آخه؟ چرا یهو این جوری شدی؟ مگه من جوابی واسه همچین پرسشی دارم؟ نه ندارم. جوابی که اونو قانع کنه ندارم.

الان حتما دارین میگین این دختر خیلی راحت با این موضوع کنار اومدو نه گریه زاری کرد نه تلاشی واسه به دست آوردن عشقش. پس عاشق نیست.

جای من نبودین بدونین چه حسی دارم الان. که دلم میخواد نباشم. ولی اینم نمیخوام که میلاد به خاطر من حتی یه اخم کوچولو بکنه. میلاد همه کس منه تو دنیا نمیتونم ناراحتیشو ببینم ولی چی کار میتونم بکنم وقتی بنیامین دست به هر کاری میزنه که ما دوتا رو از هم دور کنه؟ من باعث خرد شدنش شدم ولی محبت مادر همه چیزو درست

میکنه. مطمئنم منو یادشم نیما. بغض کردم از این فکر. آره من خواستم برم. پس دیگه نباید ناراحت بشم.

من حاضرم از میلاد دور باشم ولی میلاد رو تو زندون نبینم. اینکه میلاد با مادرش داره میره به سفر خیلمی خوبه کی میگه بده؟ اون میتونه بعد 12 سال زندگی خوبی با مادرش داشته باشه. مادر کسیه که نمیتونی هیچ وقت جای خالیشو پر کنی ولی عشق...

شاید اونم مثل من ناراحت بشه ولی مادرش میتونه آرومش کنه. میلاد بین منو مادرش گیر کرده. نمیتونه از مادرش دل بکنه ولی از من چرا.

من از این مورد ناراحت نیستم. الانو با گذشت زمان دارم می فهمم که به چه چیزای احمقانه ای فکر می کردم. بابت مادر شوهری که نمیخواستم داشته باشم. ولی هیچ متوجه احساسات پاک اون زن نسبت به بچه ای که با عشق بزرگ کرده نبودم. اونم مادره درست مثل مادر من. بچه های اونم براش عزیزه. نمیتونه ببینه بچش داره نابود میشه. پس خودش یه فکری می کنه.

من تصمیم خودم رو گرفتم و عملیش می کنم. هر چند به قمیت نابودی خودم باشه. آسون نمیگذره این روزا پس باید بتونم از پس روزای سختی که پیش رومه بر بیام. قلبم تیر میکشید. باید تو هم قوی بشی. باید بتونی با همچین مسائلی مقابله کنی. میدونم برات سخته ولی تو میتونی.

چشام رو آوردم بالا. جلوی در خونه ی خانوم بهاری بودم. من اینجا چی کار می کنم؟ یادم اومد.

رفتم سمت زنگشونو فشارش دادم. صداش تو اف اف پیچید: کیه؟
می لرزیدم: نغ... نغمم...

صداش متعجب شد: بیا تو عزیزم.

همین که پامو گذاشتم تو خونشون همه ی خاطرات شب تولد بنیامین از جلوی چشم رد شد. دستم رو گرفتم به قلب بی قرارم. آروم باش.

خانم بهاری جلوی در منتظرم بود. با لبخند ساختگی رفتم سمتش: سلام خانم. لبخند محزونی رو لباش بود: سلام دخترم. خوش اومدی. از این ورا.

روی مبل نشستمو خیره شدم به وضع آشفته ای که داشت. به دست زخمیش. به صورتی که تکیده و رنگ پریده شده بود. دلم براش میسوخت. مگه گناهش چی بود؟ من اومدم تو زندگیشو باعث شدم که همه چی خراب بشه.

رفت سمت آشپزخونه: چیزی میخوری عزیزم؟
 سرم رو تکون دادم: نه خانم. اومدم با خودتون کار دارم. لطفا زحمت نکشین.
 با بهت اومدو رو به روم رو مبل نشست: چه کاری عزیزم؟
 ترس رو تو چشماش می خوندم. این زن داره عذاب میکشه و باعث همه ی این عذابا کسی نیست جز... من.
 دستام رو تو هم قفل کردم و نگاهم رو دوختم بهشون. صداش رو شنیدم: مامانینا خوبن؟ اتفاقی افتاده؟ نگران شدم...
 سرم رو بلند کردم و صاف زل زدم تو چشماش: جای نگرانی نیست خانم. مامانم خوبه همه خوبن غیر یه نفر.
 رنگ پریده تر شد: چی شده نغمه؟
 چشمم پر شد: یه خواهشی ازتون داشتم.
 صداش می لرزید: چی عزیزم؟
 بغضمو به زور قورت دادم و پلک زدم تا اشکام نریزن: می... می خواستم... با... با...
 گفتنش برام سخت بود. می خواستم خودم با زبون خودم از خانم بهاری بخوام که میلاد رو از اینجا دور کنه. میتونستم؟
 یه قطره اشک سر خورد رو گونه ام: با... میل... میلاد... از... ای... ایران... بر... ین.
 نفسم رو دادم بیرون. قلبم با سرعت خودش رو میکوبید به در رو دیوار قفسه ی س*ی*ن*ه*ام. چشمای گرد شده ی خانم بهاری روم زوم شده بود. به زور نفس میکشیدم. خدایا کمک کن.
 دستم رو گرفتم به دسته ی مبلو بلند شدم: خ... خانم... بهاری میلاد... پس...
 پسر تونه... پس میدونم... بیشتر... از هر کسی... مراقبشین.
 می خواستم برم سمت در که صداش میخم کرد: چرا؟ چرا داری اینو ازم میخوای؟
 بغضمو قورت دادم. نباید میدونست من همه چی رو میدونم. نباید می فهمید من دیدم که جلوی بنیامین زانو زده و التماسش کرده. لبم رو گزیدم: من... نمیخوام...
 میلاد عذاب بکشه. بنیامین خطرناکه...
 برگشتم و زل زدم بهش که به زور سر پا بود: برای سلامتی میلاد من... من... از...
 زن... زندگی... ش می... رم.
 یکه خوردو روی مبل نشست: تو... ولی...
 نزارشتم ادامه بده: بهم قول بدین که... که...

قطره اشکی رو که سر خورده بود رو گونم پاک کردم: بیرینش. دو... دورش کنین.
 سرش رو تکون داد: ولی... دخترم من نمیتونم همچین کاری...
 پریدم وسط حرفش: لط... لطفا... ب... به خاط... ر هر... . دومون.
 چشماش پر شد: باشه دخترم. بهت... . قول میدم.
 بغض کرده بود. منمبدرتر از خودش. صدام در نمیومد. لبخند تلخی زد: م... ممنون.
 عقب گرد کردم و از خونه اومدم بیرون. اینم از این. دیگه کاری ندارم که انجام بدم.
 دیگه هیچ کاری ندارم غیر... نفس کشیدن.

فصل سی و سوم

هما خندید: بس که نعیم عجله داشت اول از همه به شما بگمی یه راست اومدیم اینجا.
 همه با کنجکاوای نگاهش می کردن. بی تفاوت زل زده بودم بهش. خیره شد بهم:
 تبریک میگم نغمه جون داری عمه میشی.
 اول همه رفته بودن تو شوک ولی بعد یهو صدای دست زدن بلند شد و بعدش شلیک
 تبریکات بود. نعیم با ذوق اومد سمتم و صورتمو ب*و*سید: خوشحال نیستی آبجی
 کوچولو؟
 خوشحال نبودم؟! می خواستم پناه ببرم تو اتاقمو گریه کنم. نمیدونم چرا نمی تونستم با
 بقیه شاد باشم. ولی مگه اونا چه گناهی کردن؟ تظاهر کردن کسی رو کشته؟ نه؟
 لبخند عمیقی زد و شروع کردم به دست زدن: به به مبارکا باشه آقای پدر. فقط کاش
 بچه به تو نره.
 اخم کرد: چرا؟ مگه من چمه؟
 قیافه ی حق به جانبی گرفتم: تا زمانی که عمه ی به این خوشگلی داره تو اینجا چی
 کاره ای؟
 صدای خنده تو خونه پیچید. ته دلم غوغا بود و فقط خلوت تاریک اتاقمو می خواستم.
 چشمم خیس شد: برات خیلی خوشحالم داداشی. ان شا الله که سالم به دنیا میاد.
 بلند شدم. همه با تعجب نگاهم می کردن. مامان بلند شد: چیزی شده؟
 سعی کردم لبخندم بهش اینو بفهمونه که نه چیزی نیست: نه مامانی چیزی نیست که.
 امروز امتحانامو تموم کردم یه کم خستم.

برگشتم سمت بقیه: خیلی شرمندم. من یه کم خوابم میاد. با اجازتون میرم استراحت کنم.

نعیم سرش رو تکون داد: باشه عمه خانوم برو. ولی دارم برات. لبخند کجی زدم: باشه داشته باش.

خودمم متوجه تلخی کلامم شدم. خونه رفت تو سکوت. با عجله خودم رو رسوندم به اتاقم. در رو بستن همانو گریه کردن همان.

خیره شدم به ماه نقره ای توی آسمون که زیبایییش آدمو جذب می‌کرد. رفتم سمتشو دستم رو گذاشتم رو شیشه و سرم رو گرفتم سمت آسمون: سلام دوست عزیز من.

خوبی؟ امشبم گذشت. می‌بینی؟ باز من موندمو تو. تنهای تنها. از خیلی وقت پیشا دارم باهات دردو دل می‌کنم و فقط تویی که می‌فهمی من چی میگم. بین این همه

آدم من کنار تو راحتم کنار تو.

اشکام میریخت روی گونه هام. نغمه تو باید به خاطر خونوادتم شده سر پا باشی. نباید

کاری بکنی که اونا ناراحت بشن. یعنی تو میتونی ناراحتی مامانتو ببینی؟ خم شدن کمر باباتو چی؟

چرا به خاطر خودت زندگی رو به اونا هم تلخ می‌کنی؟ نغمه تو باید سر پا بشی. باید زندگی کنی.

به تصویر خودم تو شیشه پوزخند زدم: زندگی نه. نفس کشیدن. سلام بخش دوم زندگی من، سلام مرده ی متحرک شدنم.

.. ..

پشت پنجره وایستادمو خودم رو بغل کردم. اولین برف امسالو شروع زمستون. چقدر حال الان من شبیه این هوای سردو برفی بود.

دلم میخواست برموزیر این هوا قدم بزنم. دونه های سفید برف که از جلوی شیشه رد می‌شدن آروم می‌کردن. برف همیشه منو آروم می‌کرد.

نمیدونم چرا روزاو شبام بدو سخت میگدره ولی متوجه تاریخ روزا نمیشم. فقط می‌بینم ک گذشتنو من هنوزم همون غم گرفته امی که هستم.

تقه ای که به در خورد باعث شد برگردم سمت در: بله؟

در باز شد و مهیا اومد تو. قیافش خیلی تو هم بود. نگران شدم: چی شده؟

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشم. چشماش کاسه ی خون بود. بی اختیار کشیده شدم سمتش. ته دلم غوغایی بود که بیا و ببین. نمیدونم چرا بی خودی دلم شور میزد: حرف بزن.

سرش رو تکون داد: متلاسم نغمه ولی... خبر بدی برات دارم. پاهام شل شد و رو زمین نشستم. بی اختیار گفتم: میلاد...
 رو به روم رو زمین نشست: خوبی نغمه؟ نغمه جونم؟
 سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم: بگو. بگو چی شده؟
 آه کشید: امروز خانوم بهاری با میلاد از ایران رفتن.
 کل دنیا رو سرم خراب شد. سرم داشت گیجیم رفت. مگه من همینو نمی‌دونستم؟ مگه نمی‌دونستم که میلاد قراره یه روز از ایران بره؟
 پس چی شد؟ چرا حالم یهو این همه خراب شد؟ مگه غیر این انتظار داشتم؟
 دستم رو به سمت مهیا دراز کردم: ک... کی؟
 دستم رو گرفت و شونمو ماساژ داد: آروم باش دختر. داری با خودت چی کار می کنی نغمه؟
 داد زدم: کی؟

متوجه بغضش شدم که قورت داد: چند ساعت پیش.
 اشکام رو گونه هام سرازیر شدن. بدون اینکه متوجه بشم شروع کردم به حرف زدن: پس اتفاق افتاد، بالاخره رفت. دیدی؟ دیدی گفتم نمیتونه دوری پسرش رو تحمل کنه؟ دیدی اونم مادریه اونم خوبی پسرش رو میخواد. د لعنتی مگه من دوش نداشتم؟ چرا کسی به من فکر نکرد؟ چرا کسی به من فکر نکرد که من بدون میلاد ممکنه چی بشم؟ مگه من آدم نبودم؟ مگه من دل نداشتم؟ چرا؟ چرا همچین بلایی باید سر من میومد؟ چرا؟
 سرم رو تکون دادم: نه... نه نغمه حق اعتراض نداری. یادت رفت؟ هان یادت رفت که خودت ازش خواستی؟ پس الان حرفی واسه گفتن داری؟ نه حرفی نداری که بزنی. کسی نباید بهت فکر می‌کرد. تو بودی که اون روز جلوی اون آدم شکستیش. خردش کردی. تو بودی که باعث شدی اون جووری نابود بشه و زانو بزنه. تو اونقدر پستی که زانو زدن یه مردو دیدی ولی دلت به رحم نیومد. تو خیلی بی رحمی. خیلی.
 قلبم نمیزد. نفسام سنگین شده بود. با مشت میکوبیدم رو س*ی*ن*ه*ام. خوبیش این بود کسی تو خونه نبود و همه رفته بودن خونه ی نعیم. فقط نمیدونم مهیا از کجا

اومده بود. با صدای بلند تو بغل مهیا از ته دلم زار زدم. خیزی اشکاشو رو گردنم حس می‌کردم. اونم همپای من داشت اشک میریخت.

مهیا من آدم بدی هستم. من در حق تویی که بهترین دوستمی هم بد کردم. من خیلی چیزا رو ازت مخفی کردم چون میترسیدم. میترسیدم بدونی چه نقشه ای تو سرمه و منصرفم کنی. می‌دونستم اگه باخبر می‌شدی حتما مانع می‌شدی تا برم از خانم بهاری بخوام با پسرش از ایران بره. میدونم نمیذاشتی برم. ولی الان... الان دیگه همه چی تموم شده. میلاد از ایران رفته. دیگه همیشه کاری کرد غیر... غیر... نفسم بالا نمیومد. چشم سیاهمیی رفت. حس می‌کردم لبام سنگین شده. ریه هام... نه... نمیتونم نفس بکشم.

صدای نگران مهیا تو گوشم میپیچید: نغمه... نغمه چی شدی؟ نغمه... .
صداش هر لحظه داشت ضعیفتر و ضعیفتر می‌شد تا اینکه به کل صداش رو دیدم.
نشیدم.

....

کفشامو در آوردمو به روی مامان لبخند زدم: سلام خانم گلی. خوبی؟
مامان مشکوک نگاهم می‌کرد: چته تو دختر؟ خبریه؟
سرم رو تکون دادم: نه اصلا. خانم گلی من خوبه؟
پریدمو گونشو ب*و*سیدم. نفسش رو داد بیرون: من از دست تو یکی نمیدونم چی کار کنم. گاهی بد میری تو خودت رو گاهمی مثل الان...
دستم رو گذاشتم رو لباس: مامان دیگه تلخش نکن. امروز یه روز خاصه.
چشم پر شد. سریع رومو برگردوندم تا متوجه اشکام نشه: مامانم من تو دانشگا یه چیزی با مهیا خوردم. میرم یه کم بخوابم.
صداش رو شنیدم: باشه. واسه ی شام بیدارت می‌کنم.
از پله ها رفتم بالا و پشت پنجره زانو زدم. دست بردم و از توی کیفم یه بسته کشیدم بیرون. بسته ی کادو پیچ شده ی خوشگلی رو گذاشتم رو طاقچه ی جلوی پنجره و خیره شدم بهش: سلام عشقم. تولدت مبارک میلادم. امروز داری کنار مادرت تولد میگیری. نیستم پیشت که تولدتو بهت تبریک بگم.
خم شدم و رو بسته ب*و*سه زدم. دیگه اشکای روی صورتم عادی شده بود واسم. الان دیگه تظاهر کردنو خیلی خوب یاد گرفته بودمو فقط کنار مهیا خود واقعی بودم.

بسترو پشت پرده قامی کردم تا چند ساعت دیگه ماه خوشگل توی آسمون هم ببینه بسته ی خوشگلمو. البته چیزی رو که توش قامی کردم فقط باید خود میلاد... .
زمزمه کردم: خود میلاد؟

بغضمو قورت دادم: کی باید بیادو تو جعبه رو ببینه؟
کولمو گوشه ی اتاق پرت کردم و با لباس رو تخت دراز کشیدم. خانم بهاری یه چیزای نامفهومی به مامان گفته بود که دیگه مامان گیر نمیداد. خدا رو شکر که استاد درسی که با بنیامین خان داشتیم عوض شد و الان یکی دیگه جای اون اومده. بنیامین تو دانشگا حضور داره ولی سعی نمیکنه بهم نزدیک بشه. شاید به خاطر دو سه باری که بهش جواب تند دادم. نمیدونم.

در هر حال بازم خوبه به پرو پام نمیپیچه. چشم رو بستم و اجازه دادم چشمای مشکی میلاد پشت پلکای خیسم نقش ببندد. سلام عشقم. بازم اومدی تو خاطریم؟ اومدی که باهات حرف بزنم؟ که بگم امروزم دانشگا مثل روزای قبل بود و تونستم مشروطی ترم قبلو یه کم سرو سامون بدم؟ اومدی چی بشنوی؟ که روزام بدون تو سپری همیشه؟

آه کشیدم. داری اونجا بی من چی کار می کنی؟ خوش میگذره بهت؟ فراموشم کردی؟ من که نمیتونم حتی یه ثانیه از فکرت بیام بیرون. چون همه ی دنیام تویی. میلاد من در حقت بد کردم منو ببخش. من هیچ وقت خودم رو نمیبخشم. هیچ وقت.

....

هما دلخور نگاهم کرد: چرا نمیخوای بیای خونمون؟ مثلا زن داداشتما؟ بیا دیگه نغمه. میدونی از کی داری امروز فردا می کنی؟
چونمو خاروندم: بزار ببینم چی میشه.

یکی کوبید پس کلم. با خشم برگشتم و نگاهش کردم: بزار ببینم چیه؟ میای به هما کمک می کنی. عید داره میادو هیچ کاری نکرده. تازه کمتر از ده روز مونده تا عید. میایو خونه تکونی می کنی.

با خشم بلند شدم و کوبیدم رو شونه ی نعیم اخماش رفت تو هم: بمیری چرا میزنی؟ منم مثل خودش اخم کردم: اولاً تا جا داری میزمنت که دیگه دست رو من بلند نکنی. دوما میزنم چون مگه داری خدمتکار استخدام می کنی که همه ی کارای عیدتو بکنه؟ هما خندید: نعیم داره شوخی میکنه. کارای عیدمو کردم. فقط بیا این بچه دلش واسه عمش تنگ میشه.

لبخند زدم: چشم زن داداش گلم. میامو بهتون سر میزنم. دانشگاهم دیگه تعطیل شده...

بلند شد: من وعده ی سر خرمن نمیخوام که. الان باید بیای. با تعجب نگاهش می کردم؟ الان؟ یعنی من؟ آه کشیدم. میتونم بهونه بیارم؟ این همه مدت تونستم بهونه بیارم ولی الانو چی کار کنم؟ قدم گذاشتن تو اون کوچه یعنی یادآوری یه سری خاطرات که اصلا برام خوشایند نیستن. پس چی کار کنم؟

بازوم رو گرفت و کشید: نغمه بیا بریم دیگه! خیره شدم به قیافش که شکل دختر بچه های سه ساله شده بود. لبخند زدم: باشه کوچولو. بزار لباسام رو عوض کنم بیام. دستاشو کوبید به هم: آخ جون.

واقعا هما بچه شده بود. از پله ها رفتم بالا با این حال این روزا کنار دو نفر آروم بودم. مهیا و هما. انگار منو از این تظاهری که می کردم بیرون میکشیدن. مهیا همه چی رو میدونست ولی هما نه زیاد. فقط میدونست که با یه بحران تو زندگیم رو به رو شدم. همیشه سعی می کرد خوشحالم کنه.

مانتو رو تنم کردم. اون شبم می خواستم برم خونشون واسه ی شام. بعد از اون شب هیچ وقت نتونستم برم تو اون کوچه. با هر بهونه ای مهمونیا رو میپیچوندمو نمیرفتم. ولی امروز... هما جدی بود. دیگه بهونه ای هم نداشتم. از یه طرف خودمم دلم پر میکشید که اون کوچه رو ببینم.

شاید به خاطر امیدی که ته دلم داشتم که نکنه برگشته باشه؟ می خواستم ببینم چراغ خونش روشنه یا نه. در هر دو صورت برای من که فرقی نداشت داشت؟ شالمو سرم کردم: نه فرقی نداره.

از اتاق اومدم بیرون. هما بازوم رو چسبید: داریم عروس خانومو میبریم. چه نازمی داره. باید دو سه نفر بیان پیش مرگ بشن تا خانوم راضی بشه.

لبخند کجی زدم: وای مامانمنا. دختر بی خیال شو. من که دارم میام. دیگه این همه تیکه انداختن واسه چیه؟

اخم کرد: نخیر از رو هم نمیره. حالا خوبه منو نعیم اومدیم دنبالت. وگرنه معلوم نبود بیای نیای.

سرم رو تکون دادم: از دست تو. بابا فرار نمیکنم مطمئن باش.

در رو باز کرد و هلم داد: چه دیدی شاید فرار کردی.
 اخم کردم: هما؟

خندیدو رو صندلی جلو نشست: جان هما.
 نفسم رو دادم بیرون: من تسلیم . بزن بریم.
 نعیم سوار شد: خدا رو شکر تو از اون اتاق اومدی بیرون.
 هما اخم کرد: نعیم ؟ بریم بهتره.

سرم رو تکیه دادم به شیشه: یه کم سر درد دارم. چشمم رو میزارم رو هم.
 صدایی از کسی بلند نشد. اونا هم خوب میدونستن اصلا حوصله ی جرو بحثو ندارم.
 میتونم بگم به همه چی فکر می‌کردم و به هیچی فکر نمی‌کردم. سخته تو یه همچین
 حالتی رفتن. فکرت به هزار جا پر میکشه ولی اصلا نمی فهمی اون چیزا چی هستن.
 ماشین متوقف شد. پیاده شدم. اولین جایی که چشمم خورد در خونه ای بود که من
 اون روز درست کنارش از حال رفتم و میلاد... آه کشیدم و خیره شدم به پنجره هاش.
 نمیدونم چرا دلم آروم شد. خاموش بودن. لبخند نشست رو لبام. میترسیدم بیاد.
 میترسیدم باهاش رو به رو بشمو ندونم چی باید بگم.
 با اینکه هما بارش سنگین بود ولی امشب سنگ تموم گذاشته بود و غذاهای روی میز
 به آدم چشمک میزدن. این اواخر کم خوراک شده بودمو بیشتر می‌رفتم تو فکر تا
 خوردن. ولی هما... آخ از دست این بشر.

به زور از همه ی غذاهایی که گذاشته بود به خوردم داد: نغمه خجالت نمیکشی؟ تا
 اینجا اومدی اونوقت این همه غذا رو میزمی‌بینیو به این فکر نمی کنی که من این همه
 زحمت کشیدم؟ باید از همش بخوری وگرنه من میدونمو تو.
 و من بدبخت هم مجبور شدم از هر کدوم یه دره بخورم. خوبه دست پختش حرف
 نداشت. رو مبل نشستم: آخ خیلی خوردم. دختر چه کردی؟
 کنارم نشستو چای رو از تو سینی برداشت: دستم درد نکنه. یه تشکر خشکو خالی آدمو
 نکشته.

لبخند زدم و گونشو ب*و*سیدم: دستت درد نکنه خانوم خانوما. خیلی زحمت
 کشیدی.

لبخند زد: آهان این شد.

خیره شد به بخار چاییش: میگم... می‌خواستم یه چیزی بهت بگم.
 سرم رو تکیه دادم به دستم رو خیره شدم بهش: جونم میشنوم.

لبشو به دندان گرفت: راستش می‌خواستم بگم... چیزه...
 نفسم رو دادم بیرون: چیه؟
 برگشت و نگاهم کرد: هادی. درباره ی هادیه.
 خونسرد نگاهش می‌کردم: خب... که چی؟
 اصلا هیچ حسی به هادی نداشتم که الان نگران بشم که چی می‌خواد بگه. همه ی
 قلب من واسه ی یه نفر بود. اونم کسی نبود جز میلاد.
 هما چای رو گذاشت رو میز: یادته فرستادمش خارج؟ یادته ازت خواستگاری کرده بود
 و من مخالف بودم؟
 سرم رو تکیه دادم. ادامه داد: نمی‌خواستت.
 خیره نگاهش کردم: اینو اون موقع هم گفتی...
 پرید وسط حرفم: نه. اینو نگفتم که اون... اون...
 نمیدونم چرا این همه استرس داشت که این حرفو بزنه یا نه. خب عزیزم راحت حرفتو
 بزن. هادی و زندگیش واسم بی معنیه.
 پلک زدم: هما راحت باش. اون برای من مرده. خیلی وقته.
 لبخند نشست رو لباس: پس... پس... میدونی نغمه اون به خاطر شباهتی که به
 نعیمه داشتی می‌خواست باهات باشه. هادی از بچگی به نعیمه علاقه داشت ولی بعد
 اون حادثه...
 حالم منقلب شده بود. نه به خاطر هادیو علاقه ای که علاقه نبود و فقط می‌خواست
 منو جایگزین کسی کنه که شبیهش بودم. به خاطر نعیمه و اتفاقی که واسش افتاده
 بود. چشم رو بستم تا تمرکز کنم. تا برنگردم به دو سال پیش. تا دوباره به خاطر نعیمه
 داغون نشم: هما؟
 صداش می‌لرزید: جونم. ببخشید اگه با حرفام...
 پریدم وسط حرفش: هادی واسم مهم نیست. رفت بره به درک. زندگیمو واسش حروم
 نمی‌کنم ولی...
 چشم رو باز کردم و نگاهش کردم: نعیمه... این حقش نبود. بود؟
 سرش رو تکیه داد: نه عزیزم حقش نبود. ولی سرنوشتش این بود. سرنوشتم چیزیه
 که نمیتونیم باهاش مقابله کنیم.

بغضی رو کهمی رفت تشکیل بشه قورت دادم. آره راست میگی. سرنوشت چیزیه که نمیتونیم باهاش بجنگیم. سرنوشت هر کسی از پیش تعیین شده. به هیچ وجه نمیتونی باهاش مقابله کنی. اینم سرنوشت منه که نتونستم با میلاد باشم. سرم رو تکیه دادم به پشتی مبلو چشم رو بستم: نعیمه بود الان کلی همه چی فرق می کرد.

هما گونمو ب*و*سید: خودت رو اذیت نکن. هیچ کار خدا بی حکمت نیست.

خدایا من از همون اول با توکل بهت قدم تو این راه گذاشتم. خودم رو سپردم دستت. پس خدا ناامیدم نکن.

فصل سی و چهارم

آدمی که یه غمی تو زندگیش باشه گذر زمونو متوجه نمیشه. نه که نشه اتفاقا شبا و روزاش تکراریو خسته کننده میشه. مخصوصا شباش که پر از تنهاییو غمه. سخت میگدره واسش چون تنهاست. چون غم داره. اکثر روزاشو نادیده میگیره که بگذره. که نبینه، که نشنوه.

ولی امون از روزایی که یه خاطره عین خوره مغز تو بخوره. اونوقته که دیگه نمیتونی بمونی. نمیتونی تحمل کنیو این از همه چی بدتره.

این چند ماه خیلی سخت گذشت عین روزای قبلی تکراریو پر از اشکو عذاب. ولی هر جور که بود گذشتو همینش جای شکر داره که گذشت.

بخوای روی چهره ی غم زدت یه ماسک خنده بشونی کلی انرژی ازت میگیره. مخصوصا با گریه های شبونتو داغونی افکارت تو روزا.

تو این روزای تکراری که میگدره اتفاق خاصی نیفته که دربارش فکر کنم یا برام مهم باشه که ذهنمو درگیر کنه.

صبح پاشو صبحونه بخور دانشگا داشتی برو دانشگا اگه نداشتی تو خونه ول بچرخ. نهار بخور یه کم بخواب پاشو باز ول بچرخ شام بخورو برو تو اتاق و گریه کن اگر تونستی بخواب. صبح بعد باز همون آشو همون کاسه.

آهان یه اتفاقی که یادم رفت بگم ورود به سال جدید بود. عیدو نرفتیم جایبو تو خونه موندیم. هم به خاطر حال خراب من هم اینکه مامان حوصله نداشت.

و اینکه هادی تو عید برگشت به همون آمریکو با ایزابل خانوم ازدواج فرمود. باز خوبه یکی خوشبخت شد. (اگه بشه اسمشو گذاشت خوشبختی)

الان تو تنهایی شبام ماه مهمونمه و اونه که همه ی جیکو پیک زندگیمو میدونه. الان مدتهاست که خیال می‌کنم میلاد پیشمه. با این خیال خودم رو آروم می‌کنم. به لطف مهیا و هما گدر روزامو زیاد متوجه نمیشم ولی وای از شبای تنهایی. گریه تا صبو زجه زدن همیشه همراهمه.

الان دیگه اولای تابستونه و ماه های سنگین هما. بیشتر از هر کسی کمکش می‌کنم و همین آروم میکنه. باز خوبه به یه دردی میخورم.

اگه هما ازم کمک نمیخواست الان از تنهایی افسردگی راهی تیمارستان شده بودم. ذوق و شوقی که واسه بچه دار شدنش داشت منم به وجد میاوردو باعث می‌شد یه کم از دنیای پر از غم دور بشم.

تابستونو وقت تعطیلی دانشگاه دیگه بیشتر از قبل احساس بی‌قراری می‌کنم. دیگه راهی ندارم که خاطراتمو با میلاد لحظه به لحظه مرور کنم. باید قبول کنم که ادامه ی زندگی من بدون میلاد همراه شده و من هیچ وقت نمیتونم دوباره ببینمشو داشته باشمش.

نفسم رو دادم بیرون. پیچیدم تو کوچه. نگاهم بی اختیار برگشت سمت آپارتمان میلاد. اینجا فروش نرفته؟ چرا تو این مدتی که همش دارم میام اینجا کسی رو نمی‌بینم تو این خونه؟ یعنی هیچکس تو این خونه زندگی نمیکنه؟

سرم رو تکون دادم. نمیدونم. جلوی در وایستادم. خونه ی نعیم درست چسبیده بود به خونه ی میلاد. این بیشتر از هر چیزی منو عذاب میداد.

وقتی می‌خواستم در رو باز کنم همش نگاهم بر میگشت رو در خونه ی میلاد. چرا من اون روز بهتر از موقعیت استفاده نکردم؟ چرا بودنشو قدر ندونستم؟

کلیدو تو قفل انداختم. نعیم کلید رو داده بود بهم تا هر وقت خواستم بیام. آروم رفتم تو خونه. صدای برخورد ظرفا رو از تو آشپزخونه شنیدم. باز من به هما گفتم دارم میام باز شرو کرد به کار کردن؟

خوبه فقط سه ماه تا زامیانش وقت هستو این دختر داره این همه ووجه ووجه میکنه.

پیچیدم تو آشپزخونه. مشغول ریختن برنج تو قابلمه بود. صداش رو شنیدم: اومدی نغمه؟

کیفم رو گذاشم رو میز: سلام عزیزم. آره اومدم. ببین اگه دفعه ی بعد بخوای همچین کاری بکنیو باز به خودت زحمت بدی دیگه نمیام.

برگشت و بهم لبخند زد: بی خود می‌کنی نیای. اینم که کاری نیست. دارم واسه خودم رون غذا میزارم. یه زن باردار که نباید بشینه تو خونه. باید پاشه و یه کم حرکت بکنه وگرنه سنگین میشه.

قابلمه رو از دستش گرفتم و گذاشتمش رو گاز: بله ولی نه واسه منی که هف روز هفته رو اینجام. بشین یه کم استراحت کن و به خودت فشار نیار.

هما رو صندلی نشستو خیره شد بهم: نغمه؟

زیر گازو روشن کردم: جونم.

نفسش رو داد بیرون: ازش خبر داری؟

لرزه افتاد به تنم. نمی‌تونستم درستو حسابی نفس بکشم. به زور برگشتم سمتش: ا... از... کی؟

یه جوری نگاهم می‌کرد: از همون پسری که باعث شده این جوری به هم بریزی. تو به خاطر ناراحتی که داشتی کم بود مشروط بشیو از دانشگاه بندازنت بیرون.

آب دهنم رو به زور قورت دادم: من... خوبم.

هما بلند شد و اومد سمتم: نه خوب نیستی. داری تظاهر می‌کنی ولی من قبلا هم بهت گفتم تظاهر کردن هیچ فایده ای نداره. می‌فهمی چی میگم؟

لبخند زوری زدم: هما خودتم خوب میدونی که من دیگه نمیتونم نغمه ی سابق باشم. می‌فهمی؟

کیفم رو برداشتم. نگران نگاهم می‌کرد: جایی میری؟

از آشپزخونه اومدم بیرون: بر میگردم خونه. من میومدم پیشت که فراموش کنم چی به روزم اومده ولی تو هم داری یادآوری می‌کنی گذشته ی تلخمو. بهتره برم تو اتاقمو واسه خودم باشم تا کنارت باشمو گذشته هام بیان جلو چشمم.

در رو پشت سرم بستم. قیافه ی پر از غم هما جلوی چشمم بود. دستام رو فرو کردم تو جیب مانتوم. هما همیشه پیشم بود و نمیداشت غصه بخورم ولی نمیدونم امروز چرا همچین سوالی پرسید.

سرم رو بلند کردم. خشک شدم. کلید به دست خشک شده بود و خیره نگاهم می‌کرد.

نفسام به شماره افتاده بود و نمی‌تونستم کاری بکنم. مغزم قفل کرده بود و خیره خیره نگاهش می‌کردم.

بعد از چند ماه ببینیشو نتونی کاری بکنی. ولی من...
 دستم رو تو جییم مشت کردم. این فرد کسیه که باعث شده میلاد از من دور بشه. این فرد کسیه که باعث شد من این جوری بشم. من هیچ وقت اونو نمیخشم.
 کلیدو گذاشت تو جیبشو اومد سمتم. لبخند روی لباش آتیشم میزد. جذاب بود درست ولی این قیافه ی تو دل برو حالمو به هم میزد. میخواستم خودم با دستای خودم بکشمش.

رو به روم وایستاد: نغمه... خوشحالم می بینمت.
 دوست نداشتم اسممو صدا بزنه. اصلا دوست نداشتم باهاش حرف بزنم. اخمامو کشیدم تو هم: اولاً خانم سعادتى نه نغمه. دوماً من لزومی نمی بینم شما خوشحال بشید آقای بهاری.

کمی اخم کرد: بعد چند ماه دیدمت حالا این جوری جوابمو میدی؟ فکر کنم با روشن شدن روابطمون فهمیدی که منو میلاد برادرمیو منم معصومی نه بهاری.
 نمیدونم چرا قلبم یهو فشرده شد. من به هیچ عنوان نمیتونم قبول کنم بنیامین رو با فامیلیه معصومی صدا کنم چون...: برای من تو دنیا یه نفر با این فامیلی وجود داره که اونم تو این کشور نیست به خاطر اینکه یه نفر نمیخواست باشه. میلاد معصومی تنها کسیه که تو قلبمه و هیچ وقت نمیزارم کسی جاشو بگیره.

اخماش بد رفته بود تو هم. برام اصلا مهم نیست تو چه حالی و داره عذاب میکشه یا نه. واسم این مهم بود که نابودش کنم به هر قمیتی شده.

از کنارش رد شدم. دستم کشیده شد. با خشم برگشتم و زل زدم تو چشمای عسلی تیره که با خشم نگاهم می کرد: ولم کن عوضی. به چه حقی به من دست میزنی؟ بازوم رو تو مشتت فشار داد: به حقی که دوست دارم. اجازه نمیدم این جوری با من حرف بزنی. من کسمی که باید تو قلبت باشم. میلاد مرد. میلاد واسه همیشه رفت پس باید فراموشش کنی. نغمه من قسم خوردم میلاد رو از زندگیت حذف کنم همین کارم کردم. پس با من درست حرف بزن. دلم میخواد خودت با پای خودت بیای سمتم نه اینکه من به زور همچین کاری بکنم. خودتم خیلی خوب میدونی که اگه بخوام با زور وارد عمل بشم نمیتونی تو روم وایستو همچین جوابی بهم بدی. حالیه یا جور دیگه حالیت کنم؟؟

آب دهنم رو با خشم تف کردم تو صورتش. یکه خوردو دستش شل شد: واسه من رجز نخون پست فطرت.

بازوم رو با خشم آزاد کردم: آره از توی آشغال همه چی بر میاد. تو کسی بودی که التماسای مادرتو نادیده گرفتو با برادر خونیت کاری رو کردی که حتی کافر با برادرش نمیکنه. هیکل گنده کردی فقط، مغزت کوچیک مونده. واسه رسیدن به عشقی که ادعاشو می‌کنی پا گذاشتی رو قلب مادرتو شکستیش. تو باعث شدی یه مادر زانو بزنه و التماس کنه حالا داری چی رو ثابت می‌کنی؟ که مرد شدی؟ مردی به غلدیو صدا کلفت کردنو زور و بازو نیست. مردی به اینه که نزارری قلب مادری که یه عمر زحمتتو کشیده بشکنه. ولی تو این کار رو نکردی. یادت بمونه من تا عمر دارم ازت متنفرمو هیچ وقت نمیزارم حتی به صد قدمی بررسی داشتتم پیش کش.

قبل اینکه برگردمو ازش دور بشم بازو هام رو گرفت و منو کشید سمت خودش. با چشمای گرد زل زده بودم بهش که با خشم نگاهم می‌کرد. خدایا یعنی عصبیش کردم؟ یعنی نداره آره عصبیش کردی. مهم نیست. بزار عصبی بشه مگه میخواد چه غلطی بکنه؟ جرات نداره کاری بکنه.

دندوناشو رو هم فشار داد: تو این چیزا رو از کجا میدونی؟

پس از این ناراحتی که من میدونم چقد پست شده. پوزخند زدم: من خیلی چیزای دیگه هم ازت میدونم. در اینکه تو یه آدم خیلی پستی شکی نیست. ولی مطمئن باش من هیچ وقت اجازه نمیدم به هدفی که داری بررسی. حالا هم ولم کن.

اخماش هر لحظه بیشتر می‌رفت تو هم. چشماش داشت ترسناک می‌شد. ته دلم ازش می‌ترسیدم ولی نباید بفهمه ازش می‌ترسم. اگه بفهمه بد میشه.

سعی کردم خودم رو از دستش نجات بدم ولی هیچ سودی نداشت. مگه میتونستم قفل دستاشو باز کنم؟

کم بود جیغ بزنامو کمک بخوام. ولی این کارم یعنی ازش می‌ترسیدم.

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا جیغ نکشم. با خشم زل زدم تو چشماش که کاسه ی خودن بود: بهت فرصت میدم که دستای کثیف‌تو از رو بازو هام ورداری وگرنه کاری می‌کنم که پشیمون بشی.

تو اوج عصبانیت پوزخند زد: هیچ کاری نمیتونی بکنی بچه جون. تو الان دیگه مال منی من اختیارتو دارمو تو...

پریدم وسط حرفش: خفه شو لعنتی. تو کی هستی که ور میزنی اختیار منو داری؟ تو عددی نیستی حالیه؟ پاتو از حدت فراتر نزارر. تو کسی نیستی که ادعا می‌کنی اختیار منو داری. اختیار من دست خودمه. اینو خوب یادت بمونه که من هیچ وقت بهت

جواب مثبت نمودم. آگه بمیرمم وصیت می‌کنم جنازم رو دوشتم نباشه. حالا هم بکش کنار که حالت ازت به هم میخوره.

از طرز نگاه کردنو پوزخندی که رو لباش بود اصلا خوشم نمیومد. صورتشو به صورتم نزدیک کرد. قلبم نمیزد. خدایا داره چه اتفاقی میفته؟

نفساش میخورد به صورتم: نه خوشم اومد. پس چموش هم هستی. رامت می‌کنم دختر جون. کاری می‌کنم که نتونی دیگه از این حرفا بزنی.

لبخند شیطانیش لرزه به نتم مینداخت. وقتی دستش رو فرو کرد تو جیشو کلید خونه رو کشید بیرون تازه فهمیدم که چه فکری تو سرش داره.

نفسم بالا نمیومدو از ترس خشک شده بودم. نه حتما دارم اشتباه می‌کنم. اون همچین کاری نمیتونه بکنه. کلا لال شده بودمو نمی‌تونستم حرف بزوم.

بازوم رو گرفت و کشید: چی شد؟ زبونتو خوردی؟ الانم بلبل زبونی کن دیگه. چرا ساکتی؟

آب دهنم رو قورت دادم. می‌خواستم حرفی بزوم که صدایی از پشت سرم اومد: دستتو بکش کنار.

با تعجب برگشتیم عقب. با دیدن نعیم نفسم رو دادم بیرون. خدا رو شکر که اومد وگرنه معلوم نبود چی در انتظارمه.

با خشم اومد سمتمونو دست بنیامین رو از دور بازوم باز کرد. دستم رو گرفت و منو کشید پشت خودش: به چه جراتی به نغمه دست میزنی؟ مگه تو کی هستی که دستش رو میگیری؟ هان؟ حرف بزوم.

تو صدای نعیم خشم موج میزد. تا حالا این جور ندیده بودمش. بد جور عصبی شده بود. سرم رو بلند کردم و زل زدم به نیم رخش. سرخ سرخ بود و چشماش کاسه ی خون.

رنگ بنیامین عین گچ سفید شده بود. واسه من میتونه غلدی بکنه ولی واسه نعیم نه. الان درک می‌کنم که چه حس خوبیه یه داداش بزرگتر از خودت داشته باشی که همیشه پشتیبانته.

بنیامین چند قدم رفت عقب: من... راستش... راستش... .

نعیم نعره زد: تو چی؟ راستش چی؟ حرف بزوم.

بنیامین سرش رو انداخت پایین: من متاسفم. راستش من فقط اومده بودم با خانم سعادتتو حرف بزوم. نمی‌خواستم مزاحم ایشون بشوم اذیتشون کنم.

با تعجب نگاهش می‌کردم. این جوری خودش رو یه پسر خوب نشون میده ولی واسه من رجز میخونه؟ مزاحمم نشه که شد؟ اذیتم نکنه که کرد؟ عجب هفت خطیه. الان شدم خانم سعادت و قبلا بودم نغمه. چه مودب شده...

نعیم هنوز عصبی بود: هر کسی هستی باش. دورو بر خواهر من نگرد که اگه یه بار دیگه ببینم مزاحمش شدی خودم خلاصت می‌کنم.

دروغ چرا از نعیم ترسیده بودم. من هیچ قت تو زندگیم نعیم و تا این حد عصبی ندیده بودم.

بنیامین خیره شد بهم: خیلی عذر میخوام اگه باعث شدم که ناراحت بشین. بنیامین که رفت نعیم برگشت و نگاهم کرد: کی بود؟ به زور گفتم: پسر خانم بهاری.

دستش رو مشت کرد: ازش خوشم نیاد. اگه باز مزاحمت شد بهم بگو تا حسابشو برسم.

از ته دلم به روش لبخند زدم: چشم داداشی خوبم. لبخند زد: خيله خب کوتوله دیگه خودت رو لوس نکن. اخم کردم: خوبی به تو هم نیومده. اصلا دیگه بهت لبخند نمیرنم اونوقت ببینم چی میگی.

بازو هام رو گرفت و منو کمی کشید سمت خودش. سرش رو خم کرد و رو گونم ب*و*سه زد: بعد مدتا می‌بینم یه لبخند واقعی رو لباته حالا کاری کنم که دیگه نخندی آبجی کوچیکه؟ تو عزیز دردونه ی منی. هر چقد میخوای اذیتم کن ولی همیشه بخند که منم از دیدن لبخندت خوشحال میشم.

چشام پر شد. نعیم همیشه نگران من بود و من بدتر اذیتش می‌کردم. خودم رو کشیدم بالا و گونشو ب*و*سیدم: داداشی منو ببخش که همیشه اذیتت می‌کنم. خندید: دیوونه ای دیگه. اشکالی نداره آبجی کوچیکه.

به خاطر نعیم و این لبخندی که رو لباشه نباید ناراحتش کنم. نه من نمیخوام خونواده و دوستانم به خاطر من ناراحت بشن.

خیره شدم به سقف یه دست سفید اتاق. از وقتی که بنیامینو جلو در خونه ی میلاد دیدم فکرمو به خودش مشغول کرده. اون اونجا چی کار می‌کرد؟ اصلا چرا کلید داشت؟

سرم رو تکون دادم. نمیدونم که. بهتره زیاد روش حساس نشم.

بلند شدم و رو تخت نشستم. لحظه شماری واسه یک: اومدن نی نی هما، دو رفتن به دانشگاه.

نفسم رو دادم بیرون. اینم شد واسه ی ما دردرس. خوبه موقع شروع دانشگاه اون همه استرس داشتم و الان... .

سرم رو تکون دادم: اگه میلاد باز بود من بازم همون استرسو داشتم واسه دیدنش. بغض گلوم رو چنگ میزد. دلم میلاد رو میخواست. بغلشو، حرفاشو، صدا زدنشو، چشماشو که همه ی زندگیم بود.

آه کشیدم. باز چشمم پر شد. من دیگه ندارمش. چه اتفاق تلخی. دیگه میلاد رو عشقمو ندارم.

یه قطره اشک سر خورد رو گونم. صدای در باعث شد با عجله اشکمو پاک کنم: کیه؟ در باز شد و مهیا با صورت گل انداخته اومد تو اتاق. خب از سر تا پاش میباره که مشکوکه.

خیره شدم بهش: چی شده؟

آب دهنشو با صدا قورت داد: امشب... به جای اون من هول کردم: چی؟؟!

سرخ سرخ بود: قراره خواستگار بیاد.

نفسم رو دادم بیرون: ای مرگ. منم فکر کردم چی می‌گه. خب مبارکه. ان شا الله به پای هم پیر بشین.

کنارم رو تخت نشست. از لبخند گلو گشادی که رو لباش نشسته بود میتونستم حدس بزنم که چی میخواد بگه.

نیششو باز کرد: مازیاره.

موهامو زدم پشت گوشم: میدونم. این از اون نیش باز تو چشمای براقتم معلومه. برات خوشحالم.

رو تخت دراز کشیدم: کی عروسی می‌کنین؟

رو تخت کارم دراز کشید: تابستون سال بعد. الان بیان خواستگاری نامزدی میفته دو سه هفته دیگه بعدشم یه سال نامزدی تا مازیار کاراشو بکنه. سرم رو تکون دادم: که این طور. باشه پس خوشبخت بشین. قش قش خندید: ممنون.

چپ چپ نگاهش کردم: سر سنگن باش دختر. یه دختر خوب که این جوری نمیخنده. صاف سر جاش نشست: چشم بانو.

دستم رو تو هوا براش تکون دادم: وای تصور اینکه عروس بشی خیلی سخته. فرض کن لباس سفید بیوشیو دست تو دست مازیار قدم برداری. نه نه من باورم نمیشه که تو عروس بشی نه. آخه فرض کن تو عروس بشی سه روزه شوهرت از دستت عاصی میشه. تو...

یهو بالش محکم خورد تو دکو دندمو باعث شد ساکت بشم. در حین اخم کردن لبخند به لب داشتو به زور جلوی کر کر خندشو گرفته بود.

با خشم زل زدم تو چشماش: هوی روانی چته؟ دنده هام نابود شد.

مغرور نگاهم کرد: حفته. تا تو باشی سر به سر من نزارری. منو باش اومدم این خبرو به کی بدم. حالا خانم برگشته به من میگه نمیتونم تصور کنم عروس بشی. این حرفه تو میزنی؟

لبخند زدم: آخه خله تو که خودت خوب میدونی من الان خوشحالم که داری عروس میشی.

پریدمو گونهبشو ب*و*سیدم: خوشبخت بشی خواهری.

آه کشید: ممنون نغمه.

میدونم آهش برای چی بود. میدونم الان داشت به چی فکر می کرد. ولی این عذابم میداد. میلاد دیگه نیست. پس فکرشم نباید باشه.

هر چند گفتن این موضوع برای منی که همیشه دارم بهش فکر می کنم یه کم غیر عادیه. اصلا بگذریم.

رفته بود تو حالت ناراحتی. صدام رو انداختم رو سرم: وای نه من باید برم چند دست لباس درستو حسابی بگیرم که هیچی ندارم واسه عروسبو نامزدیت.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. لبخند زدم: آخه اینو الان میگن؟

ژست مغرورارو به خودم گرفتم: خیاطم رفته آمریکا و حالا حالا ها برنمیگرده من به کی بگم به تن مبارکم لباس بدوزه؟

خندید: تو از کی خیاط داشتی که من خبر نداشتم؟

ابرومو دادم بالا: اینش دیگه یه رازه.

کوبید رو بازوم: واه واه یه رازه. برو گمشو تو از کی راز داری که من نمیدونم؟
قش قش خندید. لبخند عمیقی زد. مهیا تو دوست خیلی خوبی هستی. خوشحالم
که دارمت.

....

دست کشیدم رو پیرهن بلند شبنم با آستینای سه سانتی و یقه ی چسب قایقی.
نمیخاستم لباسم زیادی باز باشه. نامزدی مهیا و مازیار. برای هر دوشون خوشحالم. اونا
لیاقت خوشبختی رو دارن.

مامان در رو باز کرد و اومد تو اتاق: حاضری نغمه؟

برگشتم و نگاهش کردم: بله مامان.

چشمش برق زد: میدونی لجنی خیلی بهت میاد؟ رنگ سبز چشاتو بیشتر به نمایش
میذاره.

سرم رو تکون دادم: ممنون مامان. بابا آماده شدن؟

از اتاق رفت بیرون: آره آمادس. بیا پایین. الان راه بیفتمی نزدیکای هفت میرسمی
شمال.

آه کشیدم و کیفو مانتوم رو برداشتم. شالمو سرم کردم و از اتاق زدم بیرون. شمال،
ویلا ی مازیار. یادآوری همه ی خاطراتی که با میلاد داشتم و ...

چشم پر شد. کاش به اون سفر نمیرفتم، کاش نمیشنیدم بنیامین چی به مادرش
گفته، کاش هنوزم میلاد رو کنارم داشتم، کاش.

قطری اشکی که سر خورد رو گونو پاک کردم. دیگه عادی شده، دیگه نمیفهمم کی راه
خودشونو پیدا میکنندو میریزن پایین.

چشم رو بستم تا کمی آرام شم. دلم بی قراری می کرد. بی قرار دیدن میلاد، بی قرار
لمس دستاش... ولی نمی شد.

وار ماشین شدیم: هما و نعیم خودشون میان؟

بابا برگشت و بهم لبخند زد: آره اونا خودشون میان.

مامان کمر بندشو بست: شب که برنمی گردمی؟

بابا ماشینو روشن کرد: نه اونجا ممیونمی. دیگه میخوریم به نمیه شبو همیشه برگشت.

مامان برگشت سمتم: مشکلی که باهاش نداری؟

سرم رو از روی شیشه ی سرد بلند کردم و زل زدم به مامان: نه مشکلی باهاش ندارم. هندزفری رو گذاشتم تو گوشمو آهنگو پلی کردم. چشم رو بستم و اجازه دادم تا خاطرات پشت چشم نقش ببندن.

تا رسیدن به شمال چند ساعتی وقت بود و من میتونستم حسابی برم تو گذشته. نفهمیدم چقدر گذشت که ماشین متوقف شد. هندزفری رو از گوشم درآوردمو پیاده شدم.

ویلا ی مازیار. سرم رو بلند کردم و خیره شدم به نمای خیلی زیبای ویلا. آه کشیدم. یادش بخیر اون یه هفته ای که...

که آخرش منو میلاد رو از هم جدا کرد. قلبم درد گرفته بود. چند بار نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشم. من نباید بزارم احساساتم جلومو بگیرن. مانتو وشالمو مرتب کردم و رفتم تو ویلا. هوا روشن بود و هنوز تا روشن کردن چراغا و ریشه هایی که سر تا سر باغو ویلا نصب شده بود خیلی مونده بود.

الان کسی تو این ویلا نیستو فقط خاله و عمو و خونواده ی ما. تا اومدن مهمونا و عروس دوما دخیلی مونده.

البته زیادم چیز خاصی نیستا یه مهمونی کوچیک دور همی که قراره فقط جشن نامزدی باشه.

رفتم توی ویلا. با ویلایی که قبلا اومده بودیم کلی فرق کرده بود. توی سالن بزرگ پایینی پر بود از وسایلو خرت و پرت که باید تا ساعت هشتمو اومدن مهمونا جمع بشه. روی مبل نشستم. توان رفتن به طبقه ی بالا رو نداشتم. نباید می رفتم اونجا. کلامی تونستم فضای این ویلا رو تحمل کنم. من تو اون یه هفته بهترین روزامو داشتم ولی الان...

سرم رو تکون دادم بسته نغمه این همه به این چیزا فکر نکن. با نشستنو فکر کردن چیزی درست میشه؟ غیر اینکه خودت رو اذیت می کنی.

خب من باید اذیت ببینم. مگه من کسی نبودم که خوشی رو به خودم زهر کردم؟ من این کار رو کردم که میلاد با مامانش خوش باش.

خاله اومد سمتم: نغمه؟

با عجله بلند شدم و بهش لبخند زدم: سلام خاله جون. خوبی؟ تبریک میگم. مبارک باشه.

اومد سمتم و گونمو ب*و*سید: سلام عزیزم. خوش اومدی. ممنون ان شا الله قسمت خودت.

می‌خواستم بگم بی خیال خاله ولی گفتم: ممنون خاله. تا خدا چی بخواد.

لبخند عمیقی زد: مگه میشه خدا صلاح بنده هاشو نخواد.

نفسم رو دادم بیرون: بله خب صلاحشونو میخواد. خاله جون از دست من چه کاری بریماد؟

از سر تا پامو نگاه کرد: با این لباس پلو خوری که تو پوشیدی هیچ کار. اگه میخوای لباس کثیف نشه برو تو آشپزخونه میوه ها و شیرینی ها رو بچین تو ظرفای یه بار مصرف. فقط میوه ها شسته شدن.

سرم رو تگون دادم: چشم خاله.

مانتو و شالمو درآوردم چون کم کم داشت گرم می‌شد. تو آشپزخونه و روی میز بزرگ وسط آشپزخونه پر بود از میوه های مختلف: موز، سیب، کیوی، خیارو پرتقال. خیارو پرتقال بر خلاف سه تا میوه ی دیگه کمتر بودنو احتمال دادم باید جدا گانه تو دیس چیده بشن.

رو صندلی نشستم مشغول جا گذاری میوه ها شدم. تعداد مهمونا بیشتر از صد نفر نبود. بعد اینکه میوه ها رو جا ساز کردم نوبت شیرینی ها رسید.

خب کجان؟ نگاهم رو تو آشپزخونه گردوندم. گوشه ی آشپزخونه دوتا جعبه ی بزرگ شیرینی بود. خم شدم که برشون دارم دستی پیش گیری کرد و جعبه هارو برداشت. یکه خورده بودم. خدایا کی بود؟

خودم رو کشیدم عقب. نمیدونم چرا ضربان قلبم یهو بالا رفته بود. سرش رو که برگردوند خشک شدم. آب دهنم رو با زحمت قورت دادم.

دستم بی اختیار مشت شد. بنیامین. ولی اون اینجا چی کار میکنه؟

جعبه ها رو گذاشت رو میز: سلام.

بی توجه بهش رفتم سمت جعبه و درشو باز کردم. نگاه خیرش که روی بدنم حرکت می‌کرد عذاب میداد. یه لحظه از پوشیدن همچین لباسی پشیمون شدم.

می‌خواستم هر چه سریعتر از آشپزخونه بزنم بیرون. نمی‌خواستم کنار بنیامین باشم. با سرعت شیرینی ها رو هم چیدم تو ظرفو در جعبه رو بستم.

عقب گرد کردم برم سمت در که تو چند وجبمی دیدمش. با ترس یه قدم رفتم عقب. نگاهش یه جورایی عذاب آور بود و من اصلا از این نگاه خوشم نمیومد.

یه چیزی تو نگاهش بود که ازش وحشت داشتم. برعکس ملاقاتای قبلمون خیلی هم ریلکس بود و اصلا عصبی به نظر نمیرسید.

خب منم نمیخوام این آرامششو به هم بزنم. پس بهتره برم بیرون. خودم رو تکون دادم. می‌خواستم دورش بزنم که خودش رو کشید جلوم. این بار عقب نرفتم و خیره شدم تو چشماش.

من با خشمم اون با بی‌قراری. دلیل این همه بی‌قراریش رو نمی‌تونستم درک کنم: بی‌زحمت بفرمایین کنار.

انگار نشنید. چون هیچ عکس‌العملی نشون نداد و همون جور خیره نگاهم می‌کرد. نمیدونم چرا این حالتشو درک نمی‌کردم. چشه؟

دیگه داشتم عصبی می‌شدم: بفرمایین کنار آقا. میخوام برم بی...
صداش رو شنیدم: دوشش داری؟

بغضو لرزش صداش تنمو لرزوند. با تعجب زل زدم تو چشماش کهمی‌رفت... نه! این امکان نداره. چرا چشماش این جوریه؟ چرا عسلی چشماش تا این حد شفاف شده. نکنه میخواد؟ نه ممکن نیست.

صداش کمی بالا رفت: پرسیدم دوشش داری؟

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضی که از صب بیخ گلوم بود بره پایین: آره... دوشش...
دستش رو آورد بالا: هیس. هیچی نگو. نگو دوشش داری. نگو.

دستم رو مشت کردم و صاف زل زدم تو چشمای بارونیش: آره دوشش دارم. دوشش دارم.

چشماشو بستو یه قدم رفت عقب. چهرش پر بود از ناراحتی. دستش رو گرفت به کابینت پشت سرش که نخوره زمین، چرا یهو تا این حد تحت تاثیر قرار گرفت؟ یا اصلا چرا حالش بد شد؟

به زور لب زد، صداش به سختی شنیده می‌شد: دروغه.

دیگه داشتیم‌رفت رو مخم. خودم رو کشید سمتشو صدام رو تا حد ممکن پر از تحکم کردم: من میلاد رو دوست دارم. بیشتر از چیزی که فکرشو بکنی حضرت آقا. پس پاتو از زندگیم...

نفهمیدم چی شد که یهو خودم رو تو بغلش دیدم. دستاش دورم حلقه شد و نفساش میخورد به شونه‌ی لختم. چشمش تا حد ممکن گرد شده بود و قلبم نمیزد.

صداش درست کنار گوشم بود: من دوست دارم. بیشتر از میلاد. تو عشق دو ساله ی منی. من نمیتونم بکشم کنار که میلاد بتونه تو رو داشته باشه. نغمه میشه یه بار میلاد رو بزاری کنارو به من فکر کنی؟ به منی که به خاطرت هر کاری... خودم رو کشیدم عقبو صاف زل زدم تو چشمات: آره میدونم چی کار کردی. تو به خاطر من تو روی مادرت وایستادی. هیچ فهمیدی بعد اون مادرت چه قدر شکست؟ یه قطره اشک سر خورد رو گونش: واسه این منو نمیخوای؟ واسه اینکه با مادرم بد حرف زدم؟

با چشمای گرد زل زده بودم به قطره اشکی که قل میخورد رو گونش. نه اینها همش یه نقشس نغمه. میخواد با احساساتت بازی کنه تا دلت برای یه همچین آدم پستی بسوزه. نه تو نباید دلت به رحم بیاد.

بنیامین باعثو بانیه همه ی سختیاییه که تا الان کشیدی. دیده با غلدی نمیتونه کاری از پیش ببره خواسته از این راه وارد بشه.

سرم رو تکون دادم: نه. اون تنها نیست. تو با برادرت بد کردی. تو حتی با منم بد کردی. وارد زندگیم شدی بی اونکه بدونی من یکی دیگه رو دوست دارم. تو نه حرمت مادر نگه داشتی نه حرمت برادر. وقتی با مادری که از پوستو گوشتو خونش هستی این کار رو می کنی با منی که هفت پشت غریبه ام می خوای چی کار کنی؟ حداقل حرمت این سالهایی رو که بزرگت کرده نگه نداشتی حرمت اون نه ماهی رو که تو سختیای زندگی تو رحمش بهت جون داده نگه میداشتی. تو اصلا آدمی نیستی که بشه بهش دل بست. تو...

قطره های اشکی که پشت بند هم از چشمات میومد پایین باعث شد لال بشمو فقط خیره نگاهش کنم. بازو هام رو ول کرد و رو زمین نشست. خیره نگاهش می کردم. چشم شده؟ من مطمئنم یه چیزی شده که این داره گریه میکنه. نکنه... نه... با نگرانی رو به روش رو زمین نشستم: چی شده؟ حرف بزن. اتفاقی افتاده؟ سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: حالا می فهمم چه جور تو دل مامان و میلاد خونه کردی که بیرونم نمیای. حتی به قمیت نابودی هر دوشون. من این جور نمیشناختم. من فقط شیفته ی زیباییت شده بودمو از اخلاقت چیزی نمی دونستم. ولی الان... الان فهمیدم که تو بر خلاف ظاهر آرومو معصومت دل گنده و بزرگی هم داری که به خاطر یکی دیگه و خوشیش از خوشی خودت گذشتی نغمه. تو از میلاد

گذشتی به خاطر مادرم ولی من مادرمو عذاب دادم که تو رو به دست بیارم. اینه تفاوت منو تو. من یه ابلهم. مادرمو اذیت کردم ولی اون...

صدای هق هقش بلند شد. قلبم با سرعت نور میزد. نکنه بلایی سر خانم بهاری اومده. بی اختیار شونه هاشو گرفتم و تکونش دادم: حرف بزن ببینم چی شده؟

صداش به سختی در میومد: نگران نباش. هیچ اتفاقی نیفتاده. ولی مامان دیروز زنگ زدو همه چی رو بهم گفت. گفت که تو به خاطر میلاد چی کار کردی. به خاطر مامان چی کار کردیو من چی کار کردم به خاطر مامان و برادرم که هم خونم بودن. من از خودم بدم میاد نغمه.

با خشم دستام رو کشیدم عقبو بلند شدم: الان پشیمونی؟ بعد این همه مدت؟ پشیمونی سودی داره؟ غیر اینکه گند زدی به زندگی سه نفرو خودت رو از چشم انداختی. بنیامین هیچ وقت نمیخشمت.

میخواستم برم بیرون که دستم رو گرفت و کشید: حرفم تموم نشده نغمه. الان میخوام وارد یه دوئل عادلانه بشم. میخوام خودم رو بهت ثابت کنم. میخوام این دختر معرکه ای رو که الان با اخلاقت آشنا شدم داشته باشم.

با خشم خیره شدم بهش که با چشمای مصمم نگاهم می کرد: اینو فهمیدی که من واقعا میلاد رو میخوامو باز داری همچین حرفی میزنی؟

بلند شد و رو به روم و ایستاد: نقشه و کلکی در کارم نیست. میخوام داشته باشمت. میخوام این دختر نمونه ای رو که الان فهمیدم چه گوهریه داشته باشم. میخوام داشته باشمت واسه همیشه نغمه.

دستم رو با خشم آزاد کردم: از زندگی من برو بیرون. من هیچ علاقه ای به توو بودنت تو زندگیم ندارم. ازت بدم میاد.

با سرعت از آشپزخونه اومدم بیرون و پناه بردم به باغ پشتی ساختمون. بغض خفم می کرد. بنیامین ول کن نیست. با اینکه فهمیده چه گندی بالا آورده ولی باز عقب نمیکشه. خدایا مگه من چی کار کردم که همچین بلایی باید سرم بیاد؟

هوا تاریکو سرد شده بود. بازو هام رو بغل کردم و زل زدم به ماه آسمون: همدم شبای تنهایی من. امشب یه شب افتضاحه. خیلی سعی کردم فراموش کنم نبودن میلاد رو. ولی نتونستم. امشب بنیامین به کاری که کرده بود اعتراف کرد و پشیمونه ولی...

پشیمونی سودی نداره بعد این همه مدت.

قطره اشکی رو که قل خورد رو گونم پاک کردم. الانو بعد چند ماه دیگه هیچ فایده ای نداره. تباه شد زندگی منو میلاد.

فصل سی و شیشم

پرده ی توری پنجره رو کشیدم کنارو زل زدم به باغی که پر از درختای سر سبز بود. نفسم رو دادم بیرون. باورتون میشه اگه بگم از نامزدی مهیا هیچی نفهمیدم؟ یه گوشه نشسته بودم نگاهم به جمعیتی بود که وسط سالن شلوغ کرده بودن ولی من اصلا حواسم به اونا و کاراشون نبود. رفته بودم تو خودم رو تو گذشته ای که همش یادآوریش قلبم رو به درد میآورد.

برگشتم و لباسام رو جمع کردم. دقیق یادم نمیاد چی شد خوابم برد. ولی الان می بینم با همون لباس شب خوابم برده.

حس و حال صبونه خوردنم نداشتم. فقط می خواستم هر چه سریعتر از این ویلا بزنم بیرون. می خواستم برم تو خلوت اتاقم.

از اتاق اومدم بیرون. خیره شدم به ساعت بزرگ انتهای سالن. دهو رب. زیاد خوابیدم. مهم نیست.

پله ها رو آروم آروم می رفتم پایین. فضای ویلا یادآور اون روزایی بود که با میلاد اومده بودیم. اتفاقا، حرفا و خیلی چیزای آزار دهنده ی دیگه.

سواى از اینکه این ویلا منو یاد میلاد مینداخت یاد اون روز تلخ هم مینداخت. که من تصمیم گرفتم دور میلاد رو خط بکشم...

وسط پله ها و ایستادم. بغض دوباره چنگ میزد به گلوم. دیگه خسته شده بودم از این بغضو چشمایی که بی دلیل خیس میشن.

رامو کج کردم سمت سرویس بهداشتی. چندتا مشت آب سرد خالی کردم رو صورتمو نفسم به شماره افتاد. سردی آب... آرامش بخش نبود ولی... تن گرممو یه کم سرد می کرد.

نگاهم رو دوختم تو آینه؛ صورت لاغ، رنگ پریده، چشمای گود افتاده...

نغمه ی الان با نغمه ی چند ماه پیش کلی فرق می کرد. شدم اینی که الان می بینم. شدم یه دختر رنگو رو رفته ی عین روح. حضور داره ولی نبودنش بهتر از بودنشه.

یکی کوید رو در: نغمه؟ اون تویی؟
 زیر چشم رو پاک کردم و از سرویس اومدم بیرون: سلام عروس خانم.
 لبخند کذایی روی لبم رفت که ناپدید بشه. ولی من اینو نمی‌خواستم. زور میزد که
 لبخندم سر جاش بمونه: دیشب خوش گذشت؟
 ناراحتی رو از صورتش به خوبی می‌خوندم. یه غمی تو چشماش بود که دلمو ریش
 می‌کرد. نمیخوام کسی به خاطر من ناراحت بشه یا احساس ترحم کنه.
 نفسش رو داد بیرون: سلام. دیشب؟ اصلا تو دیشب تو جشن بودی؟
 دستام رو با دستمال خشک کردم: چرا نبودم عزیزم. دیدم که چه قدر ماه شده بودی.
 جدی دیدم؟ من اصلا یادم نمیاد مهیا چی پوشیده بود. من هیچی از دیشبو اتفاقی
 که افتاده یادم نمیاد. چرا؟ دلیلش چیه؟
 دستم رو گرفت: چی پوشیده بودم؟
 نگاهم رو ازش گرفتم و دستم رو آزاد کردم: بیست سوالی راه انداختی سر صبحی؟ برو
 کارتو بکن بیا پایین صبونه بخوریم.
 جوری نگاهم می‌کرد که حس کردم یه اتفاقی دیشب افتاده که من ازشون بی‌خبرم.
 مثلا اینکه بنیامین یه چیزایی گفته یا نمیدونم... ولی هر چی بود حس خوبی نسبت
 به نگاه مهیا و دیشبو نامزدیش نداشتم.
 نمدونم چه حسی بود ولی هر چی که بود می‌خواستم خیلی زود از این ویلا بزنم بیرون
 و برگردم به تهرون شلوغ.
 البته باید بگم که هیچ جای این دنیا نیست که بهم آرامش بده چون همیشه میلاد تو
 خاطر هستو بیرون نمیره. مگر جایی باشه که من باشم اون.
 اونجاست که آرامم. اونجاست که دیگه هیچ غمی ندارم.
 پیچیدم تو آشپزخونه. از سکوتی که تو ویلا بود فهمیدم ممکنه رفته باشن بیرون. خب
 آخر هفته بود و اونا هم دلشون میخواست یه کم تفریح کنن.
 آه کشیدم. این وسط فقط منم که هیچ به فکر اطرافمو آینده ی پیش روم نیستم. هیچ
 نمیدونم چی داره میگدره کنارمو کی میاد کی میره. کی تو زندگیم هستو کی نیست.
 الان من بیشتر از هر چیزی به یه خواب آرومو سنگین نیاز دارم واسه ی همیشه ی
 همیشه. ولی اون بالایی همچین اجازه ای بهم نمیده و میگه زندگی کن واسه دیگران.

و این دیگر اصله به فکر من نیستن که دارم جلوی چشمشون آب میشم. چرا نباشن خونادمو دوستام به فکرمن ولی اونی که باید به فکرم باشه و مهره ی اصلی زندگیمه اصلا نمیدونه چه بلایی سر من تو نبودش میاد.

من بدون میلاد داغونم. سرم رو بلند کردم و زل زدم به سقف سفید: تویی که اون بالایی اینو خوب میدونی که من بدون میلاد داغونم. میشنوی صدام رو؟

گرمی قطره های اشک روی گونه هام بهم فهموند باز دارم بی اختیار گریه می‌کنم. با دستای لرزون اشکام رو پاک کردم: عادت دارین بریزین پایین. منم دیگه مخالفتی نمی‌کنم. راحت باشین.

صدای پایی که با عجله از پله ها رفت بالا باعث شد با وحشت زل بزنم به در ورودی آشپزخونه. کی بود؟ چی شد؟

بلند شدم برم سمت ورودی آشپزخونه که مهیا پیچید تو آشپزخونه: چیه؟ چی شد بلند شدی؟ مگه صبونه نمیخوری؟

مشکوک نگاهش کردم: غیر منو تو کس دیگه ای هم تو این ویلا هست؟

یهو رنگ از صورتش پرید: ها؟ نه چه طور؟

دیگه بدتر مشکوک شدم: یکی داشت از پله هامی‌رفت بالا.

خندید: خب من بودم.

من کاملا مهیا رو میشناختمو می‌دونستم وقتی بخواد دروغ بگه قهقهه میزنه و حالا داره همین کار رو میکنه.

حوصله ی کش دادن نداشتم. واسه همون رو صندلی نشستم. یه لقمه نون خالی گذاشتم تو ذهنم رو بلند شدم. مهیا گیج نگاهم می‌کرد: خوردی؟

رفتم سمت در: حس موندن تو این ویلا رو ندارم. میخوام برم.

بلند شد و رو به روم وایستاد: کجا بری؟ کسی نیست که بخواد تو رو با خودش ببره. بمون.

کنارش زدم: ببین مهیا من به زور و فقط واسه ی نامزدیت اومدم اینجا. اصلا حس و حال موند تو این ویلا رو ندارم. پس بزار به حال خودم باشم. مامانینا هم اومدن بهشون میگم که هر چه زودتر از اینجا بریم.

در رو باز کردم و رفتم تو باغ بزرگ ویلا. جلوی در نگاهم افتاد به بوته های گل سرخی که رشد کرده بودن. یاد اون روزی که میلاد داشت اینا رو میکاشت تو ذهنم جون گرفت.

سرم رو با شدت تکون دادم. بازو هام رو بغل کردم و بی اختیار گفتم: بسه. بسه خدا بسه. دیگه نمیتونم. دیگه نمیکشم. این همه عذاب برام سنگینه. خدا بسه. یه کاری کن فراموش کنم این همه خاطراتو. من کشش اینا رو ندارم. من نمیتونم این همه غمو تحمل کنم. خدا برام زیادیه این همه نبودنش تو زندگیم. میشنوی خدا؟ اشکام روون بود رو گونه هام. سرم رو بلند کردم و زل زدم به آسمون بالا سرم: می خوای چی رو ببینی؟ میخوای عذاب کشیدن منو ببینی؟ خدایا چی کارت کردم که باید این همه عذاب بکشم آخه؟ بهم بگو چی کار کردم؟ خدا چرا داری این کار رو با من می کنی؟ من نمیتونم با این مسئله به این راحتی کنار بیام. من تو نبود میلاد ممییرم می فهمی؟

از ته حلقم داد زدم: من بدون اون ممییرم خدا. اینو میدونی؟ به هق هق افتادم. رو سنگ ریزه های کف باغ نشستم دستام رو رو زمین ستون کردم. لباس شبی که تنم بود به کل خراب شد. به درک. مهم نیست. من بدون میلاد این دنیا رو نمیخوام. لباس شب که دیگه هیچی نیست. میلاد تنها چیزیه که از این دنیای به این بزرگی میخوام ولی نسیم همیشه.

نفسم بالا نمیومد. اسپری تنفسی تو ساک تو طبقه ی بالا بود. برام مهم نیست. دیگه مهم نیست نفس کم بیارم. دیگه مهم نیست که نباشم تو این دنیا. مهم نیست. صدای باز شدن در ورودی رو شنیدم. برگشتم و زل زدم به در. با دیدن چته ی یه مرد از پشت پرده ی لرزون اشکام که میومد سمتم لرزیدم. بنیامین؟ چشم داشت بسته می شد. صدایی تو سرم پیچید: نغمه...

لرزیدم. صدای نگران میلاد. خدایا من به حدی دارم توهم میزنم که صداش رو هم میشنوم. دلت رحم نیما و اسه ی این بنده ای که تمام دنیاشو خواستنش یه نفر بیشتر نیست؟

داری اون یه نفرم ازش میگیری؟ خودتم خوب میدونی چون از حال بنده هات خبر داری که من بدون میلاد نابودم.

قبل اینکه از هوش برم دستای گرمی دورم حلقه شد. تو ذهنم جرقه زد چقدر این اغوش...

... ..

آروم چشم رو باز کردم. اولین کسی که دیدم مهیا بود که با چشمای خیشش نگاهم می کرد. به زور یه لبخند کج تحویلش دادم: چی... شده؟

دهنم خشک شده بود و نمی‌تونستم زیاد حرف بزنم. دستم رو گرفت و سرش رو چند بار تکون داد: دختر چرا داری این کار رو با خودت می‌کنی؟ این همه ماه عذاب کشیدن بس نبود؟ چرا دوباره داری خودت رو عذاب میدی؟

به زور بلند شدم: بگو بیاد.

با چشمای گردو رنگ پریده نگاهم می‌کرد: ک... کی؟

این مهیا امروز بد مشکوک میزنه: همون که بغلم کرد.

رنگش کامل پرید و با وحشت نگاهم کرد: چ... چی... د... داری... می... گی...؟؟؟

دستم رو کشیدم رو صورتم: چرا لکنت گرفتی؟ همونی که تو خونه داشت دیدم میزد و وقتی تو حیاط از هوش رفتم بغلم کرد. بهش بگو بیاد کارش دارم.

آب دهنشو قورت داد: دیدیش؟

دیگه از این همه اضطرابی که افتاده بود تو دل مهیا حوصلم سر اومده بود: بسه مهیا. چرا نبینمش؟ من دیدمش. بنیامینو دیدم. بگو بیاد کارش دارم.

نفسش رو با صدا داد بیرون. رنگش به حالت طبیعیش برگشت. دلیل ترس و وحشت بی مورد مهیا چی بود؟ از چی این همه نگران شده بود؟

سرم رو تکون دادم، مهم نیست. چرا نگرانه مهم نیست. بخوام چیزی رو از زبونش بکشم بیرون نمیتونم. چون اگه نخواد چیزی رو نمیکه.

بلند شد: میگم بیاد.

از اتاق رفت بیرون. باید تکلیفمو با بنیامین روشن کنم. کمی سرو وضعم رو مرتب کردم.

تقه ای به در خورد. رو تخت نشستم: بفرمایین.

در باز شد و اومد تو. قیافش بد جور تو هم بود. خیره شد بهم: خوبی؟

دستم رو مشت کردم: حال من هیچ ربطی به تو نداره فقط میخوام یه چیزو بدونم به چه حقی به من دست زدی؟

نفسش رو داد بیرون: نغمه من...

بلند شدم و رو به روش و ایستادم: قبلنم بهت گفتم که حق نداری به من دست بزنی. اصلا دلم نمیخواد آدمی مثل تو رو کنار خودم ببینم دست زدنت بدتر عذابم میده.

نمیخوام دستات به من بخوره. حالم ازت به هم میخوره چرا نمیخوای اینو درک کنی که نمیخوام ببینمت؟ چرا پاتو از زندگیم نمیکشی بیرون؟ بابا نمیخوام به هیچ وجه تو رو

ببینم. چرا دست از سرم برنمیداری؟ چرا تنهام نمیداری؟ چرا منو به حال خودم
نمیداری؟ چرا؟

یه قطه اشک سر خورد رو گونم: این آخرین باریه که دارم بهت میگم پاتو از زندگیم
میکشی بیرون وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. بس که تا الان هیچی
نگفتمو ساکت موندم حس کردی کسی هستی یا عددی هستی که رو به روی من قد
علم کردیو ادعات میشه دوستم داری؟ کسی که یه نفرو دوست داشت باشه هیچ وقت
راضی نمیشه عذابش بده ولی تو برعکس داری منو عذاب میدی که هیچ داری زجر
کشم می‌کنی. حالم از وجودت کنارم به هم میخوره. از زندگیم برو بیرون.
نفس نفس میزد. تو تمام مدتی که ر میزدم سرش پایین بود و هیچی نمی‌گفت. آره
حالم ازش به هم میخورد. حالم از بودنش کنارم به هم میخورد. من از بنیامین متنفر
بودمو نمی‌خواستم به هیچ وجه تو زندگیم نقشی داشته باشه حتی یه موجود اضافی
مزاحم.

رو تخت نشستمو خیره شدم بهش که سرش رو انداخته بود پایین. معلوم نبود چشه.
یا چرا این همه سر به زیرو ساکت شده. به هر حال دیگه نمی‌خواستم ببینمش.
نفسم رو دادم بیرون: دیگه کاری باهات ندارم نمیخوام ببینمت. بهتره از الان دورو بر
م نباشی و حرفامو جدی بگیری چون من این بار کوتاه نیام.

سرش رو بلند کرد و زل زد بهم: حرفای دیشبم که ات نرفته؟ به این زودی پا پس
نمیکشم. حرفاتو هم شنیدم از چیزیم نمیتروسم. مگه این حرفا که میزنی چی هست؟
فکر کردی تهدیدم کنی دست میکشم؟ نه من سر سختانه پای تصمیم موندم.
دیگه داشت کفرمی می‌کرد. بلند شدم و رفتم سمتش: نشنیدم چ گفتی؟ سه بار دیگه
بگو.

صاف زل زد تو چشم: من دوست دارم هیچ وقت از زندگیت نمیرم بیرون. کاری
می‌کنم که بخم علاقه مند بشی می‌فهمی؟

با خشم دستم رو مشت کردم: من اگه بمیرم مطمئن باش هیچ وقت بهت علاقه مند
نمیشم.

پوزخند زد: می‌بینی خانوم کوچولو.

عقب گرد کرد و از اتاق رفت بیرون. نفسم بالا نمیومد. خدایا من اینو کجای دلم بارم
آخه؟ چرا همش داره بلا سرم نزل میشه؟ یادت رفته منم آدمما آدم. یکی از بنده هات
پس تا کی باید ین همه زجر و عذاب بکشم آخه؟

رو زانو نشستمو خیره شدم به در بسته. خب باشه اگه اینو میخوای، اگه میخوای که من این گوری تو این راه قدم بردارم باشه خدا منپ ساکت نمیشینمو مثل قبل تو خودم فرو نمیرم. میخوام یه انسان جدید باشم، من به کل عجز میشمو این بار در مقابل حوادثی که برام میفته ساکت نمیشینمو برعکس مبارزه مکنم.

فصل سی و هفتم

مهیا با ذوق دستاشو کوبید به هم: آخیش باز دانشگاه داره شروع میشه. بی تفاوت زل زدم بهش: از چی این همه ذوق زده شدی؟ خندید: چرا ذوق نکنم؟ بابا میریم دانشگاهو دوباره خل بازیای دونفرمونو شروع می‌کنیم. آه کشیدم: تو چه حس و حالی هستی الان تو. فکر می‌کنی با وجود شوهر گرامیت باز میتونیم خل بازی بکنیم؟ رفت تو فکر: آخ آره مازیارم هست. من اصلا یادم نبود که با مازیار مزدوج شدم. چشم گرد شد: اونی که فکر می‌کنی منم خودتی. یعنی باور کنم مازیاری که همش ور دلشی رو فراموش کرده باشی؟ خندید: خب دختر جون میخوام که مثل قبل فقط دوتامون باشیم. مازیار ممیونه واسه وقتایی که تنهام خب؟ رو تخت ولو شدم: خب. حالا کی میتونیم انتخاب واحد کنیم؟ موهامو نوازش کرد: یه هفته مونده به دانشگاه. الان دو هفته مونده. بهتر نیست بریم خرید کنیم و اینا؟ ابرومو دادم بالا و خیره شدم بهش: اینا؟ الان حس اینا نیست. اخم ظریفی کرد: بی خود حس اینا نیست. پاشو لشتو جمع کن میخوامی بریم خرید. سیخ رو تخت نشستم: نمیخوام. میخوام بمونم تو خونه و بخوابم. مشکلات چیه اخه؟ بزار یه کم تو حال... اخم غلیظی که رو پیشونیش خودنمایی می‌کرد باعث شد لال بشمو با ترس زل بزنم بهش. دندوناشو رو هم فشار داد: گمشو حاضر شو میریم خرید.

بلند شدم و رفتم سمت کمد: باشه بابا نکش خودت روه میام. فقط زیاد حوصله ی گشتو گذار ندارم زود خرید می‌کنیم و بر میگردمی. کلک ملکو نقشه پقشه هم نداریم. دوتایی میریم دوتایی بر میگردمی اوکی؟

برگشتم و نگاهش کردم. اخماش تو هم بود: نغمه آدم باش دیگه وقتی یکی بهت میگه بیا بریم بیرون یعنی نمیخواه تو حال و هوای خودت بمونی. پس عین یه دختر خوب باشو لباس بپوشو هر چی من گفتم بگو چشم.

لباس پوشیدم: چشم مامان جونم.

خندید: آفرین الان شدی یه دختر خوب.

از اتاق اومدیم بیرون: مهیا راستشو بگو. باز چه نقشه ای تو سرت داری؟ نکنه مخواهی این بار با بنیامین رو به روم کنی؟

سرش رو تگون داد: نه اصلا. من که از بنیامین خوشم نمیادو نمیخوام زن اون بشی. پس مطمئن باش به هیچ وجه تو رو سر راه اون قرار نمیدم.

آه کشیدم: ازش بیزارم. کلا نمیخوام چیزی ازش بشنوم.

سوار ماشین شدیم. کمی رفتم تو فکر: بعد شوور کردن خوب بابات ماشینو انداخته زیر پاتا.

دنده رو عوض کرد و راه افتاد: دیگه اینم یکی از فواید شوور کردنه.

خیره شدم به جاده: خوبه. خوشبخت شده دیگه.

تو مدتی که با مهیا بودم یه کم از گذشتم دور شده بودم. هر جا کهمی رفت عین یه بچه ها افتاده بودم پشت سرش رو فقط سرم رو تگون میدادم. هیچ نظری نداشتم که بدم. هر چی که اون میپسندیدو قبول می‌کردم.

باید یه اعترافی بکنم. تو تمام مدتی که با مهیا از این مغازه به اون مغازه می‌رفتیم حس می‌کردم یه نفر داره دنبالمون میاد. وقتمی بریم گشتم که ببینم کیه هیچی نمی‌دیدم.

دست مهیا رو کشیدم. برگشت و نگاهم کرد: چیزی شده؟

حسم بهم می‌گفت که یه نفر داره تعقیبمون میکنه. لبخند زدم: تو برو تو کافی شاپ منتظر بمون منم یه چیزی یادم اومد باید بخرم میام.

مشکوک نگاهم می‌کرد: چی میخوای بخری؟

سرم رو تگون دادم: یه رازه دختر جون. تو همین کافی شا منتظرم بمون. زیاد طول نمیکشه.

سرش رو تکون داد: باشه فقط مواظب خودت باشا. گمو گور نشی.

اخم مصنوعی کردم: برو میزمن ممییریا.

خندیدو ازم دور شد. باید به یه جای خلوت میکشوندمشو بعد یهو بریمگشتم تا ببینمش. ببینم کیه که افتاده دنبال من یا ما.

مشغول تماشای مغازه شدم. کاملا نگاهش رو رو خودم حس می‌کردم. بی خیال حس کنجاومی شدم که الان برگردمو نگاهش کنم.

به راهم ادامه دادم. باید یه جای خلوت باشه که برم بگم چرا افتادی دنبال من آخه؟ البته اگه بیادا. ممکنه به خاطر جدا شدن از مهیا دیگه نیاد.

به قسمتی از بازار رسیدم که کسی نبود. یعنی زیاد نبودنو فقط دو سه نفر. هنوزم حسش می‌کردم که تعقیب می‌کرد.

وايستادمو از ویتترین مغازه خیره شدم به اجناس توش. کمی که گذشت با عجله برگشتم. قبل اینکه بتونم دقیق ببینمش عقب گرد کرد. سوئی شرت مشکی تنش بود و کلاهشو کشیده بود رو سرش.

نمی‌تونستم ببینمش. دستش رو فرو کرده بود تو جیب سوئی شرتش. آروم آروم رفتم سمتش: ببخشید آقا؟

رو به روش وایستادم. سرش رو انداخته بود پایین. کمی خم شدم صورتشو ببینم که برگشت و ازم دور شد. شوکه شده بودم. می‌خواستم برم سمتش که گوشیم زنگ زد. مهیا بود. با عجله برگشتم و خودم رو رسوندم به کافی شاپ. این پسر کی بود که افتاده بود دنبال من؟

سرم رو تکون دادم. نمیدونم. ولی یه روز می‌فهمم. اینو مطمئنم. یه چیزی تو دلم می‌گفت که یه روز بالاخره با خبر میشم.

....

رو نمیکت نشستمو خیره شدم به مهیا که با ذوق نگاهش رو تو کلاس چرخوند: وای دلم واسه دانشگاه تنگ شده بود.

آه کشیدم: کاش منم مثل تو ذوق زده می‌شدم.

با دیدن تک تک همکلاسیای ترم قبلم لبخند اومد رو لبام. چرا که نه. منم میتوتم با دیدن دوستانم لبخند بزنم. با دیدن اونا همه ی روزای قبل تو نظرم جون گرفتن.

خنده ها و شادی هاشون منم شاد می‌کرد. بعد اینکه تو خودم فرو رفتم تا الان دیگه نتونستم از ته دل بخندم. الان با وجود همکلاسیام که داشتن ار ته دل میخندیدنو با هم شوخی می‌کردن منم به وجد می‌آورد.

مهیا برگشت سمتم: یعنی دل تو واسه خل بازیای این دخترا تنگ نشده بود؟

دستام رو رو میز به هم قفل کردم: چرا که نه. بازم خوبه هنوز همون دخترا هستنو کسی ازشون کم نشده. منم ای بگی نگی خوشحال میشم.

مهیا دستش رو گذاشت رو شونم: نغمه؟

برگشتم و نگاهش کردم: جونم؟

یه جوری شد: فراموشش کردی؟

بی اختیار چشم پر شد. سعی کردم اشکام نریزه: منظورت کیه؟

نفسش رو با صدا داد بیرون: با این چشمای خیسو رنگت که یهو پرید جواب خودم رو گرفتم. هنوز فراموشش نکردی.

سعی کردم لبخند بزنم ولی برعکس یه قطره اشک سر خورد رو گونم: مهیا تو زندگی من کسی نیست که من به یادش باشم.

نگاهش رو ازم گرفت: نغمه میشه دروغ نگی؟ من میدونم تو دلت چی میگدره.

نمیتونم درکت کنم یا آرومت کنم اینکه بخوام یه چیزی بگم که آروم شی بدتر داغون میشی. نغمه منو ببخش.

دستش رو گرفتم. نمی‌خواستم گریه کنم و باعث بشم اونم گریه کنه، نمی‌خواستم ناراحتش کنم. لبخند زدم: هوی دیوونه داری چی میگی؟ هان؟ کی میگه باید عذر بخوایو بگی ببخشم؟ من کمی که ببخشم؟ دیوونه ای نه؟ تو بهترین دوستمیدو من افتخار می‌کنم که تو رو دارم. پس دیگه نشنوم از این حرفا میزنیا. باشه؟

برگشت و نگاهم کرد. خم شد و گونمو ب*و*سید: نغمه کاری نمیتونم بکنم تا دیگه تظاهر نکنی. واسه همین ناراحتم.

سرم رو تکون دادم: کی داره میگه من دارم تظاهر می‌کنم؟ من همیشه کنارت خود واقم هستم. هیچ وقتم تظاهر به خوش بودن نکردم، چون همیشه کنارت خوشم همیشه.

صدای یکی از دخترا مانع شد تا مهیا حرف بزنه: شنیدین چی شده؟

با تعجب نگاهش کردیم. یکی از پسرا گفت: چی شده؟

دختره اخماشو کشید تو هم: میلاد معصومی ازین دانشگاه انتقالی گرفته و رفته. کسمی نمیدونه به چه دلیل. هممه ای تو کلاس بلند شد که بیا و ببین. هر کدوم از بچه ها یه چیزی می‌گفتن. مهیا زمزمه کرد: انتقالی گرفته؟ قلبم فشرده می‌شد. چه چیز این ماجرا و این خبر این همه عجیبه مهیا؟ خب معلوم بود انتقالی میگیره چون با مامانش رفته اون ور دنیا که همیشه با اون زندگی کنه. نفس عمیقی کشیدم تا قلبم آرام بشه. برام عجیب بود کنار اومدن ساده ی قلبم با این موضوع. شاید به خاطر گذشت زمانه. یا خاطر قرصایی که دارم میخورم تا از درد قلبم جلوگیری کنم. نمیدونم. در هر صورت من اینو می‌دونستم که میلاد انتقالی میگرفت. این یعنی اینکه نمیاد دیگه به این شهر. هیچ وقت نمیاد. با اینکه چشم رو بستم ولی قطره های اشک سر خوردن رو گونه هام.

فصل سی و هشتم

رفتار مهیا چند روزی بود که عوض شده بود وقتی که پیشم بود اکثرامی رفت تو فکرو کمتر حواسش پیش من بود. این مشکوکیت توی رفتارش بد جوری داغونم می‌کرد. نمیدونم چی رو داشت ازم پنهون می‌کرد ولی هر چی که بود برام عذاب آور بود و می‌خواستم بدونم چه چیزی رو ازم مخفی کرده. باز رفته بود تو فکرو زل زده بود به یه نقطه. تکونش دادم: مهیا کجایی؟ برگشت و نگاهم کرد: هان؟ اخمام بی اختیار رفت تو هم: چته؟ چرا همش میری تو فکرو کمتر کنار منی؟ چیزی شده؟ لبخند زد: نه بابا مگه قراره ی بشه؟ چیزی نشده فقط یه کم مازیار سرش شلوغه نگران اونم.

برگشتم و زل زدم به مازیار که کمی دورتر و ایستاده بود و داشت با بنیامین حرف میزد:
 آهان از کی تا حالا حرف زدن با بنیامین شده مشغله و شلوغی؟
 برگشت و زل زد به مازیار: اینجاست؟ ای وای نمی‌دونستم. خب این نیست که ... را...
 راستش... خب... مازیار درگیره... میدونی...
 بلند شدم: مهیا میدونی که از دروغ بدم میاد. با این حال بی خیال. نمیخوام کشش
 بدی. هر چی که هست باشه. برای من مهم نیست. فقط اگه چیزی رو مخفی می‌کنی
 بهم بگو که یه رازی دارم نمیخوام تو بدونی اونوقت منم می‌فهمم که نباید وقتایی که
 تنهاییو میخوای بری تو فکر مزاحمت بشم. حالا هم میرم.
 از دانشگاه اومدم بیرون. خب به نصفه های ماه مهر رسیده بودیمو شکر خدا همه چی
 رو به راه بود. رو به راه که میگم یعنی میومدم دانشگاه سر کلاس حضور داشتم بدون
 اینکه چیزی بفهممو بعد از کلاس میومدم بیرون ومی‌رفتم خونه. این از این.
 صدای گوشیم بلند شد. از جییم درش آوردم: مامان.
 جواب دادم: جونم مامان.
 صدای پر از لبخندش تو گوشی پیچید: الو نغمه جون؟ خوبی عزیزم؟ ما الان
 بیمارستانی.
 نگرانی افتاد تو دلم. بیمارستان؟ بیمارستان واسه ی چی؟
 نمیدونم چرا لکنت گرفتم: ما... ما... ن... چی...
 صدای پر از انرژی صدام رو قطع کرد: نگران نباش عزیزم. هما داره فارغ میشه. قراره
 دختر خانوم خوشگلشو به دنیا بیاره. الان اومدیم مراقبش باشیم. زنگ زدم بگم نگران
 نباش.
 نفسم رو دادم بیرون: خب به سلامتی. منم بیام؟
 صداش رو شنیدم: نه عزیزم. تو برو خونه ی هما. یه کم جمعو جور کن. شبم اونجا
 بمون. فردا که دانشگاه نداری. نعیم م میاد پیشت. فردا که خواستمی هما رو مرخص
 کنیم باید خونش جوری باشه که بشه یه زائو رو آورد توش.
 سرم رو تکون دادم: باشه مامان من میرم اونجا.
 - باشه پس منم دیگه برم دکتر داره میاد.
 تماس رو قطع کردم و نفسم رو دادم بیرون. خونه نعیم... خونه ی میلاد.
 چشمم رفت که خیس بشه به زور جلوشون رو گرفتم. سوار تاکسی شدم و آدرسو
 دادم. خیره شدم به خیابونای تهرون.

من هنوز نتوانستم رفتن میلاد رو از زندگیمو از این شهر باور کنم. میلاد تنها کسی بود که تو قلبم زندگی می‌کرد، بعد اون کسی پیدا نمیشه که تو قلبم زندگی کنه. هیچ وقت چنین اجازه ای رو به کسی نمیدم که پا جای پای میلاد بزاره.

چشام رو بستم و رفتم تو فکر. همیشه پشت پلکام دوتا چشم مشکی منتظرم بودن. با کم شدن سرعت ماشین چشمام رو باز کردم. راننده برگشت سمتم: رسیدیم خانم. کرایشو دادم و پیاده شدم. رو به روی خونه ی میلاد بودم. نفسم سنگینی می‌کرد. چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی ادکلن سردی مشاممو نوازش می‌کرد. با وحشت چشمام رو باز کردم و زل زدم به در خونه. یعنی کس رفته تو این خون؟ یعنی... سرم رو تکون دادم. نه این ممکن نیست که اون برگشته باشه. دلیل نداره که برگشته باشه. اون... اون... واسه ی همیشه رفته.

قطره اشکی رو که رو گونو سر میخورد پاک کردم. شاید کس دیگه ای همین ادکلنو میزنه و از اینجا رد شده.

رفتم سمت در رو بازش کردم. با ورود به خونه ی نعیم چشمام گرد شد. اوه اوه من کجا اومدم؟ اینجا همون خونه ی مرتبیه که من همیشه میومدم؟

نه خب اینجا زمین تا آسمون با اون چیزی که من قبلا دیدم فرق داره.

لباسام رو در آوردمو رفتم سمت ال ای دی وسط هال. فلشمو از توی کیفم در آوردمو وصلش کردم به تلویزیون. با پلی آهنگ صداس رو زیاد کردم و مشغول شدم.

عادت داشتم وقتی کاری رو می‌کردم یه آهنگ با صدای بلند در حال پخش باشه. تمیز کردن این خونه ی به این بزرگی با این همه ریختو پاشی که مطمئنم کار نعیمه و هما چقدر از دستش عصبی شده خیلی سخت بود.

در ضمن خیلی هم کار میبرد که تمیز بشه. با این حال مامان منو موصف کرده که اینجا رو تمیز کنم. باشه منم تمیزش می‌کنم.

حدود دو ساعت گذشته بود که خسته و کوفته رو مبل نشستمو زل زدم به هال که از تمیزی برق میزد. در این مدت آشپزخونه هم تمیز شده بود. مونده بود اتاقا.

سرم رو تکیه دادم به مبلو چشمام رو بستم. کار زیادی واسه این بدن مثل شکنجه میونه. خب مگه مجبوری همشو یه جا انجام بدی؟ آروم آروم انجام بدی چیزی نمیشه ها. مطمئنم.

کمی گردنمو ماساژ دادم. بهتره برم اتاقا رو تمیز کنم تا خونه بشه مثل دسته گل. بعد اون باید شامم بزارم. اوف خدا چقد کار ریخته سرم.

بلند شدم و مشغول شدم. کاش لباس میاوردمو اینجامی رفتم حموم. خیس عرق شدم. ای بابا.

آخه مامان گرامی خب اونو از اول بگو منم برنامه ریزی کنم بینم چی میارم چی نمیارم. یهو زنگ زد میگی برو خونه ی نعیم .

بی خیال این افکار شدم و کمی به صورتم آب زدم. الان که دیگه کارای خونه تموم شده بهتره برم یه کم غذا بزارم واسه ی شام که نعیم میادو دادو هوار راه میندازه.

قبل اینکه برم سمت آشپزخونه تا تدارک شام رو بدم هوس کردم به مهیا زنگ بزنم. خانوم که یادی از ما نمیکنه.

گوشی رو برداشتم و باهاش تماس گرفتم. بعد دو بوق برداشت: به به نغمه خانم. رفتم و رو به روی آینه وایستادم: سلام خانوم. منم خوبم.

خندید: نمیری تو دختر. سلام. خوبی؟

موهامو از روی صورتم کنار زدو برگشتم: گفتم که خوبم. خودت خوبی؟ چی کارا می کنی؟

نفسش رو داد بیرون: هیچی تحت تاثیر حرفای کوبنده ی شما قرار گرفتم نشستم دارم آدم میشم.

به زور جلوی خندم رو گرفته بودم: بعید میدونم تو یکی آدم بشی.

صدای جیغش بلند شد: بیا بین دارم با کی حرف میزنم. بمیری نغمه از دستت راحت شم.

گوشی رو از گشم دور کردم: جیغ جیغ نکن زشته. مثلا الان شوهر داریا.

مثل یه خانم موقر گلوشو صاف کرد: جونم عزیزم، بنال کار دارم.

سرم رو تکون دام: خیر تو آدم بشو نیستی. من بی خودی بهت امید بسته بودم.

قش قش خندید: خو نباید امید مییستی. ولی مطمئنم مازیا مییستی جواب میداد.

لبخند روی ل*بامو جمع کرد: خاک تو سرت با این حرف زدنت. کاری نداری؟

جیغ زد: هوی وایستا بینم. چرا کار ندارم، کار دارم.

رفتم سمت آشپزخونه: بوگو.

صداش متفکر بود: کجا غیب شدی شما پرنسس خانوم؟

از شیشه ی آشپزخونه زل زدم به هوای بعد از ظهر: اومدم خونه ی نعیم . هما داشت فارغ می شد مامان گفت پیام یه کم تمیز کاری...

یهو با عجله گفت: کجا؟ کجایی الان؟

با تعجب زل زدم به گوشی، این دختر خله؟؟! چشم شد یهو؟ دوباره گفتم: خونه ی نعیم .

جیغ زد: اونجا چی کار داری؟

چشام دیگه کامل گرد شده بود. آخه این دختر چرا این جور می‌کنه؟ خب آدم خونه ی برادرش چی کار می‌کنه؟ در ضمن مگه من همین چند دقیقه پیش نگفتم اینجا چی کار می‌کنم؟ پس این همه حساسیتو نگرانی که تو صداس موج میزنه از چیه؟ ای بابا مهیا هم این روزا بد مشکوک شده ها. باید بفهمم چی رو داره از من پنهون می‌کنه که این همه رو رفت و آمد من حساس شده.

صداس منو از افکارم آورد بیرون: الو؟؟! مردی پشت تلفن؟ جواب منو بده تو. پرده ی آشپزخونه رو انداختمو تکیه دادم به کابینت: اولاً خوب گوش میدادی می‌فهمیدی چرا اومدم اینجا. دوما چرا این همه نگرانی؟

لکنت گرفت: ک... کی؟ م... من ن... گر... انم؟؟ ن... نه. این... طور... نی... ست.

نفسم رو دام بیرون: تویی که میگی تحت تاثیر حرفای کوبنده ی من قرار گرفته بودی باید یادآور شم یه کم دیگه تحت تاثیر قرار بگیری دروغ نگو. خدافظ.

تماس رو قطع کردم و رفتم سمت کابینتو درشو باز کردم. قابلمه نسبت بزرگی تو کابینت بود.

قبل اینه دستم قابلمه رو لمس کنه صدای گوشیم تو خونه پیچید. برش داشتم. باز مامان: جونم مامان؟

صدای گرمش تو گوشی پیچید: سلام عزیزم. خوبی؟

رو مبل نشستم: خوب که چه عرض کنم. بد نیستم. چیزی شده مامان؟

- نه عزیزم قراره چی بشه؟ فقط نعیم گفت میخواد امشبو پیش هما بمونه. آماده شو به بابات بگم بیاد دنبالت.

خیره شدم به هوای روشن بیرون: نه مامان لازم نیست به بابا بگین بیاد. خودم میام.

- باشه پس. مراقب خودت باش. فعلاً.

تماسو قطع کردم و بلند شدم. لباس پوشیدمو فلش رو هم برداشتم. دوباره نگاهم رو تو خونه گردوندم. دست خودم درد نکنه که همچین خونه ای درست کردم. به به چه تمیز شده.

بسه دیگه این همه تعریف می‌کنی که چی بشه؟ در رو باز کردم و از خونه اومدم بیرون. در رو قفل کردم برگشتم برم خشک شدم. کسی که از خونه میلاد اومده بود بیرون دوباره برگشت تو خونه و در رو محکم کوبید به هم. به زور آب دهنم رو قورت دادم. هنوز بوی عطرش تو هوا پخش بود. آب دهنم رو چند بار پشت سر هم قورت دادم. یعنی میلاد بود؟ نه اون نبود. نمیتونه اون باشه آخه. قلبم با شدت نور میزد. یعنی این خونه رو اجاره دادن حالا کسی که تو این خونه زندگی میکنه همون عطری رو میزنه که میلاد میزد؟ سرم رو تکون دادم. آخه دختر این فکر چیه میزنه به سرت؟ داری توهم میزنی. خودت رو جمع و جور کن ببینم. میلاد اینجا چی کار میکنه؟ دیوونه شدیا. پاهام می‌لرزیدو بدنم سرد شده بود. یه فکری زد به سرم. برم ببینم کیه که تو خونه ی میلاد زندگی میکنه.

با قدمای لرزون رفتم سمت در. در بزوم؟ نزنم؟ دستم رو بردم سمت اف اف. دستم خیلی بد می‌لرزید. تا حالا خودم رو این جوری ندیده بودم.

نفسم رو چند بار دادم بیرون تا قلبم که الان کم مونده از سینم بزنه بیرون آروم بشه. ولی هیچ فایده ای نداشتو آروم نمی‌شد.

همه ی قدرتمو تو انگشتم جمع کردم و تصمیم گرفتم، من زنگو میزنم. قبل اینکه انگشتم دکمه ی اف اف رو لمس کنه در باز شد و یه نفر از خونه اومد بیرون. با دیدنش چشمم گرد شد. خدایا اینکه همون... .

نفسام سنگین شده بود. بدون اینکه بهم نگاه کنه ازم دور شد. من هنوز تو شوک بودم ولی اون خیلی راحت به راهش ادامه داد. یعنی اینا همش اتفاقه؟

پاهام شل شد و رو زمین نشستم. سینم خس خس می‌کرد. به زور دستم رو تو کیفم فرو کردم و اسپری تنفسی رو کشیدم بیرون. دو پاف تو دهنم خالی کردم. نفسام کمی مرتب شد.

خیره شدم به در بسته ی خونش. میلاد کی تو این خونه زندگی میکنه؟ کیه؟ خودتی؟ ولی خودت نمیتونی باشی. نه نمیتونی خودت باشی. من مطمئنم تو نیستی. تو الان کنار مامانتیو داره بهت خوش میگدره.

دست بردم و اشکام رو پاک کردم. همش صحنه ای که چند دقیقه ی پیش دیده بودم یادم میومد. یه پسر با یه سوئی شرت مشکی که کلاهشو کشیده بود رو سرش.

خدایا چرا؟ یعنی این اتفاقی بود؟ یعنی این اتفاقی بود که اون روز وقتی با مهیا رفته بودیم خرید این پسر افتاده بود دنبالم؟

وای من دیگه دارم کم میارم نمیدونم چی به چیه. یا چه اتفاقی داره میفته. این بوی ادکلنی که من دارم میشنوم مگه همون ادکلنی نیست که میلاد میزنه؟ مگه همونی نیست که من با بوش آروم می‌شدم؟

مگه اینجا خونه ی میلاد نیست؟ مگه میلاد تو این خونه زندگی نمی‌کرد؟ پس این پسر کیه که همیشه صورتشو میپوشونه و مشکوک و مشکوک؟

مهمتر از اینا رفتار مهیاست که اونم مشکوک میزنه. چه اتفاقی افتاده که من حس می‌کنم همه مشکوک شدن. نه هیچ کس مشکوک نیست. منم که دارم اتفاقا رو بزرگ می‌کنم. خب بابا این همه ذهنتو درگیر نکن.

هر کی که هست ممکنه یه تشابه بیشتر نباشه و تو اینا رو به فال این بگیری که هر دو نفرشون یکیه. خب این طور نیست.

به زور بلند شدم و خودم رو تکوندم. نغمه تو که داشتی تحمل می‌کردی. تو داشتی تحمل می‌کردی که بدون میلاد روزاتو سپری کنی. حالا می‌خوای با این افکار مزاحم خودت رو اذیت بکنی؟

چیزی حل میشه؟ میتونی کاری بکنی؟ نه غیر اینکه خودت نابود میشی. خب شاید میلاد خونشو داده اجاره. چه میدونی بابا.

... ..

خیره شدم به فرشته کوچولویی که تو بغل هما آروم خوابیده بود. دستای کوچولوشو رو س*ی*ن*ه*اش جمع کرده بود و خیلی ناز شده بود: وای چه خوشگله.

هما با لبخند نگاهم کرد: به عمه ی خوشگلش رفته.

خم شدم و خیلی آروم یه ب*و*سه ی ریز گذاشتم رو لپش: تا وقتی مامان به این خوشگلی داره عمه کیلویی چنده.

دستم رو گرفت و کمی فشارش داد: اولین باریه تو این مدت می‌بینم چشات دارن میخندن.

بغض کردم. هما تو دوست خوبی هستی من این نگرونی رو از چشات میخونم. خم شدم سمتشو صورتشو ب*و*سیدم: هما؟

صدای پر از محبتشو شنیدم: جونم؟

چشا پر شد: منو بابت اون دو سال بیخوش. باهات خیلی بد کردم در حالی که تو فقط خوبیه منو میخواستی. تو میدونستی هادی به من علاقه ای نداره و فقط از روی شباهتم به نعیمه میخواست باهام ازدواج کنه و جلوشو گرفتی. ولی من نفهمیدمو همیشه باهات بد رفتاری کردم. من هیچ وقت خودم رو نمیبخشم بابت اون سالا ک اذیتت کردم. تو هم مثل من ناراحت بودی ولی من بیشتر عذابت دادم من...
 پرید وسط حرف: دختر جون کجا گازشو گرفتی میری؟ استپ کن خانوم جون. فدای این اشکای خوشگلت بشم گریه نداره که. من میدونم اون روزا چی کشیدیو چقدر واست سخت بود که بخوای قبول کنی من میونتون رو به هم زدم. من اگه از علاقه ی هادی به تو مطمئن می شدم صد در صد خودم کاری میکرم که عروس خودم رون بشی.

لبخند زد: الانم بهتره این بحثو حرفا رو فراموش کنیم که نمیخوام یاد گذشته بیفتم. تو کاری نکردی که ازم میخوای ببخشم. رفتار تو کاملا درستو از روی واکنشی بود که بعد شنیدن اون خبر بهت دست میداد. من از تنها کسی که ناراحتم هادیه همین. نعیم کنار هما نشستو دستش رو گرفت: خیلی اذیت شدی نه؟ برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم: قاشق نشسته داشتیم حرف میزدیم. نعیم برگشت و با اخم نگاهم کرد: زنه هر وقت بخوام با هم حرف میزنمی تو کیستی؟

میخواستم جوابشو بدم که هما گفت: اون خواهر شوهر عزیزه منه و حالا میخوام با عمه ی دختر خوشگلم حرف بزنم.

نعیم الکی خودش رو زد به نارحتی: منم شوهرتمو بابای بچمون. چرا با من حرف نمیزنی؟

هما خندید: واسه ی اینکه با تو خیلی حرف زدم. حالا میخوام یه کم با نعیمه خلوت کنم.

نعیم برگشت و نگاهم کرد: کاش اونقدر که تو رو دوست داشت منم دوست داشت. بلند شد: خیلی دوست داره میدونی که.

سرم رو تکون دادم: آره میدونم. منم خیلی دوستش دارم. یدونس اصلا. منم اونو بیشتر از تو دوست دارم آقا.

زبونم رو براش درآوردم. خم شد. چشمم گرد شد میخواد چی کار کنه. پیشونیم رو ب*و*سید: خوشحالم که میخندی آجی کوچیکه.

از اتاق رفت بیرون. قلبم با سرعت نور میکوبید. برگشتم و زل زدم به هما که لبخند رو لباش بود ولی چشماش خیس بود. لبخند عمیقی زدم و خیره شدم به کوچولویی که تو بغلش آروم خوابیده بود. حس می‌کنم با تولد این کوچولو تو زندگیم یه تغییر اساسی به وجود اومده.

فصل سی و نهم

با لبخند جواب دادم: جونم هما خانوم؟
صدای عصبیش تو گوشی پیچید: جونمو درد. جونمو ورم بیام بکشمت؟ بعد به دنیا اومدن این خانوم کوچولو عمش رفت و پشت سرشم نگاه نکرد. کجایی تو هان؟
امشب اینجا دعوتی واسه شام. می‌فهمی؟
با تعجب زل زدم به ساعت: هما من الان کلاسم تموم شده تا برم خونه و لباس عوض کنم و پیام اونجا خیلی طول میکشه. بزار بمونه واسه فردا که من کلاس ندارم.
صداش بلند شد: خیر همین که گفتم میای تموم. لازم نکرده بری خونه. بری خونه و بیای اینجا نصفه شب میشه. یه راست ماشین بگیر بیا اینجا. منتظرم.
صدای بوق تو گوشم پیچید. خیره شدم به مهیا که یه جوری نگاهم می‌کرد: هان؟
اخم کرد: هانو درد. چی شده؟
نفسم رو دادم بیرون: هیچی. هما زنگ زده میگه حتما امشب بیا اینجا شام. نمیداره هم برم خونه لباس عوض کم. از دست هما.
مهیا رفت تو فکر: میخوای نرو.
هلش دادم: خیر نمیشه نرم. کافیه بگم نمیرمو بیاد کلمو بکنه. مگه هما رو نمیشناسی
نمیدونی چه جور آدمیه هان؟
سرش رو تکون داد: میشناسمش. باش برو خوش بگذره.
لبخند زدم: ممنون عزیزم. به تو هم همین طور.
دستم رو براش تکون دادم و منتظر تاکسی شدم. کمی که گذشت یکیشون جلو پام ترمز کرد. سوار شدم و آدرس دادم.

آینه ی کوچیکی رو از کیفم آوردم بیرون و خودم رو توش دید زدم. نه بد نیستم. ولی وای از دست تصمیمای یهویییه هما. هیچ کس نمیتونه نظرشو عوض کنه. حالا هم چون یهویی بهم زنگ زده و دعوتم کرده حتما یه کاسه ای زیر نمی کاشش هست. از حق نگدرمی باید بگم که دل منم واسه اون کوچولو تنگ شده خوب شد که زنگ زد. یه جور خاصی تو دلم جا باز کرده بود و کنارش احساس آرامش داشتم. تازه وارد اولین ماهش شده بود و تو این مدت فقط پنج بار دیده بودمش. ما بقی روزها وقت نکرده بودم سر بزمن بهشو به قول مامان تا ۴۰ روزش نشده نمیتونه از خونه بیاد بیرون.

دستم بسته ی کوچولویی رو که دیروز تو پاساژ واسه خانم خوشگلمون خریده بودمو لمس کرد. وای چه بهش میاد. از وقتی به دنیا اومده بود تا الان وقتی بهش فکر می کردم لبخند رو لبام میشست.

ماشین وایستاد. سریع پیاده شدم. قلبم بی قراری می کرد. واسه ی چی؟ چون میخوام کوچولوی دوست داشتنی رو ببینم؟ نه، یعنی نمیدونم. شاید یه دلیل دیگه هم داره. ولی چه دلیلی آخه؟

نفسم رو دادم بیرون. نگاهم برگشت سمت خونه ی میلاد. چراغاش خاموش بود. مگه انتظار دیگه ای داشتم؟ آره انتظار داشتم چراغاش روشن باشه. چون فکر می کردم یه نفر داره تو خونش زندگی میکنه.

بی خیال این چیزا شدم و رفتم سمت در. این بار برعکس روزای قبل که کلید داشتم اف افو زدم. صدای گرم نعیم تو اف اف پیچید: بله؟

صدام رو کمی بردم بالا: باز کن نعیم منم نغمه.

صداش رو شنیدم: بیا تو.

بعد اون در با صدای ریزی باز شد. در رو باز کردم و رفتم تو. صدام رو انداختم رو سرم: نیگا کن تو رو خدا چه بویی راه انداخته. دختر مگه چند نفر مهمون داری تو؟ در ضمن خانوم خوشگله ی من کوش؟ بیار عمش ببینتش که دلم واسش یه دره شده.

کفشامو درآوردمو رفتم تو. صدایی از کسی در نمیومد. دوباره صداش زدم: هما؟ کوشی تو؟ اون جیگر من کوش؟ بیارش دیگه. نه به دعوت کردنت نه به این تحویل نگرفتنت. هما.

دیگه عصبی شده بودم. برگشتم و زل زدم به آشپزخونه کسی نبود. پامو از رو عادت که وقتی از دست کسی عصبی می شدم میکوبیدم رو زمین کوبیدم رو کف پارکت هال: اه

دیگه دارین میرین رو مخما. بر میگردد میرم نمیخوامم خوشگلمو ببینم. هما کدوم گوری رفتی؟

صدای خنده ای از تو اتاق اومد. در رو باز کردم و رفتم تو: اینجایی یه ساعته دارم صدات می‌کنم؟

رو گونه ی کوچولوی دخترش یه ب*و*س گذاشتو آروم ملافه رو کشید روش: اومده بودم هستی کوچولو رو بخواب و نم.

اخم کردم: منم عین یه غاز سر کنده دارم هزیون میگم وسط هال. نعیم کجا غیب شد پس؟

از اتاق اومدیم بیرون. نگاهش رو تو خونه گردوند: نمیدونم شاید رفته تو حیاط. بیا تو آشپزخونه کارت دارم.

لباسمو عوض کردم. یه تونیک آستین کوتاه هلویی رنگ تنم بود. باز بهتر از هیچیه. خیره شدم به وسایل روی میز. دهنم باز مونده بود: چه خبره این همه تدارک دیدی؟ مگه مهمون داری؟

سرش رو تکون داد: آره مهمون داریم.

چشام گرد شد: به به. چشم ما روشن. کیه حالا؟

اومدو رو به روم وایستاد: ببین نغمه میخوام یه چیزی بهت بگم ولی قیل و قال نکن لطفا. خوب به حرفام گوش بده بعد برو روشن فکر کن و جواب منو بده. نمیخوام سر سری جوابمو بدی.

نمیدونم چرا دلشوره افتاده بود تو دلم. یعنی هما میخواد چی بگه؟ فکر کنم؟! رو چی باید فکر کنم؟؟!

دستم رو گرفت و رو صندلی نشوندم: راستش نغمه مهمون امشبمون یه پسره... با ترس نگاهم می‌کرد. خب پسر باشه. باید جا بخورم که مهمون امشبشون یه پسره: خب یه پسره که پسره. حتما دوست نعیمه آره؟

سرش رو تکون داد: آره یه دوست خوب. چند ماه پیش با هم آشنا شدنو الان دوستای صمیمی هستن. چند باری هم اومده خونمون. من چیز بدی ازش ندیدم. نعیم می‌گفت که وسط دردو دلش چند بار اشاره کرده یه دختره بیشتر از جونش میخواد. ولی انگار دختره نمیخواستش یا نمیدونم پس زدو اونم بد شکست. خیلی بد. برای درمان بردنش اونور. رفت و الان بعد چند مدت برگشت. حالش الان خیلی خوبه و

کمی از شکستی که خورده دور شده و زندگی میکنه. ولی انگار دختره رو خیلی دوست داشت که نتونست ازش دل بکنه.

آه کشید: یعنی الانم همچین عشقایی پیدا میشه که یه پسر تا این حد یه دختره دوست داشته باشه؟ نغمه وقتی نعیم گفت که به خاطر دختره تا کجاها رفته بود و چی کارا کرده بود که یه ثانیه اونو ببینه قلبم به درد میاد. قلبم تند تند میزد. یعنی عشق این پسر به اون دختر خیلی زیاد بود که به خاطرش هر کاری کرده؟ خوش به حال دختری که این پسر دوستش داره. البته کسی نمیدونه دلیل اینکه دختره اونو نخواسته چی بوده. شاید مثل من... چشم پر شد. شاید یه دلیل منطقی داره واسه جدایی از عشقی که همه ی زندگیش بود.

هما دستم رو گرفت: نغمه؟

برگشتم و نگاهش کردم: جونم.

دستم رو یه کوچولو فشار داد: میدونی چرا امشبو یهویی دعوتت کردم بیای اینجا؟

پرسشی نگاهش کردم: چرا؟

نفسش رو داد بیرون: تو هم مثل اون پسر تو زندگیت غم دیدی. واسه همین خواستم امشب هر دوتون اینجا باشین تا همدیگرو ببینینو با هم حرف بزنین. چه دیدین شاید غماتونو فراموش کردینو...

با خشم بلند شدم و خیره شدم بهش: تو چی فکر کردی هما؟ فکر کردی که من به همین راحتی از کسی که دوستش دارم میگذرم؟ خیر من هیچ وقت همچین کاری نمیکنم و مطمئن باش اون آقا هم صد در صد پای عشقی که میگی به خاطرش خیلی کارا کرده ممیونه.

از آشپزخونه زدم بیرون و کیفو مانتوم رو برداشتم. صداهش میخم کرد: کجا نغمه؟ خب آتیشی نشو. بابا من نگفتم که حتما میشه. خب چرا این جور می کنی؟ مگه یکی بخواد بعد شکستی که خورده رو پاهاش وایسته جرمه؟

صدای اف اف تو خونه پیچید: آره جرمه. جرمه بخوای یه نفرو بزاری تو قلبت. جرمه بخوای به عشقی که داشتی خیانت کنی. جرمه بخوای با وجود زنده بودن اون تو قلبت دوباره یکی رو جایگزینش کنی. می فهمی جرمه؟ زندگی من تا آخر آخر مطعلق به کسیه که با اون عشقو تجربه کردم...

نفس نفس میزد. هما آب دهنشو قورت داد: نغمه...

اخمامو کشیدم تو هم: چیه؟ اگه بخوای باز از این نقشه ها بکشی که یکی رو وارد زندگیم کنی میشم مثل قبلا باهات. از این محبتا در حق من یکی نکن. آروم گفت: اومده.

اخمامو کشیدم تو همو برگشتم. یه نفر کنار نعیم وایستاده بود و یه جوری نگاهم می‌کرد. چشم رو ریز کردم و خیره شدم بهش. با دیدنش چشمم به گردترین حد خودشون رسیده بود: سلام.

صداش... به نفس نفس افتادم. ضربان قلبم بالا رفته بود و نمی‌تونستم درستو حسابی نفس بکشم. تپش قلبم رو کنار گوشم حس می‌کردم. آب دهنم خشک شده بود و بدنم می‌لرزید. تیر کشیدن قلبم رو بعد خیزی چشم رو حس کردم. دستام شل شد و کیفو مانتوم سر خوردو از دستم افتاد رو زمین.

حال اونم دست کمی از من نداشت. قیافش بد جوری تو هم رفته بود و خیره نگاهم می‌کرد. برق اشکو تو چشماش می‌دیدم. خدایا یعنی باور کنم این همون... همون... مغزم یاری نمی‌کرد بقیه ی فکرمو به زبون بیارم. یه دره آب دهنم رو به زور قورت دادم. خدایا...

دیگه نمی‌تونستم سر پا وایستم. تالاپ افتادم رو زمینو دستام رو ستون قرار دادم که کامل پخش زمین نشم. صدای نگرانش تو گوشم پیچید: ن... نغمه...

بعدشم بوی ادکلن سردش تمام وجودم رو پر کرد. هنوز طنین زیبای صداش تو گوشم می‌پیچید: نغمه... نغمه... نغمه.

من دیوونه ی همین نغمه گفتناشم. من... من...

سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش. زل زدم تو چشمای مشکیش که همه ی دنیام بود. دارم درست می‌بینم؟ دارم... نه.

دستم رو به زور بردم جلو. لرزش دستم رو به وضوح می‌دیدم: می... میل... میلا... د. دستش رو آورد جلو و دستم رو گرفت: جونم. جون میلاد.

نفسم بالا نمیومد. سعی می‌کردم نفس بکشم ولی نمی‌تونستم. میلاد با نگرانی نگاهم می‌کرد: نغمه. نغمه عزیزم چی شدی؟ نغمه؟

دستم رو گرفتم به یقم. نفسم بالا نمیومد. صدای جیغ هما رو شنیدمو بعد اون صدای نگران نعیم: اسپریش تو کیفشه.

میلاد رو تار می‌دیدم که داشت کیفم رو خالی می‌کرد رو زمین. چشم بسته شد. بعد چند ثانیه سردی جسم سفتی رو رو لبام حس کردم و مزه ی تلخ گازو رو زبون خشکم.

دو پاف اسپیری که تو دهنم خالی شد نفسم رو کمی آرام کرد. ولی ضربانم همچنان بالا بود و قلبم با شدت میکوبید.

چشام روباز کردم و خیره شدم بهش که لاغرترو رنگ پریده تر از خیلی وقت پیشا بود. آثار شکست تو گذشتشو رو صورتشو بدنش میتونستی به خوبی ببینی. این میلاد بد شکسته.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا شاید ضربان قلبم آرام بشه، ولی هیچ فایده ای نداشت. اشکام بی اختیار رو گونه هام سرازیر شدن. اخمای میلاد رفت تو هم: بهت که گفتم گریه نکن.

دلم برای این اخما، این صدا و این چشمای مشکمی که الان خشونت توش موج میزد تنگ شده بود. اشکام با شدت بیشتری پایین میومدن، به هق هق افتادم.

دستش دور شونه هام حلقه شد و کشیده شدم تو بغلش. بغلش، گرمی تنشو بوی خوب ادکلنش... نه هیچ کدوم از اینا واقعی نیست. نمیتونه میلاد باشه. نه.

هق هقم اوج گرفت و به نفس نفس افتادم. دستاش دور بازو هام حلقه شد و منو کمی از خودش دور کرد: چرا؟ چرا داری این جوری می کنی؟ مگه بهت نگفتم گریه نکن؟ آخه چرا داری با گریه کردن منو عذاب میدی؟ نغمه عذاب میکشم وقتی می بینم گریه می کنی. گریه نکن. چشمای خوشگل تو بارونی نکن. نغمه...

آب دهنم رو به زور قورت دادم. وای که چقدر دلم واسه این نغمه گفتناش تنگ شده بود. زل زدم تو چشمای مشکیش: خ... خو... خود... تی؟

سرش رو تگون داد: آره منم. میلادم. خودمم نغمه. خودمم.

خم شد و آرام پیشونیم رو ب*و*سید. انگار بهم برق وصل کرده باشن لرزیدم.

صدای نعیم باعث شد با ترس برگردمی سمتش: چشم روشن. جلو چشمای من چه کارا که همیشه.

چشمای منو میلاد گرد شده بود. هما که هیچ، رنگش پریده بود و با دهن باز نگاهمون می کرد. اصلا متوجه نبودیم که اونا هم هستنو تو حال خودم رون بودیم.

می خواستم از بغل میلاد پیام بیرون که بلند شد و کمکم کرد بلند شم. دستش دور کمرم پیچیدو کشیده شدم تو بغلش: نعیم...

صداش می لرزید. نمیدونم چرا. هما به خودش اومدو بازوی نعیم و گرفت: خب خودت که میدونی آقا میلاد یکی رو دوست داشت بیشتر از جونش حالا... میلاد برگشت سمتم: اون یه نفر خواهرته.

چشام گرد شد. حس کردم گونه هام سرخ شدن. سرم رو انداخم پایین چون نمی‌تونستم نگاه خیرشو تحمل کنم.

صدای نعیم بلند شد: تو رو من داره اعتراف میکنه. دیگه وقاحت تا چه حد؟ با تعجب نگاهش کردم. عصبی نبود و برعکس میخندید. اومد سمتمون. نگاهش رو برگردوند سمتم: نمی‌دونستم اون دختری که میلاد رو تا این حد داغون کرده بود تویی. اگه می‌دونستم هر کاری می‌کردم که به هم برسین. میلاد می‌گفت که یه دختر بد دلمو برده اصلا نمی‌گفت اسمش چیه یا کجاییه. حالا می‌بینم که دختری که بهترین دوستم دوشش داره خواهر خودمه و همیشه بیخ گوش خودم بود.

برگشت و خیره شد به میلاد: تو اونجوری عذاب کشیدیو نغمه این جوری. هر دوتون کله خرینو خودتونو عذاب دادین. آخه من چی بگم بهتون؟

هما بازوش رو کشید: چیزی نمیخواد بگی. مهم اینه که ناخواسته کاری کردیم که دوتا عاشق به هم رسیدن.

لبخند خجولی زدم. گرمی دست میلاد رو کمرم بهم آرامش میداد. سرم رو بلند کردم و زل زدم به چشمای مشکیش که برق خاصی داشت. لبخندی که رو لباش بود تو چشماشم خودنمایی می‌کرد. میلاد کنارمه. واسه همیشه.

فصل چهارم

دستش رو تو دستم فشار دادم: میلاد؟

برگشت و نگاهم کرد: جون میلاد.

مشکوک نگاهش کردم: خب بگو ببینم کی برگشتی؟ اصلا این همه مدت کجا بودی؟ چرا خودت رو نشون ندادی؟ چرا منو بی خبر گذاشتی؟ چرا...

دستش رو گذاشت رو لبام: هیس خانوم کوچولو آروم باش تا بهت بگم. از اول تا آخرشو برات تعریف می‌کنم عزیزم.

منتظر نگاهش کردم. با هر دوتا دستای مردونش دستام رو گرفت و زل زد به هوای گرفته ی آسمون بالا سر تهرون: خب میدونی میشه گفت چند ماهیه اینجام... دهن باز کردم یه چیزی بگم که برگشت سمتم: هیس خانومم. بزار بگم بعد سوال بپرسو توییخ کن.

دهنم رو بستم و سرم رو تکون دادم. دوباره زل زد به آسمون بالا سرم رون: خب می‌گفتم واسه نامزدی مازیارو مهیا اومدم. از اون روز ایران بودم تا حالا که پیشت نشستم.

چشام گرد شده بود و خیره خیره نگاهش می‌کردم. کلی سوال می‌خواستم ازش بپرسم ولی گفته بود هیچی نگم.

نفسش رو داد بیرون و برگشت سمتم. بی هوا گونمو ب*و*سید. نفساش میخورد به صورتم: ماه شده بودی خانوم خودم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و خیره شدم به دوتا چشم مشکلی که الان درست تو چند سانتی بود: می... میلاد...

لبخند زدو دستش رو دورم حلقه کرد. کشیده شدم سمتش. آغوش گرمش... تن خستم با گرمای آغوشش جون دوباره میگرفت.

صاف زل زد تو چشام: می‌دیدمت تو ویلا که داری از جلو چشام رد میشی ولی نمیتونم کاری بکنم. می‌دیدم بنیامین داره باهات حرف میزنه و تو چقدر ناراحت میشی ولی نمی‌تونستم کاری بکنم. می‌دیدم عذاب کشیدنتو اون شب که زدی بیرون و آروم گریه کردی، دردو دلالتو با ماه شنیدم. نغمه من بابت مدتی که نبودم، بابت اون وقتایی که نبودم تا کنارت باشم متاسفم. متاسفم نغمه.

سرم رو تکون دادم: این جوروی نگو میلاد. این جوروی نگو. من خودم باعث شدم که... دستش رو گذاشت رو لبام: بحث این ممیونه واسه بعد این که حرفام تموم شدن. میخوام حسابی ادبت کنم که چرا بدون اینکه نظر منو بپرسی منو از خودت دور کردیو باعث شدی هر دومون عذاب بکشیم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم. دروغ چرا عصبی شده بود. همون طور که دستش رو لبام بود ادامه داد: می‌گفتم. فردا صبح که از خواب پا شدی دیدمت. کسمی که داشت جلوی در آشپزخونه دیدت میزد من بودم. کسمی که وقتی افتادیو حالت خراب شد بغلت کرد...

زل زد تو عمق چشام: من بودم نه بنیامین.

قلبم با سرعت نور میزد. یعنی اون روز من توهم نزدم و میلاد واقعا تو ویلا بود؟ پلک زد: من تو ویلا بودم. یعنی بعد اونم دیدمت. نمی‌تونستم ازت دل بکنم و همیشه دنبالت میومدم. تو پاساژ یادت میاد یهو برگشتی؟ منم برگشتم. میترسیدم منو ببینی.

یعنی آمادگی رو به رو شدن باهاتو نداشتم. ولی یهو اتفاق افتاد و نفهمیدم چی شد پا به فرار گذاشتم. میترسیدم بمونمو خودم رو بیازم.

یعنی اون پسر... میلاد بود؟ خدایا... نفسش رو فوت کرد تو صورتم: بعد اونم که رو به روی خونمون دیدمت. یعنی همش کار مهیا بود. بهم گفت از خونه برم بیرون. گفت اومدی خونه ی برادرت که درست بغل به بغل خونه ی منه. منم تا اومدم از خونه پیام بیرون دیدم تو هم اومدی بیرون. احتمال دادم منو دیده باشی. برگشتم و همون سوئی شرتی رو که اون روز تو پاساژ منو با اون دیده بودی پوشیدمو زدم بیرون. میدونم گیج شده بودی ولی نمیخواستم منو بشناسی.

آغوششو تنگ تر کرد و بهش نزدیکتر شدم. قلبم با سرعت سرسام آوری میزد: دیدم که افتادی... میخواستم پیام سمتت ولی نمیشد. نمیخواستم منو ببینی. نمیدونم چرا ولی فکر می کردم اگه منو ببینی ممکنه از حال بری. وقتی دیدم داری از اسپری استفاده می کنی تازه فهمیدم چه گندی زدم و با نبودم تو زندگیت چه بلایی سرت آوردم.

سرم رو تکون دادم. میخواستم بگم نه میلاد تو هیچ کاری نکردی، ولی دستش رو دهنم قفل شده بود و نمیداشت چیزی بگم.

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد: می دونستم نعیم برادرته، از وقتی تو گل فروشی دیدمشو بهت گفت آبجی، از همون وقتی که دلمو بردی. میدونی میتونستم بارها به نعیم بگم که کسی رو که دوست دارمو تو زندگیم از هر چیزی مهم تره خواهرشه. ولی این کار رو نکردم، چون اگه یه همچین حرفی رو بهش میزدم معلوم نبود چی درباره ی من فکر می کرد. شاید خیانت در امانت یا یه چیزی شبیه این.

صداش رو دوست داشتم. عاشق حرف زدنش بودم. میخواستم تا آخر این جوری برام حرف بزنه و من گوش بدم. تو مدتی که نبود به اندازه ی کافی غم کشیدمی. هم من هم میلاد. حالا دیگه میخوامی با هم خوش باشیم.

لبخند زد: اون شب نعیم گفت میخوام حالو هواتو عوض کنم. گفت هما کلی تدارک دیده واسه ی شامو نمیتونی نه بگی. منم دیدم زشته دعوت دوستمو رد کنم قبول کردم و اومدم خونش. نعیم راست می گفت، حالو هوام عوض شد و دیدمت. عشقمو تو خونه ی نعیم دیدم. نعیم اصلا نمیدونست ما با هم ارتباط داشتیم واسه همین تعجب کرد. نغمه منو ببخش.

رو دستش ب*و*سه زدم. لبخند رو لباس عمیق تر شد. دستم رو بردم بالا و دستش رو گرفتم و آوردم پایین: میلاد کسی که باید ببخشه تویی نه من. من اذیت کردم و باعث شدم که ناراحت بشی. میلاد منو ببخش.

پیشونیم رو ب*و*سید: نغمه هر دومون اشتباه کردیم. هم من، هم تو. اشتباه من این بود که خیلی راحت ازت گذشتمو با مامان رفتم. اشتباه تو هم این بود که بهم اعتماد نکردیو نزارشتی من خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم. اگه بهم می‌گفتی اونوقت من تصمیم میگرفتم و مطمئن باش از بنیامین نمیگذشتم.

آه کشید: درست یه ماه از سفرمون گذشته بود. مامان تو خودش بود و من تو خودم. از خونه بیرون نمیرفتم و علاقه ای به هیچ کاری نداشتم. به زور بودنو نفس کشیدنو تحمل می‌کردن. روزام تکراریو شبام... از شبام بگذریم. مامان میدیدو داغونتر می‌شد. تا اینکه یه روز که از شدت خشم میزدم و وسایل خونه رو داغون می‌کردم و عربده میکشیدم اومدو همه چی رو بهم گفت. گفت تو به خاطر منو اون چی کار کردیو این جدایی رو پذیرفتی که بلایی سر من نیاد. بهم گفت که برای اینکه منو مامان با هم باشیم از خودت رو علاقتو آینده چشم پوشی کردی. وقتی مامان با گریه این حرفا رو میزد داغون شدم. کسی رو که دوش داشت به خاطر منو مامانم از خودش گذشته. نغمه انتخاب من درست بود و تو یه دختر فوق العاده ای. حتی یه لحظه هم شک نکرده بودم به اینکه بهم خیانت نکردی. چون مطمئن بودم همچین کاری نمی‌کنی. ولی تصور اینکه به خاطر منو مامان از خودت بگذری عصبی می‌کرد. آخه تو چرا نزارشتی منم یه نقشی تو این تصمیم داشته باشم. اونوقت می‌بندم کنارتو نمیذاشتم غصه بخوری.

چشام پر شد: گذشت میلاد. تو اون روزا این بهترین فکری بود که به سرم میزد. بنیامین میخواست بندازت زندان. ولی من نمی‌خواستم همچین کاری بکنه. واسه همون پا گذاشتم رو قلبم رو تو رو از خودم دور کردم تا با مامانت بری. من... یه قطره اشک سر خورد رو گونم. میلاد با نوک انگشتش اشکمو پاک کرد و بغلم کرد: ممنون نغمه. حالا بیشتر از قبل عاشقتم دختر. لبخند زدم و سرم رو فرو کردم تو س*ی*ن*ه اش. خدایا ممنونتم.

...

خانم بهاری بغلم کرد و گونمو ب*و*سید: عزیزم دیگه از این کارا نکن. هم خودت رو نابود می‌کنی هم میلاد رو.

سرم رو تکون دادم: چشم. ولی من مجبور بودم. آه پر سوزی کشید: میدونم عزیزم. میدونم مجبور بودی به خاطر حرفای بنیامین... نغمه منو ببخش.

سرم رو تکون دادم: نه شما که کاری نکردین. شما یه مادرینو خوشبختیه بچه هاتون واستون خیلی مهمه. اگه بنیامین این کار رو کرد که تقصیر شما نیست.

بغلم کرد: می‌دونستم دختر خیلی خوبی هستی واسه همین دوست داشتم عروس خودم بشی. ولی تو واسه بنیامین زیادی هستی بنیامین لیاقت تو رو نداره. این بار دیگه نمیزارم بنیامین تو کارای میلاد دخالت کنه. نمیزارم.

کمی ازش جدا شدم: با میلاد خوبین؟

سرش رو تکون داد: از خوبم خوب تر. میلاد خیلی خوبه درست مثل خودت. بعد اومدن بابای میلاد میخوام که شما دوتا به هم برسینو زندگیتونو شروع کنین.

گیج نگاهش می‌کردم. لبخند مهربونی زدو بلند شد: تا دو هفته ی دیگه اینجاست. اون که بیاد حرفامونو میزنمی ببینمی کی باید شما دوتا برین سر خونه و زندگیتون. حس کردم سرخ شدم. با یادآوری بنیامین سرم رو بلند کردم: ولی بنیامین... نفسش رو داد بیرون: نگران بنیامین نباش هیچ کاری نمیتونه بکنه. این بار من جلوش وایستادم.

میخواست بره بیرون بلند شدم. بی اختیار گفتم: خاله؟

نمیدونم اصلا چی شد که این کلمه از دهنم بیرون اومد. ولی هر چی که بود حس خوبی بهم میدادو از کلمه ی خانم که هیچ حسی نداشت بهتر بود.

برگشت و با صورت خندون نگاهم کرد: جونه خاله.

کمی سرخ شدم: جونتون بی بلا. یه سوال داشتم.

اومد سمتم: پیرس عزیزم.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم: شما درباره ی من به بنیامین چی گفتین؟

کمی رفت تو خودش: من، راستش من بهش گفتم به خاطر منو میلاد چی کار کردی. نمی‌خواستم بنیامین فکر کنه کسیه. می‌خواستم اونم یه کم عذاب بکشه. همین طورم شد، وقتی فهمید تو اونقدر میلاد رو میخوای که حاضری به خاطر خوشیش قید داشتنشو بزنی تکون خورد. فهمید چه گوهری کنارشه، نغمه من نمی‌دونستم بعد فهمیدن این موضوع عکس العملش چیه ولی حالا فهمیدم که دوست داره و نمیخواد تو رو از دست بده.

آه کشیدم: دوست داشتن اون که تنها شرط نیست خاله. منم باید...
دستم رو گرفت. خیره شدم تو چشماش: درک می‌کنم. تو هم باید دوشش داشته باشی. درسته. از حالا به بعدش سخت میشه. هر دوتا پسران دوست دارنو منی که مادرشونم باید تو رو واسه یکیشون انتخاب کنم. باور کن این بخش خیلی سخته. من هر دوشونو دوست دارم نمیخوام هیچ کدومشون اذیت بشن. ولی مثل اینکه قسمت اینه یکیشون بشکنه و اون یکی زندگیشو بسازه.
یه قطره اشک سر خورد رو گونش. دروغ چرا دلم براش میسخت. گناهی نداره ولی مادره. نمیخواد دل هیچ کدوم از بچه هاش بشکنه. این خواست خداست که این دو برادر دلشون یه جا گیر کنه و یکیشون بشکنه. اصلا نمیخوام اون یه نفر میلاد باشه. ولی بنیامین هم حقش شکستن نیست. درسته بد کرد با من، با میلاد رو مادرش، حتی با خودش. هر جور که باشه نمیخوام بشکنه.
دستای خانم بهاری رو گرفتم: نگران هیچی نباشین. ان شا الله همه چی درست میشه. بسپرینش به خدا، اون کسیه که باعث شده این جوری بشه.
لبخند زدو اشکشو پاک کرد: ان شا الله عزیزم. من امیدم به خداست. خودش همه چی رو درست میکنه.
بلند شد: برم پیش مامانت ببینم کاری داره بکنم یا نه. مزاحتمم شدم، آماده شو بیا پایین. این اولین باره که میخوامی کنار هم شام بخوریم.
سرم رو تکون دادم: چشم، مراحمین خاله جون این چه حرفیه.
رضایتو تو صورتش می‌دیدم: عزیزم من همیشه در خدمتم. اگه کاری داشتی باهام یا حرفی داشتی که باهام بزنی من گوش میدمو در حد امکان کمکت می‌کنم. چون الان شدی دخترم.
حس کردم سرخ شدم: کی بهتر از شما خاله.
نمیدونم چرا لبخندش آروم می‌کرد، رفت بیرون. لبخندمو جمع کردم و بلند شدم. رو به روی آینه وایستادمو خیره شدم به خودم. الان که میدونم من با میلاد خوشحالترم میخوام همه ی سعمیو بکنم تا داشته باشمش. دیگه نمیزارم کسی اونو ازم جدا کنه.
مشغول آرایش شدم. لباس مناسبی رو انتخاب کردم و پوشیدمش. تونیکو شلوار همرنگ، جین مشکی. موهامو دم اسبی رو سرم جمع کردم و خیره شدم به خودم. نه خوب شدم.

می‌خواستم از اتاق برم بیرون که صدای گوشیم تو اتاق پیچید. برش داشتم. شماره ی ناشناس. بی خیال شدم. جواب ندیدم بهتره. همون جور که شماره رو نگاه می‌کردم تماس قطع شد. بهتر. دوباره می‌خواستم از اتاق برم بیرون که صدای گوشی بلند شد. این بارم همون شماره. ای بابا، می‌خواستم بی خیالش شم ولی حسی بهم می‌گفت جواب بدم. تماس رو برقرار کردم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم: بفرمایین؟ صدای دخترونه ای تو گوشی پیچید: نغمه خودتی؟ صداش برام آشنا بود: شما؟ صداش رو صاف کرد: نسترنم. شناختی؟ نمیدونم چرا یهو ضربان قلبم بالا رفت: کاری داشتی؟ صدای پر از کینش تو گوشی پیچید: آره کارت داشتم. می‌خواستم مسائلی رو برات روشن کنم تا خودت رو بکشی کنار و دستتو قطع کنی از کسی که مال منه. بی اختیار یه ابروم رفت بالا: چی میگی؟ درست حرف بزن ببینم. صداشم رفت که عصبی بشه: ببین جوجه خوشگل اونی که الان دستتو گذاشتی روش همون میلاد عشق منه. پس دستتو ببر ازش وگرنه خودم مجبور میشم واست ببرمش. آهان پس بگو از کجا میسوزه: باید به خدمتت عرض کنم که میلاد الانشم مال منه و تو نمیتونی ادعایی داشته باشی. من دختر داییشمو نمیزارم یه غریبه اونو به دست بیاره. از وقتی خودم رو شناختم دوسش داشتم تا الان که هر دومون بزرگ شدیم. پس یه لطفی بکنم خودت رو بکش کنار. پوزخند زدم: اونوقت اگه همچین کاری نکردم چی؟ از کوره در رفت: باید این کار رو بکنی. اگه این کار رو نکنی خودم مجبور میشم یه کارایی بکنم که نه واسه تو خوبه نه واسه میلاد. صداش رو آورد پایین: خوب خبر دارم که بنیامینم بهت علاقه داره. اصلا نمیدونم مگه تو چی داری که این دو نفر بهت جذب شدن. هیچ به درد نمیخوری. حالا بی خیال اینا، بحثمون این نیست. بحث سر اینه که کاری رو که اون بنیامین احمق نتونست بکنه من می‌کنم. مطمئنم اون پدر گرامی شما هیچ وقت اجازه نمیده دخترش با یه قاچاقچی ازدواج کنه. پس اگه میلاد رو دوست داری پاتو از زندگیش بکش بیرون تا نرفته گوشه ی زندون آب خنک بخوره. من مثل بنیامین نیستم که اول تهدید کنم و فرصت بدم بعد عملیش نکنم. من اگه کاری رو بگم انجامش میدم. حالا هم یه نفر با دو کیلو مواد ناقابل وایستاده جلو در خونه ی میلاد رو منتظر تماس منه که بهش بگم

برو تو اون موادو جا ساز کن یا نه نرو برگرد. نغمه این به تو بستگی داره که بزاری میلاد بره زندون یا نه. اگه میخوایش پس خوشبختیش آرزوته میلاد با رفتن تو زندون خوشبخت نمیشه. اگرم بگی نه من منتظر ممیونم تا برگرده باید خدمتت عرض کنم که نمیتونی منتظر بمونی. چون تو یه خواستگار سمج داری که باید جوابشو بدی. و پدر رو مادرتم حاضر نمیشن بدنت دست یه قاچاقچی. این وسط من همه چی رو میدونمو ممیونم به پای میلاد تا هر وقت که لازم باشه. خب چی میگی ریزه خانم؟ ضربان قلبمو حس نمی‌کردم. هر کلمه ای که نسترن می‌گفت عین پتک تو سرم میخوردو قلبم رو فشار میداد. نفسم بالا نمیومد، مغزم یاری نمی‌کرد تا درستو حسابی فکر کنم. حس می‌کردم هر آن ممکنه خفه بشم. گوشی رو پرت کردم رو تختو به سمت میز یورش بردم. اسپرمیو از تو کشو برداشتم و دو پاف تو دهنم خالی کردم. تازه تونستم حرفای نسترن رو حلاجی کنم. چی؟ چی می‌گفت؟ راه بنیامین؟ این دختر دیوونس؟ نه صد در صد قاطی داره. یه طوریش هست که این جوری با زندگی من داره بازی میکنه. مطمئنم داره دروغ میگه. مطمئنم هیچ کاری نمیتونه بکنه. ولی اگه راست بگه چی؟ اگه کاری رو که میگه بکنه چی؟ اگه میلاد رو بفرسته زندون؟ نه، هیچ وقت همچین کاری نمیکنه. چون خودشم میلاد رو دوست داره. هیچ وقت راضی نمیشه میلاد رو تو زندون ببینه. اگه این کار رو کرد کی جوابشو میده؟ میتونی کاری بکنی این کار رو نکنه؟

گوشی رو از رو تخت برداشتم: پشت خطی؟

صداش رو شنیدم: هوم.

نفسم رو دادم بیرون: چی کار کنم؟

خندید، یه خنده ی شیطانی: پاتو از زندگی میلاد بکش بیرون. ببینم که از زندگیش رفتی بیرون...

پریدم وسط حرفش: من الانشم بیرون زندگیشم. میخوای بهش نزدیک شو.

منتظر جواب نموندمو تماس رو قطع کردم. توجهی به گونه های خیسم نکردم و رو تخت دراز کشیدم. قلبم درد گرفته بود. خدایا این انصافه به نظرت؟ به نظرت این خوبه که منو میلاد وقتی همدیگه رو پیدا می‌کنیم یهو دوباره یه اتفاقی بیفته که از هم دور بشیم؟

سرم رو فرو کردم تو بالش، این بار نمیخوام از دستش بدم. باید فکر کنم بینم چی کار باید بکنم که میلاد رو پیش خودم نگه دارم. آخه بی انصاف امشب قرار بود با میلاد رو خاله با هم شام بخوریم. اجازه دادم اشکای گرمم بریزن رو بالش. چرا؟

فصل چهل و یکم

خاله یه جوری نگاهم می‌کرد: نغمه چی شده آخه بهم بگو. نگاهم رو از چشمای خشن میلاد گرفتم و آروم بلند شدم: بابت دیشب شرمندم خاله. یهو حالم بد شد و مجبور شدین بی من شام بخورین. الانم زحمت کشیدینو اومدین دیدنم. حالم خوبه ممنون. مامان بلند شد: بزار میلاد یه نگاه بهت بکنه. خودتم خوب میدونی دکتره. خودم رو کشیدم عقب: باشه یه وقت دیگه مامان. الان به مهیا قول دادم باید برم بیرون. قبل اینکه از سر میز دور بشم دستی دور بازوم پیچیدو کشیده شدم رو صندلی: دروغ نگو دختر جون همین الان وقتی میومدمی اینجا دیدم مهیا داره میره بیرون. الانم بشین بهم بگو چی شده که نتونستی دیشب بیای شام. من که تو اتاقت بودم حالت خیلمی خوب بود. خیره شدم به خاله که با اخم نگاهم می‌کرد. آب دهنم رو به زور قورت دادم: خاله آخه...

خب چه جوری بهش می‌گفتم؟ میلاد بود، مامان بود، منم نمی‌تونستم راحت باشمو بهشون بگم. می‌خواستم با خاله در میون بزارم که برادر زادش چیا بهم گفته. دیشب بعد از کلی کلنجار رفتنو فکر کردن به این نتیجه رسیدم که بهتره به یه نفر بگم. اون یه نفرم چه کسی بهتر از خاله که مادر بنیامینو میلاده. الان تنها کسی که به فکرم رسید همین مادر میلاد بود. یعنی غیر اون امیدی به کسی نداشتم. باز از لطف خاله بود که الان دوباره منو میلاد کنار هممی. البته اگه برادر زادش بزاره.

خاله انگار حرفمو از تو چشم خونده. برگشت و نگاهش رو دوخت به میلاد رو مامان: شما دوتا برین تو حیاط یه قدمی بزنین ببینم این دختر چی میخواد بگه که نمیتونه. مامان یه جوری نگاهم می‌کرد: نغمه یعنی میتونی حرفت رو به مهرانه بزنی به من نه؟ یعنی با مهرانه در این حد صمیمی شدی؟

خاله دستش رو گذاشت رو شونه ی مامان: از سن و سال منو تو بعیده که حس ودی کنیم.

خم شد و تو گوشش یه چیزی گفت که متوجه نشدم. مامان سرش رو تکون داد: حس ودی چیه آخه؟ شاید یه حرفایی هست که فقط میتونه به تو بزنه. باش من میرم بیرون تا راحت باشین.

مامان رفت بیرون. خاله بازوی میلاد رو گرفت و بلندش کرد: پاشو ببینم اینو باش چه راحت نشسته. وقتی میگم برو بیرون یعنی برو بیرون.

میلاد با این که بلند شده بود ولی نگاهش هنوز رو من زوم بود و خشمی که تو چشمش بود باعث می‌شد که بلرزیم: مامان همیشه من نرم؟ همین گوشه ساکت میشینمو گوش میدم. من که کاری با کسی ندارم. حرفم نمیزنم اصلا فقط بزار گوش بدم.

خاله بازوش رو کشید: میگم بیرون.

میلاد کمی خم شد سمتم: نغمه فقط حواست باشه نخوای دوباره ازم دور بشی. چون اگه این جوری باشه یه کاری می‌کنم که خودت پیشمون بشی.

از خشمی که تو چشمای مشکیش بود همه ی بدنم شروع کرد به لرزیدن. قلبم با شدت میزد. میلاد عصبی شه دیگه وا ویلا.

برگشت سمت مامانش: حواستون بهش باشه مامان. نغمه رو میسپرم به شما اون الان شما رو محرم راز دونسته و حرفشو به شما میگه. همون طور که چند ماه پیش محرم دونست. امیدوارم تصمیمی که میخواین بگیرین جدایی دوباره ی منو نغمه نباشه چون این بار دیگ نمیدونم چی کار باید بکنم.

از آشپزخونه رفت بیرون. قطره های عرقی رو که رو پیشونیه خاله نشسته بود می‌دیدم. رو صندلی نشست. سعی کرد به خودش مسلط بشه: جونم عزیزم، گوش میدم.

آب دهنم رو قورت دادم و دستام رو تو هم قفل کردم. نمی‌دونستم چه طور همچین مسئله‌ی مهمی رو بگم، شاید واسه اون مسئله‌ی مهمی نباشه ولی واسه من که کل زندگی‌مه. من هیچ وقت نمیتونم از میلاد دل بکنم.

دلمو زدم به دریا، نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: راستش خاله شما درست حدس زدینو من دروغ گفتم. دیشب حالم بد بود ولی نه به خاطر مریضی، به خاطر اینکه... دستام رو محکم به هم فشار دادم. آخه من چه جوری بگم؟ اگه بگم برادر زادت این حرفا رو بهم گفته عکس‌العملش چی میتونه باشه؟

دستی دور دستای قفل شدم حلقه شد: نغمه؟ عزیزم نگران هیچی نباشو راحت حرفت رو بزن. نکنه بنیامین چیزی بهت گفته؟

سرم رو تکون دادم: نه، خب میدونین دیشب نسترن بهم زنگ شد. یه ابروش بالا پرید: نسترن چرا؟

نفسم رو دادم بیرون و همه‌ی حرفایی رو که نسترن زده بود دونه به دونه گزارش دادم. تو همه‌ی این مدت دستش دور دستام حلقه شده بود و خیلی آروم گوش میداد. آرامشی که تو چهره و چشماش بود بهم انرژی میدادو از استرسم کم می‌کرد. حرفام که تموم شد منتظر زل زدم به دهنش. این بار هر دو دستش دور دستام حلقه شد و قفل دستام رو باز کرد و جدا گونه گرفتشون تو دستاش.

لبخند رو لباش عمیقو گرم بود: نغمه این بار نمیزارم. نسترن کسی نیست که بتونه تو و میلاد رو از هم جدا کنه. من جلوی هر کسی که بخواد شما رو از هم جدا کنه وامیستم. تنها کسی که نمیتونم جلوش مقاومت کنم خداست. غیر اون جلو همه وامیستم.

بلند شد: میخوام یه نقشه بکشم که بین خودم رون بمونه. تو اگه بخوای رو به روی نسترن وایستی ممکنه کاری رو که گفته عملی کنه چون ذاتش خبیته. ولی اگه یه مدت بری کنار تا دلش خنک شه که تو رو کنار زده دیگه مشکلی پیش نیاد. فقط کافیه...

برگشت و زل زد تو چشم: یه مدت از...
نفسش رو با صدا داد بیرون: از میلاد دور باشی.
بی اختیار بلند شدم: چی؟

نفس نفس می‌زدم. دستام رو گرفت و رو صندلی نشوندم: آخه عزیزم چرا این جوری می‌کنی؟ مگه من گفتم همه‌ی عمرت از میلاد دور بمونی؟ نه فقط یه مدت کوتاه، اونم

به خاطر اینکه نسترن باور کنه میلاد رو به دست آورده. وگرنه من نمیخوام از میلاد دور باشی.

نفسم رو دادم بیرون: آخه چه جوری؟

کنارم رو صندلی نشست: باید بهم قول بدی هر چی که میگم بین خودم رون بمونه، به هیچ کس نگی حتی مهیا، میلاد که دیگه نباید هیچی بدونه. باید همه چی رو بین خودم رون نگه داری تا نقشمون عملی بشه. اگه از میلاد دور بشی من خودم همه چی رو درست می‌کنم و نسترن رو از زندگیتون بیرون می‌کنم. سرم رو تکون دادم: قول میدم.

یعنی تنها کاری بود که میتونستم بکنم. اون بار خود سر تصمیم گرفتم و از هم دور شدیم. این بارم خاله تصمیم میگیره. هر چی باشه اون مادرشه و یه بار ما رو به هم رسونده. پس بار دومی هم میتونه باشه.

خاله ادامه داد: میدونم بیشتر از هر کسی تو این وسط سختیمی بینی. هم تو هم میلاد. اما باید تحمل کنی. تو میدونیو باید تحمل کنی ولی میلاد، دلم برای اون میسوزه نمیدونه و قراره عذاب بکشه.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین. ولی فایده نداشتو چشمم پر شد. خاله قطره اشکشو پاک کرد: خب بگذریم. حالا میریم سراغ نقشه ای که باید بی عیبو نقص انجام بشه. پس خوب گوش کن و مو به مو انجام بده.

با اینکه قلبم بی قراری می‌کرد ولی چاره ای نبود. اگه قرار بود واسه داشتنش اصرار کنم برای همیشه از دست میدادمش. ولی الان با حضور مادرش امیدوارم که اونو از دست ندم.

دستش رو کشید رو گونم: گریه نکن. همه چی درست میشه. من بهت قول میدم. سرم رو تکون دادم. ادامه داد: از این پس میلاد رو دیدی بهش توجه نمی‌کنی. حتی جواب زنگ و اساشم نمیدی. باید ازت ناامید بشه. تو این مدت نسترنم می‌فهمه که تو واقعا از میلاد دور شدی.

بغضمو به زور قورت دادم، با صدای لرزون گفتم: و... ولی... میلاد اون...؟

دیگه نتونستم ادامه بدم. خاله سرش رو تکون داد: نگران اون نباش. هیچ اتفاقی برات نمیفته. به من اعتماد کن. نمیزارم از هم دور بشین. هیچ وقت.

بلند شد: من میرم بیرون. ممکنه میلاد بیاد تو، برو تو اتاقتو اگه اومد یه جور دست به سرش کن. نزار از نقشمون باخبر بشه.

سرم رو تکون دادم. به زور از پله ها رفتم بالا. پاهام توان تحمل وزنمو نداشتن. در رو باز کردم و خودم رو پرت کردم رو تخت. سرم سنگین شده بود. دلم میخواست بخوابم. سرم رو گرفتم تو دستام. در حال انفجار بود، دستام رو محکم رو شقیقه هام فشار دادم تا شاید این پتکی که میخورد تو سرم آروم می‌شد. ولی هیچ فایده ای نداشت. تقه ای که به در خورد باعث شد با وحشت زل بزنم به در. ضربان قلبم رفته بود بالا و مغزم با شدت میکوبید. به زور بلند شدم: ب... بله؟

هر چی سعی کردم نتونستم جلوی لرزش صدام رو بگیرم: میلادم، میتونم پیام تو؟ آب دهنم رو قورت دادم، بغضی که غده شده بود تو گلوام اصلا پایین نمیرفت: ب... بفر... مایین.

در باز شد و اومد تو. از همون ورودش متوجه دست مشت شدشو نگاه خشنش شدم. ترس افتاد تو وجودم. حالا فقط کافیه بهش بی مهری کنم تا بزنه لهنم کنه.

در رو آروم پشت سرش بستو تکیه داد بهش: خب، میشنوم.

وای خدا نه. باز رفت تو همون حالتش. من وحشت دارم از این جور حرف زدنش که میگه میشنوم. آب دهنم رو چند بار پشت هم قورت دادم. خاله میشه امروزو بی خیال نقشه بشیم؟ از فردا دیگه... آخه کافیه امروزو الان من به میلاد بگم که من با تو سنی ندارم اونوقته که بزنه نابود شم. من اینو نمیخوام خاله آخه... آخه...

چیه؟ نکنه از خودتم خجالت میکشی بابت فکری که زده به سرت؟ نفسم رو دادم بیرون، نه. من خودمم میخوام امروزو کنار میلاد باشم.

قبل اینکه به خودم رو به افکارم مسلط بشم دستی دور بازوم پیچیدو منو کشید سمت خودش: نشیدی؟ گفتم گوش میدم بگو.

زل زدم تو چشمای مشکیش که رگه های قرمز توشون موج میزد: می... لاد...

نعره زد: هان؟

با ترس چشمام رو بستم. خدایا چرا این داغ کرده؟ تکونم داد: حرف بزن.

با ترس چشمام رو باز کردم و زل زدم بهش اگه بخوام الان وحشت کنم و بلرزم ممکنه بدتر تحریک بشه که دارم چیزی رو ازش مخفی می‌کنم. به زور خودم رو جمعو جور کردم: چی بگم آخه؟

صاف زل زد تو چشمام: همین که ازم مخفی کردی.

خودم رو زدم به اون راه: جونم؟ چی شد؟ من چی رو دارم ازت پنهون می‌کنم؟

بازوم رو آزاد کردم و ازش دور شدم، دستام رو زدم به کمرمو با اخم مصنوعی نگاهش کردم (خلی سخته تظاهر کردن): اصلا بگو ببینم به چه حقی سر من دادو هوار می‌کنی؟ دیگه تکرار نشه ها چون اگه تکرار بشه میزنم کبود میشی. دهه هر چی هیچی نمیگم باز پررو تر میشه. شیطونه میگه پاشم برم پایین و به خاله بگم این پسر...

یهو کشیده شدم تو بغلش. گیج رفتارش بودم که سرش فرو رفت تو گردنمو بعد اون ب*و*سه ی آرومی که رو گردنم نشست تمام تنمو لرزوند. صداس آروم بود و قلبم رو بی قرار می‌کرد: دختر تو یدونه ای. عاشقتم خیلی زیاد. میخوام خودت رو این اداهاتو این همه عشوه که میریزی مال من باشه. نه مال کس دیگه. اگه کسی بخواد تو رو به دست بیاره...

پریدم وسط حرفش: اینجا رو باش. باز آقا زد به سرش. میخوای چی کار کنی؟ نه انگار باید به مشورت شیطونه گوش کنم و برم طبقه ی پایین به خاله بگم که... دستاش دور پهلوهام قفل شد، خودش رو کشید عقب. آروم هلم داد، افتادم رو تخت. چشمم به گردترین حد ممکن رسیده بود. چشماش یه جوری بود. خدایا چش شده؟ نمیدونم چرا ته دلم شور میزد.

خم شد روم: ادامه بده. شیطونه چی میگه؟ آب دهنم رو قورت دادم و دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه اشو هلش دادم: میگه برو به خاله بگو این پسری که بزرگ کردیو نمی‌خوا... یهو خم شد. صورتش تو چند سانتی صورتم بود. سرم رو کشیدم عقبو تو تشک نرم فرو رفتم. نفساش میخورد به صورتم: خب، چیزی می‌گفتی کوچولو؟

هلش دادم ولی جم نخورد: اه برو کنار. داری چی کار می‌کنی؟ دیوونه شدی؟ یه دستش رو کنار صورتم ستون کرد. با دست دیگش موهای روی صورتمو کنار زد. سرش به سرم نزدیکتر می‌شد، آب دهنم رو با صدا قورت دادم: میلاد... لبخند زد: جونم.

دستام رو سر دادم رو گردنش: ب... برو... عقب... لبخند دندون نمایی زد: نمیخوام. چرا عرق کردی کوچولو؟ با خشم نگاهش کردم: کوفتو کوچولو، میزنمتا کجام کوچیکه آخه؟ با انگشت شصتتش صورتمو نوازش کرد: همه جات خانوم کوچولوی من.

حس کردم سرخ شدم، گونه هام آتیش گرفته بودن. بر عکس دستام قالب یخ بودن. زل زل نگاهم می‌کرد. خیره شدم تو چشمای مشکمی منتظرش. زمزمه ی آرومش قلبم رو برای چند ثانیه متوقف کرد: خیلی میخوامت نغمه.

هوا رو با ولع بلعیدم بوی عطر خنکش همه ی وجودم رو گرفت. چشماشو بست. بی اختیار چشم بسته شد. قبل اینکه بهم نزدیک بشه یکی کبید رو در. عین جن دیده ها از هم جدا شدیم. رو تخت عقب عقب رفتم. ضربان قلبم بلا رفته بود و تو گوشام میزد. نفس نفس میزد. میلاد سرخ شده بود. حالا نمیدونم از خجالت بود یا عصبانیت. مورد دوم فکر کنم درست تر باشه چون دستشم مشت شده بود.

در باز شد و خاله اومد تو. با دیدن ما لبخند شیطانی زد: مزاحم که نشدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. خندید: دیدم دیر کردی گفتم پیام یادآور شم که اینجا خونه ما نیستو باید بریم.

میلاد برگشت سمتم: باشه الان میام.

یهو خاله اومد تو دستش رو گرفت و کشید: الان الانه، ده دقیقه دیگه ده دقیقه دیگه. بریم که نغمه هم یه کم استراحت کنه.

دقیقا حس می‌کردم الان حس میلاد تو اون شرایط چیه. سرخ سرخ بود و از عصبانیت کم بود بزنه در رو بشکونه. چون مامانشه نمیتونه چیزی بگه.

خاله برگشت و لبخند زد: استراحت کن عزیزم. ما رفتیم.

از اتاق رفتن بیرون. رو تخت ولو شدم. با یادآوری چند دقیقه پیش از ذهنم گذشت کاش خاله یه کم دیر تر میومد.

از فکری که زده بود به سرم یخ کردم. پتو رو پیچیدم دورم. خاک تو سرت دختر با این فکرایبی که میزنه به سرت.

پتو رو آروم کشیدم پایین، کاش اتفاق میفتاد. از امروز جدایی شروع شد تا کی خدا میدونه. چشمام پر شد. خدایا خودت کمکم کن.

چپ چپ نگاهش کردم. لبخند گلو گشادشو جمع کرد: نغمه؟
بهش توپیدم: نغمه و درد، نغمه و مرض. حفته بزمن همینجا نیستو نابود شی. دختره
ی... .

سرم رو تکون دادم: آخه چی بگم بهت؟
هلم داد: گمشو مسخره. من اومدم بهت خوبی کنم حالا اینه جوابت؟ اگه من کاری
نمی‌کردم که الان میلاد اون سر دنیا بود تو هم این سر.
ابرومو دادم بالا و نگاهش کردم: آخی الهی من فدات بشم. اونوقت تو چی کار کردی
که میلاد از اون سر دنیا اومد این سر دنیا؟
لبخند زد: رو مخ نن جونش را رفتم.
چشام گرد شد: هان؟
پقی زد زیر خنده: قیافشو ببین تو رو خدا. هان نداره که دختر خوب، نن جون یعنی
مادر گرامی.
رومو ازش گرفتم: درست حرف بزن. خیر سرت دانشجویی.
سرش رو تکون داد: چشم بانوی مکرمه.
بلند شدم و نفسم رو دادم بیرون: خیر آدم نمیشی. پاشو بریم برسیم به کلاس. خدا رو
شکر که از دست بنیامین خلاص شدیم. ترم قبل که من نتونستم اون درسو پاس کنم.
به خاطر حال خرابم. این ترم با هم میتونیم پاس کنیم. بلند شو دیگه.
بلند شد: آخ چه کیفی می‌کنیم تو کلاس. شکر خدا بنیامین نیستو میتونیم راحت
باشیم.
نگاهم رو دوختم به آسمون تیره ی بالای سرم رون: خدایا این یکی کنار من شدید به
شفا نیاز داره. اینو خارج از لیست یه نگاه بکن ممنون.
سیلی محکمی که خورد پس کلم باعث شد با خشم برگردم سمتش که ابروهاشو تو هم
گره کرده بود: چته روانی؟
با خشم بهم توپید: روانی خودتی. یعنی چی شفا بده؟
رفتیم تو سالن: یعنی اینکه شفات بده. خب خیره سرت دانشجویی اونوقت این جوری
حرف میزنی.
در کلاسو باز کرد: خانومی خب دانشجو بودن من چه ربطی به کیف کردن من داره
آخه؟

رو صندلی نشستم: هیچی بابا بیا بشین کم حرف بزن.

رو صندلی کنارم نشست: چرا جو کلاس این همه سنگینه؟
 سرم رو تکون دادم: نمیدونم واسه خودمم عجیبه. انگار یه چیزی شده که ما بی خبریم.
 یهو یکی از دخترا که چند ردیف جلوتر نشسته بود برگشت سمتمون: نغمه سعادت
 تویی؟

خیره شدم تو چشمای قهوه ای تیرش که روم زوم شده بود: آره منم. چه طور؟
 نگاهای همه برگشت سمتم. وا اینا چرا دارن این جور میکنن؟ نکنه اتفاقی
 افتاده که من بی خبرم؟
 آب دهنم رو به زور قورت دادم. دختر نفشش رو داد بیرون: پس درست حدس زدم.
 دختر کولاک کردی تو دانشگاه.
 کمی دقیق شدم. من این دخترو کجا دیدم؟ به نظرم که خیلی آشنا میاد. کجا دیدمش
 آخه؟

بلند شد و اومد سمتم: نمیدونم چرا از یه سال پیش همش میخوریم به پست هم...
 دستش رو به سمتم دراز کرد: نفیسه هستم. نفیسه اشتیاق. چن باری همو دیدمی.
 دستم رو گذاشتم تو دستش. با این حال گیج بودمو اصلا نمی فهمیدم چه اتفاقی داره
 میفته.

کمی ابرو هامو کشیدم تو هم: به جا نمیارم.
 خندید: خب حق داری شناسی. من بودم که همیشه حواسم به میلاد رو دورو بریاش
 بود. عزیزم من همون دخترمی که تو جلسه ی کنکور تو وقتایی که یه جورایی با میلاد
 یه جا می شدین بودم. حتی تو کافی شاپشم بودم. یادت نمیاد؟
 تو ذهنم جرقه زد. آخ آره همون روز که میلاد اعتراف کرد دوسم داره قبلترش این دختر
 با یه پسر تو کافی شاپ بود. از موهای استخونی رنگش که تو خاطراتم حضور داشت
 فهمیدم که تو جلسه ی کنکورم بود، تو دیدار از دانشگاهم بود وقتی اومدو گفت من
 عشق میلادم. چه طور نشناختمش؟

دستش رو به گرمی فشار دادم: الان یادم اومد. راستی با من کاری داشتی؟
 رو صندلی رو به روی نشستو خیره شد بهم: خبر داری میلاد دوباره برگشته دانشگاه؟
 کل بدنم یخ کرد. برگشته؟ خب بایدم بریمگشت. اومده ایران که بمونه: نه.
 نمی دونستم.

سرش رو تکون داد: می دونستم نمیدونی. سال پیش که خیلی حرفا دربارت میزدن. که
 بنیامین بهارمی میخوادت. بد جور معروف شدی.

سرم رو تکون دادم: نه کسی نیستم که این جور میگی.

صاف زل زد تو چشم: از اونجایی که من همیشه دنبال میلاد بودم از کاراشم باخبرم.

دیدم که وقتی بنیامین بهاری داشت اعتراف می کرد دوست داره و میخواد بیاد خواستگاریت میلاد چه جور رفت تو هم. من شکستن میلاد رو هم دیدم وقتی بهش گفتم مزاحمت نشه.

با یادآوری اون روز همه ی تنم درد گرفت. الان که دارم فکر می کنم می بینم من با میلاد خیلی بد کردم. خیلی زیاد. بی اختیار بغض تو گلوم پیچیدو اشک تو چشم جمع شد. نفیسه دستم رو گرفت: البته منم یه دخترم. وقتی می بینم یه دختر با چشمای خیس داره یه پسرو پس میزنه می فهمم که نمیخواد اون کار رو بکنه ولی مجبوره. من هر دوتونو زیر نظر داشتم. هم تو رو هم میلاد رو. فهمیدم خیلی همو میخواین واسه همین پامو از زندگیت کشیدم بیرون و دیگه به میلاد فکر نمی کنم چه برسه به اینکه بخوام مال خودم کنم.

با تعجب نگاهش می کردم. این دختر داره چی میگه؟ خب در این شکی ندارم که میخواست میلاد رو تصاحب کنه ولی الان نشسته رو به رومو داره این حرفا رو میزنه یه کم بو داره.

کمی خم شد سمتم: زیاد فکر نکن و این همه نگران نباش. الان خودم همه چی رو برات تعریف می کنم.

با دستش به تخته سیاه اشاره کرد: ببین. فکر کنم یه رقیبم داری.

خیره شدم به تخته سیاه. چشم به گردترین حد ممکن رسید. رو تخته سیاه با کلمات درشت نوشته شده بود: نغمه سعادت تماشای تلفنی یادت نره. من سر حرفم هستم. تو هم سر حرفت باش. نسترن بهاری.

این دختر... خدایا روانیه. آخه خدا بنیامین بس نبود؟ الان اینو کجای دلم جا بدم آخه؟

نفیسه برگشت سمتم: میشناسیش؟

سرم رو تکون دادم: آره همکلاسی دبیرستانمی بود.

مشکوک نگاهش کردم: چه طور؟

پوزخند زد: منم میشناسمش.

دیگه رسماً قاطی کردم. این دختر واقعا کیه؟ کمی اخم کردم: تو کی هستی؟

صدایی کنار گوشم گفت: اون دختر خاله ی میلاده.

با تعجب آشکاری برگشتم سمت مهیا و خیره شدم بهش: چ... چی؟

مهیا خیره شد تو چشام: دختر خالسه. منم همین چند روز پیش فهمیدم. خب این
این همه تعجب نداره که.

با خشم نگاهش کردم: میشه بدونم چرا تو اینا رو میدونستیو من نمی‌دونستم؟ اه
مهیا دیگه چیا رو میدونی که بهم نگفتی؟

مهیا خودش رو کشید عقب: باشه عصبی نشو. من چیز زیادی نمیدونم. فقط همینو
میدونم که نفیسه دخترخاله ی میلاده همین.

برگشتم سمت نفیسه: میدونم چیزای دیگه ای رو هم مخفی کردی ولی الان بحث این
نیست.

خیره شدم به دستای قفل کرده ی نفیسه: میشنوم.

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: چی میخوای بدونی؟ همه ی چیزایی رو که میخوام
بگمو میدونی. نسترن رو بهتر از من میشناسیو میدونی که ذاتش چه جوریه. نمیخوام
در مورد اون حرف بزنیم. من دست از میلاد کشیدم ولی اون نه. خودتم خوب میدونی
هر کاری میکنه میلاد رو به دست بیاره. حتی واسه اینکه همیشه تو چشم میلاد باشه
انتقالی گرفته و اومده اینجا. با هزار مکافات انتقالی گرفت. اینا رو بی خیال شیم بحث
اصلی اینه. میدونی میخواد چی کار کنه؟

آب دهنم رو قورت دادم. آره من میدونم نقشه ی نسترن چیه ولی نمیتونم به نفیسه
بگم. نه نفیسه نه مهیا. از کجا معلوم نفیسه نقشه ای نداشته باشه؟ من نمیتونم بهش
اعتماد کنم.

نفیسه نفسش رو داد بیرون: از چشات تردید تو میخونم. من اگه می‌خواستم با میلاد
باشم خیلی وقت پیش جلو پات سنگ مینداختم. من عین نسترن نیستم که واسه به
دست آوردن کسی که دوشش دارم تهدید کنم و خطو نشون بکشم. من روش خودم
رو دارم. اگه خودم به تنهایی تونستم دل کسی رو که دوشش دارم ببرم که هیچ. ولی
اگه نتونستم پامو از زندگیش میکشم بیرون و مزاحمشون نمیشم. حق داری یه روزه به
کسی اعتماد نکنی منم نمیخوام بهم اعتماد کنیو اسرار تو باهام در میون بزاری. فقط
میخوام بگم من نسترن رو میشناسم. میدونم چیا تو سرشه. هر کمکی از دست من بر
بیاد مطمئن باش دریغ نمی‌کنم. فقط کافیه یه ندا بهم بدی.

دست برد تو جیبشو یه کارت گذاشت رو میز: خواستی تماس بگیر، خوشحال میشم.

رفت و سر جاش نشست. نمیخواد زود قضاوت کنم ولی از حرفاش این بریمومد که واقعا صادقانه داشت حرف میزد. از حرفاش شنیدم که میخواد کمک کنه. همینم خوبه. برای آشنایی بد نیست.

کارت رو تو کیفم گذاشتم. برگشتم سمت مهیا: از کی میدونی؟ کی بهت گفته؟ دیگه چیا میدونی؟

آب دهنشو قورت داد: این چ قیافه ایه گرفتی به خودت؟ خب آدم سخته میکنه. خیلی وقت نیست میدونم. یه هفته میشه. مازیار بهم گفت. چیزای دیگه رو نمیگم. اخمام بیشتر رفت تو هم: بله دیگه آدم یه دوست عین تو داشته باشه احتیاجی به دشمن نداره.

میخواست جواب بده که در کلاس باز شد و استاد اومد تو. با دیدنش یعنی خون تو رگام به جوش اومد. برگشتم و چپ چپ مهیا رو نگاه کردم. آب دهنشو قورت داد: ها بلا گرفته؟ این چه طرز نگاه کردنه؟ به خدا من نمی‌دونستم این قراره بیاد سر کلاس. اخم کردم و زل زدم به بنیامین که کیفشو گذاشت رو میزو برگشت سمت بچه‌ها: میدونم از دیدنم تعجب کردین. حقم دارین. من ترم پیش از استادی این درس استعفا دادم و جامو دادم به یکی دیگه. ولی الان حالم خوبه و میتونم این درسو باهاتون کار کنم. خب کسایی که ترم پیش این درسو پاس کردن که هیچ. کسایی هم که حذف کردن دوباره برداشتن اخلاق من دستش رونه. کسایی هم که تازه اومدن باید بهشون بگم که...

مهیا پیس پیس کرد. برگشتم سمتش: چیه؟

صداش رو تا حد ممکن آروم کرده بود: بیا اینو درست کن. میخوای چی کار کنی؟

ممیونی کلاشش یا حذف می‌کنی؟

دهنم رو کج کردم: نمی‌تونم حذف کنم. ممیونم بابا. نمیخواد که تو کلاس من یکی رو بخوره که.

خندشو کنترل کرد: چه دیدی شاید خورد.

سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت بنیامین که اساسی داشت سال اولیا رو به توبره میبست. یاد سال اول خودم افتادم که با دیدنش تو کلاس سنگ کوپ کردم و کم بود همین جا نفله شم. حالا بی خیال اینا بهتره این بار دیگه این درسو پاس کنم که برای همیشه از شر بنیامین خلاص شم.

همین که برگشت سمت تخته سیاه خشک شد. خیلی آرام برگشت و نگاهش رو تو کلاس چرخوند. با دیدنم پوزخندی رو لباش نشستو با ژست خاصی تخته رو پاک کرد. زمزمه ی مهیا رو کنار گوشم شنیدم: خدا به دادت برسه. خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا بهش نگم: خفه شو. با تموم شدن ساعت کلاسیو حرفای بنیامین بلند شدم و کیفم رو برداشتم. قبل اینکه کامل از صندلی بیام بیرون صدای پر از ابهتی تو کلاس پیچید: خانم سعادت باهاتون کار داشتم. همین که حرفش تموم شد نگاه همه برگشت سمتم. نمیدونم چرا قلبم شدت گرفت و ضربانش سر به فلک کشید. بنیامین نگاهی به همه انداختو صداش رو برد بالا: وقت کلاس تمومه. تازه یادشون افتاد نگاه خیرشونو از من بگیرن که داشتم عذاب میکشیدم. بعضیا انگار تمایلی به رفتن نداشتن. باورم نمی‌شد نیومده تو دانشگاه تا این حد مشهور بشم. ای خاک تو سرت بنیامین که هر چی میکشم از تو میکشم. مهیا نگران نگاهم می‌کرد. سرم رو تکون دادم و لب زدم: برو. من حالم خوبه. سرش رو تکون دادو با تردید رفت سمت در ورودی. برگشت و نگاهش رو داد به بنیامین. بنیامین خیره نگاهم می‌کرد. ای خدا باز این چی از جونم میخواد؟ بعد اینکه همه از کلاس رفتن بیرون خیلی ریکلس رفت سمت در رو آرام بستش: خوشحالم بعد برگشتنم دوباره تو کلاس می‌بینمت. سرم رو با خشم بلند کردم و صاف زل زدم تو چشماش که حدود چهار متری باهام فاصله داشت: میلی به موندن تو کلاس شما ندارم. ولی برای پاس کردن این درس مجبورم تحملتون کنم. میرفت که عصبی بشه. اینو از دست مشت شدش می‌فهمیدم: نشنیده میگیرم. یه قدم رفتم سمتش: شنیده بگیرین. میشه لطفا کارتونو بگیرین؟ من باید برم. دستش رو دستگیره ی در ثابت مونده بود: کجا؟ باهات کار دارم. دیگه داشتم عصبی می‌شدم. من هیچ وقت نمیتونم بودن بنیامین رو تحمل کنم: امر؟ دستگیره رو تو دستش فشار داد: من میام باهات خوب تا کنم ولی خودتی که ساز مخالف میزنی. نمیخوای درست رفتار کنی باهام؟

منم به تبعیت ازش دستم رو مشت کردم و سعی کردم صدام بالا نره: درست؟ من رفتار غلطی از خودم نمی‌بینم که بخوام باهاتون درست رفتار کنم حضرت آقا. حالا هم اگه زحمتی نیست بفرمایین کنار. چون دیگه نمیتونم جو کلاس رو تحمل کنم.

دستگیره رو ول کرد و اوامد سمتم: حرفای توی شمالو یادت بیار. من ول کنت نیستم نغمه. این بار میخوام کاری کنم مال خودم بشی. این بار یه دوئل برابر با میلاد دارم این بار میخوام بدون نقشه و کلک با میلاد مبارزه کنم تا تو رو به دست بیارم.

دستش رو به سمتم دراز کرد. خودم رو کشیدم عقب. نفس نفس میزد. داشتم هیجان زده می‌شدم: حد خودتونو نگه دارین آقا. بهتون که گفتم من با شما هیچ سنخیتی ندارم. پس پاتون رو از زندگیم بکشین بیرون.

پوزخند زد: یه کاری می‌کنم که سنخیت پیدا کنی خانومی.

چندشم شد از این کلمه. کم بود عق بزمن. از بنیامین متنفر بودم هر کلمه ای که از زبانش میومد بیرون حالمو بد می‌کرد. حالا این خانومی گفتنش بدتر از هزارتا فحش ناموسی بود واسم.

دستم رو رو س*ی*ن*ه* ام مشت کردم: برو کنار. تحمل دیدنتو ندارم. نمیتونی اینو درک کنی؟

قبل اینکه بتونه حرفی بزنه در با شدت باز شد و خورد تو دل دیوار. صدای جیغ دخترا رو میشنیدمو حرفای بلندشونو که با استرس همراه بود: وای نه. میلاد معصومیه. الانه که یه بلایی سر بهاری بیاره. خدا به دادش برسه، بنیامین نابوده. وای نیگا چه عصبانیه، حتما یه بلایی سر بنیامین بهاری میاره. یکی نیست اینو کنترل کنه؟ اصلا چه معلوم شاید دختره خواسته که با بهاری تنها بمونه. نه بابا دختره همچین کسی نیست و... .

ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم. همه‌ه ای بیرون کلاس راه افتاده بود که بیا و ببین. نفسام سنگین شده بود و کم بود فرو بریزم.

پاهام توان تحمل وزنمو نداشتن. کم بود نقش زمین بشم. به زور روی اولین صندلی نشستمو نگاهم رو دوختم به در.

در باز بود ولی کسی نیومد تو. صدای مهیا رو شنیدم: میخوای چی کار کنی؟ میلاد تو الان حالت خوش نیس. بخوای بری اون تو باید آروم باشی.

در این بین صدای نفیسه رو هم تشخیص دادم: ببین الان نرو. تو عصبانی هستی کار دست خودت میدی.

هیچ صدایی نیومد. گوش سپردم شاید کسی که در رو کوبیده تو دل دیوار یه چیزی بگه ولی هیچ فایده ای نداشت.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا شاید حالم سر جاش بیاد ولی اثری نداشت.

نگاهم رو از در گرفتم. هه کسی نیامد تو. تو اشتباه فکر کردیو بی خود امید داشتی که یکی میاد تو. یکی نه میلاد.

به زور بلند شدم. نفسم رو با صدا دادم بیرون: مثل اینکه با من کاری ندارین، پس من میرم.

قبل اینکه قدم از قدم بردارم جلومو گرفت: حرفام هنوز تموم نشده.

اخممامو کشیدم تو همو خیره شدم بهش: من با شما حرفی ندارم.

میخواستم بگم شرت کم. برو کنار ببینم حوصلتو ندارم. ولی نمیخوام همچین چیزی بگم.

صداش رو برد بالا: بهت گفتم باهات حرف دارم یعنی حرف دارم میفهمی اینو یا نه؟ تا وقتی که حرفم تموم نشده جایی نمیری.

قبل اینکه جوابشو بدم دست یه نفر بنیامینو پس زدو بازوم رو گرفت. با وحشت زل زدم به کسی که اومده بود تو کلاس.

ضربان قلبم تا بی نهایت بالا رفته بود. نمی‌تونستم جلوی تند تند نفس کشیدنمو بگیرم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. فشار دستش رو بازوم زیاد شد.

خشمو تو صورتش می‌دیدم چشماش سرخ شده بود و کاسه ی خون بودن. دندوناشو محکم رو هم فشار داد: تو هیچ کاری با نغمه نداری. بخوای پاتو از حدت فراتر بزاری جف پاهاتو قلم می‌کنم.

بنیامین دستش رو مشت کرد: باز تو؟ چرا همیشه مزاحمی؟ چرا...
 با خشم دستم رو کشید: چون نغمه مال منه و اجازه نمیدم باهات تنها باشی و اذیتش کنی. اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه مزاحمش بشی با من طرفی.

دنبالش راه افتادم حرکاتم دست خودم نبود. بدنم می‌لرزیدو نمی‌تونستم جلوی لرزششو بگیرم. صدای بنیامین میخمون کرد: میلاد من نمیخوام دیگه از راه ناعادلانه باهات مبارزه کنم. من میخوام یه دوئل منصفانه داشته باشیم. بزار این بار نغمه خودش انتخاب کنه. تو یه مبارزه ی منصفانه برنده میتونه نغمه رو داشته باشه.

دیگه خونم به جوش اومده بود. قبل اینکه میلاد بتونه چیزی بگه با خشم نگاهش کردم: مگه من کالام که روی من شرطو شروط میذارین؟ هر کی برنده شد نغمه مال

اون همیشه؟ تو کی هستی که تعیین می‌کنی مبارزه کنینو من جایزه ی این مبارزه ی لعنتی باشم؟ تو کی باشی که بخوای واسه زندگی من تصمیم بگیریو بگی که من باید سهم کی باشم تو این دوئل مزخرفی که خودت تعیین کردی بی اینکه من یا میلاد نقشی داشته باشیم. اگه قرار به انتخاب منه که من... من... .

چشام بی اختیار پر شد. من چی؟ میلاد رو انتخاب می‌کنم؟ تو این شرایطی که باید از هم دور بمونمی به خاطر نسترن خانوم؟ یه قطره اشک سر خورد رو صورتم. هر دوشون همزمان گفتن: نغمه...

دستم رو به زور از دست میلاد آزاد کردم و برگشتم سمتش. با چشمای نگران نگاهم می‌کرد: نغمه...

صداش می‌لرزید. قلبم بی قراری می‌کرد واسه در آغوش کشیدنش. من عاشق همین نغمه صدا زدنشم، ولی حالا... نمی‌تونستم کاری بکنم.

صدای دخترونه ای باعث شد برگردمی سمت ورودی: خوش میگدره اینجا؟

با دیدن نسترن حس کردم به کل فرو ریختم. قلبم نامنظم میزد و نفسام قطعو وصل می‌شد. به زور خودم رو تکون دادم تا برم سمت در. ولی هر دو دستم کشیده شد. صدای میلاد رو شنیدم: کجا؟ کارت دارم.

بنیامین بعد اون گفت: هنوز حرفام تموم نشده.

با خشم هر دو دستام رو آزاد کردم و بی توجه به اشکایی که رو گونه هام رون بود به زور و با بغض گفتم: دست از سر من یکی بردارین. بزارین راحت باشم. بزارین زندگیمو بکنم، بزارین خودم واسه زندگی خودم تصمیم بگیرم. بابا منم آدمم بزارین به حال خودم باشم. این همه عذابم ندین، این همه با کاراتون اذیتم نکنین. چی از جونم میخواین آخه؟ ولم کنین.

نسترن با پوزخند نگاهم می‌کرد. خدایا کی قراره این بازی مسخره تموم بشه و من راحت بشم؟ پاهامو به زور تکون دادم که برم سمت در. صدای نفسای سنگینی رو پشت سرم حس می‌کردم. من این نفسا رو میشناسم. اینا صدای نفسای میلاده که داره خودش رو کنترل میکنه که عصبی نشه.

میلاد من متاسفم بابت خیلی چیزا، تو خوبی ولی من همیشه در حقت بدی می‌کنم. من نسترن رو وقتی شناختم که تو دبیرستان هر کاری می‌کرد تا کسای رو که از خودش بالاترن زمین بزنه. الانم اگه زیادی اصرار کنم واسه داشتنت صد در صد از

دست میدمت. خودم رو سپردم دست خدا. مامانتم تو این راه کمک میکنه. پس دیگه مشکلی نیست میلاد.

کم بود از بغضایی که تو گلوم تلنبار شده بود خفه بشم. به زور توانمو ریختم تو پاهامو از کلاس زدم بیرون.

همه ی کسایی که تو سالن منتظر چشم به در دوخته بودن با دیدنم شوکه شدن. بی توجه به اون همه نگاه خیره دستم رو گرفتم جلوی دهنم رو با سرعت از سالن زدم بیرون.

این بین صدای پر از عشوه ی نسترن که با میلاد حرف میزد و سعی می کرد آرومش کنه عذابم میداد.

نفهمیدم تا چه اندازه از دانشکده دور شدم رو اولین نمیکنی که دیدم پخش شدم و صورتمو گرفتم تو دستام. از ته دل زار میزدم و از خدا کمک می خواستم. خدایا صدای منو گوش کن. منم یکی از بنده هاتم. به منم توجه کن.

یه نفر دستش رو حلقه کرد دور شونه هام. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. چشماش خیس بود: نغمه؟

نفس کم آورده بودم: دی... دی... چی... چه... بل... ا... یی... سر... م... او... مد... م... مه... یا.

سرش رو تکون داد: نه عزیزم، چیزی نشده. خودت رو اذیت نکن. همه چی درست میشه خب؟

بغضمو به زور قورت دادم و خیره نگاهش کردم: چی قراره.. درست... بشه؟
نفسش رو داد بیرون: همون چیزی که قراره درست بشه.
نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به دستام. امیدوارم درست بشه.

فصل چهل و سوم

با تعجب خیره شدم به مامان: چرا باید بریم اونجا؟

مامان لباسا رو تا کرد و بلند شد: واسه اینکه امروز قراره واسه اومدن آقای معصومی یه مهمونی کوچیکو جمع و جور بدن که باید تو هم حضور داشته باشی.

خیره نگاهش می‌کردم که رفت تو اتاق. اومدن آقای معصومی؟ یعنی باید بریم خونه ی پدری میلاد؟

آه کشیدم و از پله ها رفتم بالا. اگه مامان میدونست که دخترش داره چی میکشه و چه کارا که نمیکنه صد در صد نمیداشت پامو بزارم خونه ی اونا.

رو تخت نشستمو نگاهم رو دوختم به آسمون نمیه گرفته ی بعد از ظهر. نزدیکای غروب راه میفتمی سمت خونه ی میلاد اینا، باید تا اون موقع آماده بشم. اگه دیر کنم مامان عصبی میشه.

بلند شدم و رفتم سمت کمد. چی بپوشم؟ نگاهم افتاد به سارافن جینی که قرار بود اون شب وقتی میومدن با هم شام بخوریم بپوشم. کشیدمش بیرون و انداختمش رو تخت.

این چند روز عین جهنم بود واسم. هر جا میلاد بود من نبودم یا بودم ولی توجه نمی‌کردم. اگه زنگ میزد یا پیامک میفرستاد سرد جوابشو میدادم تا دلشو بزنم.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و لباسمو عوض کردم. دستم رو کشیدم رو گونه ی خیسمو رفتم سمت میز آرایش. باید به این قیافه ی بی روح یه جونی بدم که شک نکنن.

مشغول آرایش ملامی شدم، وقتی کارم تموم شد شالو مانتوم رو برداشتم و از اتاق اومدم بیرون.

کیفم رو انداختم رو دوشمو رو مبل نشستم: من حاضرم مامان.

مامان از تو اتاق اومد بیرون، مثل همیشه که وقتی میخواست جایی بره شیکو پیک می‌کرد الانم خیلی مجلسی لباس پوشیده بود.

نگاهش رو از سر تا پام گردوندو در آخر رو صورتم زوم کرد. لبخند پر از رضایتی رو لباس نشست: نه خوبه. خیلی خوبو خانمانه.

نگاهی به ساعتش انداخت: پاشو بریم، الانه که بابات برسه.

بلند شدم و از در امدمی بیرون. بابا جلوی در منتظر بود. سوار شدیم و راه افتاد. تو تموم مسیر قلبم با شدت میکوبید. دستم اسپری توی کیفم رو لمس کرد. شاید لازم بشه، آروم نفسم رو دادم بیرون.

خدایا من چه طور میتونم میلاد رو ببینم ولی هیچ حرکتی نکنم؟ چه طور میتونم کنارش باشم ولی بهش بی توجهی کنم؟

چشام خیس شد. دستم رو کشیدم پای چشم. الانه که رمیل گند بزنه به همه ی صورتتم.

ماشین متوقف شد. با ترسو لرزو بدنی که سست شده بود پیاده شدم. آب دهنم رو چند بار قورت دادم و نفسم رو دادم بیرون.

مامان که متوجه حال خرابم شده بود برگشت سمتم: خوبی نغمه؟

سرم رو تکون دادم: خوبم مامان. نگران نباشین.

بابا دکمه ی اف افو فشار دادو منتظر موند. وقتی در باز شد و رفتیم تو خونه تازه متوجه بزرگی ساختمون پیش رومون شدم. حیاط بزرگی که دور تا دور ساختموم کشیده شده بود و کلا چمن کاری شده بود موقع ورود چشم آدمو به خودش جلب می کرد.

خود ساختمون عمارت سه طبقه ی سفیدی بود که محکم سر جاش وایستاده بود و بهت سلام می کرد. چراغای اطراف ساختمونو استخر رو به روی عمارت که با چهار ستون بزرگو سقف شیشه ای قاب گرفته شده بود همه جا رو روشن کرده بودنو تلالو خاصی تو آب داشتن.

نگاهم رو از این همه زیبایی گرفتم و دوختم به در اصلی عمارت که چوبی بود. در چهار طاق باز بود و روی ایوون بزرگ عمارت میزو صندلی چیده شده بود که چند نفر روشن نشسته بودن.

دقیق شدم. میلاد، نسترن و بنیامین.

همزمان چند حس بهم تزریق شد و دستم بی اختیار محکم مشت شد. در حله ی اول با دیدن میلاد تمام تنم لرزدو به یک باره پاهام از کار افتاد. ولی وقتی نگاهم به نسترن رو بنیامین افتاد نفرت همه ی وجودم رو گرفت و دستم بیشتر مشت شد. من حالم از این دو نفر به هم میخوره.

نسترن شال حریر سفیدشو کشید رو شونه های لختش، آخ که تو این شب سرد این دختر یخ نمیزنه با این دو بنده ی زرد رنگ که تنشه؟

نگاه پر از خندش به میلادی بود که سرش پایین بود و خیره به دستای گره کردش نگاه می کرد. این بین بنیامین بی طرف نشسته بود و به رو به روش خیره شده بود.

با دیدن میلاد تو اون موقعیت دلم لرزید برای به دست آوردنشو داشتنش. دلم میخواست دستم رو دور دستای مردونش حلقه کنم و صاف زل بزنم تو چشماشو بگم من همیشه باهاتم آقامون.

قطره اشکی که سر خورد رو صورتم بهم فهموند باز گریه کردم و نفهمیدم. آروم پاکش کردم. باید تحمل کنم. خب الان فرصت خوبیه تا به این نسترن ثابت کنم که من از میلاد دست کشیدم.

پله هایی رو که حیاطو به ایوون وصل می کرد بالا رفتم. از صدای کفشای پاشنه بلندم نگاهها برگشت سمتم. هر سه نفرشون میخ شده بودن، می خواستم برگردمو نگاهم رو بریزم تو نگاه مشکلی میلاد که همه ی زندگیم بود. ولی نه همیشه. الان نسترن کنارشه و من نباید خودم رو ببازم.

به محض ورودمون خاله اومد سمتمون: وای خیلی خوش اومدین. الان که هوا تاریکه نزدیک غروبه به نظرت؟

مامان دستای خاله رو گرفت تو دستش: من بی نقصیرم. گیر ترافیک افتادیمو طول کشید.

جدا گیر ترافیک افتادیم؟ کی؟ پس چرا من متوجه نشدم؟ خب معلومه بس که تو گذشته غرق شدم.

نفسم رو دادم بیرون، بی خیال. الان بهتره خوش بگذرونم تا اینکه همش فکرمو درگیر کنم. هه خوشگذرونی؟ با وجود نسترن حتما میتونم خوش بگذرونم. به همین خیال باش.

خاله برگشت سمتم: خوبی عزیزم؟

به زور لبخند زدم: بله خوبم خاله جون. شما خوبین؟

سرش رو تکون دادو کمی اومد سمتم: خوبم گلم.

صداش رو آورد پایین: با میلاد حرف زدم و یه سری چیزا رو بهش گفتم ولی درباره ی نسترن رو نقشش چیزی نگفتم چون اگه میدونست مطمئنم کاری می کرد نسترن از حرفش پشیمون بشه. نمیخوام بین میلاد رو نسترن درگیری پیش بیاد. ولی خب الان میلاد یه چیزایی میدونه مثل اینکه تو سرت شلوغه و کمتر بهش توجه می کنی. کاری کردم که ازت ناراحت نباشه بابت این جدایی که بینتون افتاده.

نفسم رو دادم بیرون و سعی کردم نزارم بغضم تبدیل به اشک بشه. فقط تونستم سرم رو تکون بدم. خاله اخماش رفت تو همو یه جورى شد با دست به آشپزخونه اشاره کرد: راحت باش عزیزم.

همین که پامو گذاشتم تو آشپزخونه اشکام سر خورد رو گونه هام. خیلی سعی کردم جلوشونو بگیرم ولی موفق نشدم. با دست پاکشون کردم. هج فایده ای نداشت صورتم باز خیس می‌شد.

چند بار نفس عمیق کشیدم تا ضربان قلبم کم بشه. همین که حالم سر جاش اومد رو صندلی نشستمو خیره شدم به گلای رو میز. کاری از دست من یکی برنمیاد، جز صبر. یه نفر کنارم نشست. از بوی ادکلنش قلبم متوقف شد. توان اینو نداشتم که سرم رو بلند کنم. دستی پیچید دور چونمو سرم رو بلند کرد. دوتا چشم مشکی جلوی چشم نقش بستنو بعد اون زمزمه ی آرومی که همه ی وجودم رو به آتیش کشید: نغمه؟ آب دهنم رو به زور قورت دادم. ضربان قلبی که همین چند دقیقه ی پیش آروم شده بود دوباره بالا رفت. نفسی که تو گلوم گلوله شده بود رو دادم بیرون. آروم لب زد: چی شده خانمم؟

انگار با این حرفش بهم نیرو تزریق کردن. حس کردم خون تو رگای بی جونم جون گرفت و صورتمو سرخ کرد. می‌خواستم سرم رو بندازم پایین، تحمل نگاهش رو نداشتم.

قبل اینکه موفق بشم لباس رو پیشونیم نشستو آروم روش ب*و*سه زد. ته دلم فرو رختو بی اختیار چشم رو بستم. نمی‌خواستم این لحظه تموم بشه. یه قطره اشک سر خورد رو گونم. ب*و*سه ی دومو سومش رو پیشونیم قلبم رو به تپش بیشتر وادار می‌کرد.

بودن میلاد همیشه بهم آرامش میداد. انگار میدونست با چی آروم میشم دقیقا همون کار رو می‌کرد. گرمای لباس رو پیشونیم بهم یه حس عجیبی میداد. نمیدونم چرا نمی‌خواستم ازش جدا بشم. دستش پیچید دور کمرمو منو کمی کشید سمت خودش. با تموم وجود نفس عمیق کشیدم، دلم میخواست عطرش برای همیشه تو ریه هام بمونه. چشم رو آروم باز کردم. قفسه ی س*ی*ن*ه ی ورزیده ی میلاد جلو روم بود. آب دهنم رو به زور قورت دادم، چی شده که تکون نمیخوره؟ آروم سرم رو بلند کردم، با این کار خودش رو کشید عقبو سرش رو خم کرد، خیره شد تو چشم: نغمه؟

بی اختیار لرزیدم، دستش رو از روی کمرم برداشت و دستم رو گرفت، با دست دیگه اش پایین چشم رو لمس کرد: میشه بدونم چی داره اذیتت میکنه که به خاطرش گریه می‌کنیو ازم دورتر و دورتر میشی؟ نغمه، عزیزم به چی قسم بخورم تا باور کنی فقط

تو رو میخوام. ببین من دیگه نمیتونم تحمل کنم ازت دور میونم. هر کاری می‌کنم تا...

صدای یه نفر مانع شد ادامه بده: خلوت کردین؟ همین که سرم رو برگردوندم نگاه پر از خشم نسترن رو روم دیدم. قلبم تیر میکشید. به زور بلند شدم و دستم رو گرفتم به میز. هنوزم دستم تو دست میلاد بود. اونم بلند شد: کاری داشتی نسترن؟

نسترن اومد سمتمون: آره کارت داشتی میلاد، می‌خواستی بدونم میای یه کم گشت بزنی این اطراف؟ نتونستم درست باهات حرف بزنم. الان اگه میشه بریم باهم... میلاد برگشت سمتم: نغمه انگار حالت خوش نیست، اتاق من طبقه ی بالاست. بریم یه کم استراحت کن.

نفس نفس میزد، سعی کردم عادیو آروم به نظر برسم ولی بدتر اوضاع خراب شد. نگاه پر از کینه ی نسترن روم زوم شده بود. دستم رو از دست میلاد کشیدم بیرون و کمی رفتم عقب: حا... ل من... خوبه... م... من...

من چی؟ چی باید می‌گفتم به کسی که الان نگران نگاهم می‌کرد؟ سرم رو تکون دادم و از آشپزخونه زدم بیرون. تنها کاری بود که میتونستم بکنم. برم جایی که نتونم ببینم چه بلایی داره سر منو احساسم میاد.

می‌خواستم از خونه بزنم بیرون که مامان جلومو گرفت: کجا؟ به زور جلوی اشکام رو گرفته بودم، هر آن ممکن بود بریزن پایین: میرم یه کم هوا بخورم. حس می‌کنم دارم خفه میشم.

صدام گرفته و تو دماغی بود. مامان نگران نگاهم می‌کرد: خوبی؟ سرم رو تکون دادم. خاله اومد سمتمون: نغمه عزیزم تو که هنوز لباستو عوض نکردی. برو اون گوشه تو اون اتاق لباساتو عوض کن بیا که به شوهرم البته شوهر سابقم معرفیت کنم.

گیج نگاهش می‌کردم که دست کشید پای چشمشو لب زد: رمیل. برو. متوجه منظورش شدم و با عجله خودم رو رسوندم به اتاق و لباسام رو عوض کردم. حس بیرون رفتن نداشتم. همونجا رو صندلی نشستم. لبم رو به دندون گرفتم و آروم گریه کردم. شاید کمی سبک شم. کمی سر دردم بهتر بشه. کمی. خاله دستم رو گرفت: این همون دختریه که می‌گفتم. نغمه.

لبخند مصنوعی زدم و زل زدم به مرد میانسال رو به روم. درست عین میلاد بود ولی در ورژن بزرگتر و کمی چروکیده تر.

لبخند جذابی زد، درست شبیه لبخند های میلاد. اصلا انگار میلاد رو از روی این کپی زدن، کپی برابر اصل.

اومد سمتم و دستش رو به سمتم دراز کرد: معصومی هستم دخترم، از آشنائیت خوشحالم.

دستم رو آروم گذاشتم تو دستش: همچنین آقای معصومی.

برگشت سمت خانم بهاری: بعد سالها این دختر باعث شد ما باز دور هم جمع بشیم.

خیلی وقته که هوس کردم عین اون قدمیا هر چهار نفرمون با هم باشیم.

حس کردم چشمای خاله پر شد، صلاح دیدم نباشم. عذر خواهی کوچیکی کردم و

ازشون دور شدم. از وقتی که تو اتاق گریه کردم بعد به زور آرایش آثار گریه رو پاک

کردم و اومدم بیرون تا حالا میلاد رو نسترن رو ندیدم.

خب این یعنی هر جا میلاد هست نسترن هم عین این سیریشا بهش چسبیده، حقا

که میلاد اسمشو خوب سیو کرده بود: سیریش.

با یادآوری همه ی اتفاقای خوبی که بین ما دو نفر افتاده لبخند اومد رو لبام. میلاد...

عشق من.

بغض کردم. نه نغمه، زهرش نکن. تا الان خوب اومدی از این پسم میتونی خوب

باشی. فقط کافیه یه کم تحمل کنی. فقط یه کم.

رفتم سمت در باز عمارتو زدم بیرون. هوای شب عالی بود و اصلا لرز نداشتم. تکیه دادم

به نرده و زل زدم به باغ بزرگ پیش روم. مهمونی جمع و جوری بود. یعنی خانواده ی

ما با خانواده ی آقای معصومی و خانواده ی نسترن اینا. منظور از خانواده خودش

بود چون من مادر پدرشو ندیده بودم.

نفس عمیقی کشیدم. صدای خنده های پر عشوه ی نسترن توجهمو جلب کرد. بی

اختیار اخمام رفت تو هم. میلاد پشت به نسترن کنار استخر نشسته بود و زل زده بود

تو دل استخر.

با خشم زل زدم به نسترن که داشت به میلاد نزدیک می شد. نمیدونم چرا یه چیزی

گلوله شده بود بیخ گلوم رو اذیتم می کرد. شالش از روی شونه هاش افتاده بود پایین

رو دستاش. دقیق شدم بهش، چرا داشتیم رفت سمت میلاد؟

خم شد و از پشت دستاشو گرفت به چشمای میلاد، ضربان قلبم متوقف شد. چی؟
چی شد؟ نه، نمیتونه...

همه ی وجودم درد گرفته بود و قلبم تیر میکشید. من همیشه چشمای میلاد رو از پشت میگرفتم. میلاد فقط مال منه و کسی نمیتونه همچین کاری باهاش بکنه. بغض خیلی بدی پیچیده بود تو گلوم رو عذاب میداد. بدنم می لرزیدو یخ کرده بودم. چشمام رو بستم یه قطره اشک سر خورد رو گونم. چشمام رو باز کردم. میلاد دستش رو گذاشت روی دستای نسترن رو برگشت. نسترن دستاشو از روی چشمای میلاد برداشت و خندید. خندیدنش خنجری بود تو قلبم که نفسم رو بند میاورد. من خودم خواستم که نسترن به میلاد نزدیک بشه، پس باید بچشم این همه عذاب و . بغض گلوم رو بد چنگ میزد، حس خفگی بهم دست داده بود. نفس عمیق کشیدم تا بلکه راه تنفسمی باز بشه ولی هیچ اثری نداشت. دستم رو گرفتم به گلوم رو محکم فشارش دادم، داشتم خفه می شدم.

نگاه میلاد از روی نسترن برگشت سمتم. با دیدن لبخند رو لباش تمام تنم به یه باره فرو ریخت. دستم رو به زور گرفتم به نرده که پخش زمین نشم. اخمای میلاد رفت تو هم. نسترن دستاشو از پشت روی س*ی*ن*ه ی میلاد قفل کرد و خودش رو بهش نزدیک کرد.

نه دیگه نمیتونم ببینم، نمیتونم عین سنگ وایستمو ببینم چه اتفاقی داره واسه ی عشق من میفته. نه نمی تونم، دستم رو گرفتم به دهنم رو عقب گرد کردم. دیگه نمیتونم اینجا بمونم. برم خونمون بهتره. کیفو شالمو برداشتم. مامان با تعجب نگاهم می کرد: کجا؟

قطره اشکی رو که سر میخورد رو صورتم پاک کردم: اجازه بدین بر میگردم خونه یه کم استراحت کنم.

مامان بلند شد و اومد سمتم: نغمه چیزی شده؟
سرم رو تکون دادم: نه مامان هیچی نشده. فقط برم خونه بخوابم خوب میشم.
خاله با نگرانی اومد سمتمون: چیزی شده؟ نغمه حالت خوش نیست؟ رنگت پریده عزیزم.

به اجبار لبخند زدم: خوبم.

با التماس زل زدم به مامان. سرش رو تکون داد: باشه برو، ولی تنها نرو.

با بهت نگاهش کردم. پس با کی برم مادر من؟ نکنه باید به ارواح بگم بیان منو تا خونه برسونن؟

خاله لبخند زد: بزار به بنیامین بگم بیاد برسونتت.

دستم رو با خشم مشت کردم و سرم رو با شدت تکون دادم: نه خاله. نمیخواد خودم میرم.

مامان با اخم نگاهم می‌کرد. همینم مونده بود تو این شرایط که با میلاد سرسنگینم بنیامین وارد معرکه بشه.

از خونه اودم بیرون: تنها میرم.

خاله و مامان با عجله خودشونو رسوندن بهم. هر دوشون با هم گفتن: تنها؟ همه برگشتنو با تعجب نگاهم کردن. دیگه نسترن نمیخندید همینشم جای شکر داشت. برگشتم و خیره شدم به مامان و خاله: بله تنها. چیزی که همیشه مامان نگران نباشین. دیگه بزرگ شدم.

برگشتم. میلاد رو بنیامین همزمان بلند شدن. نسترن با تعجب زل زده بود به میلاد. بغضمو به زور قورت دادم. دستام می‌لرزیدن. نمی‌تونستم اشکام رو کنترل کنم.

نمی‌خواستم بریزن رو گونه هام.

از پله ها رفتم پایین. پاهام می‌لرزیدن. بنیامین خودش رو رسوند بهم: نغمه صبر کن خودم میرسونمت.

با خشم برگشتم سمتش: خانم سعادت هستم. خودم میتونم برم، نیازی به همراهی شما ندارم حضرت آقا.

دیگه همه رفتن تو شوک. اخمای بنیامین شدید رفت تو هم: نمیزارم تنها بری.

سعی می‌کردم صدام نره بالا: شما کی باشین که نزارین من تنها برم؟ تنها رفتن یا رفتن من هیچ ربطی به شما نداره آقای به نسبت محترم.

عقب گرد کردم برم که دستم رو گرفت: گفتم که نمیزارم تنها بری.

بغض توی گلوم سر باز کرد و اشکام بی اختیار ریختن رو گونه هام. میلاد عین یه مجسمه وایستاده و داره تماشا میکنه که چه بلایی داره سر من میاد. اصلا اصرارم نمیکنه که نه نغمه با من میاد.

هم از دست خودم عصبی بودم هم از دست میلاد هم از دست خلیا. از دست بنیامین که سیریش شده بود، از دست مامان که گفت باید بیام به این مهمون، از دست خاله که گفت با بنیامین برم.

دستم رو با خشم آزاد کردم، دیگه نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم. یه قدم رفتم عقبو بی اختیار گفتم: د چی از جونم میخوای آخه؟ چند بار باید بهت بگم نه، بهت جواب رد بدم که باور کنی تو زندگیم هیچ نقشی نداری؟ چرا حالیت همیشه نمیخوامت بابا من تو رو نمیخوام. درک این مسئله برات مشکله که دست از سر منو زندگیم برنمیداری؟ نمیخوامت نمیخوامت نمیخوامت. بزار به حال خودم باشم. چرا همیشه و همه جای زندگیم حضور داری؟ حالم ازت به هم میخوره بس که تو زندگیم دخالت کردیو کارایی کردی که من تو زندگیم بد بشکنم. دیگه چی میخوای از جون این تن ضعیفی که همش بهش ضربه زدی؟ چی...

به سرفه افتادم. گلوم درد گرفته بود و نفس نفس میزد. صدای نگرانشو شنیدم: نغمه آرام باش.

سرم رو با خشم بلند کردم و با ته مونده ی نیروم نعره زدم: اسم منو به زبونت نیار. من با شما هیچ نسبتی ندارم. از زندگیم برو بیرون.

نفسم سنگین شده بود. دستم رو مشت کردم و کوبیدمش رو سینم. حرکتای ریزی رو پشت سرم حس می‌کردم. اصلا برام مهم نبود هیچی.

مامان نگران اومد سمتم: چرا این جوری می‌کنی با خودت نغمه؟

لبام سنگین شده بود و داشتم نفس کم می‌آوردم. پاهام شل شد و رو زمین نشستم.

همزمان مامان و خاله با هم جیغ زدن: نغمه؟

مامان با عجله خودش رو رسوند بهم. سینم خس خس می‌کرد. تو این شرایط که حالم خوش نبود فهمیدم که میلاد... میلاد...

اشکام با شدت میریختن رو گونه هام. مامان کیفو از دستم چنگ زدو محتویاتشو خالی کرد رو زمین. اسپری رو برداشت و گرفتش جلوی دهنم.

سرم رو تکون دادم. چشماش گرد شد: چرا؟ باید اینو بزنی که حالت خوب بشه.

به زور و سنگین گفتم: ن... م... ی... خ... و... ا... م.

یه قطره اشک سر خورد رو گونه ی مامان: چرا نمیخوایش دخترم؟ این باعث میشه...

بغض کرد. یه نفر اسپری رو از دست مامان گرفت و گذاشتش تو دهنم. دستش پشت

سرم قفل شد. امتناع می‌کردم، نمی‌خواستم محتویات اسپری تو دهنم خالی شه ولی

اثری نداشتو دو پاف از اسپری تو دهنم خالی شد و همون لحظه نفسام آرام گرفتن.

با خشم سرم رو برگردوندمو زل زدم به بنیامین: تو نباید بمیری.

دستم رو مشت کردم و با خشم کوبیدم رو سینش: گفتم... پاتو... از...

نزارشت حرفمو بزمن: همچین کاری نمی‌کنم. من دوست دارمو همچین کاری رو هیچ وقت نمی‌کنم. میخوام به دستت بیارم نغمه. خودتم خوب میدونی که من میتونم داشته باشمت.

همه ساکت بودنو نگاهمون می‌کردن. اشکام کل صورتمو گرفته بودن. لبم رو محکم به دندون گرفتم. مشتامو با هر چی که در توان داشتم کوبیدم به س*ی*ن*ه* ی بنیامین: حالم ازت به هم میخوره.

بلند شدم و خیره شدم به مامان: ممنون که منو با خودتون آوردین تو این مهمونی خیلی چیزا برام روشن شد مامان. از این پس دیگه با من کاری نداشته باشین. اون اسپری رو هم نمیخوام. بزارین با این یادگاری بسازم...

بغض گلوم رو گرفته بود. باعث بانای این یادگاری میلاد بود و نبودنش تو زندگیم. حالا هم که هست ازم دوره.

برگشتم برم که صدای هق هق مامان بلند شد. وسط هق هقش به زور گفتم: نغمه... چرا با خودت... همچین کاری می‌کنی؟ چرا... داری خودت رو اذیت می‌کنی... چرا... برگشتم و نگاهش کردم، پوزخند صدا داری زدم: چرا مامان؟ خیلی راحت جواب این سوالو از دو نفری که تو این مهمونی ساکت بودنو فقط نگاه می‌کردن پرسین. از کسایی که... که...

که چی؟ چی میخواستی بگی نغمه؟ خودت بودی که همه چی رو خراب کردی. من نه، نسترن.

بغضمو قورت دادم و سرم رو برگردوندم سمت بابا. چشماش خیس بود. ته دلم به یه باره خالی شد و قطره اشک بزرگی قل خورد رو صورتم: بابا ببخشید که دختر خوبی نبودم براتون.

پاهام می‌لرزیدن، به زور راه افتادمو آروم از کنار میلاد رو نسترن رد شدم. دستای گره کردشون نفسم رو بند آورد. من داشتم جلو چشماش جون میدادم ولی اون... دستم رو گرفتم به قلبم، چیزی نیست عزیزم باید بچشی. باید این همه سختی رو تحمل کنی، اگه نمیتونی یه باره وایستا منم راحت کن.

تلو تلو میخوردم. صدای دوییدن یکی رو رو سنگ ریزه های باغ میشنیدم. بزار بیاد، یه سیلی جانانه از من طلب داره. این بنیامین همش حالمو به هم میزنه و سعی داره تو زندگیم نقشی داشته باشه.

نفسم بالا نمیومد. پاهام از حرکت ایستادن، قبل اینکه نقش زمین بشم دستای یه نفر دورم حلقه شد و سرم فرو رفت تو سینش. عطر خنکش همه ی وجودم رو پر کرد و نفسم رو تو سینم حبس کرد.

فشار دستاش دورم زیاد شد و صداش رو کنار گوشم شنیدم: الان باهات کاری ندارم چون حالت خوب نیست، ولی روزای بعد نمیزارم راحت باشی. باید جواب این دور شدن تو، این همه سرد بودن تو بدی. باید بدونم چرا داری ازم دور میشی.

ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود، نه برای اینکه داشت با خشم تهدیدم می کرد نه. برای اینکه همیشه آغوشش بهترین جای دنیا بود تا من خودم رو توش خالی کنم.

دستام رو به زور گذاشتم رو سینشو از ته دل گریه کردم. آروم کمرمو نوازش می کرد. مگه من چه گناهی کردم که باید از این آغوشی که آروم میکنه دور بمونم؟ چی کار کردم؟ صداش رو شنیدم: نغمه، عزیزم نکن این جور. داری خودت رو عذاب میدی عزیزم. نکن این جور.

تو بغلش متوقف شدم. نسترن، داره نگاهمون میکنه و من نمیخوام کاری کنم که بهونه دستش بدم که برای میلاد دردرس بشه.

به زور خودم رو کشیدم عقب. سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. آب دهنم رو به زور قورت دادم. چشماش پر بود از ناراحتی.

سرم رو تکون دادم: می... میل... ال... بر... برگ... رد.

اخماش رفت تو هم: چرا باید همچین کاری کنم؟

دستای بی جونمو به سینش فشار دادم. میلاد نگاهش رو داد به دستام: چرا میخوای ازت جدا شم؟ چرا نغمه؟ باز میخوای سر خود خودت رو ازم بگیری؟ اگه این بار بخوای ازم دور بشی، این بار بخوای باهام سرد بشی...

ساکت شد. دوباره دستام رو به سینش فشار دادم. دستام رو حس نمی کردم، نه تنها دستام رو بلکه کل بدنمو حس نمی کردم.

نفسش رو فوت کرد تو صورتم: میخوای پسم بزنی؟ چرا؟ چرا میخوای همچین کاری بکنی؟ می فهمی دوست دارم یعنی چی؟ می فهمی نمیخوام ازت دور بشم یعنی چی؟ نمی تونستم به حرفاش گوش بدمو هیچ حرکتی نکنم. با هر حرفی که میزد منم بی تابش می شدم. نه من اینو نمیخوام. نمیخوام نسترن بلایی سر میلاد بیاره. نه نمیخوام.

ازش جدا شدم، به زور گفتم: م... ی... لاد... بزار... برم.

آه کشید: این همه از من بدت میاد که نمی خوای حتی چند دقیقه با من باشی؟ نغمه تو چت شده؟ از سر شب حالت خوش نیستو تو این مدت جواب پیامکا و تماسامو ندادی. منم تا یه حد میتونم این سرد بودنو تحمل کنم. آخه نمیشه که بی دلیل ازم فاصله بگیریو هیچی نگی.

زل زدم تو چشمات: خو... ا... هش... می... کن... م.
چشماتو بست. یه قطره اشک سر خورد رو گونش، قلبم تیر میکشیدو یه نفر تو سرم داد میزد، نه من باعث شدم میلاد این جورى بشه. آب دهنم رو به زور قورت دادم، بغض داشت خفم می کرد. به زور نفس میکشیدم.
دستاش از روی بازو هام سر خورد پایین. یه قدم رفت عقب. سیب گلوش تکون خوردو نفس عمیقی کشید: باشه، اگه خودت میخوای بری من حرفی ندارم. نغمه برای من تو...

چشماتو باز کرد و زل زد تو چشمات. قطره های اشک بی اراده رو گونه هام سر میخوردن پایین. دستاتو با خشم مشت کرد، چشمای مشکیش پر بود از ناراحتی: برای من تو تموم شدی.

قلبم متوقف شد، نفسم تو گلوم گلوله شدن. چی؟؟ چی گفت؟ من... من... اشکام با شدت رو گونه هام سرازیر بودن. نمی تونستم حرکتی بکنم. نمی تونستم هیچ کاری بکنم. پاهام شرو کردن به لرزیدن. نه... نه...
بغض گلوم رو گرفته بود. دستام قالب یخ بود و داشتم خفه می شدم.
از کنارم رد شد. وقتی داشت با حال منقلب از کنارم رد می شد شونش خورد به شونمو تعادلمو از دست دادم. صدای جیغ مامان و خاله رو شنیدم. چشم داشت همه چیزو تار میدید.

سرم دوران میکرد و قلبم تیر میکشید. نه این ممکن نیست... یعنی... میلاد... نه... چشم سنگین شده بود، انگار رو قفسه ی سینم یه وزنه ی پنجاه کیلویی گذاشته بودنو قلبم رو تو دستش رون چنگ میزدن. همه ی تنم درد شده بود و عذاب میکشیدم.
صداهای در همو برهمی رو میشنیدم. چشم داشت سیاهی رفت. سر گیجه و سر درد مغزمو منفجر می کرد. فقط حس کردم افتادم رو سنگای ریز سردو دیگه هیچی نفهمیدم.

فصل چهل و چهارم

مهیا بلند شد: نغمه؟

برگشتم و نگاهش کردم. به زور لبخند زد: بریم؟

بلند شدم و کیفم رو رو دوشم جا به جا کردم: تموم شد؟

سرش رو تکون داد: آره خیلی وقته.

نفسم رو با صدا دادم بیرون. قبل اینکه از کلاس بریم بیرون یکی جلومو گرفت: با من

میای؟ باهات کار دارم.

نگاهم رو دادم به نفیسه: چی کار؟

دستم رو گرفت و کشید: بیا بریم بهت میگم.

اخم کردم: کجا میریم؟

سرش رو تکون داد: جایی نمیریم اخم نکن. فقط میریم بوفه.

مهیا دنبالمون میومد. رو صندلی پلاستیکی توی بوفه نشستمو زل زدم بهش که یه

جوری نگاهم می‌کرد: ها؟

اخم کرد: نغمه این چند ماه بد رو مخم بودیا. هانو درد. درست حرف بزن.

سرم رو تکون دادم: باشه. بگو چی شده؟ چی کارم داری؟

اخماش بدتر رفت تو هم: آخه چته تو؟ نمیبینی منو مهیا این همه نگرانتی مو اونوقت

تو این جوری با مسئله تا می‌کنی؟ ها؟؟ دردو مرضو با هم بگیری راحت شیم.

پوزخند زدم: منم خیلی دلم میخواد از دستم راحت شین ولی نمیشه. بگو چی کارم

داری.

برگشت و زل زد به مهیا: عین روزای قبل تا بیایم یه چیزی بگمی باز قاطی میکنه. به

نظرت بی خیال شیم خوب نیست؟

مهیا سرش رو تکون داد: نه باید بفهمی چه مرگشه این ریختی شده.

تکیه دادم به پشتی صندلیو زل زدم به هر دوشون که سر من بحثو جدل می‌کردن.

مهیا رو خیلی وقته میشناسمو علاوه بر همسایه دوست نزدیکمه، نفیسه هم چند

ماهیه وارد زندگیم شده و الان به عبارتی شده دوستم.

از حق نگدرمی هر دوشون بد نگران حال منن ولی من عین این احمقا همیشه کاراشونو نادیده میگیرمو... بگذریم که یه جورایی به جای تشکر بد باهاشون تا می‌کنم. نه تنها با این دو نفر بد تا می‌کنم بلکه خانواده و آشنا و هر کسی. یعنی یه جورایی با همه سر جنگ دارم.

یه چیزی رو هم همینجا اعتراف می‌کنم. دو ماهی میشه که گریه نکردم. نمیدونم چرا این جوری شدم ولی وقتی وارد زمستون شدیم انگار قلب منم یخ زد. نفیسه برگشت و بهم چشم غره رفت: گوش دادی یا باز رفتی تو هیپروت؟ بی حوصله گفتم: باز رفتم تو هیپروت.

دستش رو مشت کرد و کوبید رو بازوم. درد پیچید تو وجودم. تنها واکنشم ماساژ آرومی بود که به بازوم دادم. نفیسه زد به سمی آخر: وای نه خدا انگار پیش یه مجسمه ی یخ نشستم، دیگه دارم دیوونه میشم.

مهیا آه کشید: نفیسه آروم باش. نغمه الان چند ماهه این ریختیه.

نفیسه چپ چپ نگاه کرد: هوی هیپروتی خبر داری که کلاسا امروز تموم شد و جناب عالی ترم قبل مشروط شدی؟ این ترم مشروط شی حالیه مشروط سه ترمه میشیو اخراج میشی؟

نفس عمیقی کشیدم: ها.

با خشم بلند شد و دستاشو محکم کوبید رو میز. بوفه تو سکوت فرو رفت و همه برگشتن سمتمون. نفیسه به زور جلوی صداش رو گرفته بود که بالا نره: ها و درد. ای کوفت بس کن این یخ بودنتو. د اون مهر لعنتی رو از روی لبات کنار بزن بگو چته. شاید تونستمی کمکی کنیم.

مهیا بلند شد و سعی کرد آرومش کنه. شاید هیچ کس نتونه باور کنه ولی من نسبت به همه ی اتفاقای دورو برم بی توجهمو واسم مهم نیست چی میشه. تازه به زور تونستم یک کیلو خودم رو چاق کنم و بشم چهلو پنج کیلو. اضافه وزن نداشتم ولی خوب لاغر کردم.

بلند شدم: نفیسه جوش منو نزن. من خوبم.

قیافش رفت تو هم: نیستی.

پوزخند زدم: خوبم.

قبل اینکه از بوفه برم بیرون دو نفر اومدن تو بوفه. قلبم برای یه لحظه تیر کشید. یه درد کهنه باعث شد نفس کم بیارم. همزمان نگاه نفیسه و مهیا برگشت جایی که خیره شده بودم.

چشماشون گرد شده بود. بعد از مدت ها دارم می بینمش، اونم نه تو حالت عادی. زمانی که دست نسترن دور بازوش حلقه شده. پوزخند تلخی رو لبام نشست بی اراده گفتم: به هم میان.

نفیسه دیگه طاقت نیاوردو داد زد: خفه شو. به هم نمیان. اصلا همچین چیزی نیست نغمه.

مهیا ساکت بود و با چشمای خیس نگاهمون می کرد. نگاه همه به ما بود حتی اون دو نفر. کولمو برداشتم و انداختمش رو دوشم. دستم رو کشیدم به موهامو فروشون کردم تو مقنعم: من دارم میرم. شمام خواستین بیاین. میخوام زود برم امشب مهمون داریم. هر دوشون همزمان گفتن: کی؟
نفس عمیقی کشیدم: بنیامین بهاری.

نفیسه دستش رو مشت کرد: دوباره؟ این مردک چند بار میخواد بیاد خواستگاری؟
با انگشت اشاره زدم رو بینی قلمیش: این مردک نه مودب باش استادته مثلا. خودمم نمیدونم. میخوای ازش بپرسم؟

مهیا با صورت سرخ از چشم بازوم رو گرفت: امشب نمیری خونه. نمیدونم چرا حس می کنم این جلسه با بقیه ی جلسه ها فرق داره. نمیری خونه. با من میای. نفیسه هم میاد خونمون.

دستم رو آزاد کردم: نه، دوست دارم باشم امشب. دوست دارم دوباره ببینمش.
چشماشون گرد شد: نغمه!!!

برگشتم سمت نفیسه: چرا امشب نمیای؟ تو هم پاشو با خالت بیا. امشب با بقیه ی شبا فرق داره.

برگشتم سمت مهیا که خشک شده بود: حدست درسته.

از بوفه اومدم بیرون. آره امشب با بقیه ی شبا فرق داره. امشب یه شبه خاصه. شبی که قراره یه اتفاق اساسی بیفته.

نفسم رو دادم بیرون. نغمه هیچ می فهمی داری با این دوتا چی کار می کنی؟ این دو نفر فقط نگرانتنو اونوقت تو این جوری داری با عذاب دادنشون جوابشونو میدی؟

متوجه مهیا شدی؟ دختری که هر کاری می‌کرد تا تو بخندی هیچ فهمیدی این مدت حتی یه لبخند هم نزده؟ مگه مهیا همونی نبود که هر کاری می‌کرد تا تو بخندی شاد باشی؟ مگه پر انرژیو خوشحال نبود؟ الان فکر می‌کنی چرا این جور رفتی تو لکو به زور لبخند میزنی؟

به خاطر توی احمق این جور شده و تو جوابشو با احم می‌دی. چند بار به خاطرت گریه کرد ولی تو اصلا بهش توجه نکردی؟

نفیسه چی؟ دختری که وقتی دید مشکل داری با میلاد رو نسترن، اومدو خواست کمک کنه بعد اون شد دوستتو تو باهاش بد کردی درست عین مهیا؟ چند بار اذیتش کردی؟ چند بار سر علاقه ای که به میلاد داشت تحقیرش کردی؟

کیه که با این اخلاق گندت باهات بمونه ولی این دو نفر موندن؟ چرا؟ احمق چون دوست دارنو تو فقط باهاشون بد کردیو همیشه با کارات اذیتشون کردیو عذابشون دادی. جیکشون در اومده و شکایت کردن که نغمه داری این کار رو می‌کنی درست نیست؟ هان؟

نفسم رو به زور دادم بیرون. بعد مدت ها یه چیزی گلوله شد تو گلوم. به زور قورتش دادم. آره داری راست میگی من با دوستام بد کردم. من با خیلیا بد کردم. با خیلیا. نفس عمیقی کشیدم تا حالم سر جاش بیاد. مرور خاطرات گذشته یه کم برام عذاب آور بود. نمی‌خواستم چیزی از گذشته یادم بیاد. بعد از اون روزی که تو باغ میلاد گفت براش تموم شدم دنیام به کل نابود شد. نمی‌خواستم میلاد ازم دور بشه ولی این جور شد و الان منو میلاد غریبه تر از هر غریبه امی.

درسته بعد از اون اتفاق بارها خاله بهم گفته حرف میلاد رو جدی نگیرم هیچ اتفاقی نمیفته و ما باز دوباره با هم خواهیم بود. ولی بعد از اون اتفاق میلاد حتی یک بارم بهم پیامک نزده، زنگو سر زدن پیش کش.

الان می‌فهمم که آره من براش واقعا تموم شدم و همش تقصیر خودم بود. نباید می‌ذاشتم کسی تو زندگیم سرک بکشه. هه دفعه ی قبل خودم خود سر تصمیم گرفتم و اون جور شد، وای از حالا که گذاشتم یکی دیگه واسم تصمیم بگیره.

در هر دو صورت زندگیم خراب شده و به هیچ وجه هم درست نمیشه. الان باید بینم اون بالا سری چی برام در نظر گرفته.

...

روبان سارافن پیرهن ماندمو از پشت سفت کردم و خیره شدم به خودم. رنگ ارغوانی تیرش صورت بی روحمو یه کم رنگو لعاب دارتر می کرد. سایورت مشکیم پاهامو بلندتر و کشیده تر نشون میداد. یقه ی سه سانتی بلوز مشکی رو که زیر سارافن پوشیده بودم مرتب کردم.

بد نشدم یه کم آرایش همه چی رو درست میکنه. رو صندلی نشستمو رژ لب ارغوانی رو برداشتم. سر جنگ ندارم نه ولی امشب بد جووری حالم خوبه و میخوام خوشگل کنم.

بعد از آرایش ملامی ارغوانی رو صورتم بلند شدم. خط چشم نازک پشت پلکم چشمای میشیم رو قاب گرفته بود و سایه ی خیلی خیلی کمرنگ محوه ارغوانی که روی پلکم نشسته بود اصلا تو چشم نبود ولی همون یه دره هم خیلی تغییر داده بود تو صورتم. نگاهم که به لبای ارغوانی رنگم افتاد نفس سنگینمو دادم بیرون. دختر تو چشمه. دستم رو کشیدم روشونو کمرنگشون کردم. رنگ ملامی ارغوانی روی لبام به پوست سفیدم میومد.

گیره ی موهامو سفت کردم. موهای ریز روی پیشونیم رو درست کردم. نمیخوام باز باشن. از اتاق اومدم بیرون. صدای صحبت از طبقه ی پایین شنیده می شد. نفسم رو دادم بیرون. چرا امشب قلبم تا این حد آرومه؟

سرم رو تکون دادم، نمیدونم. از پله ها رفتم پایین. به محض اینکه پیچیدم تو سالن در جا خشکم زد. دهنم از تعجب باز مونده بود و خیره شده بودم به کسایی که رو مبلای رو به روم نشسته بودن.

نفیسه با یه لبخند گلو گشادو چشمای خوشحال بلند شد و اومدم سمتم: سلام عزیزم. بازوم رو گرفت و کشید. گیج بودمو ضربان قلبم بالا رفته بود. بعد مدتها همچین حسی میومد سراغم. حس خوشایند خفگی.

رو مبل نشستم. خاله لبخند عمیقی زد: سلام دخترم.

نفیسه آروم کوبید تو پهلوم. به زور آب دهنم رو قورت دادم و آروم سلام کردم. همه جواب دادنو خیره نگاهم می کردن.

خدایا پس بگو چرا من از صب همچین حسی دارم. قبل اینکه بتونم نگاهم رو از روی خاله بردارم بدوزم بهش صدای مردونه و جا افتاده ای رو شنیدم: من که افتخار آشنایی بیشتر با نغمه خانمو نداشتم، یعنی بعد از مهمونی توی خونه فرصت نشد بیشتر باهاش وقت بگذرونم.

سرم رو برگردوندمو نگاهم رو دادم به دوتا چشم مشکی آقای معصومی. قلبم متوقف شد، رنگ چشمای میلاد.

لبخند مهربونی زد: دوست دارم بیشتر باهات گپ بزوم. امشبم یه فرصت خوب بود تا با هم بهتر آشنا بشیم. راستش از مهرانه زیاد دربارت شنیدم ولی از قدمی هم گفتن شنیدن کی بود مانند دیدن.

لبخند گرمش بهم قوت قلب میداد. نمیدونم چرا این مرد به دلم نشست. بی اختیار لبخند زدم. صدای آهی رو که مامان کشید شنیدم. میدونم چرا، الان من بعد از مدت ها یه لبخند از عمق قلبم زدم واسه همونه که مامان متحول شده. برگشتم و نگاهش کردم، چشماش خیس بود و با لبخند نگاهم می‌کرد. دستام رو تو هم قفل کردم. مامان تو خودتم میدونی که من نمیتونم دیگه خوشحال باشم. آقای معصومی صداش رو صاف کرد: آقای سعادتت اجازه هست موضوعی رو بگم؟ بابا تو جاش جا به جا شد: راحت باشین. آقای معصومی نگاهش رو دوخت بهم: همه خوب میدونین که امشب واسه ی چی اینجایمی ولی با اجازه از مهرانه و بنیامین میخوام امشب به اون موضوع نرسمیو بزارمیش واسه یه روز دیگه. امشب میخوام فقط دور هم باشیمو از بودن کنار هم لذت ببریم.

قلبم با شدت خودش رو میکوبید به سینم، این بهترین چیزی بود که شنیدم. آقای معصومی برگشت سمت بابا: اشکالی که نداره؟

بابا نگاهی به مامان انداختو لبخند زد: هر جور خودتون صلاح میدونین.

متوجه نگاه خیره ی بنیامین رو خودم می‌شدم ولی اهمیتی بهش نمیدادم. آقای

معصومی لبخندی به روی خاله زد: ببخشید من امشبو به هم زدم.

خاله سرش رو تگون داد: به هیچ وجه. خیلمی خوبه که همه دور همی.

مامان بلند شد: پس من میرم چای بیارم.

بلند شدم: مامان خودم میارم.

همه با تعجب نگاهم می‌کردن. رفتم سمت آشپزخونه. نفسم رو دادم بیرون. آره من میارم درست برخلاف جلسه های قبل که وقتی بحث خواستگاری بود هیچ تمایلی به چای آوردن نداشتم ولی امشب... امشب فرق داره.

با دقت کامل چای رو ریختم تو فنجون. رنگش خوب بود. بعد اینکه سینی پر شد از آشپزخونه اومدم بیرون. هیچ کس هیچ حرفی نمیزد.

اول از همه سینی رو گرفتم سمت آقای معصومی. لبخند رضایت بخشی رو لبش بود و چشماش داشت تحسینم می‌کرد: ممنون دخترم.

سرم رو تگون دادم: نوش جان.

سینی رو گردوندمو در آخر با دستای ممت شده دور دسته های سینی چای رو به بنیامین تعارف کردم. نگاهم خیره به بخاری بود که از چای بالا میومد.

فنجون رو برداشت: ممنون.

تو صداش ناراحتی موج میزد. بی هیچ جوابی سینی رو گرفتم سمت کسی که کنارش نشسته بود. ضربان قلبم بالا رفته بود و حس می‌کردم گردنم، گوشامو صورتم دارن تو آتیش میسوزن.

نفسامو به زور بیرون میدادم و با همه ی قدرتم جلوی لرزش دستام رو گرفته بودم. بعد از چند ماه همچین حسایی بهم دست داده بود و من دوست داشتم حال منقلب بشه.

بی هیچ حرفی چایی رو برداشت، نمیدونم چرا یهویی بغض کردم و یه چیزی قلبم رو فشار داد، بی اختیار لبم رو به دندان گرفتم. سینی رو گذاشتم رو میزو کنار نفیسه نشستم. برعکس گذشته ها الان تمایلی به گریه کردن نداشتم، فقط بغض کرده بودم. درسته حالم چندان خوش نبود اما من این حالو دوست داشتم و نمی‌خواستم با گریه همه چی خراب شه. هر چند چشم تمایلی به باریدن نداشتن این خوب بود.

راستی یه چیزی، چرا بوی ادکلنش تغییر کرده؟ چرا دیگه بوی ادکلنش خنک نیست؟ برعکس بوش تلخه.

آه کشیدم. شاید نسترن گفته من ادکلن تلخ دوس دارم، خب منم این بو رو بیشتر دوس دارم. آب دهنم رو قورت دادم، ولی بغضم پایین نرفت.

نفسم رو دادم بیرون، در هر صورت میلاد همیشه دوست داشتنی بوده. همه تو سکوت نشسته بودن. خب یه چیزی بگید دیگه.

آقای معصومی شروع کننده ی بحث بود: خب حالا که دوتا خونواده کنار هم نشستن بهتر نیست...

ترجیح دادم گوش ندمو برم تو حال خودم. تکیه دادم به مبلو دستم رو گرفتم به چونم.

بعد از مدتها میلاد کنارمه، با هممی ولی...

این با هم بودن چه سودی داره؟ اون به هیچ وجه نمیخواد من کنارش باشم این از سردی رفتارش کاملا معلومه. بعد از اون شب منو میلاد از هم دور شدیم خیلی دور. یکی بازوم رو تکون داد. برگشتم و خیره شدم به نفیسه. لبخند عمیقشو بعد از مدت ها می دیدم: نغمه؟

سرم رو کج کردم رو شونم: جونم؟

کمی خودش رو کشید سمتم: امشب عوض شدی، ظاهرت عالیه حرف نداره یعنی. ولی رفتارت، خیلی فرق کردی.

چشماش می رفت که خیس بشه. دستش رو گرفتم: نمیدونم چمه ولی قلبم خیلی آرومه خیلی.

صداش رو آورد پایین: امشب که نمیخواستی به بنیامین جواب مثبت بدی؟ سرم رو تکون دادم: به هیچ وجه. من هنوز به یه نفر وفادارم حتی اگه اون منو نخواد. صدای یه نفر باعث شد منو نفیسه با ترس برگردمی سمتش: اگه تو به اون یه نفر وفاداری من اونقدر میروم میام تا جوابت غیر این حرف باشه، تا یه روز بگی بله. پوزخند زدم: حتما.

نفیسه با چشمای گرد نگاهمون می کرد ولی میلاد... آه کشیدم. سرش تو گوشیش بود و... داشت به کی پیام میداد؟ حتما سیریش.

دستم رو مشت کردم، خشم همه ی وجودم رو گرفت: آقای بهاری شما اونقدر برینو بیاین که پاهاتون از بیخ کنده بشن. و اینکه جواب من یه روز مثبت میشه رو باید تو خواب ببینن. چون من هیچ تمایلی به بودن با شما ندارم حتی برای یک ثانیه.

اخمای بنیامین بد جور رفته بود تو هم: می فهمی چی میگی؟

بلند شدم: صد در صد میدونمو می فهمم چی میگم. این شمایی که نمی فهمینو نمیخواین قبول کنین که تو زندگی من هیچ نقشی ندارین. الانم اگه دارم تحملتون می کنم به خاطر اینکه مهمونین، به خاطر خاله و آقای معصومی دارم تحملتون می کنم. وگرنه خیلی وقت پیشا...

حرفمو خوردم و برگشتم سمت بابا. همه با تعجب نگاهم می کردن: با اجازه من حالم خوش نیست میرم بالا.

با عجله خودم رو رسوندم به اتاقم. ضربان قلبی که بالا رفته بود یه کم نفسم رو تنگ کرده بود. رفتم سمت پنجره و بازش کردم. نسیمی سرد که اومد تو اتاق باعث شد بلرزمو نفسم رو تو سینم حبس کنم. برف آروم آروم رو زمین مینشستو جلوه ی زیبایی

به حیاط داده بود. نگاهم رو آوردم بالا و دوختم به ماه کامل که از پشت ابر به روم لبخند میزد.

نفس عمیقی کشیدم: سلام دوست قدمی، خوبی؟ من نه. امشب بعد از مدت‌ها کسی رو دیدم که دلم برای دیدنش بی‌قراری می‌کرد. ولی اون... کاملاً معلومه که هیچ میلی به دیدنو بودن در کنار من نداره. ماه تنهای توی آسمون من تنها بودنتو بین اون همه ستاره درک می‌کنم. میدونم الان تو هم مثل من دورو برت شلوغه ولی تنهایی. تنهای تنها.

تقه ای که به در خورد باعث شد از افکارم بیام بیرون و برگردم سمت در: بله؟ صدای نفیسه رو شنیدم: منم نغمه.

نفسم رو با صدا دادم بیرون: بیا تو.

در باز شد و اومد تو: چی شد یهو گذاشتی رفتی؟

دستام رو رو بازو هام قفل کردم و زل زدم به حیاط یه دست سفید: جو سنگین بود و نمی‌خواستم بمونم.

اومد سمتم و بازوم رو گرفت و محکم کشیدم کنار. دست بردو پنجره رو بست. با خشم نگاهم می‌کرد: عقلتو از دست دادی که تو این هوای سرد و ایستادی جلوی پنجره؟ سرما بخوری چی؟

رو تخت نشستمو زل زدم بهش: مهم نیس.

کلافه تو اتاق قدم زد: نمی‌خواهی برگردی پایین؟ بعد رفتنت همه ناراحت شدن. آقای معصومی میگه باید بیای پایین، بیا بریم پایین.

بلند شدم: باشه بریم پایین. فقط اگه بنیامین بخواد زیادی حرف بزنه من نمیتونم خودم رو کنترل کنم.

لخند زد: نترس اگه بخواد حرفی بزنه خودم میرم تو شیکمش.

سرم رو تگون دادم: دیوونه ای اساسی.

دستم رو گرفت و کشید: این جور نبودم که تو دیوونم کردی.

از اتاق اومدیم بیرون. قبل اینکه از پله ها پایین بریم یه نفر جلومون رو گرفت: نغمه باهات کار دارم.

سکته کردم، نفیسه دستش رو گذاشت رو قلبشو زل زد به بنیامین: هی چته؟ سکته کردم.

بنیامین بی توجه به نفیسه خیره شد بهم: میتونم باهات حرف بزنم؟

اصلا نمی‌خواستم باهاش تنها بمونم حرف بزدم. دست نفیسه رو محکم گرفتم:
بفرمایین.

نگاه گدراى به نفیسه انداخت: تنهایی.

نفیسه میخواست دستش رو بکشه و بره که محکم گرفتمش: لزومی برای تنهایی حرف
زدن با شما نمی‌بینم. اگه حرفی برای زدن دارین لطفا سریع بگین.

بنیامین با خشم نفسش رو داد بیرون: میشه این همه رسمی باهام حرف نزنم؟
دست نفیسه رو کشیدم: مثل اینکه شما با من حرفی ندارین. پس من میرم.

قبل اینکه بتونم قدم از قدم بردارم دستم کشیده شد: صبر کن باهات کار دارم.

دستم رو با خشم آزاد کردم و زل زدم تو چشمات: اجازه نمیدم به من دست بزنین.

شما کی هستین که به خودتون همچین اجازه ای رو میدین که منو لمس کنین. من

ازتون متنفرم اگه امشب دارم تحملتون می‌کنم به خاطر مادر رو پدرتونه و اگه

بیرونتون نمی‌کنم به خاطر پدر خودمه که همیشه میگه جای مهمونی که میاد تو خونه

رو چشممونه. پس لطفا حد خودتونو نگه دارین چون اگه مجبور بشم از خونه

بیرونتون می‌کنم.

اخمای بنیامین خیلی بد رفته بود تو هم. لرزش آروم دست نفیسه رو تو دستم حس

می‌کردم. ترس یا اضطراب؟ یا هر دو مورد؟

نمیدونم، بنیامین دندوناشو با خشم رو هم فشار داد: نغمه بس می‌کنی این اداهاتو یا

نه؟ بس می‌کنی این سردو مغرور بودنتو یا نه؟ اصلا معنی دوست داشتنو درک

می‌کنی؟ من دوست دارم میتونی اینو باور کنی؟ میتونی منی رو که عاشقتم قبول کنی؟

میتونی با من بمونیو منو تا آخر همراهی کنی؟ من تو رو واسه همه ی زندگیم میخوام،

نغمه دوست دارم دختر. چرا قبول نمی‌کنی که من...

پریدم وسط حرفش: بس کنید آقای محترم. من هیچ علاقه ای به شنیدن اعتراف شما

ندارم. من هیچ میلی به بودن کنار شما ندارم اصلا نمیخوام یه ثانیه هم باهاتون باشم

چه برسه به یه عمر. چرا فکر می‌کنین خودتونین که دوست داشتنو تجربه کردینو بقیه

سنگن؟ خیر آقا شمایی که میگی معنی دوست داشتنو نمی‌فهمم باید بگم که منم یه

زمونى یکی رو دوست داشتم حتی تا حد مرگ. یادتون میاد دیگه چی کار کردین با

منو زندگیمو علاقه ای که داشتم هان؟

صدام بی اختیار بالا رفت: د چی میخوای از جون من؟ خستم کردی دیگه. همه ی

زندگیمو به گند کشیدی بعد اومدی صاف صاف تو چشم زل میزنیو میگی دوسم

داری؟ چه آشی، چه دوغی، چه کشکی آخه؟ علاقه ای که زندگی طرف مقابلو به کند بکشه اصلا ارزش نداره.

نگاهم رو از بنیامین گرفتم، عقب گرد کردم برم که با دیدن میلاد جلوی پله ها خشکم زد. نفسم دوباره تو گلووم قفل شده بود. نفیسه دستم رو محکم گرفت. ضربان قلبمی رفت که برسه به هزار. آب دهنم رو به زور قورت دادم.

صدای بنیامین بلند شد: نغمه من که بهت گفتم، این بارو دیگه نمیخوام با نامردی برنده بشم. این بار میخوام با سعیو تلاش خودم به دستت بیارم.

خیره ی دوتا چشم مشککی بودم ک روم زوم کرده بود. نفسم رو به زور دادم بیرون و دست نفیسه رو یه کوچولو فشار دادم. دمای بدنم پایین اومده بود و تو حال خودم نبودم. می خواستم برم، کجا نمیدونم.

نفیسه دستم رو کشید: بریم نغمه؟

سرم رو تکون دادم و به زور ل*بامو با زبونم تر کردم: ب... بر... می.

از بریده بریده حرف زدند متنفر بودمو این یعنی ضعف من. میلاد نفسش رو داد بیرون و نرده رو تو مشت دستش فشار داد.

می خواستم قدم از قدم بردارم ولی نمی تونستم. نمیدونم چرا به کل مسخ شده بودمو خیره شده بودم بهش که داشت نگاهم می کرد. به زور دستش رو از دور نرده باز کرد و نفسش رو داد بیرون.

دستش رو کشید تو موهای مرتبشو ریختشون به هم: نفیسه مامان کارت داره. دیر کردی گفت پیام دنبالت.

پاهام شل شد. کم بود بیفتم. به زور خودم رو نگه داشته بودم، چقد دلم واسه شنیدن صداش تنگ شده بود. نفیسه ک متوجه حال خرابم شده بود با نگرانی برگشت سمتم. میخواست چیزی بگه که سرم رو تکون دادم. نفسش رو داد بیرون: باشه تو برو منم میام، یادم اومد یه نقر با نغمه کار داشت.

بی اختیار چشمم گرد شد و برگشتم سمتش. نگاه میلاد رو بنیامین روم زوم شده بود.

بنیامین با خشم گفت: کی؟

نفیسه نگاهش کرد: خصوصیه.

صدای میلاد رو شنیدم: باشه من به مامان میگم دیر میای.

برگشتم و نگاهش کردم، عقب گرد کرد و از پله ها رفت پایین. از شونه های صافو قوی مردونش معلوم بود این موضوع هیچ ربطی به اون نداره.

نفیسه دستم رو کشید با ورود به اتاق به زور خودم رو رسوندم به تختو روش ولو شدم.
 نفیسه اومد سمتم و بازوم رو گرفت: خوبی عزیز دلم؟
 سرم رو تکون دادم. بغض کرده بودم ولی چشمام... نه... چرا من نمیتونم گریه کنم؟ چرا
 چشمام خیس نمیشه؟ چرا الان که میخوام گریه کنم اشکم نمیاد؟
 نفیسه آروم بغلم کرد: نغمه، عزیزم نکن این کار رو با خودت باشه؟ بسپرش به من،
 بسپرش به این دوستت که نگرانته، خودم حلش می‌کنم. باشه؟ قبول عزیزم؟
 سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش که با چشمای خیس نگاهم می‌کرد. به روش لبخند
 زدم: نفیسه من خیلی وقته از زندگیم دست کشیدم. خیلی وقته زندگیمو ول کردم، من
 هیچ کاری با زندگیم ندارم. سپردمش به اون بالایی. تا هر چی خودش صلاح میدونه
 سرم بیاره. اگه میخوای کاری بکنی باشه من مشکلی ندارم، این بارم میسپرمش به تو.
 لبخند زدو گونمو ب*و*سید: پس پاشو بریم پایین که نقشمون تازه شروع شده.
 بلند شدم. لبخندم هنوز رو لبام بود بدون اینکه دلیلشو بدونم. نفیسه میخوای چی کار
 بکنی؟ میخوای چی رو تو زندگیم درست کنی وقتی اونی که باید بخواد نمیخواد؟
 آه کشیدم. شاید نفیسه تونست یه کارایی بکنه، خب بزار ببینم میتونه یا نه. من که
 زندگیم رو سپردم به خاله، نفیسه هم روش. الان تنها کسی که تو زندگیم هستو نیست
 خودمم که هیچ نقشی ندارم.
 از پله ها رفتیم پایین: نغمه؟
 برگشتم سمتش: جونم؟
 لبخند زد: خوبی؟
 سرم رو تکون دادم: آرومم.
 سرش رو تکون داد: خوبه، نغمه میخوام یه کاری کنم میلاد برگرده. اون بریمگرده بهت
 قول میدم.
 آب دهنم رو قورت دادم، بغض بیخ گلوم خونه کرده بود و تکون نمیخورد: من
 سپردمش بهت، ولی برنمیگرده.
 اخم کرد: برگشت چی؟
 پوزخند زد: هر چی تو بگی.
 دستم رو کشید: گمشو بیا که کلی کار دارم باهات. من یه عالمه چیز میخوام ازت اگه
 میلاد برگرده.

پیچیدمی تو پذیرایی. همه تو سکوت خیره شده بودن به گلای قالی. پوزخند صداداری
 زدم، نفیسه اخم کرد: حناق.
 برگشتم سمتش: خب چیه؟
 هلم داد: پوخذند زدن ت واسه چیه؟
 از صدای حرف زدن ما همه برگشتن سمتمون. رو مبل نشستیم: ببخشید اگه یهو
 گذاشتمو رفتیم. یه مقدار حال بد شد ولی الان خوبم. به خاطر من ناراحت نباشینو
 مهمونی رو به هم نزنین.
 آقای معصومی نگران نگاهم می‌کرد: مطمئنی خوبی دخترم؟
 لبخند گرمی بهش زدم: خوبم، نگران نباشین.
 نگاهم رو گردوندم سمت مامان و خاله که با نگرانی نگاهم می‌کردن: خوبم، مطمئن
 باشین.
 همین که خیالشون راحت شد شرو کردن به حرف زدن. کم کم بحث بالا گرفت و همه
 مشغول شدن، این وسط فقط من بودم که عین ماست نشسته بودمو نگاه می‌کردم.
 یهو نفیسه که با بنیامین حرف میزد برگشت سمتم: نغمه؟
 صدا زدنش یه جووری بود و احساس کردم یه کاسه ای زیر نمی کاششه: جونم؟
 صدای سنگین نفسی رو شنیدم. آخ که من دلم میخواست واسه یه بارم که شده عطر
 این نفسارو استشمام کنم.
 نفیسه نگاهش رو داد به بنیامین: بزار بینم میشناسه یا نه.
 برگشت سمتم: احسان نجف پور میشناسی؟
 چشمم گرد شد: کی؟
 خندید: احسان نجف پور. دانشجوی ترم هفت عمران. تو دانشگامونه، جدی
 نمیشناسی؟
 سرم رو تکون دادم: نه. کی هست حالا؟ نکنه خواستگارته؟
 سرش رو تکون داد: نه، خاطر خواهه خودته.
 سنگ کوپ کردم، این دختر داره چی میگه؟ یعنی چی؟ اخم کردم: شوخیو بزار کنار
 اصلا خوشم نیاد از همچین شوخیای مسخره ای که...
 پرید وسط حرفم: هی کجا گازشو گرفتی د برو که رفتیم؟؟! اجازه بده پرنسس بگم بعد
 این جووری دور وردار باشه؟
 اخمام بد جور تو هم بود: نفیسه؟ بس کن.

برگشت سمت بنیامین: بگو که همچین کسی تو دانشگاهمون هست.

بنیامین با خشم نگاهش می‌کرد. وا اینجا چه خبره؟

دستش رو مشت کرد: چه گیری دادی به این احسان حالا؟ آره هست، که چی؟

برگشت سمتم: دیدی هست. اینارو بی خیال ببین احسان خودش گفته دوست داره. همیشه جدی روش فکر کنی؟ کیس مناسبه.

اخمام بد جور رفته بود تو همو خیره شده بودم تو چشمای نفیسه که با خوشحالی نگاهم می‌کرد. نفسم رو دادم بیرون: نفیسه تمومش کن.

اخم کرد: دردو تموم کن، چی رو تموم کنم هی اینو انداختی دهنتم میگی؟ بابا واقعا میخوادت حالا من نمیدونم چی رو تموم کنم آخه؟

با خشم نگاهش می‌کردم: منظورتو اصلا نمی‌فهمم.

خندید: فردا می‌فهمی. بی خیال اینا راستش فردا مهیا قرار گذاشته بریم دانشگاه بعدش بریم دور دور. پایه ای؟

تکیه دادم ب پشتی مبلو بی توجه نگاه خشن بنیامین گفتم: میام.

لبخندش کش پیدا کرد تا بنا گوشش. پوزخند زدم: خوشحالی؟

سرش رو تکون داد: خیلی.

دیگه حرفی از احسان نجف پور نزدو برگشت سمت بنیامین. نمیدونم چرا همشیمرفت و با اون می‌حرفید. کاسه ای زیر نمی کاشش نیست؟ چرا هست صد در صد.

بلند شدم. حوصلم پوکید که. کسمی نیس باهام حرف بزنه. برم یه گشتی بزنمو بیام. همه اونقدر گرم حرف بودن که هیچ کدومشون متوجه نشدن من رفتم. خب جای شکر داره که کسی بهم گیر نداد.

در رو باز کردم و زدم تو دل حیاط. تاریکی شب همه ی خاطراتمو جلو چشمم نقش میداد. آه کشیدم و رفتم سمت تاب گوشه ی حیاط. روش نشستمو کمی تکون خوردم. آروم آروم حرکت می‌کرد. یاد اولین روزای آشنایی با میلاد، یاد تموم اتفاقی که افتاده، همش باعث می‌شد اشک مهمون چشمم بشه.

تاب از حرکت وایستاد. خیره شدم به هوای گرفته ی بالا سرم. آسمون شب اصلا دیده نمی‌شد. ماه من اصلا معلوم نبود، رفیق شبای تنهایی.

خیره شده بودم به نور کمی که از زیر ابر بیرون زده بود. صدای باز شدن در باعث شد نگاهم رو از ماه بگیرمکو بدمش به در. با دیدن کسی که اومده بود بیرون تمام تنم یخ

شد. بی توجه به من رفت سمت ستون ایوونو مشغول حرف زدن شد. همه ی وجودم گوش شد و گوش دادم: آره. خب نمی‌خواستم پیام ولی اومدم.
...

داشت با کی حرف میزد؟ صدای خنده هاش بلند شد. قلبم متوقف شد. چقد دوست داشتم این جوری از ته دل بخنده. آه کشیدم. صدای پر از خندشو شنیدم: نه عزیزم، نگران نباش من محلی به اون دختر نمیدم. اون واسه من تموم شده. نسترن خودتم خوب میدونی که من نمیخوام از دستت بدم.

دنیا رو سرم خراب شد. کاش کر می‌شدم. کاش اصلا بیرون نمیومدم، کاش نبودم، کاش همین الان ممیردمو نمیشنیدم، کاش...

بغض گلوم رو پر کرده بود و نمی‌تونستم راحت نفس بکشم. بعد مدت ها گرمی اشکو تو چشم حس کردم. ولی نه... سریع پلک زدم که اشکام نریزن. نمیخوام گریه کنم. نه نمیخوام.

دوباره همه ی احساسایی که چند ماه پیش اومده بود سراغم باز گریبانمو گرفته بود. باز داشتم خفه می‌شدم. باز داشتم کم میاوردمو باید اعتراف کنم دلم واسه تک تک این احساسات تنگ شده بود.

دستم بی اختیار رفت دور گردنمو فشارش داد. دهنم رو باز کردم و با همه ی قدرت نفس عمیق کشیدم ولی بی اثر بود. آرام که نشدم هیچ نفسم تنگتر شد.

با صدای قدمایی که میومدم سمتم نگاهم رو از سنگ فرش گرفتم و سرم رو بلند کردم. با دیدنش درست رو به روم نفسم بند اومد. ماه از پشت ابر بیرون اومده بود و صورتشو به طور خیلی عجیبی خواستنی می‌کرد.

نگاهم از رو صورتش سر خورد رو دست مشت شدش که با همه ی قدرت گوشیشو تو دستش فشار میداد. پوزخندی نشست گوشه ی لبم. وجود من نزارشته با نسترن جونش حرف بزنه؟

نغمه، برو. تا کی میخوای این همه حقارتو تحمل کنی؟ میخوای تو روت بگه وجودت آزارم میده؟ مگه همینو نگفته؟ مگه بارها جاهایی که من بودم اون نبوده. دیدی که به سیریش جونش هم گفت که به اجبار اومده اینجا. پس دیگه چرا؟ چرا داری تحمل می‌کنی؟

شاید الان هر کی جای من بود گریه می‌کرد. ولی من نه، نمیخوام اشکمو ببینه. نمی‌خواستم ضعفمو ببینه، اون با نسترن خوشه منم خوشم بی... بی...

با آه پر سوزی که دادم بیرون بلند شدم. هنوزم خیره نگاهم میکرد و گوشیشو فشار میداد. انگشتاش کامل سفید شده بود. نگاهم رو از انگشتاش گرفتم و با لبخند نگاهش کردم. لبخند؟ باید بگی زهرخند. همه ی سعمیو کردم تا صدام نلرزه. میخواستم با تحکم حرف بزنم باهاش. میلاد منو تحقیر کرده بود، نمیدونم چرا میخواستم ازش انتقام بگیرم. حرفایی که با نسترن میزد برام گرون تموم می شد. با مشت شدن آروم دستم که میخواستم جلوی لرزیدنمو بگیرم زل زدم تو دنیای چشماش. برای کتری از ثانیه نفسم تو سینم حبس شد. مشت دستم رو محکمتر کردم. تیزی ناخونامو رو گوشت کف دستم حس می کردم: ببخشید، نمی دونستم شما اینجا اینو بودن من اذیتتون می کنم. میرم تو تا با... با... برای لحظه ای ساکت شدم. اخمای میلاد بد جور تو هم گره خورده بود. بگم؟ میتونم بگم. آخه من... من... پوزخند صدا داری زدم: تا با خانومتون راحت حرف بزنیم. تکون خورد. بدم تکون خورد. یه قدم رفت عقبو نفسش رو با خشم داد بیرون. نگاهش رو تک تک اعضای صورتم گشت میزد، در آخر خیره شد تو چشمام. من دیدم، من خواستنو تو چشماش دیدم. ولی چرا؟ چرا باید بخواد؟ کی رو باید بخواد؟ منو؟ هه نه نسترن رو. حرف از خانومش شد یعنی... بغضمو به زور قورت دادم که باعث شد حالم گرفته بشه. صدای خش خش باعث شد سرم رو با شدت بلند کنم و زل بزنم به میلاد. منقلب نگاهم می کرد. میخواستم با همه ی وجودم داد بزنم لعنتی مگه من خانومت نبودم؟ مگه من عشقت نبودم؟ چرا؟ چرا انکار نکردی وقتی گفتم نسترن خانومه؟ چرا؟ دستم رو با خشم مشت کرده بودمو نگاهش می کردم. نمیتونم. نه نمیتونم نگم: به نسترن تبریک بگین. همون چیزی که میخواست اتفاق افتاد. دیگه لازم نیست دروغی بگه که باهاتون رابطه داشته. الان دیگه باهاتون واقعا رابطه داره. پوزخند تلخی رو نثارش کردم و سرم رو تکون دادم. بی هیچ حرفی ازش دور شدم. متوجه داغونی حالش بودمو نمی فهمیدم با چه رویی، با چه شجاعتی برگشمو این حرفا رو بهش زدم. من باعث همه ی این اتفاقات بودمو حالا داشتتم عقده هامو سر میلاد خالی می کردم؟ سر عشقم؟ سر کسی که حاضر بودم جونمو براش بدم؟ چرا؟

برای اینکه هیچ کاری نکرد که نگهم داره. خیلی راحت رفت با نسترن رو دل داد به عشقش. تن داد به خواسته هاشو الان با بودن نسترن منو عذاب میده. پس منم عذابش میدم. من نمیخوام تنها کسی باشم که داغون میشه. اونم باید بچشه. خبیث شده بودمو از این خباثت خوشم نمیومد. من این جوری نبودم. چی شد این طوری شدم؟ چرا؟ به خاطر بودن نسترن کنار عشقم. من نمیخوام میلاد مال اون باشه ولی الان هست. پس باید بکشه. هه اگه براش مهم باشی. اگه عذابش بدی که همچین کاری نمیکنی. بودنت برای اون مهم نیست. یادت رفت. تو برای اون مردی. سرم درد می‌کرد. عذر خواهی کوتاهی کردم و پناه بردم به اتاقم. نگاهم رو دادم به قرص کامل ماه که بهم لبخند میزد: دیدیش؟ عشق منو دیدی؟ می‌بینی چه برازندس؟ چه مردونس؟ من عاشق همین مرد بودنشم. بغض کردم: مرد من مال یکی دیگس.

6

فصل چهل و پنجم

خیره شدم به مهیا: چیه؟
لبخندی زدو خم شد گونمو ب*و*سید: خوشحالم دیشب هیچ اتفاقی نیفتاد.
نفسم رو دادم بیرون و نگاهم رو ازش دزدیدم: آره. ولی بودن اون همه چیز بود. همه چیز.
صدای آهی که کشید تنمو به درد آورد. برگشتم و نگاهش کردم. با چشمای اشکی نگاهم می‌کرد: هنوز...
دستم رو آوردم بالا سمت لباش: هیس هیچی نگو. هیچی.
صدای صحبت دو نفر باعث شد برگردمی سمتشون. با دیدن نفیسه و کسی که کنارش بود چشمم گرد شد. مهیا آرومو نامحسوس زد به پهلو: میشناسی؟

سرم رو تکون دادم: نه. کی هست؟
 برگشتم سمت مهیا. اونم مثل من تعجب کرده بود. هر دوشون اومدن سمتمون.
 نفیسه لبخند گلو گشادشو جمع کرد: سلام.
 مشکوک نگاهش می‌کردم: سلام.
 مهیا هم جوابشو داد. نفیسه دستش رو که دور بازوی پسر حلقه شده بود باز کرد و
 مستانه خندید. این کیه این همه رو نفیسه اثر گذاشته اونم تو یه روز؟
 مهیا طاقت نیاوردو لب باز کرد: معرفی نمی‌کنی؟
 نفیسه آروم زد رو بازوی پسر: ایشون...
 ابروهاشو داد بالا: کسی نیست جز...
 خیره شد بهم: آقای...
 نمیدونم چرا یهو استرس گرفتم. نکنه...
 یهو پسره گفت: برادر نفیسه هستم نریمان.
 دهن منو مهیا باز مونده بود. نفیسه داداش داشت؟ چرا من نمی‌دونستم، یا بهتر بگم
 ما.
 نفیسه با خشم برگشت و کوبید رو سرشونه ی نریمان که از خودش دو وجب بلندتر
 بود: ای بمیری. نمیبینی خودم معارفه می‌کردم این وسط؟ قاشق نشسته؟
 نریمان برگشت و آروم زد رو بینی قلمی خواهرش: سه ساعت داری جو میدی خواهری
 خواستم زودتر جلسه ی معارفه تموم شه.
 برگشت و نگاه دریابیشو داد بهم: و شما؟
 نمیدونم چرا هول کردم. حس می‌کردم برای اولین بار بعد از مدتها گونه هام گل
 انداخت. به زود آب دهنم رو قورت دادم: نغمه سعادت هستم. خوشبختم.
 آروم خم شد سمتم. چشمام گرد شد. یا خدا میخواد چی کار کنه؟ با نزدیک شدنش
 ضربان قلبم بالامی‌رفت. چرا؟ چم شده؟ نکنه چشمای دریابیش... نه این چه فکریه
 نغمه؟
 آروم دستم رو که رو کیفم بود و برداشت. انگشت شستشو کشید روش: منم
 خوشبختم.
 با چشمای دریابیش زل زده بود تو چشمام رو حالمو دگرگون می‌کرد. بی اختیار بلند
 شدم و دستم رو کشیدم. نفیسه و مهیا رفته بودن تو حالت استند بای. نریمان با بهت

نگاهم می‌کرد. عقب گرد کردم برم که با دیدن میلاد رو کنارش نسترن خشک شدم. هر دوشون با خشم نگاهم می‌کردن. وا اینا دیگه چشونه؟
 نفیسه شیطونی کرد: می‌خوامی بریم بیرون. میای نغمه؟
 برگشتم و نگاهش کردم. می‌خواستم حرص در بیارم. حرص کی رو؟ سرم رو تکون دادم: میام. بریم.
 دست مهیا رو گرفتم و کشیدم. بلند شد. از دانشگاه اومدیم بیرون. نفیسه خندید: چه شود.
 برگشتم و نگاهش کردم: هیچ نمیشود دختر خوب.
 آروم تو گوشش گفتم: داداشتو چرا آوردی؟
 خندید: خودش گفت بیارمش. بس که ازت گفتم تو خونه کنجاو شده بینتت.
 اخم کردم: بی خود. در ضمن. این نجف پورو جمع کن تا جمع نشدیم.
 با اخم نگاهم کرد: چرا جمعش کنم؟ چیزی نیس که. الکی گفتم دوست داره. حالا تو این دانشگاه به این بزرگی میرن پیداش میکنن تاپ میپرسن تو نغمه رو دوس داری؟
 ول کن بابا یه چی گفتم من.
 با خشم نگاهش کردم: شورش در میادا.
 سرش رو تکون داد: نه نگران نباش.
 مهیا با بهت نگاهمون می‌کرد. ماشین که متوقف شد پیاده شدیم. با دیدن رستوران شیک رو به رومون دلم ضعف کرد. من گشمنه. رفتیم تو رستوران. دکور شیک مشکی سفید چرمش بهم آرامش میداد. من هر جا مشکی باشه اونجا آرومم. آه کشیدم عین چشمای میلاد.
 دستم کشیده شد. خیره شدم به نفیسه که همی‌رفت سمت یه ست مبل دایره ای.
 نشستیم. نریمان بلند شد. نگاهش رو داد بهم: اینجا منو بازه. میرم غذا بیارم.
 سرم رونو تکون دادیم. چرا حس می‌کنم تو نگاهش به من یه چیزی هست؟
 نفیسه ریز خندید: جیگره دادشما. نیگا تو رو خدا دخترا چه نگاهش میکنن.
 اخم کردم: خب حالا سقف.
 دوباره خندید: ولی حس می‌کنم چشمش تو رو گرفته.
 آبی که داشتم می‌خوردم جهید تو گلوم رو کم بود خفه شم. صدای قهقهه ی نفیسه تو رستوران پیچید: خفه نشی؟ چه هولم میکنه.

با اخم نگاهش کردم که در دم ساکت شد. این بین سکوت عجیب غریب مهیا مشکوک بود.

برگشتم سمتش که با ابروهای گره کرده و دست به س*ی*ن*ه نگاهمون می کرد آب دهنم رو قورت دادم، نفیسه لبخندشو خورد: خب... چیزه... راستی...

همه چی رو از دیشبو حرفاش به داداششو خلاصه همه چی رو برای مهیا تعریف کرد. مهیا رفت تو فکر: نجفی پیدا شه چی؟

نفیسه دستش رو تکون داد: نجف پور عزیزم. نه بابا پیداش نمیشه. از کجا باید پیداش شه؟ آمار در آوردم رو کسی دست گذاشتم که امتحاناش دو روز پیش تموم شده و دانشگاه هیچ کاری نمیکنه. پس نگران نباش.

مهیا دستش رو کشید رو چونش: حالا گیریم یهو این نجفی پیداش شد. خوب اونوقت چی؟ میخوای چی کار کنی؟ چی بگی بهش؟

نفیسه با اخم نگاهش کرد: نجف پور گلم. خب اولاً نفوس بد نزن. دوما پیداش بشه که بشه. دختر به این هلویی، برو تو گلویی. از خدایم باشه.

مهیا با خشم دستش رو گذاشت رو میز: می فهمی چی میگی؟ اگه این نجفی بگه من نغمه رو نمیشناسمو اینا میدونی یعنی چی؟ یعنی نغمه داره خودش رو به نجفی تحمیل میکنه.

نفیسه هم متقابلن دستش رو گذاشت رو میزو مشتش کرد: نجف پور عزیزم. وا چه تحمیل کردنی؟ اولاً نغمه این حرفو نزده که بخواد بشه تحمیل کردن. دوما اگه کسی چیزی گفت من به گردن میگیرم میگم من باعث بانیش بودمو خبر اشتباه بهم دادن. حله؟

مهیا سرش رو تکون داد: نه حل نیست. میدونم این نجفی آخر سر واسمون شر میشه. قبل اینکه نفیسه چیزی بگه گفتم: بابا نجف پور. چرا همش بهش میگی نجفی؟ نفیسه تایید کرد: آقربون دهنه.

چپ چپ نگاهش کردم که با لبخند آرومی گفت: ببخشید.

سرم رو تکون دادم. مهیا شونه هاشو انداخت بالا: حالا هر کی، اصلاً نجف. من زبونم نمیکشه این بلند بالا رو صدا بزنم. نجف پور یا نجفی چه فرقی داره؟

با تاسف سرم رو تکون دادم: خدایا دانشجوی مملکتو.

یهو یکی کوبید پس کلم. با خشم نگاهش کردم که زد زیر خنده: فدای اخمت بشم. سرم رو تکون دادم: خدایا شفا بده... نمیدی که.

نفیسه خندید. پشت بندش مهیا. از خنده هاشون خندم گرفت. صدامون رفت بالا و از عمق وجودم خندیدم. خدایا شکر بابت این دوتا خلو چل که کنارشون حالم عالیه.

....

دستم رو کشیدم بین موهامو سرم رو لمس کردم، نمیدونم چرا سرم درد می‌کرد. دلم یه گردش اساسی میخواد. خسته شدم بس بی کار نشستم تو خونه. صدای مامان از طبقه ی پایین شنیده شد: نغمه نفیسه و مهیا اومدن. بلند شمو کمی رو تختی رو مرتب کردم: عالیه مامان ممنون که خبر دادین. می‌خواستم برم پایین، در رو که باز کردم جلوی در دیدمشون. هر دوشون میخندیدن: خدایا به خیر کن.

نفیسه هلم داد تو اتاق: کوفت، آدم اول سلام میکنه بعد نطق میکنه. کنار وایستادم هر دوشون رو تخت نشستنو خیره نگاهم کردن. لخدند زد: سلام خانما، خب حالا بهم بگین چی شده این وقت صب اومدین اینجا؟ مهیا سرش رو تکیون داد: این نوبره به خدا، علیک سلام. هیچی باید تو همه چی سرک بکشی تا بفهمی؟

رو به روشون رو صندلی نشستم: اومدین خونمون من نباید چیزی بگم؟ خب یهویی بود.

نفیسه خندید: خب فضول خانوم. راستش منو مهیا اومدیم که پرنسسو از خونه بکشیم بیرون. بعد تموم شدن امتحانا و تو این یه هفته تعطیلی از خونه نیومدی بیرون اصلا.

ته دلم ذوق مرگ شدم ولی نمی‌خواستم بدونن که خوشحالم. مهیا خیره شد بهم: نگو خودتم نمی‌خواستی بری بیرون و یه کم هوا بخوری که باور نمی‌کنم. از چشمات میخونم الان میخوای پیری ما دوتا رو بغل کنی.

لبخند رو لبم رو جمع کردم: خب حالا. ممنونم از این که به فکر منم بودین. نفیسه بلند شد: بکشیشم نمیاد بغلمون کنه. پاشو مهیا کلی کار داریم.

با بهت نگاهشون می‌کردم که رفتن سمت کمدمو لباسام رو ریختن بیرون. جان؟ چی شد؟ این دوتا دارن چی کار میکنن؟ چرا لباسا رو ریختن بیرون؟

مهیا اومد سمتم و بلندم کرد، همین جور که تو بهت بودم یه مانتوی یاسی رنگ خوشگلو گرفت جلوم: ام این بهت میاد همینو بپوش.

همون طور که تو شوک بودم لباس پوشیدم، همه ی حواسم به نفیسه بود و اون ساک کوچیکی که تو دستش بود و داشت وسایلمو میریخت توش. نتونستم تحمل کنم و زبون باز کردم: جایی میریم؟

هر دوشون برگشتن سمتم. مهیا بلند شد و اومد سمتم، تک تک دکمه های ماتو رو بستو نشوندم رو صندلی: میریم یه جای خوب.

هنوز نمی فهمیدم چی دارن میگن. اصراری هم نکردم بدونم چون این همه مدت شناخته بودمشون، هیچ کدوم اگه نخوان هیچی نمیگن.

مهیا مشغول شد و کمی آرایش ملامی نشوند رو صورتم. خودش رو کشید عقبو با رضایت نگاهم کرد: دست خودم درد نکنه.

نفیسه کنارش وایستاد: خوشگل شده.

بلند شدم و نگاهم رو دادم به آینه، آه کشیدم. از کی این جوری خودم رو ندیده بودم؟ از بعد رفتن میلاد وقتی که گفت واسم تموم شدی دیگه به خودم نرسیدم غیر اون شب که اومدن خونمون، آره آرایش کردم ولی نه به این خوبی.

بهشون لبخند زدم: خوشگل بودم با آرایش تغییری نکردم.

اخماشون رفت تو هم، مهیا بازوم رو گرفت: میخوای پاکشون کنم؟

خندیدم: چه جوشم میاره. نه عزیزم کارت عالیه. یاسی به من میاد.

اخماشو جمع کرد و لبخند زد: خوبه.

نفیسه بازوی دیگمو گرفت و کشید: بزنین بریم که داره دیر میشه.

مبهوت نگاهشون می کردم که از اتاق کشیده شدم بیرون. وقتی جلوی آشپزخونه رسیدیم مهیا صداهش رو برد بالا: خاله ما نغمه رو چند روزی میبریم مشکلی که نداره؟

مامان برگشت و خیره شد بهم. چشماش برق زدو بغضی که پیچید تو گلوشو حس کردم. لبخند زد، یه لبخند از ته قلبش: چقد فرق کردی.

لرزیدم، بعد میلاد این اولین باری بود روشن میپوشیدم این اولین تغییرم بود و از تیره پوشیدن فاصله گرفته بودم.

نفسش رو داد بیرون: نه مشکلی نیس خاله. خوش بگذره.

ازش خدافظی کردیمو اومدیم بیرون. همین که نشستیم تو ماشین مهیا دست بردو ولوم رو برد بالا. صدای گروم گروم کر کننده گوشامو به نابودی مکشوند. ولی ماشین سواری بدون آهنگ بلند که حال نمیده.

نفیسه و مهیا جلو نشسته بودند دیوونه بازی در میاوردن. خیره شده بودم بهشونو به کاراشون لبخند میزدم. اصلا متوجه نبودم از وقتی نشستم تو ماشین تا الان دارم بی اراده میخندم.

ماشین که متوقف شد پیاده شدیم. دهنم باز مونده بود. اینجا کجاست دیگه؟ از تهرون که بیرون نیومدمی هان؟ اومدیم؟

برگشتم و نگاه سوالیو دادم به مهیا و نفیسه. نفیسه ساکامونو از پشت ماشین کشید بیرون. چه خبره اینجا؟ هر لحظه که میگذشت بیشتر تعجب می کردم. مهیا بازوم رو گرفت و کشید: بزن بریم که قراره یه هفته خوش بگذرونمی. کوپ کردم: چی؟

صدای خنده هاشون بلند شد: میریم خوش گذرونی.

وارد ویلا شدیم. رو تک تک درختا برف نشسته بود. منظره ی زمستون همیشه عالی بود و من عاشق زمستون بودم. کشون کشون بردنم سمت ویلا: اینجا کجاس آخه؟ نفیسه صداش رو صاف کرد: ویلای خصوصی ما.

برگشتم و نگاهش کردم: تو تهرون؟

سرش رو تگون داد: آره عزیزم، کمی مونده به بام تهرون. از اینجا وایستی بام معلومه. نفس سنگینمو دادم بیرون. بام تهرون. تک تک خاطره هایی که با میلاد داشتم جلو چشمم رژه می رفتن. باز نفسم سنگین شد.

در خونه باز شد و یه نفر اومد بیرون. چشمم گرد شد، این... .

برگشتم سمت نفیسه. اخماشو کشیده بود تو همو زل زده بود بهش: اینجا چی کار می کنی تو؟

اونم جا خورده بود. خندید: آجی کوچیکه تو چرا اینجاایی؟

نفیسه دستش رو مشت کرد: جلو پلاستو جمع کن بزن به جاک اینجا رو بابا تا یه هفته داده دست من.

نریمانخودش رو از جلوی در کشید کنار: جالبه منم همین طور.

رفتیم تو ویلا. مهیا پچ زد: از دست این نریمان. قرار بود ما سه تا باشیم. حالا باید این مزاحمم تحمل کنیم.

نفیسه با خشم نفسش رو فوت کرد بیرون: ما اینجا تنها میونمی ایشون باید برن بیرون.

قبل انکه دهن باز کنم یه نفر با بالا تنه ی لختو یه حوله رو سرش اومد پایین. هر سه تامون خشک شده بودیم. خدایا این کیه دیگه؟
صدایی از آشپزخومه اومد: نریمان کجا غیب شدی؟
چشام رون تا حد ممکن گرد شده بود. اینجا چه خبره خدا؟
کسی که از پله ها اومده بود پایین رو مبل نشست: فکر کنم زد بیرون مازیار.
مهیا یه قدم رفت عقب: بدبخت شدم.
از قیافه ی ترسیدش خندم گرفته بود، نگاهم چرخید سمت کسی که رو مبل نشسته بود. دست بردو حوله رو از سرش کشید: آب گرم به آدم آرامش میده.
قلبم متوقف شده بود و خیره شده بودم به کسی که رو به روم رو مبل نشسته بود.
سرش رو تکیه داده بود به پشتی مبلو چشماشو بسته بود.
لرز آرومی رو که افتاده بود به تنم حس می‌کردم. دستایی که پیچید دور بازو هام نزارستن سقوط کنم. نفسام نامنظم بود. حس می‌کردم قلبم داشت منفجر می‌شد.
یهو یه نفر از پشت سر داد زد: پـــــــخ.
هر سه مون از ته حلق جیغ کشدیم و برگشتیم عقب. نریمان با صورت سرخ از خنده نگاهمون می‌کرد. دستم رو گذاشتم رو قلبم رو تند تند نفس کشیدم. قلبم تو حلقم میزد.
نفیسه رفت سمتشو محکم کوبید رو قفسه ی سینش. نریمان یه قدم رفت عقبو دستاشو آورد بالا: تسلیم. ببخشید.
نفیسه با خشم بهش حمله می‌کرد: درد، ورم، الهی بمیری راحت شم، الهی جز جگر بزنی. روانی. هنوزم قلبم نامنظم میکوبه. تو دیگه چه خلو چلی هستی؟
نریمان قاه قاه میخندید. مهیا بازوم رو گرفت: خوبی؟
آب دهنم رو قورت دادم: خوبم.
با خشم نگاهش رو داد به نریمان: دیوونس. کم داره رسما.
صدایی از پشت سرم رون باعث شد برگردم عقب: اینا کین دیگه نریمان؟
از خشم توی صداس معلوم بود اشتباه فکر کرده. بلند شده بود و دستش رو مشت کرده بود. نگاهم رو از عضله های کار کرده ی روی س*ی*ن*ه* و بازوهاش گرفتم و دوختم تو چشماش. نگاهش به نریمان بود. یه سوال پیچید تو سرم، یعنی حالش خوبه که دوباره برگشته به حالت قبلشو این همه رو فرمه؟

مهیا لرزید. برگشتم سمتش. نگاهش رو داده بود به یکی. رد نگاهش رو گرفتم. با دیدن مازیار که پیشبند تنشو ملاقه دستش بود خندم گرفت. دستم رو گرفتم به دهنم. مهیا با خشم نگاهم کرد: زهرمار. چته؟

سرم رو تکون دادم: ه... هی... چی.

نمی‌تونستم درست حرف بزنم. مهیا نفسش رو پوف کرد بیرون: آخه یهو. چته تو؟

سرم رو تکون دادم: هیچی به خدا.

نفیسه اومدو زل زد بهم: هیچی رسما دیوونه شده.

سرم رو بلند کردم و نامحسوس به مازیار اشاره کردم: دیوونه خودتونین.

همزمان برگشتن سمت مازیار. اول رفتن تو بهتو بعد پقی زدن زیر خنده. مهیا ریسهمی‌رفت، نفیسه به زور خودش رو کنترل کرد: ا... بچه‌ها زشته به یه خانوم خونه نباید خندید، یعنی منظورم یه کدبانوی خونس، اوا درس نشد که کدآقای خونه.

دیگه یکی باید مارو جمع می‌کرد از وسط هال. با این حرف نفیسه نریمانم زد زیر خنده که مازیار نعره زد: زهرمار تو چته هر هر کر راه انداختی؟

در دم ساکت شدیم. مهیا بازوم رو گرفت: بدبخت شدم. الان مازیار خوب از خجالتت در میاد.

دستم رو گذاشتم رو دستش: کاری نمیتونه بکنه.

نریمان رفت سمتشون: شرمنده مازیار آخه خیلی بامزه شدی.

مازیار با خشم نگاهش می‌کرد: حقته منم عین میلاد بشینمو هیچ کار نکنم اونوقت تو هم گرسنه بمونیو در رو دیوارو گاز بگیری.

آه کشیدم. مهیا بازوم رو فشار داد: خوبی؟

سرم رو تکون دادم: آره.

نفیسه رفت سمت نریمان: زود بزنین به چاک ببینم، من از خیلی وقت پیش رو مخ بابا کار کردم که ویلا رو بگیرم.

نریمان رو مبل نشست: میتونی بیرونمون کن.

نفیسه با خشم دستش رو مشت کرد: نریمان.

نریمان خندید، انگار از حرص خوردن آبجیش خوشش میومد: جان؟

مشتی که نفیسه کوبید رو بازوش قیافشو برد تو هم: گمشو بیرون.

نریمان بازوش رو گرفت: چته روانی؟ نخیر نمیریم.

سرم رو تکون دادم: انگار ما باید بریم.

نگاه نریمان برگشت سمتم. نفیسه برگشت: نشنیدم چی گفتی نغمه؟
 دستام رو بردم بالا: هیچی جان شوهر کچلت. به کارت برس.
 مهیا ریز خندید، نفیسه کفری شد: میام جا این سه تا دیو شما رو میزنما!
 چشمم گرد شد: به ما چه؟
 برگشت سمت نریمان: په هیس.
 حس می‌کردم یکی داره خیره نگاهم میکنه. برگشتم و نگاهم رو دادم به دنیای مشکی
 چشماش. نفسش رو داد بیرون. چشماش بی احساس بود یا من فکر کردم بی
 احساسه؟
 حوله رو تو مشت دستش فشار داد. داشت اذیت می‌شد از بودن من. میتونستم اینو
 درک کنم. نمیدونم چرا یه حالی شدم. برگشت سمت نریمان: بس کن این بحثو.
 نفیسه برگشت سمتش: پس میرین؟
 پوزخند نشست رو لبام. الانه بگه آره میریم. نمیخوام با این دختر یه جا بمونم.
 میلاد رفت سمت پله ها: نه.
 با بهت زل زدم بهش، نفیسه صداش رو برد بالا: باید برین.
 صدای محکمشو شنیدم: هیچ کس هیچ جایی نمیره.
 چشمم گرد شد، بله؟ حکمو داد تموم. هیچ کس. صدای مهیا تو گوشم پیچید:
 هیچکسا دقت می‌کنی که.
 برگشتم و نگاهم رو دادم بهش: که چی؟
 خندید: که هیچی.
 ساک به دست رفمی بالا. نفیسه در رو باز کرد: ببخشید دیگه به تعداد اتاق نداریم.
 یعنی داریم ولی چون این سه تا از قبل اطراق کردن فقط سه تا اتاق آمادسو بخاریاش
 روشنه. بقیه مشکل دارن. پس باید تو همین سه تا اتاق بگدرونمی.
 با بهت نگاهش می‌کردیم که گفت: مهیا و مازیار که زنو شوهرن میرن اتاق خودشون.
 منو تو هم یه اتاق میلاد رو نریمانم یه اتاق.
 پلک زدم: آها.
 ریز خندید: نترس نمیدمت دست میلاد.
 با اخم نگاهش کردم که خندید: بزن بریم تو اتاق.
 بعد از چیدن وسایلا و عوض کردن لباسا رفتیم پایین. صدای خنده های پسرا تو ویلا
 پیچیده بود. میلاد رفته بود بالا و لباسشو عوض کرده بود. یه تی شرت جذب مشکی.

رو میل نشستمو نگاهم رو دادم به دستام. تونیک بافت حنایی رنگم رو مرتب کردم. یکی کنارم نشست. سرم رو بلند کردم. مهیا با خشم زل زده بود به مازیار: شب دارم واسش. بی خبر به من میره با دوستاش گردش؟

لبخند زدم و لپشو کشیدم: مگه تو هم همین کار رو نکردی؟

با خشم برگشت سمتم: من فرق دارم.

ابروم پرید بالا: چه فرقی؟

رفت تو فکر: خب... چیزه... میدونی...

دست یکی شونه هام لمس کرد: پاشین بریم آشپزخونه که کلی کار داریم. اینا که به فکر ما نیستن.

مهیا نفسش رو داد بیرون و بلند شد: به روی چشم.

سرم رو تکون دادم و بلند شدم: در میری؟

خندید: آره.

نفیسه مشکوک نگاهمون می‌کرد: چی شده؟

شونه هامو دادم بالا: امشب دیدنیه.

چشماش گرد شد: چرا؟

اشاره کردم به مهیا. سرخ سرخ بود. نفیسه زد زیر خنده: آره؟

مهیا با خشم نگاهش کرد: آره و درد بی درمون. نه.

پسرا ساکت شده بودنو نگاهمون می‌کردن. نفیسه رفت سمت کابینت: چه شبی بشه امشب، آخ جون.

مهیا محکم گفت: میگم نه. اصلا من نمیخوام باهش یه جا بخوابم.

کامل سکوت کرده بودنو گوش میدادن. وا به حرفاتون برسین دیگه. نفیسه لبخندشو جمع کرد: مجبوری عزیزم اتاق کم داریم.

مهیا جیغ جیغ کرد: نمیخوام. من با نغمه میخوابم شما با داداشیت بخواب.

نفیسه با اخم نگاهش کرد: میخوابی تموم.

قبل اینکه مهیا حرفی بزنه خیره شد بهم: اون سوسیا رو از یخچال درار. مردم از گشنگی.

سرم رو تکون دادم و کاری که گفته بود و انجام دادم. خوبه یخچال پره. مشغول خرد کردن سوسیساشدم. مهیا با عصبانیت از این سرمی‌رفت اون سر: من تو ماشین میخوابم.

با چشمای گرد نگاهش می‌کردیم: چی؟
 با حرص گفت: نمیخوام می‌فهمین یا نه؟
 نفیسه نفسش رو داد بیرون: خب باشه. من با نریمان میخوابم.
 یهو صدای نریمان بلند شد: خیر قبول نیست.
 با بهت نگاهش کردیم. همه ی حواس هر سه نفر اینجا بود. چشم گرد شد و آب
 دهنم رو به زور قورت دادم. نمیدونم چرا هر سه تاشون تا این حد خشن شده بودن.
 نفیسه آروم گفت: چشونه اینا؟
 نریمان بلند شد: من نمیخوام اتاقمو باهات شریک باشم نفیسه.
 نفیسه ابروشو داد بالا: چرا؟
 نریمان شونه هاشو انداخت بالا: زیاد وول میخوری تو خواب نمیذارى راحت بخوابم.
 نفیسه پوف زد: په میخوای با کی بخوابی؟
 نریمان اشاره کرد بهم: حاضرم با دوستت شریک بشم.
 چشمم به گردترین حد ممکن رسیده بود و حس می‌کردم دارم آتیش میگیرم. چشمای
 آتیش وجودم رو کنکاش می‌کرد. نفیسه جیغ زد: خفه شو. چی داری میگی؟
 نریمان خندید: خب چیه؟ چه اشکالی داره؟
 یکی بلند شد: نریمان؟
 صداش بیش از حد خشن شده بود و خواستنی. نگاهم رو دادم بهش که با خشم خیره
 شده بود به نریمان. نریمان برگشت سمتش: جونم میلاد؟
 میلاد بازوش رو گرفت: من اتاقمو باهات شریک میشم.
 نریمان بازوش رو آزاد کرد: میلاد یه شبه دیگه. چه اشکالی داره؟
 میلاد از خشم سرخ شده بود، هیچ معلومه دلیل ناراحتیش چیه؟ الان که دیگه نباید
 من واسه اون مهم باشم. به قول خودش من براش تموم شدم.
 قبل اینکه کسی حرفی بزنه مازیار بلند شد: دوتا دخترا با هم هم اتاقن. میلاد رو
 نریمانم با هم.
 چشمای مهیا گرد شد: پس من چی؟
 مازیار برگشت و با اخم نگاهش کرد: من باهات کار دارم.
 مهیا آب دهنشو قورت داد. بلند شدم و سوسیسا رو ریختم تو ماهی تابه: پس تموم
 شد. مشخص شد کی کجا میخوابه.
 صدای نریمان بلند شد: من اعتراض دارم. میخوام با این خانوم باشم نه با میلاد.

برگشتم به چیزی بهش بگم که میلاد زودتر گفت: اینجا ایرانه اون آمریکای گور به گور شده نیست که راحت با هر دختری تو به اتاق باشی.
 نریمان دیگه حرفی نزد و همینش جای شکر داشت.
 از این همه حرصی که میخورد تعجب کرده بودم. وا هیچ معلومه چشمه؟ به قول خودش من براش تموم شدم. گلوم میسوخت. باز بغض؟ آه کشیدم و مشغول درست کردن سوسیس تخم مرغ شدم.
 مهیا هم خیارشورو گوجه هارو خرد می‌کرد. بعد اینکه غذا آماده شد دور میز نشستیمو مشغول شدیم. صدای پسرا بلند شد: پس ما چی؟
 نفیسه لقمشو قورت داد: کدآقا مگه واستون غذا درست نکرد؟
 مازیار اخم کرد: کی کدآقاست؟
 مهیا خندید: هیشکی. بچه ها زود تموم کنیم که من خیلی خوابم میاد.
 منو نفیسه همزمان گفتمی: مهیا؟
 خودشم متوجه شد: خب... چیزه... خب...
 نفسم رو دادم بیرون: چیه؟
 آب دهنشو قورت دادو خم شد رو میز: نمیخوام تو به اتاق باشیم.
 نفیسه هم صداش رو آورد پایین: مجبوری.
 مهیا بغ کرد و آروم لقمه گرفت.
 قبل اینکه غذا رو کامل تموم کنیم دست یکی ماهی تابه رو برداشت و با خودش برد.
 نفیسه جیغ زد: نریمان برش گردون.
 صدای خندش تو خونه پیچید: نوچ، من گشمنه از غذای سوخته ی مازیارم هیچی نخوردم.
 پوف بلندی گفتمو بلند شدم: نوش.
 رفتم سمت پله ها: من خستم میرم بخوابم.
 کسی نتونست مخالفتی کنه. در رو باز کردم و رفتم تو اتاق. بغض توی گلوم رو به زور دادم پایین. بودن کنار میلاد. آه کشیدم. خیلی میخوامش ولی... ندارمش.
 رو تخت نشستم. اوه چه گرمه. تونیکمو در آوردمو تاپ حلقه ای چسبی پوشیدم.
 آخیش آزادی موهامو به وری بافتمو انداختمشون رو شونه ی چپم. رو تخت ولو شدم و پتو رو پیچیدم دورم.

نگاهم رو دادم به آسمون تیره. هیچی معلوم نبود و تیره ی تیره بود، ماه من تو آسمون نبود. دلم گرفت همدم شبام نیست. نفسم رو دادم بیرون. میلاد که نیست تو هستی تویی که آرومم می‌کنی.

پشتمو کردم به در رو چشم رو بستم. کم کم داشتم گرم خواب می‌شدم که در باز شد. بالاخره نفیسه هم اومد.

تخت رفت پایین. بی هیچ حرفی کنارم دراز کشید. سر دردم زیاد شده بود. بی توجه به بودنش چشم رو رو هم فشار دادم و نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل چهل و شیشم

به زور چشم رو باز کردم. از سر شب این بو رو مخمه. چشم تو تاریکی شب یکی رو کنارم دید. دوباره نفس عمیقی کشیدم. این بو... نمیدونم چی شده بود سر دردم خوب شده بود.

بازوم رو ستون کردم رو تختو چشم رو تو تاریکی دادم به کسی که کنارم بود. دست بردم سمت پتو که کشیده بود رو سرش. قبل اینکه بتونم پتو رو لمس کنم با صدای دو رگه ای گفت: اه نریمان این هم تکون نخور بزار بخوابم.

چشمم گرد شده بود. هیچ متوجه نبودم دارم چی کار می‌کنم. از تخت پریدم پایین و یه جیغ بنفش کشیدم.

با وحشت چشماشو باز کرد و رو تخت نشست. ضربان قلبم بالا رفته بود و نفس نفس میزد. دستش آباژور کنار تختو روشن کرد. با چشمای گرد زده بودم بهش که با نمی تنه ی لخت رو تخت نشسته بود و گیج اطرافش بود. نگاهش که افتاد بهم چشماش گرد شد.

الانه که از صدای جیغم همه بریزن اینجا. آب دهنم رو به زور قورت دادم. از بهت که اومد بیرون دستش رو مشت کرد: نفیسه.

از خشمی که تو صداش بود لرزیدم. رفت سمت در رو باز کرد: نفیسه؟ صداش تو راهرو پیچید. بی اختیار کشیده شدم بیرون. در اتاقا باز شد و اومدن بیرون.

نفیسه با ته چهره ی مرموزش اومد سمتش: چی شده؟

میلاد با خشم نگاهش می‌کرد: این چه کاریه؟

نریمان تکیه اش رو از چارچوب برداشت: ناراضی هستی؟

میلا با خشم نگاهش کرد: تو ساکت.
دستش رو مشت کرد: چرا این کار رو کردی؟
نفیسه شونه هاشو انداخت بالا: مشکلی داری؟ من که مسئله ای نمی بینم. پس چرا
این همه جوش میزنی؟
قبل اینکه میلا چیزی بگه نریمان خیره شد بهم: اگه میلا مشکلی داره من پیش این
خانوم میخوابم.
از نگاهش خوشم نمیومد یه جوری نگاه می کرد که چندشم میگرفت.
لبخند مرموزی رو لبای نفیسه بود. میلا برگشت سمتم. انگار تازه متوجه وضعیت من
شده بود، هر دوتا دستش رو مشت کرد. نفیسه ریز خندید: عزیزم سرما نخوری؟
تازه متوجه شدم که وای با چه وضعیتی اومدم بیرون. مهیا و مازیار تو سکوتو بهت
نگاهمون می کردن. می خواستم برگردم تو اتاق ولی پاهام قفل کرده بودن.
نریمان اومد سمتم: میلا من با این خانم میخوابم تو برو یه جای دیگه، تو...
قبل اینکه حرفشو کامل بزنه دست میلا دور بازوم حلقه شد. بد لرزیدم. بعد مدت ها
گرمای دستش رو حس می کردم. یه گرمای خوشایند که همه ی وجودم رو به بازی
میگرفت.
صدای خشنش به زور شنیده می شد: نریمان از جلو چشم دور شو تا کاری دستت
ندادم.
فشار دستش رو بازوم زیاد شد. هلم داد تو اتاق و در رو محکم کوبید به هم. قدرت اینو
نداشتم که برگردم ببینمش. قدرت هیچ کاری رو نداشتم. پاهام می لرزیدنو
نمی تونستم رو پاهام وایستم. نزدیک شدنشو حس کردم.
دستاش بازو هام لمس کرد، تکون خوردم. نفسش رو داد بیرون: خوبی؟
آب دهنم رو به زور قورت دادم. لبام خشک شده بودنو تکون نمی خوردن. ضربان قلبم
سر به فلک کشیده بود. درست مثل قبلنا که بودن میلا دنیام بود.
کمی بازو هام رو فشار داد: نغمه...
تنم آتیش شد. نفس کم آوردم. نغمه، عاشقش بودم نه؟ عاشق خودش، صدا زدنش،
چشمش... دنیام بود. دنیام.
سعی کردم نفس بکشم ولی نشد. نفس کم آوردم تو هوای بودنش. برم گردوند. با
خشم نگاه می کرد: نکن این جوری.

خیره نگاهش می‌کردم که یکی کوبید رو گونم. شدتش زیاد نبود ولی تکونم داد. نفسم رو با صدا دادم بیرون و سرفه کردم.

دیگه نتونستم تحمل کنم و رو زمین نشستم، کنارم رو زمین نشست: نغمه...

دستم رو بردم بالا. به زور گفتم: ن... ن... ه... ن... ن... گ... و... ل... ل... ط...

نمی‌تونستم ادامه بدم. سخت بود نفس بکشم. دستش زیر زانوهامو گرفت و بلندم کرد. تو بغلش بودم. قلبم بی‌قراری می‌کرد. خیره ی چشماش بودم که سخت شده بودن.

آروم گذاشتم رو تختو خم شد روم: اسپریت کجاس؟

سرم رو به زور تکون دادم: ن.. م.. ی.. د...

دستش رو گذاشت رو لبام: فهمیدم.

از تخت دور شد و رفت سمت چراغ. روشنش کرد. چشم رو بستم. سعی کردم نفسای

یکی در میونمو آروم کنم ولی نشد. صدای برخورد یه چیزایی رو به هم میشنیدم، با

برخورد جسم سردی رو لبام نفسم رو به زور دادم بیرون. دو پاف که تو دهنم خالی شد

نفسم آروم شد. سینم خس خس می‌کرد.

من جلوش کم آوردم. در حالی که اون با نسترن خوشه. بغض گلوله شده ی توی گلوم

اذیتم می‌کرد. دستی رو پیشونیم نشست: خوبی؟

نگرانه، ولی چرا؟ از چی این همه نگرانه؟ مگه مهمه من باشم یا نباشم؟ مگه با وجود

نسترن من مهمم؟ مگه به چشم هم میام؟

به زور دستم رو آوردم بالا و دستش رو که رو پیشونیم بود پس زدم، ل*بامو تکون

دادم. خشک خشک بودن: خوا... بم... می... اد.

نفسش داغشو رو صورتم حس کردم: باشه.

چشم رو کمی رو هم فشار دادم، چرا این همه بهم نزدیک شده بود؟ چرا صورتش جلو

صورتم بود؟ اه مهم نیست.

چراغ خاموش شد و بعدش تخت رفت پایین. یعنی دراز کشیده؟ حتما دیگه. به زور

به پهلو شدم و پشتمو کردم بهش. وقتی پتو رو تا زیر گردنم بالا کشید فهمیدم نه هنوز

دراز نکشیده.

یه لرز آرومی داشتم که نمیدونم از چی بود. بوی ادکلن تلخش چیزی بود که از سر

شب بی‌قرارم کرده بود و آرومم می‌کرد. نفس عمیقی کشیدم که بوی ادکلنش عمیقتر

تو وجودم نشست.

به زور دستم رو آزاد کردم و چند قدم رفتم عقب: تکرار نشه که این بار اگه تکرار بشه بدیم بینین.

به زور خودم رو رسوندم به اتاق و پشت در زانو زدم. میلاد؟ با نسترنی؟ داره بهت خوش میگذره نه؟ اونوقت من دارم تو این ویلا عذاب میکشم. چرا باید بری؟ همه خوابیدن اونوت من عین احماقا داشتم اون پایین انتظار میکشیدم که بیای. اونوقت نریمان بیادو اینا رو بهم بگه؟ انصافه؟
چشام رو بستم که نزارم اشکام رو گونه هام سر بخورن. خودم رو با زحمت رسوندم به تختو روش دراز کشیدم. نمیدونم از چی بود ولی داغ کرده بودم. حاله به قدری خراب بود که نمی‌تونستم حتی لباسمو هم عوض کنم.
چشام افتاد رو هم دیگه هیچی نفهمیدم.

....

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و زل زدم تو دوتا چشم مشکیش. دنیای من بودن این چشما. لبخند زدم: میلاد عاشقتم.

گرمای لباس رو پیشونیم تنمو لرزوند: من بیشتر خانم. زندگی می.
بدنم می‌لرزیدو تو بغلش غرق شدم. دستاش شونه هامو لمس کرد.
به زور از تنش جدا شدم و چشام رو باز کردم. همه جا تاریک بود. خوف کردم. نور خیلی ضعیف ماه میومد تو اتاق. به زور دستم رو بلند کردم و لب زدم: می... میل...
اد...

لبام خشک خشک بود و نفسم در نمیومد. کسی دستم رو گرفت. صدام به زور شنیده می‌شد. گوشام کیپ کیپ بود و صدایی نمیشنیدم. برعکس انگار لب دریای طوفانی بودمو صدای موج تو گوشام میپیچید.

می‌خواستم جیغ بزنم ولی نیرویی نداشتم. کم کم صدای موج از بین رفت. دستی که دور دستم حلقه شده بود سرد بود.

سرم رو برگردوندم با دیدن سایه ای که کنارم بود خودم رو کشیدم عقب. دستم رو محکم گرفت. لب زدم: ت... تو... .

نمی‌تونستم ادامه بدم. بوی ادکلن تلخش که بلند شد فهمیدم میلاده. خودم رو با سعی کشیدم سمتش. صداش رو شنیدم: نغمه...

چرا صداش این همه ته چاهیهو گرفتم؟ من که الان پیشش، مگه همین چند دقیقه ی پیش نگفت زندگیشم؟ مگه نگفت عاشقمه؟ من میخوامش. میلاد رو میخوام.

دستم رو ول کرد و شونه های لرزونمو گرفت. نفس نفس میزد: می... می... ل... ا..
د...

نفساش میخورد به صورتم: جونم؟ چی شده؟ چی میخوای عزیزم؟
خودم رو بیشتر کشیدم سمتش. دستای بی جونمو با هر زحمتی که بود گذاشتم رو
سینش. نفس سنگینش رو صورتم خالی شد. تو حال خودم نبودم. سرم دوران میکرد و
انگار رو هوا بودم.

میلاذ سنگین گفت: نغمم داری چی کار می کنی؟
دستام رو بردم بالا و دور گردنش حلقه زدم. نفسش رو با صدا داد بیرون: نغمه؟
ته دلم خالی شد از صدا زدنش. میخواستم بکشمش سمت خودم ولی جونی نداشتم:
می... لا... د... .

صدام در نمیومد. خودش رو کشید سمتم. چشماش درست جلوی چشم بود: جون
میلاذ نغمم، جونم؟ چرا این جوری شدی عشق من؟ چرا داری اذیت می کنی خودت رو
نغمم؟ چرا؟

با اینکه بی جون بودم ولی مستانه خندیدم: عشق منی میلاذ. عشق خودمی. نمیدمت
به نسترن. نه نمیدمت. نسترن نمیتونه داشته باشت. هرگز.
عصبی شده بودم. ضربان قلبم رفته بود بالا و تنم خیس عرق بود. سینم خس خس
می کرد.

دستاش دور شونه هام حلقه شد و کشیده شدم سمتش: نسترن عددی نیست. من
مال خودتم، خوده خودت خانومم.
دوباره ته دلم خالی شد. میخوامش که حرف بزنه میخوامش که باشه، میخوامش
تمام.

نور کمرنگ ماه اتاق و روشن می کرد. برق اشکو که رو صورتش دیدم اخم کردم: ا...
میلاذ گریه نکن دیگه. قلبم میترکه ها.
سرش رو تکون داد: چشم نغمم چشم.

لبخند زدم و سرم رو کج کردم: دوسم داری؟
چشماش بین چشم در حرکت بود: عاشقتم، دنیای منی تو دختر، زندگی می.
خندیدم از ته دلم: منم عاشقتم آقامون.
قبل اینکه حرفی بزنه به زور خودم رو کشیدم سمتشو ل*بامو گذاشتم رو لباس.
لرزیدنشو زیر دستام حس کردم. کمی اخم کردم، وا چشه؟ چرا می لرزه؟

بی خیال افکارم ب*و*سیدمش. عمیق ب*و*سیدمش، اول خشک شده بود ولی بعد همراهی کرد. نفس نفس میزد. کمی ازش جدا شدم: تنهام نزار، هیچ وقت. قبل اینکه دوباره بهش نزدیک بشم رو تخت خواب و ندم. نفسای داغش خورد به صورتم: تنهات نمیزارم. هیچ وقت، تو مال منی از این مطمئن باش. از ته دل خندیدم. بی توجه به خندیدن من لباسو گذاشت رو لبام. بی اختیار هین بلندی گفتم که انگار دیوونش کرد. با ولع ل*بامو میب*و*سید. همراهیش می کردم ولی نه به شدت اون. حس می کردم هر آن ممکنه از حال برم. نفسم همش گلوله می شد تو گلووم رو به زور بالا میومد. حالم خیلی خراب بود، خیلی. دستام رو سر دادم تو موهاش. دست از ب*و*سیدنم برداشتم، نفسای داغش میخورد به صورتم: ن... نغمه...

نفس نفس میزد. نگاهم رو دادم بهش، لبخند بی جونی زدم. آروم خم شد سمت گردنمو روش ب*و*سه زد. تمام تنم به یه باره فرو ریخت. چند بار گردنمو ب*و*سید حس بدی داشتم. دستام رو سر دادم رو گردنشو کمی فشارش دادم: م... ی... ل... ا... د... د...

صدلم از ته چاه بیرون میومدو به زور شنیده می شد. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: چی شده؟ چرا این همه داغی؟

نمی تونستم جوابشو بدم. دستام از روی گردنش تپ افتاد پایین. صدای نگرانش تو گوشم پیچید: نغمه؟
چشام افتاد رو همو دیگه هیچی نفهمیدم.

به زور دستم رو آزاد کردم و چند قدم رفتم عقب: تکرار نشه که این بار اگه تکرار بشه بدیم ببینیم.

به زور خودم رو رسوندم به اتاق و پشت در زانو زدم. میلاد؟ با نسترنی؟ داره بهت خوش میگذره نه؟ اونوقت من دارم تو این ویلا عذاب میکشم. چرا باید بری؟ همه خوابیدنو اونوت من عین احماقا داشتم اون پایین انتظار میکشیدم که بیای. اونوقت نریمان بیادو اینا رو بهم بگه؟ انصافه؟

چشام رو بستم که نزارم اشکام رو گونه هام سر بخورن. خودم رو با زحمت رسوندم به تختو روش دراز کشیدم. نمیدونم از چی بود ولی داغ کرده بودم. حالم به قدری خراب بود که نمی تونستم حتی لباسمو هم عوض کنم.
چشام افتاد رو هم دیگه هیچی نفهمیدم.

. ...

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و زل زدم تو دوتا چشم مشکیش. دنیای من بودن این چشما. لبخند زدم: میلاد عاشقتم.

گرمای لباس رو پیشونیم تنمو لرزوند: من بیشتر خانمم. زندگی می. بدنم می لرزیدو تو بغلش غرق شدم. دستاش شونه هامو لمس کرد. به زور از تنش جدا شدم و چشمام رو باز کردم. همه جا تاریک بود. خوف کردم. نور خیلی ضعیف ماه میومد تو اتاق. به زور دستم رو بلند کردم و لب زدم: می... میل... اد...

لبام خشک خشک بود و نفسم در نمیومد. کسی دستم رو گرفت. صدام به زور شنیده می شد. گوشام کیپ کیپ بود و صدایی نمیشنیدم. برعکس انگار لب دریای طوفانی بودمو صدای موج تو گوشام میپیچید.

می خواستم جیغ بزنم ولی نیرویی نداشتم. کم کم صدای موج از بین رفت. دستی که دور دستم حلقه شده بود سرد بود.

سرم رو برگردوندم با دیدن سایه ای که کنارم بود خودم رو کشیدم عقب. دستم رو محکم گرفت. لب زدم: ت... تو... .

نمی تونستم ادامه بدم. بوی ادکلن تلخش که بلند شد فهمیدم میلاده. خودم رو با سعی کشیدم سمتش. صداش رو شنیدم: نغمه...

چرا صداش این همه ته چاهیهو گرفتم؟ من که الان پیشش، مگه همین چند دقیقه ی پیش نگفت زندگیشم؟ مگه نگفت عاشقمه؟ من میخوامش. میلاد رو میخوام. دستم رو ول کرد و شونه های لرزونمو گرفت. نفس نفس میزد: می... می... ل... ا... د...

نفساش میخورد به صورتم: جونم؟ چی شده؟ چی میخوای عزیزم؟ خودم رو بیشتر کشیدم سمتش. دستای بی جونمو با هر زحمتی که بود گذاشتم رو سینش. نفس سنگینش رو صورتم خالی شد. تو حال خودم نبودم. سرم دوران میکرد و انگار رو هوا بودم.

میلاد سنگین گفت: نغمم داری چی کار می کنی؟

دستام رو بردم بالاو دور گردنش حلقه زدم. نفسش رو با صدا داد بیرون: نغمه؟ ته دلم خالی شد از صدا زدنش. می خواستم بکشمش سمت خودم ولی جونی نداشتم: می... لا... د...

صدام در نمیومد. خودش رو کشید سمتم. چشماش درست جلوی چشم بود: جون میلاد نغمم، جونم؟ چرا این جوری شدی عشق من؟ چرا داری اذیت می‌کنی خودت رو نغمم؟ چرا؟

با اینکه بی جون بودم ولی مستانه خندیدم: عشق منی میلاد. عشق خودمی. نمیدمت به نسترن. نه نمیدمت. نسترن نمیتونه داشته باشت. هرگز.

عصبی شده بودم. ضربان قلبم رفته بود بالا و تنم خیس عرق بود. سینم خس خس می‌کرد.

دستاش دور شونه هام حلقه شد و کشیده شدم سمتش: نسترن عددی نیست. من مال خودتم، خوده خودت خانومم.

دوباره ته دلم خالی شد. میخوامش که حرف بزنه میخوامش که باشه، میخوامش تمام.

نور کمرنگ ماه اتاق و روشن می‌کرد. برق اشکو که رو صورتش دیدم اخم کردم: ا... میلاد گریه نکن دیگه. قلبم میترکه ها.

سرش رو تکون داد: چشم نغمم چشم.

لبخند زدم و سرم رو کج کردم: دوسم داری؟

چشماش بین چشم در حرکت بود: عاشقتم، دنیای منی تو دختر، زندگی می.

خندیدم از ته دلم: منم عاشقتم آقامون.

قبل اینکه حرفی بزنه به زور خودم رو کشیدم سمتشو ل*بامو گذاشتم رو لباش. لرزیدنشو زیر دستام حس کردم. کمی اخم کردم، وا چشمه؟ چرا میلرزه؟

بی خیال افکارم ب*و*سیدمش. عمیق ب*و*سیدمش، اول خشک شده بود ولی بعد همراهی کرد. نفس نفس میزد. کمی ازش جدا شدم: تنهام نزار، هیچ وقت.

قبل اینکه دوباره بهش نزدیک بشم رو تخت خواب و ندم. نفسای داغش خورد به صورتم: تنهات نمیزارم. هیچ وقت، تو مال منی از این مطمئن باش.

از ته دل خندیدم. بی توجه به خندیدن من لباشو گذاشت رو لبام. بی اختیار هین بلندی گفتم که انگار دیوونش کرد. با ولع ل*بامو میب*و*سید. همراهیش می‌کردم ولی نه به شدت اون. حس می‌کردم هر آن ممکنه از حال برم. نفسم همش گلوله می‌شد تو گلوم رو به زور بالا میومد. حالم خیلی خراب بود، خیلی.

دستام رو سر دادم تو موهاش. دست از ب*و*سیدنم برداشت، نفسای داغش میخورد به صورتم: ن... نغمه...

نفس نفس میزد. نگاهم رو دادم بهش، لبخند بی جونی زدم. آروم خم شد سمت گردنمو روش ب*و*سه زد. تمام تنم به یه باره فرو ریخت. چند بار گردنمو ب*و*سید حس بدی داشتم. دستام رو سر دادم رو گردنشو کمی فشارش دادم: م... ی... ل... ا... د...

صدلم از ته چاه بیرون میومدو به زور شنیده می شد. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: چی شده؟ چرا این همه داغی؟ نمی تونستم جوابشو بدم. دستام از روی گردنش تلپ افتاد پایین. صدای نگرانش تو گوشم پیچید: نغمم؟ چشم افتاد رو همو دیگه هیچی نفهمیدم.

فصل چهل و هفتم

تو سرم حس سرما می کردم. بازوی سمت راستمو به کل حس نمی کردم. ابروهامو جمع کردم و چشمام رو به زور باز کردم. هوای توی اتاق نمیه تاریک بود. چند بار پلک زدم تا تاری جلوی چشمام بره کنار. نگاهم رو تو اتاق چرخوندم. دهنم خشک شده بود و زبونم تلخ بود. کسی تو اتاق نبود غیر دو تا تخت خالی. یه سری چیزای مبهو یادم میومد، اینکه من میلاد رو ب*و*سیدم، اینکه هر دومون به هم اعتراف کردیم. لبخند محوی زدم، چه خواب شیرینی دیدم. خوابی که اگه واقعیت داشت مطمئنم ممیردم از خوشی. صدای ناله ماندنی از بیرون میومد. به زور رو تخت نشستم. سرم دوران می کرد. سوزشی رو بازوی راستم حس کردم. خیره شدم بهش یه سوزن تو بازوم بود. رد لوله رو گرفتم، سرم. نفسم رو دادم بیرون. دستم رو گرفتم درش بیارم که در باز شد و پشت بندش صدای خشنی که گفت: چی کار داری می کنی؟ چراغ که روشن شد نور چشمام رو زد، چشمام رو بستم و دستم رو گرفتم به چشمام: ن... نه.

یه نفر اومد سمتم و دستم رو گرفت و منو با خشم کشید سمت خودش: تو ضعف داری با این حال میخوای اینم در بیاری؟ چته؟

خیره شدن به چشمای مشکیش که با خشم نگاه می‌کرد: ولم کن. دندوناشو رو هم فشار داد: نغمه...

سعی کردم دستم رو از دستش بکشم: میگم ولم کن.

با خشم دستم رو کشید سمت خودش. رو تخت خم شدم سمتش: دیوونه شدی؟ دو روزه بی هوشیو حالا این جوری می‌کنی؟ چته آخه؟ چرا این همه سعی داری خودت رو عذاب بدی؟ مگه همین...

پریدم وسط حرفش: آقای معصومی، من با شما کاری ندارم شما هم کاری با من نداشته باشین. منو بابت این همه مدتی که باعث عذابتون شدم شرمندم. الان با وجود ...

آب ذهنم رو به زور قورت دادم: نسترن زندگیتون خیلیم عالیه. لطفا تنهام بزارین. با خشم چونمو رفت و سرم رو کشید بالا: حرف آخرته؟

چشام رو بستم که اشکام رو نبینه: خیلی وقته.

نفس داغش خورد تو صورتم: باشه پس خودت خواستی.

دستو چونمو ول کرد، چشام رو باز کردم با قدمای محکم رفت سمت در رو باز کرد. با کوبیده شدن در به هم وجودم فرو ریخت. من دارم چی کار می‌کنم؟ خدایا چرا این جوری شدم؟ مگه دروغ گفتم؟ اون نسترن رو داره همینم براش کافیه.

رو تخت دراز کشیدم و چشام رو بستم، نفس سنگینمو دادم بیرون. چیزای مبهمی که تو ذهنم بودن تکرار می‌شدن، صحنه‌هایی از خابی که دیده بودم.

آه کشیدم. تا آخر عمرم این خواب بهترین خوابیه که دیدم. با صدای باز شدن در چشام رو باز کردم. مهیا و نفیسه با عجله خودشونو رسوندن بهم.

لبخند بی جونی زدم. دستام رو گرفتن: نغمه...

سرم رو تکون دادم: من خوبم.

مهیا پیشونیمو ب*و*سید: چت شده بود عزیزم؟ چرا یهو این جوری شدی آخه فدات شم؟

سرم رو تکون دادم: نمیدونم تو خواب فکر کنم ضعف کردم.

نفیسه دستش رو کشید رو صورتم: وقتی میلاد نصفه شبی تو رو تو بغلش گرفت و از اتاق زد بیرون تمام تنم فرو ریخت. نعره میزد یکی ماشینو روشن کنه. اصلا تو حال

خودش نبود. چند باری کم بود از پله ها با مخ بره زمین، وضعیتش اونقد خراب بود که با بال اتنه ی لخت زد تو دل برف.

آب دهنشو قورت داد. بغض گلوم رو چنگ مبزد. تنها دلیل حساسیت بیش از حد میلادداینه ک اون پزشکه و نمیتونه ببینه بمیارش زیر دستش داره جون میده همین. نفیسه ادامه داد: مازیار به زور بردش تو اتاق و بهش لباس پوشوند. منو مهیا که اصلا نمیتونستمی تکون بخوریم. رنگت عین کچ سفی سفید بود و لبات کبود. میلاد میخواست خودش بشینه پشت مشین ولی مازیار نزارشت. منو مهیا نشستیم عقب پیشتو میلاد نشست جلو. تو کل مسیر نکاش بهت بود و همش یه چیزایی زیر لب میگف.

دستم رو فشار داد: همه رو نگران کردی عزیزم. چرا با خودت این جوری می کنی؟ چشم رو بستم. چشم میسوخت. میدونم به گریه احتیاج داشتن ولی اشکم نمیومد. لب باز کردم: نفیسه من زندگی نمیکنم می فهمی که اینو؟ صدای پر از بغضشو شنیدم: نغمه...

پریدم وسط حرفش: فقط دارم روزامو خط میزنم که تموم شه این نفس کشیدن. بودن کنار میلاد رو خواستنش تنها کاریه ک میتونم بکنم و اذیت شم، ولی این اذیت به کل دنیا می ارزه. میدونی من وقتی می بینم خوشه، وقتی می بینم کنار نسترن شاده، میگه میخنده یعنی همه ی زندگیم، یعنی بهترین ساعتای عمرم. نسترن خیلی روش اثر گذاشته که میلاد تا این حد تونسته خودش رو بسازه. میلاد همه ی زندگیمه ولی نمیتونم داشته باشمش نمیتونم...

بغض کردم، میلاد دنیام بود ولی من نداشتمش به خاطر وجود نسترن، نسترن آتیشم میزد چرا باید اون بتونه با میلاد باشه ولی من نه؟ چرا؟ صدای هق هق ریزی باعث شد چشم رو باز کنم. با دیدن مهیا که داشت گریه می کرد جیگرم آتیش گرفت. به زور رو تخت نشستم. نفیسه دماغشو کشید بالا. نگاهم رو دادم بهش. هر دوشون عین بچه ها گریه می کردن. لبخند زدم، چشم پر شد. دستام رو از هم باز کردم: فداتون بشم که تا این حد نگران منین. ببخشید که اذیتتون می کنم. هر دوشون رو تخت نشستنو بغلم کردن. مهیا سرش رو فرو کرد تو سینم: دیگه نگو ها، اذیت چی نغمه؟ تو بهترین دوستمی. نمیتونم ببینم این همه اذیت میشی عزیزم. نمیتونم.

رو سرش ب*و*سه زدم: ممنون که هستی.

نفیسه چو نشو گذاشت رو شونم: نغمه مگه نگفتم بهم اعتماد کن؟ هان؟ پس چرا داری این جور می‌کنی؟ من خودم درستش می‌کنم قول میدم. تو نباید این همه عذاب بکشی.

رو سر شونش ب*و*سه زدم: نفیسه من سپردمش دست تو ولی تا خدا نخواد همیشه. بعد مدت ها گرمی اشکو رو گونم حس کردم. نفسم بند اومد. چقد دلم گریه کردنخواست. سرم رو فرو کردم تو بغلشونو های های زار زدم به حالو روزم. به سرنوشتی که واسم رقم خورده بود.

به این که من میلاد رو بخوام ولی نتونم داشته باشمش، برای اولین بار تو عمرم حس ودی کردم. به نسترن به اینکه میلاد رو داره حس ودی کردم.

صدای هق هق بالا رفت. نفسم تو گلو م گلوله می‌شد ولی من دلم گریه میخواست. یه گریه از ته دل. یه گریه با صدای بلند. نفیسه و میها با نگرانی ازم جدا شدن. هر دوشون زور میزدن آروم کن ولی من آروم نمی‌شدم. بعد چند ماه بغضام سر باز کردن دارن یه باره خالی میشن.

هیچ کس نمیتونست جلومو بگیره هیچ کس. بی اختیار صدام رفت بالا: خ... خدایا چ... چرا؟ بس... بسم نیس این ه... همه عذاب کشید... ن؟ بسم نیست این همه داغون شدنم؟ خدایا من از سنگ نیستم از گوشتو استخونم، منم دل دارم، دارم زیر این هم فشار کمر خم می‌کنم، دارم له میشم. مهربونیت کجا رفته؟ بزرگیت کجا رفته؟ که منه به این کوچیکی رو نمیبینی؟ خدایا خستم به بزرگیت قسم، خستم به خودت قسم، خدا به خودت قسم کم آوردم. کم آوردم تو نبودنش، کم آوردم تو بی مهریاش. خدا راحتم کن. خدا خلاصم کن، من این زندگی نکبتو بدون بودنش نمیخوام. خدا نمیخوام... تموم ک...

نفسم بالا نمیومد. نفیسه و مهیا هم پای من گریه می‌کردن سعی می‌کردن آروم کنن. ول بی اثر بود. من دلم بیشتر از این حرفا پر بود و فقط می‌خواستم گلایه کنم. به خاطر این سرنوشتی که گریبانمو گرفته بود و نمیداشت خوش زندگی کنم.

در با شدت باز شد و یکی اومد تو. تو حالی نبودم که اهمیت بدم. یکی دستای مهیا و نفیسه رو پس زدو شونه هامو گرفت. سرم پایین بود و خیره شده بودم به قطره های اشک روی ملافه.

نفس نفس میزد، همه ی زورمو میزدم نفس بکشم ولی نمی‌شد. چند بار تکونم داد. ضران قلبمی رفت که کم بشه. یهو یه سیلی با شدت خورد تو صورتمو پشت بندش

دادی که تمام تنمو لرزوند: داری چه غلطی با خودت می‌کنی؟ داری چی کار می‌کنی نغمه؟ چرا این جور می‌کنی؟ چرا؟ چته؟ چه مشکلی داری؟ هان؟

جای سیلی بد میسوخ، اشکام با شدت بیشتری میریختن رو گونه هام. میلاد... تو که الان حالت خوشه. تو که چیزی نمیدونی. پس چرا این همه به من گیر میدی؟ چرا نمیداری تو حال خودم باشم؟

صدای ظریفی گفت: آقای دکتر از شما بعیده اینجا بیمارستانه رعایت کنین، این جوری که...

نعره ی میلاد پرستارو ساکت کرد: برین بیرون. همتون برین بیرون. هیچ کس نباید تو اتاق باشه هیچ کس، همتون گمشین بیرون تا قاطی نکردم.

قلبم رو حس نمی‌کردم. چرا میلاد تا این حد عصبی شده؟ چرا؟ خدایا دارم دیوونه میشم. صدای بسته شدن در یعنی رفتن بیرون. هنوز ریز ریز حق میزدم.

سرش رو چسبوند به سرم رو نفس عمیق کشید: نغمه چرا؟ واسه ی چی؟ چرا این کار رو با خودت می‌کنی؟ دوریتو تحمل کردم ولی نمیتونم بینم این جور می‌کنی با خودت. نمیتونم من...

دستم رو گذاشتم رو سینشو کمی هلش دادم. داشت داغونم می‌کرد با تک تک حرفایی که میزد. نمیدونم چرا با بودن نسترن این جور رفتار می‌کرد.

با خشم نگاهم می‌کرد: چته؟

آب دهنم رو قورت دادم: ب... برو... ل... ل... ل...

دستش کیپ شد رو ل*بامو نزارشت حرف بزnm. صدام درنمیومدو چشم خیس خیس بود. تار می‌دیدمش.

بهم نزدیک شد: واسه ی چی داری این همه خودت رو عذاب میدی؟

سرم رو تکون دادم: ن... نه.

دستش رو از روی دهنم برداشت: چی نه؟

بغضمو قورت دادم: عذاب نمیدم. مطمئن باش. خیلمی خوشحالم...

از چی خوشحالم؟ هه چی؟ مگه چیزم هس این روزا منو خوشحال کنه؟ جز خوابایی که می‌بینم.

قطره های اشک روی صورتم داغوتترم می‌کرد: خوشحالم با نسترنی. خوشحالم دیگه... دیگه... تو... زندگیم... نیستی... خو... ش...

نفسم بالا نمیومد که ادامشو بگم. من دوباره دروغ گفتم. قیافه ی میلاد بدجوری رفته بود تو همو خشن شده بود. این خشونتتو نگه دار واسه عشق جدیدت.

قلبم درد گرفت از فکری که کرده بودم. نفس کم آوردم. به زور هلش دادم تا ازم جدا شه. کمی از تخت فاصله گرفت. دستم رو کوبیدم رو سینم. میلاد با اخم نگاهم می کرد. تارو لرزون می دیدمش. اشکای گرم نمیداشت بهتر ببینمش. پوزخند زدم و به زور گفتم: ع... ش... ق... ج... د... ی... د... ت... م... ب... ا... ر... ک... .

افتادم رو تخت، انتظار اینو نداشتم بیادو کاری کنه زنده بمونم. هیچ انتظاری ازش نداشتم. چشم داشت بسته می شد که دیدمش.

خم شد رو صوتم، نفسای داغش میخورد به صورتمو تنمو به لرزه مینداخت، قلبم رو بی قرار می کرد. نمیدونم چرا یه فکری همش تو سرم میپیچید، لمس لباس.

نفسم در نمیومد. چشم افتاد رو هم، من منتظرم میلاد.

دلم میخواست دوباره گرمی لباسو حس کنم. الان این بزرگترین آرزوم بود تو دنیا، درسته ندارمش ولی میخوامش.

قلبم فشرده می شد و ریه هام میسوخت. یهو یه جسم سفتو خنک نشست رو اطراف ل*بامو رو دماغم.

بی اختیار سرم رو تکون دادم. صداش از دور به گوشم میرسید: نکن، ماسک اکسیژنه برات لازمه.

هوای خنک با شدت میخورد به لباو دماغم. بی اراده نفس کشیدم. قطره های اشک سر خورد رو گونم. نغمه راضی شدی؟ هم ه چی بهت ثابت شد؟ تو دیگه براش هیچ ارزشی نداری. همون جور که گفته براش مردی. این بارم پس زده شدی پس تمومش کن.

دستم رو مشت کردم و ملافه رو تو دستم گرفتم. قلبم تیکه تیکه شده بود و تیر میکشید. آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم بره پایین. به قدری براش بی ارزش شدم که...

نفسم رو دادم تو ماسک. نه من نمیخوام یه همچین چیزی رو صورتم باشه. سرم رو تکون دادم که صدای پر از خشمشو شنیدم: تموش کن این بازیارو، آره تو راس میگی من با عشق جدیدم خوشم، پس لعنتی تو هم خوش باش. تو هم یه عشق پیدا کن و باهات خوش باش. زندگیتو خراب نکن به خاطر علاقه ای که یه زمون از سر...

نفسش رو داد بیرون: نغمه زندگیتو بکن، به خاطر یه آشغالی مثل من زندگیتو به هم نزن. میلاد باید برات بمیره.
صدای قدماشو شنیدم که دور می‌شد. بغض توی گلویم هر ثانیه بزرگتر و بزرگتر می‌شد.
بی اختیار صدام بلند شد: برای من میلاد نمرده، میلا نمرده، با عشقش خوشه. برا من نمردی.

از ته دلم با صدای بلند گریه کردم. خدایا داغونم. خودت کهمی بینی کمکم کن.

.. ...

نفیسه بازوم رو گرفت: نغمه؟

برگشتم و نگاهم رو دادم بهش: جونم؟

لبخند زد: خوبی عزیزم؟

سرم رو تیکه دادم به مبلو نگاهم رو دادم به لوستر بزرگ وسط هال: خوبم، مامان چیزی نمیدونه؟

سرش رو تکون داد: نه نگفتمی، ترسیدیم نگران بشه.

لبخند زد: خوبه.

رو گونم ب*و*سه زد: ببخشید نباید میاوردمت اینجا.

خیره شدم بهش: نه خیلمی خوب کاری کردی منو از اتاقم کشیدی بیرون. نفیسه من

دیگه نمیخوام اون نغمه ی قبل باشم. میخوام یه زندگی دیگه شرو کنم.

با بهت نگاهم می‌کرد: ولی نغمه...

پریدم وسط حرفش: میلاد خودش این راهو انتخاب کرد.

بغضمو قورت دادم، یعنی من انتخابش کردم اونم ادامه داد. اینکه از هم جدا شدیم

خواست هر دومون بود، الان اون خوشحاله. منم سعی می‌کنم خوشحال باشم.

نفسم رو دادم بیرون. اگه تونستم شاد باشم.

یه نفر اومد سمتون: از یه هفته ای که اینجایمی پنج روزش که پر شد، نمیخواین فکری

به حال این دو روز باقی مونده بکنین؟

بلند شدم: میرم آماده شم، شمام حاضر شین بریم بام.

از پله ها رفتم بالا. تعجبشونو می‌دیدم. مهم نیست این تعجب، میخوام به حرف میلاد

گوش کنم. دو شبه گذشته افتضاح ترین شبای عمرم بودن. شبایی که خواب به چشم

نیومدو نتونستم راحت بگذرم. الان کار از اسپری گذشته. الان دارم با ماسک اکسیژن

زندگی می‌کنم. یادگاری میلاد هر لحظه داره عمیقتر میشه.

لباس پوشیدم. نگاهم رو دادم به تخت دو نفره ی توی اتاق. از بیمارستان به بعد منو نفیسه و مهیا تنها تو ویلا ساکنیم. پسرا رفتن.

میدونم واسه چی، واسه اینکه میلاد نمیخواست منو ببینه. شال مشکیم رو سرم کردم. نگاهم رو دادم تو آینه به چشمای گور رفته و صورت رنگ پریدم. سلام مرده ی متحرک بودنم.

قبل اینک از اتاق برم بیرون یکی پیچید تو اتاق. مهیا با خشم نگاهم کرد: باز مشککی؟ پوزخند زدم: رنگ این روزامه، کآب و س شبامه میخوای از خودم دورش کنم؟ با خشم دستم رو گرفت و کشید: آره. مگه میلاد نگفت یه زندگی جدید برای خودت بساز. پس تو هم همین کار رو بکن.

صدای گرفته ی نفیسه رو شنیدم: مهیا راست میگه. الان اون خوشه تو هم خوش باش. بزار باور کنه برات مرده. مگه همینو نمیخواستی؟ خودتم میخوای یه زندگی جدید درست کنی.

پوزخند صدا داری زدم که پشت بندش چشم پر شد: نمرده.

مهیا نشوندم رو صندلی: باور کن که مرده، تموم شده واست نغمه همون طور که اون گفت تو براش تموم شدی.

دیگه فهمیدن موضوع از چه قراره و منو میلاد چرا سرد شدیم. فقط نمیدونن نقش نسترن این وسط چیه که میلاد رفته سمتش.

مهیا خم شد رو صورتم: باید بتونی از این وضعیت دور بشیو بهش بفهمونی بودنش مهم نیست واست.

چشمای خیسمو دادم بهش: مهم نیست؟

آب دهنشو قورت داد: نه نغمه، فراموشش کن، اون تو گذشتت تموم شده. آیندتو به گند نکش به خاطر یه چیزی که تموم شده.

نفیسه مانتوی رنگ روشنمو گذاشت رو میز و خم شد سمتم: میلاد رفته پی زندگی آیندش تو هم همین کار رو بکن.

نفسش رو داد بیرون: ولی من سر قولی که بهت دادم هستم.

از اتاق رفت بیرون. بعد تموم شدن کار مهیا و عوض کردن لباسم بلند شدم. بغض توی گلویم رو نادیده گرفتم و از اتاق اومدم بیرون. کاری می‌کنم که میلاد بدونه تموم شده. آه کشیدم که نشده.

ولی وقتی میلاد نمیخواد من میتونم کاری بکنم؟ میتونم خودم رو بهش نزدیک کنم؟ نه نمیتونم.

سوار شدیم و مهیا راه افتاد: دلم میخواد امروز حسابی خوش بگذرونم.

نفیسه برگشت سمتم: به شرطی که این خانم ساز مخالف نزنه.

لبخند زدم و زبونم رو براش درآوردم بیرون: من چی کار دارم ساز مخالف بزنم. به کارتون برسین.

ماشین که جلو بام نگه داشت نفسم تو سینم حبس شد. بام تهرون، میعادگاه عاشقونه ی منو میلاد.

پیاده شدم و نفسم رو به زوز دادم بیرون. مهیا و نفیسه نگران نگاهم می‌کردن. لبخند زدم و برگشتم سمتشون: بریم؟

مهیا بازوم رو گرفت و کشید: تو این سرما نمیدونم چرا هوس بام کردی.

دستم رو حلقه کردم دور دستش که رو بازوم قفل شده بود: تهرون برفی دیدن داه.

هواش پاک میشه و خودتم خوب میدونی من عاشق زمستونم.

نفیسه اون یکی بازوم رو گرفت: باشه خانم عاشق پیشه همه خوب میدونن که شما کشته مرده ی زمستونی سرما بخوریم چی مجنون؟

خندیدم، بلند خندیدم. کنار این دو نفر من غصه ای ندارم. قیافه هاشون آویزون بود: سرما نمیخوریم، به جاش میریم بستنی بخوریم.

داد هر دوشون در اومدو محکم کوبیدن تو سرو کلم. به زور خودم رو رسوندم ب نرده ها و رو نمیکت که تمیز شده بود و برفی روش نبود نشستم.

عجیب بود چرا تمیزه؟ یعنی یه نفر یا چند نفر اینجا بودن؟ قبل اینکه بیشتر فکر کنم دو طرفم رو نمیکت نشستنو با کتکای مبارکشون خوب از خجالتم در اومدن.

بی اراده میخندیدم و صدامون تو بام خلوت پیچیده بود. هوا سرد بود و کسی نمیومد بیرون. واس همین بام ساکت ساکت بود.

وقتی خنده هامون تموم شد اشک گوشه ی چشممو گرفتم: بمیرین الهی کل هیکلم درد گرفت.

مهیا الکی اخم کرد: تا تو باشی تو این هوای سرد هوس بستنی نکنی.

نفیسه دستاشو زد بر کمرش: جا داشت به چار میخ میکشیدمیت.

با ترس زل زدم بهشون: نکنه میخواین منو بکشین؟

هر دوشون با هم گفتن: صد در صد.

صدام رو بردم بالا: بی خود می‌کنین شماها. من صاحب دارما میاد حسابتونو میرسه. هر دوشون اول رفتن تو بهت، بعد مهیا متفکر گفت: این صاحب گور به گوریت کیه؟ ابروهامو چند بار دادم بالا: اینش دیگه یه رازه.

نفیس بشکن زد: فهمیدم. نکنه احسان نجف پورو میگی؟

منو مهیا با بهت نگاهش کردیم، دهن باز کردم بگم داری اشتباه می‌کنی که مهیا زودتر گفت: نجفی رو میگی؟ ایول نغمه تنها تنها دیگه؟

با بهت نگاهشون می‌کردم، مثلا من می‌خواستم سر ب سرشون بزارم ولی اینا بدتر رو دست زدن. همیشه از این دیوونه بازی داشتیمو من حالم خوب می‌شد تو این دیوونه بازی. الانم خیلی خوبم.

صدای قاه قاه خندیدنشون بلند شد. اخم کردم: مرض چتونه هر هر میخندین؟ دارین احسانمو مسخره می‌کنین هان؟

مهیا پوف کرد: وای خدای من ببین شد احسانش، یکی منو بگیره الان میفتم.

نفیسه دستش رو گرفته بود به شکمشو میخندید: وای دلم. نمیری نغمه.

مغرور نگاهش کردم: خودت بمیر. به احسانم توهین کنی خودم میکشمت.

نفیسه برگشتم سمتم: خب...

یهو صدای یه نفر میخمون کرد: وای میلاد ببین کیا اینجان.

چشمای هر سه تاملون گرد شد و با هم برگشتیم سمت صاحب صدا، سنگ کوپ کردم. مهیا و نفیسه بازو هام رو گرفتن.

میلاد دستش رو با خشم مشت کرده بود و خیره نگاهم می‌کرد. آب دهنم رو به زور قورت دادم.

نفیسه تو گوشم پچ زد: نغمه خوب پیش رفتی استایلتو نگه دار جون همون احسانت. بی اختیار لبخند زدم از این حرفش. یعنی می‌خواستم ریسه برما ول به زور جلوی خودم رو گرفتم و به همون لبخند بسنده کردم.

مهیا هم آروم گفت: چیزی نشده ها فقط داریم میلاد رو با نسترنمی‌بینمی با دوتا شویت مزاحم پرشون، یعنی مازیارو نریمان. خیلمی بد نیست. غقط تنها سوالی که ممیونه اینه، اینا اینجا چه غلطی میکنن؟ تنها تنها؟

برگشتم سمتش: همون غلطی که ما می‌کنیم.

مهیا با خشم نگاهم کرد: مازیار صاحب داره بالام جان.

حالت متفکر به خودم گرفتم: شما صاحب نداری اونوقت؟

چشماش گرد شد، صداش رو با خشم برد بالا: بله من صاحب دارم درست. ولی تو اطراف من پسریمی بینی که اینو میگی؟ اونوقت این مازیار خان پریده با این دختره ی هرز پتیاره زده بیرون و داره بام گردی میکنه. اصلا کی بهش گفته بیچه بر میلاد رو هم قدم این دختره ی سه نقطه بشه؟ آخه یه چی میگیا نغمه خودت که این عفریطه رو بهتر از من میشناسی خوبه تو دبیرستان میدونستی هر هفته ور دل یه بچه ژینگوله و هر ماه سه چهارتا دوست پسر عوض میکنه که یکیش از اون یکی پولدارتره. البته اینا پیش اینکه شباش تو پارتیای شبونه میگذشت هیچه. ها چته رفتی تو حالت سایلنت هی میلرزی؟ چشات چرا این همه گرد شده؟ وای بمیری چرا هی داری ابرو میندازی بالا؟

آب دهنم رو قورت دادم. نفیسه که کلا به فنا رفته بود و پشت سرم داشت کر کر می کرد. مهیا با اخم نگاهم می کرد. به زور گفتم: ولومت زیادی بالا بود. همه شنیدن. رفت تو شوکو بعد یهو محکم دستش رو کوبید رو گونشو برگشت. منم به تبعیت ازش برگشت. با دیدن نسترن که با چشمای پر از خشم زل زده بود به مهیا خوف کردم. مهیا دستش رو مشت کرد و بلند شد: چته عزرائیل؟ آدم تو رو تو خواب بینه سخته و میزنه.

به زور خودم رو کنترل می کردم. فقط تونستم لبم رو به دندون بگیرم که نخندم، دستش رو گرفتم و رو صندلی نشوندمش: خب خرابترش نکن. آبرومون رفت. چپ چپ نگاهم کرد: به درک. مگه حرف دروغی زدم که شرمنده باشم؟ خیر عین حقیقت بود.

برگشتم سمت نفیسه که داشت نمیکتو از خنده گاز میگرفت: روده بر نشدی عزیزم؟ خوش میگذره اون پایین؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد، سرخ سرخ بود و اشک از چشماش میومد پایین: بد جور جات خالی.

سرم رو تکون دادم: گیر دوتا خلو چل افتادم خدا به خیر کنه.

بلند شدم: بزنین بریم که تنهایمیون باد هوا شد. بریم رستورانی کافی شاپی جایی. آهان یادم اوامد من بستنی میخوام.

نفیسه هم بلند شد: باشه موافقم، ولی من قهوه میخوام.

قبل اینکه قدم از قدم برداریم صدای دخترونه ای بلند شد: میلاد عشقم ناراحت نشو ها اینا از حسادتشون دارن این حرفا رو میزنن.

قلبم تو سینم بی قراری میکرد و فشرده می‌شد. میلاد عشقم؟ نفس بالا نمیومد که یهو نفیسه گفت: راستی نغمه چرا زنگ نمیزنی نجف پور بیاد با اون بریم؟

چشام گرد شد، جونم؟ چه غلطی بکنم؟ من یه چی گفتم شما جدی نگیرین تو رو خدا. مهیا هم تایید کرد: موافقم با اون بریم خوش میگذره.

نگاهم کشیده شد سمت میلاد. دستش رو با خشم از دست نسترن آزاد کرد و با چشمای به خون نشسته زل زد بهم.

بهت زده بودم از اتفاقلای دورم که یهو یه نفر صداش زد: میلاد؟

میلاد به زور نگاهش رو از من گرفت و برگشت سمت صاحب صدا: چیزی شده احسان؟

برای یه لحظه هنگ کردم و با چشمای از حدقه در اومده زل زدم به پسر قد بلند و مو قهوه ای با چشمای هم‌رنگ که داشت میومد سمت میلاد. احسان؟ این دیگه کیه؟ چی داره میشه؟

صدای کشیده ی آرومی که یکی کوبید رو گوش باعث شد برگردم سمت نفیسه. لبشو به دندان گرفته بود و با ترس زل زده بود به احسان. چشام گرد شد. نه... برگشت سمتم و لب زد: نجف پور.

دیگه رسماً وا دادم. کم بود رو زمین ولو شم که دستی دور کمرم حلقه شد و آروم رو نمیکت نشوندم. نگاه دریایش تو چشام قفل شده بود: مراقب باش.

این کی اومد اینجا؟ اصلاً از کجا پیداش شد؟ خودم رو کشیدم عقبو اخم کردم: فاصلتونو حفظ کنین آقا.

هیچ متوجه نبودم صدام بی اختیار رفته بالا. صدای آروم مهیا رو شنیدم: آبرومون رفت. چته؟

نریمان لبخند زیبایی زد: چشم خانم محترم. ولی آدم با کسی که کمکش کرده این جور حرف نمیزنه.

دندونامو با خشم رو هم فشار دادم. این رو مخمه. بلند شدم. با تعجب نگاهم می‌کرد. پیش زدم: ممنون ولی کسی به کمک شما نیاز نداره.

می‌خواستم برم که صدام کرد: نغمه.

نفسم بند اومد. نغمه... چرا این همه شبیه میلاد صدام می‌کرد؟ نه. نه ممکن نیست. نه. سرم رو تکون دادم. نه.

دسته ی کیفم رو تو دستم فشار دادم و برگشتم: من برای شما کسی نیستم جز خانم سعادت.

نفیسه با اخم نگاهم می‌کرد. مهیا بدتر از اون. می‌خواستم برم که صدایی می‌خکوبم کرد: احسان بهم نگفته بودی؟

رنگ از روم پرید. توان نداشتم برگردم. خدایا بدبخت شدم. خاک تو سر نفیسه با این نقشه های مسخرش. آخه دختر کی به تو میگه اسم یه پسر و الکی بیاری که چی؟ که خاطر خواهه منه؟ الانه لو بریم گندش در بیاد.

صدای احسانو شنیدیم: چی رو میلاد؟

آب دهنم رو قورت دادم. دست سرد یکی سر خورد تو دستم رو صداس رو کنار گوشم شنیدم: بدبخت شدم. نغمه ببخش. تو بور من درستش می‌کنم.

برگشتم و زل زدم به قیافه ی رنگ پریده ی نفیسه. مهیا با ترس زل زده بود بهمونو هر دقیقه نگاهش از یکی سر می‌خورد رو اون یکی.

سرم رو تکون دادم و برگشتم. می‌خواستم همه چی رو خودم تموم کنم. می‌خواستم بگم که اینا همش نقشس که میلاد پیش دستی کرد، با نگاهش بهم اشاره زد: که دل دادی.

وا دادم. دست نفیسه رو محکم تو دستم فشار دادم. می‌لرزید. همیشه وقتی می‌ترسید می‌لرزید. خودمم دست کمی ازش نداشتم.

احسان نگاهش رو برگردوند سمتم. تو نگاهش گیجی رو می‌خوندم. خدایا... دوباره آب دهنم رو قورت دادم. دهن باز کردم چیزی بگم که نمیدونم احسان چی دید که لبخند زد: خانم سعادت رو میگی؟ خب زیاد جدی نبود.

میلاد یکه خورد. من که هیچ رسما هنگ کرده بودمو اصلا نمی‌فهمیدم چه اتفاقی داره میفته. نفیسه تلو تلو می‌خوردو هر آن ممکن بود نقش زمین شه.

میلاد به زور گفت: چه... چی؟

احسان نگاهش رو داد بهم: درست حدس زدی. می‌خوامش.

انگار بهم شوک وصل کردن یه قدم رفتم عقب. نفیسه دیگه رسم تلب شد رو نمیکت. خوبه نمیکت بود وگرنه... اه اینا چه فکراییه. نگاهم رو دادم به چشمای قهوه ای احسان. چی شد؟

احسان لبخند زد: ببخشید یهویی گفتم.

بابا این کیه؟ من اصلا این یارو رو نمیشناسم.

برگشتم و با خشم زل زدم به نفیسه که عین یه مرده نگاهش رو تک تک ماها میگشت. نه همیشه کار این دختر باشه. پس چی؟ از غیب میاد میگه منو میخواد؟ که چی بشه؟

صدای یه نفر منو از افکارم کشید بیرون: میخوایش؟

برگشتم و زل زدم به نریمان. با عجز می‌گفت. بله؟ اینم یکی از نقشه های این دخترس نه؟ اوووف از دست این دختر. دوباره نگاهش کردم که این بار هول کردم و رفتم سمتش: نفیسه...

محکم تکونش دادم دوتا کشیده کوبیدم تو گوشش. فشارش کامل افتاده بود و چشماشمیرفت که بسته بشه. این دختر بد میترسه. خیلی بد. مهیا دست بردو سریع از تو کیفش بطری آبشو کشید بیرون. با دستم کمی آب پاشیدم رو صورتش. قلبم با شدت میکوبیدو حس می‌کردم هر آن ممکنه منم نفس کم بیارم. چشماشو آروم باز کرد و نگاهم کرد: ن.. نع... م... ه.

پیشونیشو ب*و*سیدم: هیچی نگو. چی کار می‌کنی با خودت عزیزم؟
آب دهنشو قورت داد: م.. من..

سرم رو تکون دادم: هیچی نگو.

برگشتم و خیره شدم به مهیا که رنگ به چهره نداشت: تو هم غش نکنی یهو. پاشو کمک کن برسونمیش خونه. مثلا اومدیم که تو بام یه کم خوش بگذرونم عجب خوشیم گذروندیم.

قبل اینکه مهیا بلند شه دستی پیچید دور دستم رو آروم گفت: من میارمش.

سرم رو برگردوندمو باز دوتا چشم آبی. سرم رو کشیدم عقب: ای بابا. شما چی میگین این وسط؟

خندید: من داداشتم.

نفیسه رو بغل کرد و بلند شد. با خشم بلند شدم: خب حالا ماشین دارین؟

سرش رو تکون داد: آره. میای؟

جوری گفت میای که چندشم شد. از این سیریشاسا، از تو ویلا و گیر دادنش تا الان ازش بدم میومد. سرم رو تکون دادم: نه. با شما نمیام.

پوزخند زد: با احسان میای نه؟

دهن باز کردم یه چیز بگم که راه افتاد. پشت سرش داد زدم: به شما مربوط نیس با کی میرم.

از بام رفت پایین. مهیا دستم رو گرفت و کشید. قبل اینکه برم احسان بهم نزدیک شد:
 کاری از دست من بریماد؟
 می‌خواستم با خشم جوابشو بدم ولی مهربونیو صداقت بیش از حد چشماش خفم
 کرد: نه، ممنونم زحمتتون نمیدم.
 نامحس وس به میلاد اشاره کرد: بهتره باهاتون بیام.
 اخم کردم: ولی...
 دستش رو آورد بالا: میام.
 با هم رفتیم پایین. هر سه نفرمون ساکت بودیمو تو فکرای خودم رون بودیم. خدایا
 این یهو از کجا پیداش شد آخه؟ نمیدونم باید سر فرصت ازش بپرسم.

فصل چهل و هشتم

سکوت بود و سکوت. نگاهم رو دادم به مهیا که به خاطر حال بدش رو صندلی عقب
 نشسته بود. نفسم رو دادم بیرون: فهمیدین نریمان نفیسه رو کجا میبره؟
 نگاهش رو داد بهم: نریمان گفت میبردش خونه ی خودشون.
 سرم رو تکون دادم: که این طور.
 نگاهم رو دادم به احسان که بی هیچ حرفی رانندگی می‌کرد. وقتی موافقت کردم
 باهامون بیاد نزارشت مهیا بشینه پشت فرمونو خودش نشست. می‌گفت شما حالتون
 بده و نباید رانندگی کنین.
 منم به اجبار مهیا که دارن نگاهمون میکنن نشستم جلو. هر چند راضی نبودمو
 می‌خواستم این بازی هر چه زودتر تموم شه.
 صدام رو صاف کردم: آقای نجف پور یه جا رو انتخاب کنین من باهاتون حرف دارم.
 نگاهش چرخید سمتم، لبخند زد: چشم.
 یه حالی شدم، بی توجه بهش چشمام رو بستم و سرم رو تیکه دادم به پشتی صندلیو
 آرام زیر لب گفتم: بی بلا.
 چند دقیقه نگذشته بود که ماشین متوقف شد. چشمام رو باز کردم و زل زدم به کافی
 شاپی که جلوش ایستاده بود: پیاده شین برین تو منم ماشینو پاک کنم بیام.
 مخالفت کردم: نه بریم یه جای خلوت.

برگشت سمتم: هیچ به خودتون نگاه کردین؟ هر دوتون عین مرده ها به نظر میان.
 اجازه نمیدم این جوری برین خونه.
 مهیا بازوم رو گرفت: راست میگه نغمه.
 پیاده شدم. رفتیم تو کافی شاپ دنج با دکور تیره. بیشتر دلم گرفت. مهیا دور یه میز
 چهار نفری گوشه ی سالن نشست. کنارش نشستمو دستم رو گرفتم به سرم: این دیگه
 چه بلاییه داره سرم میاد؟
 دستم رو که رو میز بود گرفت: نغمه چیزی نشده باور داری؟ اگه این نجفی به جای
 اینکه می‌گفت می‌خواست بریمگشتو می‌گفت نه نمی‌خوامش نمیشناسمش چی؟
 سرم رو تکون دادم: همین داره دیوونم میکنه، آخه منو اون اصلا همدیگه رو
 نمیشناسمی. اونوقت اومده و میگه منو می‌خواه. اصلا نمی‌فهمم چرا این کار رو کرد.
 نفسش رو داد بیرون: بزار بیاد از خودش پیرس.
 چشم رو بستم، سرم به طرز بدی درد میکرد و نفسم رو بند می‌آورد. دستی صندلی
 کناری رو کشید عقبو روش نشست.
 مهیا نامحس وس زد به بازوم. سرم رو بلند کردم و زل زدم بهش که با یه لبخند
 نگاهمون می‌کرد.
 قبل اینکه دهن وا کنم و چیزی بگم گارسونو صدا کرد و سه تا آب توت فرنگی سفارش
 داد با کیکو مخلفات.
 من که لب به هیچ کدوم نمیزنم. میلی ندارم یعنی. تا آوردن سفارشا ساکت بودمو
 تجزیه تحلیلش می‌کردم. قد بلندی داشت حتی بلندتر از میلاد، موهای خوش حالت
 قهوه ای چشمای همرنگو صورت کشیده، هیکلشم عضلانی بود و مهمتر از همه ی اینا
 جذابیتی بود که صورتش داشت.
 وقتی گارسن سفارشامونو گذاشت رو میز احسان آبمیوه رو گرفت سمتم: بخورین،
 فشارتون افتاده.
 سرم رو تکون دادم: نه ممنون میل ندارم.
 لیوان رو گذاشت جلومو خم شد رو میز سمتم: اگه تا چند دقیقه ی دیگه ازین آبمیوه
 نخورین همین جا غش می‌کنین، پس لطفا بخورینش.
 خدایا این چرا این همه گیر داده آخه؟ نمی‌خورم خب. اوف بلندی گفتمو لیوان رو
 برداشتم. لبخند پر از رضایتی رو لباش نشسته بود.

اولین جرعه از آبمیوه رو که خوردم مزه ی خوب توت فرنگی و سوسم کرد. مهیا که کیکشم تموم کرده بود. لیوان رو گذاشتم رو میز، سردردو سر گیجه ای که داشتم از بین رفته بود. برگشتم و نگاهم رو دادم به احسان که داشت آبمیوشو هم میزد: ببخشید؟ سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: بله؟

سرم رو تکون دادم: خب، خب راستش چه جوری بگم... میدونین که... نفسش رو داد بیرون و بشقاب کیکو گذاشت جلوم: بخورین تا بهتون بگم. کمی اخم کردم: ولی... جدی گفت: بخورین.

از اون گیر بده هاستا. مشغول خوردن شدم. مزش فوق العاده بود. با دستمال دور دهنم رو پاک کردم و زل زدم بهش: خب... پرید وسط حرفم: میدونم شما منو نمیشناسین منم ای همچین بگی نگی یه چیزایی دربارتون شنیدم. ولی نه به اون شدت که آشنایی کامل داشته باشم باهاتون. یه تیکه از کیکو گذاشت تو دهنشو بهم اشاره کرد که بقیه ی کیکمو بخورم. خیرا گیر عجب آدم لجبازی افتادم. همون جور که مشغول شدم ادامه داد: اولین دیدار نزدیکمون همین امروز تو بام بود و وقتی که شما سه نفر داشتین با هم شوخی می کردینو میخندیدین. اون موقع بود که دیدمتونو متوجه شدم دارین با دوستاتون شوخی می کنین. و وقتی درباره ی من حرف زدین شوکه شدم.

با تعجب نگاهش کردم. از کی داشت به حرفامون گوش میداد؟ لبخند زد: تعجب نکنین من قبل از میلاد اونجا بودمو همه چی رو شنیدم وقتی میلاد اومدو شما هنوز متوجه نشده بودین که داره به حرفاتون گوش میده من می دیدمش. دیدم که خیلی عصبیه ولی خودش رو کنترل می کرد. وقتی که میلاد اون جوری گفت دل دادی گیج بودم. یعنی چی که دل دادم؟

نفسش رو داد بیرون. آب دهنم رو به زور قورت دادم خدایا یعنی میشه بدبختی از این بالا تر؟ الان من باید چی بگم بهش؟

آبمیوشو گذاشت کنارو دستاشو رو میز به هم قفل کرد: وقتی که دیدم هر سه نفرتون اون جوری تعجب کردینو رنگتون پرید فهمیدم که این یه شوخی بود بین خودتون. میتونستم بگم من نمیشناسمتونو بگم که داشتین شوخی می کردین ولی نه... من... نگاهش رو داد تو چشم: من تو چشاتون ترسو التماسو با هم خوندم، واسه همون گفتم اگه بگم میشناسمتون یا اینکه بهتون علاقه دارم چیزیم میشه؟

نگاهش رو ازم گرفت: با این حال نفهمیدم چی شد که همچین تصمیمیو یهو گرفتم. نفسم رو دادم بیرون: راستش... خب میدونین همون جور که خودتونم گفتین من اصلا شما رو نمیشناسم. و همین قضیه کاملا اتفاقی بود و دوست من همچین حرفی رو زده که باعث شده شما هم خود به خود تو این داستان نقش داشته باشین. مهیا تایید کرد: راستش آقای نجفی یعنی چیزه نجف پور نغمه هیچ دخالتی تو این ماجرا نداره و همش تقصیر نفیسه اس. نفیسه خودش از شما اسم برده و الان شما هم درگیر شدین. من خودم باهش مخالفت کردم که چرا پای شما رو به این ماجرا کشیده. الان کار از کار گذشته و فقط شرمندگی برای ما مونده.

احسان تک خنده ای کرد و سرش رو تگون داد: اوه نه اصلا، پس همه ی این کارا رو نفیسه خانوم انجام دادن. خب باید از همون اول می‌دونستم که این نقشه ها از ایشون بریماد.

منو مهیا گیج نگاهش می‌کردیم که لبخندشو جمع کرد: منو برادرش نریمان رفت آمد داریم با همو نریمان دوست نزدیکم حساب میشه، همیشه نفیسه همچین کارایی میکنه. یه بارم نقشه کشید منو یکی از دوستاشو سر راه هم قرار بده تا بلکه به هم علاقه مند بشیم.

سرش رو تگون داد: واقعا نمیدونم به این دختر چی بگم. بگذریم خانما الان که فهمیدم قضیه زیر سر نفیسه اس خیالم راحت شد. الان که اون میخواد منم این بازی رو ادامه میدم، ولی یه سوال. برای چی همچین بازی جنجالی رو شروع کرده؟ قبل اینکه حرفی بزنم مهیا گفت: به خاطر میلاد معصومی.

با خشم نگاهش کردم: نخیرم.

سرش رو تگون داد: بله دیگه اگه به خاطر میلاد نبود الان این همه دردسر نمیکشیدیو نفیسه به سرش نمیزد که این آقا رو یه خاطر خواه الکی معرفی کنه.

نفسم رو دادم بیرون: این موضوع هیچ اهمیتی برای میلاد نداره چرا نمیخواین شما دو نفر اینو درک کنین؟

مهیا میخواست چیزی بگه که احسان بلند شد: تا کی باید خواستگار دروغیتون باشم؟ برگشتم سمتش. لبخند رو لباسو شیرینی توی چشماش بهت قوت قلب میداد: تا همین جاشم به دردسر افتادین. میترسم به خاطر من خودتون و زندگی آیندتون به دردسر بیفته. از این به بعدش با من.

کارتی رو روی میز هل داد سمتم: این شماره ی منه، هر وقتو هر زمانی بهم احتیاج پیدا کردین من در خدمتتونم. منم عین برادرتون بدونین. لبخند عمیقی زد: اگه به چیزی احتیاج ندارین بریم. بلند شدیم. کیفم رو باز کردم که دستش رو گذاشت رو کیف: دارین ناراحت می‌کنین. زبون باز کردم: آخه...

سرش رو تگون داد: دفعه ی بعد مهمون شما. خب من که نمیتونم حریف این باشم. لبخند زدم: باشه قبول. سوار شدیم و راه افتاد. وسط راه پیادش کردیمو بقیه ی راهو دوتایی با هم اومدیم. مهیا نفسش رو داد بیرون: نغمه خدا بهت رحم کردا هر کس دیگه ای به جز احسان نجف پور بود الان لو رفته بودی. دقیق شدم بهش: عجب.

نمی‌نگاهی بهم انداخت: عجب چیه؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟ تکیه دادم به صندوق نگاهم رو دادم به جاده: اولین باره گفتم نجف پور. مهیا با خشم نگاهم کرد: مرگ دارم جدی حرف میزنم. دستام رو آوردم بالا: باشه باشه تسلیم م. چپ چپ نگاهم می‌کرد: حالا اینو ول کن به خیر گذشت. سرم رو تگون دادم: آره آره خیلی. ولی من باید حساب این نفیسه رو برسم. مهیا خندید: فردا داریم براش.

.. ..

لباسام رو تو ساک ریختم: کاش یه کم بیشتر ممیوندیم. مهیا رو تخت نشست: آره خیلی خوش گذشت. برای تعطیلات عید هم بیایم؟ سرم رو تگون دادم: من موافقم. اینجا خیلی بهتر از جاهای دیگس. میدونی احساس آرامش می‌کنم. مشکوک نگاهم می‌کرد: هان نکنه به خاطر اون شبایی که با میلاد تو اتاق تنها بودی؟ نفسم رو دادم بیرون: مهیا؟ خودشم فهمید: ببخشید نغمه. بغضی کهمی‌رفت تشکیل بشه رو پس زدم و بلند شدم: خب دیگه بهتره بریم که نفیسه پایین منتظره.

با هم از اتاق اومدیم بیرون. نفیسه رو مبل نشسته بود و منتظر بود. ساکو گذاشتم رو زمین: کاش بیشتر ممیوندیم.

نفیسه بلند شد: دیگه من اجازه ی یه هفته رو گرفته بودم، واسه عید ردیفش می‌کنم و میامی.

لبخند زدم: باشه.

ساکو برداشت و راه افتاد: خب خب دیروز با احسان چه کردین؟

مهیا این بار عقب نشست چون نفیسه ماشین آورده بود. جلو نشستم: از دست تو با این نقشه های معرکت، هیچی اطلاعات گرفتیم اطلاعات دادیم. فهمیدیم که آشنایی قبلی داری باهاشو یه بار سعی کردی بندازیش تو تور یکی دیگه. چرا این همه گیر میدی به این بدبخت؟

خندید: وای نغمه نمیدونی چه حالی میده. ولی خب منم نمیخوام این پسره عذب بمونه دیگه. خیلی برنامه ها براش چیدم فقط یکیشو فهمیده؟ فکر می‌کردم باهوشتر باشه.

سرم رو تکون دادم: آخه چی کارش داری؟ هزار زندگیشو بکنه. چرا واسش دام پهن می‌کنی؟

شونه هاشو انداخت بالا: یعنی میگی من کاری باهاش نداشته باشم؟ بزارم تنها بمونه؟ خب میدونی تا احسان ازدواج نکنه نریمانم ازدواج نمیکنه.

مشکوک نگاهش کردم: چرا میخوای داداش ازدواج کنه؟ نکنه مسؤل ثبت احوالی؟ یا مباشر محضری که دنبال زوج جوانی واسه ی ازدواج؟

نفیسه چپ نگاهم کرد: داداشم نمیخوام سرو گوشش پی دخترای مردم باشه، از وقتی رفته آمریکا جلو چشمش هر دختری بوده و دیده واسه همون نمیخوام اینجا هم تو ایران سرو گوشش بجنبه.

سرم رو تکون دادم: اوهوم درست میگی.

مهیا کمی خم شد جلو: پس تو این راه موفق باشی. ولی احسان از پسرای نیس که سرو گوشش بجنبه.

تایید کردم: آره ولی نریمان همچین آدمیه، وقتی تو ویلا دیدمش فهمیدم.

نفیسه سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد: آره این همه راحتیه بیش از حدش به خاطر این همه مدتی که تو آمریکاس. یه جورایی بهت گیر داده.

نفسم رو فوت کردم بیرون: هوف میدونم، ولی نفیسه بی خیال این مورد شو. نمیخوام بهم گیر بده می‌فهمی که چی میگم؟

مهیا خندید: آخ آره دیروزو یادته؟ من که به کل لال شده بودم، نفیسه میتونی برادرتو از نغمه دور کنی؟

برگشو به نگاه چپ بهش انداخت: به نظرت من چه جوری میتونم همچین کاری بکنم؟ مگه من دیوار بتنی که جلوشو بگیرم؟

خندیدم: خب این که کاری نداره از همون راه حل ها و نقشه هایی که واسه ی احسان کشیدی یکی دوتا هم واسه ی نریمان بکش.

ماشین متوقف شد، برگشت سمتم: نریمان خیلی زود می‌فهمه که واسش نقشه کشیدم واسه همون موفق نمیشم.

برگشت سمت مهیا: حالا یه فکراییی تو سرم دارم بزار ببینم چی میشه.

سرش رو تگون داد: چه زود رسیدیم.

در رو باز کردم: واقعا حیف شد.

نمیدونم چرا تو دلم یه جور ناراحتی حس می‌کردم. شاید می‌خواستم بیشتر باهاشون وقت بگذرونم. حالم کنارشون عالی بود.

مهیا ساکشو کشید بیرون: آخ که چقد خوش گذشت. من که خیلی خوشحالم. کاش دوباره این جوری دور هم جمع بشیم.

نفیسه تکیه داد به ماشین: چیزی تا عید نمونده برنامه هاتونو جور کنین که قراره عیدو با هم باشیم.

رفتم سمتشو بغلش کردم: ممنون بابت همه ی کارایی که می‌کنی.

دستاشو پیچید دورم: من که کاری نکردم عزیزم. دوستمی همه ی سعمیو می‌کنم که خوشحال باشی.

ازش جدا شدم و به روش لبخند زدم: خدا کنه بتونم جبران کنم.

لبخند عمیقی زد: همین که بخندیو شاد باشی واسم یعنی جبران همه ی کارایی که کردم.

براش ب*و*س فرستادم: یدونه ای دخملی.

خندید: خب حالا لوس نشو.

خندیدمو رفتم سمت در: باشه چشم، راستی نمیای تو؟

سوار شد: نه برم مامان کارم داره.

سرم رو تکون دادم: باشه عزیزم برو، سلام منم بهش برسون.
 بوق زدو راه افتاد. رومو کردم سمت مهیا که مشکوک نگاهم می‌کرد: چیزی شده؟
 اومد سمتم: آره، نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار دیگه؟
 سرم رو تکون دادم: نه عزیزم، خب نمی‌شد که ازش تشکر نکنم. مهیا تو که حس ود
 نبودی؟
 سرش رو تکون داد: بیا حرف میذاره دهن آدم، بله حس ود نیستم ولی...
 بهم نزدیک شد و پیشونیمو ب*و*سید: خوشحالیته یه دنیاس. دست نفیسه درد نکنه
 که باعث شد این چشا باز بخندن.
 آه کشیدم: من خیلی قدر شناسم نه؟
 اخم کرد: تکرار نشه ها نغمه. یه بار دیگه بگی من خودم تنهایی می‌فتم به جون اون
 موهاتو به کل از ریشه میکشمشون بیرون.
 خودم رو کشیدم عقب: اوه اوه چه خشن. خب حالا تریپ ترکوندن ور ندار.
 در رو باز کردم: میای تو؟
 سرش رو تکون داد: نه مازیار میاد دنبالم بریم خونشون.
 ابرومو دادم بالا: یه کوچولو هم به اون بدبخت استراحت بده تا تو هوای بی تو بودن
 نفس بکشه، از فردا که بختک میشی تو زندگیش له له میزنه واسه یه ثانیه تنفس
 هوای آزاد بلکه از دست مصیبتی مثل تو آزاد بشه...
 یهو خیز برداشت سمتم: میکشمت نغمه.
 صدای بخندم بلند شد: یا خدا خشن نشو عزیزم، چرا حالا سرخ شدی آخه؟ مگه چی
 گفتم؟
 بازوم رو گرفت: بختک خودتیا میزنم ممییری.
 دستام رو به نشونه ی تسلیم بردم بالا: چشم منم. دیرت نشه؟
 ساکشو برداشت: الان که باید برم ولی بعد حسابتو خوب میرسم.
 لبخند زد: منتظرتم.
 دستش رو تکون داد: برو تو دیگه زیاد بیرون نمون.
 با ورود به حیاط نفسم رو دادم بیرون. روزای خوبی بود ولی... میلاد رو نسترن،
 حقیقتی که باید قبولش کنم.
 بغضمو قورت دادم و لبخندو جانشین قیافه ای کهمی‌رفت نزار بشه کردم و رفتم سمت
 خونه.

در رو که وا کردم صدام رو انداختم رو سرم: سلام مامان من اومدم.
 صداش رو از تو اتاق شنیدم: سلام به روی ماهت. خوش اومدی عزیزم.
 قبل هر کاری رفتم تو اتاق و رو گونش ب*و*س نشوندم: خستگمی در شد مامانم.
 خندید: خوش گذشت؟
 با مشت کوبیدم رو شونم: جاتون خالی عالی بود.
 چشمش بارونی شد: خدا رو شکر که خوش گذشته بهت.
 ساکو برداشتم: برم یه دوش بگیرم.
 می‌خواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد: نغمه؟
 برگشتم سمتش: جونم مامان؟
 نفسش رو داد بیرون: مهری صب بهم زنگ زد گفت بهت بگم هر وقت فرصت کردی
 بری بهش یه سر بزنی کار واجبی باهات داره.
 کمی اخم کردم: چی کار؟
 شونه هاشو انداخت بالا: نمیدونم ولی گفت کار واجبی باهات داره.
 سرم رو تکون دادم: ساکو میزارم بالا میرم بینم چی کارم دارن.
 میخواست چیزی بگه که نگفت. از پله ها رفتم بالا و ساکو تقریباً پرت کردم رو تخت.
 با عجله از اتاق اومدم بیرون. نمیدونم چرا قلبم ضربان گرفته بود. هر چی که بود
 می‌خواستم خودم رو برسونم خونه ی خاله بین چی میخواد بهم بگه.
 نفیسه چپ نگاهم کرد: داداشم نمیخوام سرو گوشش پی دخترای مردم باشه، از وقتی
 رفته آمریکا جلو چشمش هر دختری بوده و دیده واسه همون نمیخوام اینجا هم تو
 ایران سرو گوشش بجنبه.
 سرم رو تکون دادم: اوهم درست میگی.
 مهیا کمی خم شد جلو: پس تو این راه موفق باشی. ولی احسان از پسرای نیس که
 سرو گوشش بجنبه.
 تایید کردم: آره ولی نریمان همچین آدمیه، وقتی تو ویلا دیدمش فهمیدم.
 نفیسه سرش رو به نشونه ی تایید تکون داد: آره این همه راحتیه بیش از حدش به
 خاطر این همه مدتی که تو آمریکاس. یه جورایی بهت گیر داده.
 نفسم رو فوت کردم بیرون: هوف میدونم، ولی نفیسه بی خیال این مورد شو. نمیخوام
 بهم گیر بده می‌فهمی که چی میگم؟

مهیا خندید: آخ آره دیروزو یادته؟ من که به کل لال شده بودم، نفیسه میتونی برادرتو از نغمه دور کنی؟

برگشو به نگاه چپ بهش انداخت: به نظرت من چه جوری میتونم همچین کاری بکنم؟ مگه من دیوار بتنی که جلوشو بگیرم؟

خندیدم: خب این که کاری نداره از همون راه حل ها و نقشه هایی که واسه ی احسان کشیدی یکی دوتا هم واسه ی نریمان بکش.

ماشین متوقف شد، برگشت سمتم: نریمان خیلی زود می فهمه که واسش نقشه کشیدم واسه همون موفق نمیشم.

برگشت سمت مهیا: حالا یه فکراییی تو سرم دارم بزار ببینم چی میشه.

سرش رو تگون داد: چه زود رسیدیم.

در رو باز کردم: واقعا حیف شد.

نمیدونم چرا تو دلم یه جور ناراحتی حس می کردم. شاید می خواستم بیشتر باهاشون وقت بگذرونم. حالم کنارشون عالی بود.

مهیا ساکشو کشید بیرون: آخ که چقد خوش گذشت. من که خیلی خوشحالم. کاش دوباره این جوری دور هم جمع بشیم.

نفیسه تکیه داد به ماشین: چیزی تا عید نمونده برنامه هاتونو جور کنین که قراره عیدو با هم باشیم.

رفتم سمتشو بغلش کردم: ممنون بابت همه ی کارایی که می کنی.

دستاشو پیچید دورم: من که کاری نکردم عزیزم. دوستمی همه ی سعمیو می کنم که خوشحال باشی.

ازش جدا شدم و به روش لبخند زدم: خدا کنه بتونم جبران کنم.

لبخند عمیقی زد: همین که بخندیو شاد باشی واسم یعنی جبران همه ی کارایی که کردم.

براش ب*و*س فرستادم: یدونه ای دخملی.

خندید: خب حالا لوس نشو.

خندیدمو رفتم سمت در: باشه چشم، راستی نیای تو؟

سوار شد: نه برم مامان کارم داره.

سرم رو تگون دادم: باشه عزیزم برو، سلام منم بهش برسون.

بوق زدو راه افتاد. رومو کردم سمت مهیا که مشکوک نگاه می کرد: چیزی شده؟

اومد سمتم: آره، نو که بیاد به بازار کهنه میشه دل آزار دیگه؟
 سرم رو تکون دادم: نه عزیزم، خب نمی‌شد که ازش تشکر نکنم. مهیا تو که حس ود
 نبودی؟
 سرش رو تکون داد: بیا حرف میذاره دهن آدم، بله حس ود نیستم ولی...
 بهم نزدیک شد و پیشونیمو ب*و*سید: خوشحالیته یه دنیاس. دست نفیسه درد نکنه
 که باعث شد این چشا باز بخندن.
 آه کشیدم: من خیلی قدر نشناسم نه؟
 اخم کرد: تکرار نشه ها نغمه. یه بار دیگه بگی من خودم تنهایی میفتم به جون اون
 موهاتو به کل از ریشه میکشمشون بیرون.
 خودم رو کشیدم عقب: اوه اوه چه خشن. خب حالا تریپ ترکوندن ور ندار.
 در رو باز کردم: میای تو؟
 سرش رو تکون داد: نه مازیار میاد دنبالم بریم خونشون.
 ابرومو دادم بالا: یه کوچولو هم به اون بدبخت استراحت بده تا تو هوای بی تو بودن
 نفس بکشه، از فردا که بختک میشی تو زندگیش له له میزنه واسه یه ثانیه تنفس
 هوای آزاد بلکه از دست مصیبتی مثل تو آزاد بشه...
 یهو خیز برداشت سمتم: میکشمت نغمه.
 صدای بخندم بلند شد: یا خدا خشن نشو عزیزم، چرا حالا سرخ شدی آخه؟ مگه چی
 گفتم؟
 بازوم رو گرفت: بختک خودتیا میزنم ممییری.
 دستام رو به نشونه ی تسلیم بردم بالا: چشم منم. دیرت نشه؟
 ساکشو برداشت: الان که باید برم ولی بعد حسابتو خوب میرسم.
 لبخند زد: منتظرتم.
 دستش رو تکون داد: برو تو دیگه زیاد بیرون نمون.
 با ورود به حیاط نفسم رو دادم بیرون. روزای خوبی بود ولی... میلاد رو نسترن،
 حقیقتی که باید قبولش کنم.
 بغضمو قورت دادم و لبخندو جانشین قیافه ای کهمی‌رفت نزار بشه کردم و رفتم سمت
 خونه.
 در رو که وا کردم صدام رو انداختم رو سرم: سلام مامان من اومدم.
 صداش رو از تو اتاق شنیدم: سلام به روی ماهت. خوش اومدی عزیزم.

قبل هر کاری رفتم تو اتاق و رو گونش ب*و*س نشوندم: خستگمی در شد مامانم.
 خندید: خوش گذشت؟
 با مشت کوبیدم رو شونم: جاتون خالی عالی بود.
 چشمش بارونی شد: خدا رو شکر که خوش گذشته بهت.
 ساکو برداشتم: برم یه دوش بگیرم.
 میخواستم از اتاق برم بیرون که صدام زد: نغمه؟
 برگشتم سمتش: جونم مامان؟
 نفسش رو داد بیرون: مهری صب بهم زنگ زد گفت بهت بگم هر وقت فرصت کردی
 بری بهش یه سر بزنی کار واجبی باهات داره.
 کمی اخم کردم: چی کار؟
 شونه هاشو انداخت بالا: نمیدونم ولی گفت کار واجبی باهات داره.
 سرم رو تکون دادم: ساکو میزارم بالا میرم ببینم چی کارم دارن.
 میخواست چیزی بگه که نگفت. از پله ها رفتم بالا و ساکو تقریباً پرت کردم رو تخت.
 با عجله از اتاق اومدم بیرون. نمیدونم چرا قلبم ضربان گرفته بود. هر چی که بود
 میخواستم خودم رو برسونم خونه ی خاله بین چی میخواد بهم بگه.
 شاید میخواد از میلاد چیزی بهم بگه. نمیدونم هر چیزی که قراره بهم بگه و خبری
 ازش ندارم ضربان قلبم رو بالا برده بود.
 در رو باز کردم و قبل اینکه برم بیرون صدام رو کمی بردم بالا: مامان من دارم میرم. زود
 بر میگردم.
 از خونه زدم بیرون و خیلی سریع خودم رو رسوندم به خونه ی خاله. با لرز دکمه ی اف
 افو فشار دادم. نفس نفس میزدم.
 نفسم رو با صدا دادم بیرون و منتظر موندم. در با صدای تیکی باز شد. با تعجب زل
 زدم به در. وا کسی نیست جواب بده؟
 شونه هامو انداختم بالا. اصلاً مهم نیست. بهتره برم ببینم چی کارم داره. استرس گرفتم
 نمیدونم چرا.
 در رو آرام پشت سرم بستم و با قدمای بلند خودم رو رسوندم به در ساختمونو رفتم
 تو: خاله؟ سلام، من اومدم. باهام کاری داشتین؟
 هر چی وایستادمو گوش دادم تا بلکه صدایی بیاد هیچ صدایی بلند نشد.
 رفتم سمت آشپزخونه: خاله؟

خوف کردم، وا کسی که تو خونه نیست ارواح در رو برام باز کردن؟ معلومه زده سرم؟
 خب فدای سرم که زده سرم. میدونم دارم هزیون می‌گم. شما گذشت کنین.
 تقریبا طبقه ی پایین و از نظر گدروندمو فهمیدم بله کسی تو خونه نیست.
 دوباره صدام رو بردم بالا: خاله نغمم، من اومدم. خودتون به مامان گفتین که باهام کار
 دارین. خاله؟

خب شاید طبقه ی بالاستو دستش بنده. رو مبل نشستمو منتظر موندم. نگاهم رو
 عقربه های ساعت میچرخید. نزدیک ده دقیقه اینجامو کسی نیومده پایین.
 اوف بلندی گفتم. فکرم پر کشید پیش میلاد رو نسترن. الان نمی‌خواستم تو این
 شرایط میلاد کنارم باشه؟
 آه کشیدم. خب این راهیه که خودم انتخاب کردم. راهی که باعث شده هر دومون از
 هم دور باشیم.

شاید اصلا نباید این بازی رو شروع می‌کردم.
 شاید همون اول اگه میذاشتم خودش تصمیم بگیره همه چی درس می‌شد و من الان
 این همه تو خودم فرو نمیرفتم.

بغضی کهمی‌رفت تشکیل بشه رو قورت دادم و برگشتم عقب.
 مثل اینکه هر چی منتظر باشم کسی نیاد. از خونه اومدم بیرون. همزمان در ورودی
 باز شد و دو نفر اومدن تو.

چشام گرد شد و بی اختیار ضربان قلبم بالا رفت. آب دهنم رو به زور قورت دادم. بغض
 گلوله شد تو گلوم رو نفسم رو بند آورد. دستای حلقه شدشون عین پتک تو سرم فرود
 میومد.

صدای پر از عشوهِ ی نسترن رفت رو مخم: میلاد، الان که عمه نیست میتونیم دیگه
 راحت باشیم هان؟ میتونیم میلاد؟

قلبم درد گرفته بود. نفس... مگه می‌شد تو این شرایط نفس کشید؟
 میلاد دستش رو سر داد رو دست نسترن. نه. نمیخوام ببینم نمیخوام. خشن شده بود
 نمیدونم چرا، دهن باز کرد چیزی بگه که نگاهش افتاد بهم. وایستاد. نسترن هم
 وایستاد. برگشت و نگاهم کرد. کینه رو تو چشماش می‌دیدم.
 چشام پر شد. میلاد پوزخند زد: آره عزیزم. میتونیم راحت باشیم. هر چقدر که تو
 بخوای.

قلبم رو حس نمی‌کردم. همه ی وجودم درد می‌کرد، انگار که یه دیوار بتنی افتاده روم. میلاد خم شد سمت نسترن. چشمای نسترن کاملاً گرد شده بود. خدایا داره چه اتفاقی میفته؟ قلبم داشت منفجر می‌شد. می‌خواستم از ته دلم داد بزخم نه این کار رو نکن. ولی به کل لال شده بودم. میلاد سرش رو به سر نسترن نزدیک کرد. حتی قدرت اینو نداشتم که چشمم رو ببندم و نبینم.

یهو دستی پیچید دور بازمو برم گردوند. بی اختیار جیغ کشیدم. تو همون حین که خشک شده بودم از تعجب، گرمای لبایی رو رو لبام حس کردم. ته دلم به یه باره فرو ریخت.

چشام به گزرتترین حد ممکن رسیده بودن. تنها عکس العملی که تونستم انجام بدم دستام رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه ی کسی که لباش رو لبام بود و هلش دادم. ازم جدا شد.

نفس نفس میزد و عرق کرده بودم. تازه تونستم ببینمش. با دیدن بنیامین که یه جوری نگاهم می‌کرد خشمم تو تک تک سلولام تزریق کردن. دستم رو مشت کردم و رفتم سمتش: تو الان چه غلطی کردی؟ صدام از روی خشم میلرزد. چشماش برق میزد: خودت خوب میدونی چی کار کردم. لازم نیست توضیح بدم.

دستم رو بردم بالا و با بیشترین حد ممکن خواب و ندمش رو گوش. سرش در خلاف جهت چرخید. یه قدم رفتم سمتش. مشت قفل شده ی دستم رو کوبیدم رو سینهش. صدای آخش بلند شد: لیاقتت بیشتر از ایناس. لیاقتت تف کنم تو صورتت، لیاقتت اینه زیر مشتو لگد کبودت کنم، ولی حقیر تر از اونی هستی که خودم رو درگیرت کنم. تا الان اگه برات ارزشی قائل بودمو آدم حسابت می‌کردم از الان یه تیکه آشغالی دوروبرم. پس گمشو جلو چشم نبینمت که بوی گندت حالمو خراب میکنه.

چی داشتم می‌گفتم؟ حرفایی که میزد دست خودم نبود، هر چی می‌گفتم عقده هام بود که با این کارش سر باز کرده بود.

می‌خواستم برم که دستم کشیده شد. با خشم برگشتم سمتش: ولم کن لعنتی. به من دست نزن. من...

بازو هام گرفت و با خشم منو کشید سمت خودش. نفساش میخورد به صورتمو حالمو بد می‌کرد. چشماش کاسه ی خون بود و رنگش به قهوه ای میزد: دوست دارم. عاشقتم، میخوامت.

چشام گرد شده بود و ضربان قلبم بالا میزد. این چی دار میگه؟ من آشکارا بهش گفتم آشغال ولی اون...

سرم رو تکون دادم: حالم ازت به هم میخوره پست فطرت. به چه حقی همچین کاری با من کردی؟ فکر کردی منم یکمی عین این دخترای خیابونی؟ یا نه یه دختر بی بندو بار عین نسترن که برام مهم نباشه با کی میلاسم؟ که هر گندی تو گذشتم بزنم ولی با پول دهن هر لجن دورمو ببندم؟ فکر کردی من دست به هر کثافتی میزنم که بشم یکی از اون هولایی که میشناسی؟ من اگه نجس بودم خیلی کارا می‌کردم که نگه دارم، عشقمو کنارم نگه دارم که دست یه حیوونی مثل اونی که الان کنارشه بهش نخوره. من اگه از این خیابونیا بودم جا نفس تنگی... جا نفس تنگی...

بغض نمیداشت ادامه بدم. دستام رو گذاشتم رو سینش. قلبم تو سینم فشرده می‌شد. هلش دادم تکون نخورد: ولم کن آشغال. ولم کن. اگه میخوای کامت شیرین شه برو سراغ اونی که هم کام برادرته، مطمئنم خوب بلده به تو هم سرویس بده.

خشن شده بودم؟ نه! داشتم هرز می‌گفتم. داشتم کلماتی رو به زبون میاوردم که گفتنش واسه من کثر شان بود. از خودم متنفر شدم. اینا چیه من دارم میگم؟ کی رو دارم خراب می‌کنم؟ نسترن رو؟ میلاد رو؟ یا نه بنیامینو؟

هیچ کدومو، خودم رو دارم به نابودی میکشونم. بنیامین با چشمای خیس نگاهم می‌کرد. دیگه افسار زبونم دستم نبود. قلبم طغیان میکرد و داغ کرده بودم. کاری که همین چند دقیقه ی پیش میلاد میخواست بکنه قلبم رو برای چندیمین بار شکست ولی این بار خیلی خیلی بدتر از قبل. واسه همین منم شدم این. اینی که الان قاطی کرده و نمیدونه چی میگه.

دستام رو مشت کردم و با شدت کوبیدم تو سینش: ولم کن میگم. حالم ازت به هم میخوره کری؟ نمیشنوی؟ بهت که گفتم من اونی نیستم که فکرشو می‌کنی. من... کشیده شدم تو بغلش. قلبم متوقف شد. نفسم تو سینم حبس شد و کلا فلج شدم. صداش رو کنار گوشم شنیدم: نغمه، نخوا بد بشی. نخوا اینی باشی که الان هستی. تو خیلی خوبی، میدونم داغون شدی وقتی که میلاد رو با نسترن دیدی. ولی نغمه نخوا بد بشی. این نغمه دل آزاره این نغمه با نغمه ی قبلی خیلی فرق داره. نغمه تو...

به خودم اومدم. من هرگز نمیخوام تو بغل بنیامین باشم هیچ وقت. به زور خودم رو کشیدم بیرون و با همه ی خشم غریدم: سایتو از زندگیم بکش بیرون وگرنه خودم سایتو محو می‌کنم. میخوام بد شم انگار بد بودن کلی طرفدار داره. عشق پاکی که داشتم تهش ختم شد به یه فاضلاب بو گندو که همیشه بوی گندش تو زندگیم پهنه. الانم من میخوام بد باشم عین اون دختره ای که دست تو دست عشقم همیشه تو خاطراتم حضور داره. میخوام ببینم بد بودن چه مزه ایه که همه عاشق آدم بدا میشن. میخوام یکی بشم عین اون هر...

یهو دست یه نفر با شدت خورد تو صورتمو بی اراده پخش زمین شدم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. نصف بیشتر صورتم فلج شده بود و مزه ی خون تو دهنم پخش بود. دستم رو بلند کردم و کشیدمش رو گونم: هه چرا؟ من لایق این نبودم بودم؟ برای چی باید یه سیلی بکوبی تو صورتم ها؟ لیاقت اینو دارم؟ اونم از طرف تو؟ تو کی هستی که رو من دست بلند می‌کنی لعنتی؟ تو به چه حقی به خودت اجازه میدی منو بزنی؟ تو کی باشی که دستت رو من بلند شه؟ هان؟
دستی پیچید دور یقمو منو کشید سمت خودش: الان حالیت می‌کنم من کمی. از خشمی که تو صداس بود همه ی تنم لرزید...

فصل چهل و نهم

نفسم رو به زور دادم بیرون. دستم رو گرفتم به دستش. با خشم بلندم کرد و صاف زل زد تو چشمم. چشم بین چشماش در حرکت بود و قلبم بی قراری می‌کرد. نفسای داغش میخورد تو صورتم: من نشنیدم چی گفتی دوباره تکرار کن. کی پسته؟ کی هرز می‌پره؟
بغض گلوم رو گرفته بود. هه نغمه چی فکر کردی واقعا؟ فکر کردی میلاد به خاطر تو این همه قاطی کرده ها؟ نه اصلا، اون به خاطر حرفایی که پشت سر نسترن زدی جوش آورده.
سعی کردم دستش رو از دور یقم باز کنم ولی هیچ اثری نداشت. مشت دستش محکمتر از چیزی بود که بشه به راحتی بازش کرد.

چشام میسوختو کم بود بشکنم مقابلش. نه نمیخوام بدونه هنوز تو نبودش گریه می‌کنم. همین چند دقیقه ی پیش داشت با نسترن عاشقونه هاشو به رخم میکشید پس منم... منم چی؟ مگه غیر میلاد میتونم با کسمی عاشقونه داشته باشم؟ دستام رو گذاشتم رو سینشو هلش دادم: به چه حقی به من دست میزنی؟ تو کی هستی که دستت رو من بلند میشه؟ تو اصلا...

یه سانتم تکون نخورده بود. اصلا چی؟ واسم مهم نیست؟ چرا هست. زل زدم تو چشماش. قبل اینکه دهن باز کنم کمی تکونم داد: من چی؟ واست مهم نیستم؟ فکر می‌کنی نفهمیدم اینو؟ از پریدنت با احسان، از خوب بودنت با نریمان، از ب*و*سیدن بنیامین فهمیدم که من برات بی ارزشم. البته خیلی وقت پیش اینو فهمیدم ولی الان بهم ثابت شد، ادعای عاشقی می‌کردی؟ عشقت پاک بود؟ وقتی با هر کی که وارد زندگیت میشه مچ میشی چه پاک بودنی؟ حیف که عاشقت بودم. حیف که... دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، اون داشت حقیقتا منو یه هرزه نشون میداد. منی رو که بعد رفتنش تو زندگیم نزارشتم پای هیچ پسری وا بشه حالا داشتم کسی خونده می‌شدم که با احسان، نریمانو بنیامین رفت و آمد داره؟ کسایی که وجودشون حتی به چشم هم نییاد؟

خشم همه ی وجودم رو گرفت و با بیشترین حد ممکن خودم رو کشیدم عقب. صدای جر خوردن یقمو شنیدم. اهمیتی ندادم و دستش رو محکم پس زدم. تعجب آشکارشو میتونستی به راحتی از صورتش بخونی.

نفسم رو با صدا دادم بیرون و دستم رو مشت کردم. همه ی اتفاقا دست به دست داده تا این یه سالو جبران کنم، منم همچین موقعیتی رو از دست نمیدم. یه قدم رفتم سمتشو صاف زل زدم تو دریای مشکی چشماش که قلبم رو به لرز مینداخت: نشنیدم چی گفتی پشت سر من؟ چی گفتی راجب عشقی که پاک بود. هان؟

صدام بالا رفت: د لعنتی چی میدونی از منو زندگیم که این جور راحت داری منو قضاوت می‌کنی؟ چی میدونی وقتی جناب عالی رفته بودی پی خوشگذرونی ها و نسترن بازیت...

با دست اشاره کردم به نسترن: چی به سر منو زندگی نکبتمی اومد؟ چرا عشقی رو که واقعا و از عمق وجودم بهت داشتم و پاک تر از هر چیزی بود این جوری توصیف می‌کنی؟

رفتم سمتش. چشماش در عین گشاد شدن پر بود از نگرانیو ناراحتی. با دست محکم کوبیدم رو س*ی*ن*ه ی عضلانی، کمی رفت تو هم: حیف که عاشقم بودی؟ تحت تاثیر قرار گرفتم وقتی دیدم با این همه عشق لاغرو استخوانی شدی.

دوباره با مشت کوبیدم رو سینه: این هیکلو واس کی گنده کردی؟ هان؟ آهان فهمیدم واسه نسترن جونت؟ تو که میگی عاشق بودی چه زود دل باختی به دختر داییتو هیکلتو واسش رو به راه کردی. نسترن جون چه ساخت بهتو چه زود سر پا شدی.

بغض توی گلوم رو پس زدم و نعره زدم: کدوم عشق لعنتی؟ کدوم عشق که از حال معشوقت خبر نداری و بدتر خنجر میزنی تو قلبی که تیکه تیکه شده؟ من این عشقو نمیخوام وقتی بهم تهمت زده میشه که با اینو اون رابطه داشتم در حالی که حتی تو تنهاییام هم اجازه ندادم یاد کسی غیر خودت تو ذهنم باشه...

به سرفه افتادم. ازش دور شدم و دستم رو گرفتم به سینم. نفسم بالا نمیومد. خودم رو رسوندم به بنیامینو خیره شدم بهش. قطره اشکی سر خورد رو گونش: ل... ل... ل... ش... د... ی؟؟؟

نفسم رو تازه کردم تا بریده بریده حرف نزنم: بگو، تو که خوب حرف میزنی بگو تو نبود این آقا چی به سر من اومد. تو که بودی، تو که شاهد همه ی اتفاقای دورم بودی بگو. بگو که وقتی داشت با نسترن رو به راه می شد من بودم که میشکستم من بودم که... صداس مانع شد ادامه بدم: کاری بود که خودت کردی. خودت ازم دور شدی باعث شدی این همه عذاب بکشی. من که گفتم اگه یه باره دیگه ازم دور بشی بدیم بینی. الانم داری تقاص همه ی کارای خودت رو پس میدی.

برگشتم سمتش. خونسرد نگاهم می کرد ولی چشماش... چرا این همه داغوننو ناراحتن؟ دست به س*ی*ن*ه ایستاده بود و نگاهم می کرد. آب دهنم رو به زور قورت دادم و برگشتم سمت بنیامین. باید می رفتم از این خونه باید... نفسم رو با صدا دادم بیرون، سرم گیجیم رفت: به خاله... بگین... اومدم نبودن... بگین... بعد میام.

حالم از خودم به هم میخورد. تحقیر شدن تا چه حد؟ منم تا یه حد صبر دارم نه؟ با قدمای لرزون رفتم سمت میلاد، یک بار برای همیشه: ممنونم بابت عشقی که تو قلبم گذاشتی، ممنونم بابت یادگاری که تا آخر عمر همراهمه. ممنونم بابت همه ی

خاطرات خوبه با هم بودنمون، که تو خلوت شبام همیشه مرورشون می‌کنم. روزایی که با نسترن خوش بودی کاش می‌فهمیدی چی به من گذشت، کاش...
 خفه شدم. چی داشتم می‌گفتم؟ مگه من خودم این راهو انتخاب نکردم؟ حالا دارم منتشو سر کی میزارم؟ سر میلاد؟ مگه چی کار کرده؟ من کسی بودم که ازش دور شدم، اونم نمیتونست که به پای منی بشینه که بی مهر بودم نسبت بهش. در حالی که من دوبار تنه‌اش گذاشتم. پس دارم چه غلطی می‌کنم؟
 پوزخند عصبی زدم: حرفامو نشنیده بگیر. اره راست میگی من واست تموم شدم خیلی وقته، تو حق داری زندگیتو خودت انتخاب کنیو با کسی که دوسش داری...
 بغضمو به زور قورت دادم: خوشبخت بشی. فراموش کن چی گفتم، من نباید اینجا باشم نباید هیچ ادعای داشته باشم.
 بی اختیار جیغ زدم: نباید.
 عقب گرد کردم. چشم خیس شده بود. با دیدن نسترن که مغرور نگاهم میکرد و تو چشماش خوشی موج میزد نفرتو تو تک تک مویرگامو رگام تزریق کردن. پوزخند وحشتناکی که رو صورتش بود عصبی می‌کرد.
 پوزخندی تحویلش دادم که قطره اشکی سر خورد رو گونم: الان میلاد رو داری. با چه روشی به اونش کاری ندارم. خودم خواستم دو دستی تقدیمت کنمش پس نباید ادعایی داشته باشم.
 رفتم سمتش. رنگش به وضوح پرید. صاف زل زدم تو چشماش: گذشتتو اتفاقی که توش افتاده به من هیچ ربطی نداره ولی ایندت برام مهمه چون میلاد توش نقش داره.
 خم شدم و تو گوشش با تحکم گفتم: خوشبختش کن.
 پیشش زدم و رفتم سمت در. با عجله خودم رو رسوندم به خونه و دره اتاق و محکم کوبیدم به هم. چند بار باید پس زده بشم تا باور کنم میلاد دیگه منو نمیخواد؟ چند بار باید تحقیر بشم تا بفهمم من برایش بی ارزشم؟
 پشت در سر خوردم و از ته دل گریه کردم. صدای هق هقم بلند شد. میلاد الان با نسترن خوشه باید قبول کنم.
 ...
 بی توجه به مامان بلند شدم. مامان با خشم نگاهم می‌کرد: هیچی نخوردی.
 شیر آب و باز کردم: میلی ندارم مامان.

بلند شد: نغمه چی شده باز عزیزم؟ یه هفتس حالت چندان خوش نیست.
 برگشتم و لبخند زدم: خوبم مامان، خوبم.
 گونشو ب*و*سیدم: نگران چی هستین؟ من عالمی معلوم نیست.
 روشو برگردوند: خدایا چی بگم من. چی بگم.
 صدای اف اف بلند شد. با عجله از آشپزخونه رفت بیرون. میزو جمع کردم، می خواستم
 برم بیرون که مامان و خاله اومدن تو آشپزخونه. پس کسی که این وقت صب اومده
 اینجا خالس؟
 از یه هفته پیش ندیدمش. از وقتی که رفتم خونشون تا الان. خاله لبخند زد. زیر
 چشماش گود افتاده بود و چشماش سرخ بود. چرا؟
 اومد سمتم و دستم رو گرفت: خوبی عزیزم؟
 لبخند بی جونی زدم: خوبم. خوبین؟ انگار ناراحتین.
 رو صندلی نشوندم: باهات کار دارم.
 گیج نگاهش کردم: چیزی شده؟
 نفسش رو داد بیرون و دستم رو کمی فشار داد: امروز نوزدهمه.
 ته دلم فرو ریخت، رفتم تو هم. قلبم فشرده شد. به زور گفتم: خ... ب؟
 کمی خم شد سمتم: تولد میلاد.
 فرو ریختم. حس کردم حالم داره به هم میخوره. خاله با نگرانی نگاهم می کرد. چشمای
 بی فروغمو دوختم بهش: خ... خا... ل... ه...
 سرش رو تکون داد: هیچی نگو. هیچی. نغمه امروز تو خونمون واسش جشن گرفتم.
 میخوامی تو هم باشی. تو...
 به زور بلند شدم: م... م... ن... نم... نمی... ا... م.
 ته دلم غوغایی داشتم برم تولد عشقم ولی نه نمی تونستم. یه چیزی مانع می شد.
 بلند شد و رو به روم وایستاد: میای دختر جون من میگم. به حرفم گوش میدیو میای.
 فهمیدی؟
 سرم رو تکون دادم: نه.
 با خشم نگاهم کرد: از کی رو حرف بزرگترت حرف میزنی دختر؟ من صب کله ی سحر
 خودم اومدم اینجا تا دعوتت کنم حالا داری ردش می کنی؟
 نمی خواستم دلشو بشکنم. اون چه گناهی داشت؟ از طرفی خودمم می خواستم برم.
 نفسم رو دادم بیرون: میام.

نشوندم رو صندلی: اول یه چیزی بخور. بعدش حاضر شو بیا.
 سرم رو تکون دادم: ولی...
 مربا رو کشید سمتم: بخور عزیزم. رنگ به صورت نداری.
 به زور چند لقمه خوردم. ضربان قلبم نامنظم میزد. تولد میلاد چه طور یادم نبود؟ چه
 طور فراموشش کرده بودم؟
 قطره اشکی سر خورد رو گونم. با لقمه ای که خوردم بغضمو به زور قورت دادم.
 بعد اینکه چند لقمه خوردم بلند شدم. باید آماده شم. از الان؟ زود نیست؟
 نه به هیچ عنوان زود نیست. با لرز از پله ها رفتم بالا. تنم سرد شده بود. خدایا چرا این
 جوری شدم؟
 رو تخت نشستمو دستام رو تو هم قفل کردم. خیره شدم بهشون که می لرزیدن. نفسم
 رو با صدا دادم بیرون و بلند شدم. باید لباسام رو انتخاب کنم.
 استرسی داشتم که حد نداشت. دلم میخواست امشب که تولدش بود خوشگل به نظر
 بیام.
 بعد اینکه چند ساعت خودم رو تو اتاق حبس کردم و لباسام رو دونه به دونه پوشیدم
 بالاخره یکی رو انتخاب کردم و از اتاق اومدم بیرون. ظهر شده بود و من اونقدر تو حال
 خودم غرق بودم که متوجه گذر زمان نشده بودم.
 بوی غذا تو خونه پیچیده بود. وسوسه شده بودمو میخواستم ناهار بخورم. دور میز
 نشستم: مامان من گشمنه.
 برگشت و با لبخند نگاهم کرد: الان عزیزم.
 اشتهای عجیبی پیدا کرده بودم. با لذت تمام غذارو خوردم و بلند شدم: عالی بود
 مامان.
 با خوشحالی نگاهم می کرد. گونشو ب*و*سیدم: میرم آماده شم.
 سرش رو تکون داد: برو عزیزم. منو باباتم میریم خونه ی نعیم.
 اخم کردم: دعوت نیستین؟
 لبخند عمیقی زد: چرا ولی هما خیلی وقت پیش دعوتمون کرده بود واسه همین از
 مهرانه هم عذر خواهی کردم.
 سرم رو تکون دادم: باشه پس. از طرف من از هما عذر خواهی کنین.
 بعد اینکه دوش گرفتم لباس پوشیدم. خیره شدم به پیرهن شب مشکیم که یقه ی سه
 سانتی داشتو استین بلند بود. کیپ تنم بود و رو یقش سنگ کاری شده بود.

کمی آرایش کردم تا رنگ پریدگی صورتمو از بین ببرم.
 بعد اینکه آماده شدم پالتومو تنم کردم و رفتم سمت پنجره. با لمس بسته ی پشت پنجره برش داشتم. سال پیش همچین روزی اینو برات خریدم.
 لبخند زدم: این بسته الان میرسه به دست صاحب اصلیش.
 از پله ها اومدم پایین. این خوشی برای چیه خدا؟ از چی این همه خوشحالم؟
 شونه هامو انداختم بالا بی خیال. این حال خوبمو دوست دارم. صدام رو کمی بردم بالا: مامان من رفتم.
 صداش رو شنیدم: به سلامت عزیزم، خوش بگذره، ما هم دیگه میریم.
 سرم رو تکون دادم: هشتی عمه رو بب*و*سین.
 از در اومدم بیرون و نفسم رو دادم بیرون. پالتورو دورم پیچیدمو از خونه زدم بیرون.
 خونه ی رو به رویی خیلی شیک چراغ کاری شده بود. عجیب بود یه همچین دکوراسیونی واسه تولد.
 تعجب رو کنار زدم و رفتم تو خونه. هنوز کسی نیومده بود و هوا روشن بود. چراغا روشن نشده بودن. میلاد کنار باغچه نشسته بود و یه کارایی می کرد.
 لبخند زدم و رفتم سمتش. نمیدونم چرا دلم هواشو کرده بود. این یه هفته عذاب آور بود و دلم براش تنگ شده بود. همش فکرم پیشش بود. پیش میلاد، پیش عشقم.
 آروم رفتم سمتش. می لرزیدم، نمی فهمیدم دارم چی کار می کنم. قلبم بی قرار لمس آغوشش بود. خم شدم سمتشو دستام رو گذاشتم رو چشماش. لرزید.
 قبل اینکه کاری بکنم دستام رو لمس کرد. ته دلم فرو ریخت از گرمای دستاش، نفسم رو سنگین دادم بیرون. ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد. کمی که گذشت نفس عمیقی کشید: ن...
 تو دلم آشوب بود، ضربان قلبم رو تو حلقم حس می کردم. صداش می لرزید: نسترن تویی عزیزم؟
 به یه باره فرو ریختم، بغض گلوم رو گرفت. چشم خیس شد. دستام رو پس زدو برگشت. با دیدنم پسم زدو بلند شد: چی میخوای؟
 یه قدم رفتم عقب. سرم گیجیم رفت. آب دهنم رو به زور قورت دادم و نگاهم رو دادم به چشمای سیاهش. قیافش خشن شده بود. ناراحت بود از اینکه من اینجامو نسترن نه؟
 به زور گفتم: م.. م... ن... م... ت... اس... ف.. م.. م... ن...

نعره زد: تو چی هان؟ اومدی خراب کنی؟ اومدی تولد منو خراب کنی؟ برگرد برو، به هیچ وجه نباید تو تولد من باشی. نسترن وقتی تو رو میبینه عصبی میشه. برو دیگه هم برنگرد. نمیخوام دیگه ببینمت.

دوباره شکستم؟ نه بدتر به کل نابود شدم. بغض گلوم رو گرفت بود و داشت خفم می‌کرد: می... ل... ا... .

با خشم اومد سمتم و رو به روم وایستاد. صدایش رفت بالا: اسم منو به زبونت نیار. از این خونه برو بیرون، نمیخوام تولدم به خاطرت خراب بشه. تو یه مزاحمی. نسترن اذیت میشه.

گیج نگاهش می‌کردم. جان؟ اشتباه شنیدم نه؟ پوزخند زدم. اشکام میریخت رو صورتم: اش... ت... با... باه... ش... نی... یدم... ه... ها؟

سرش رو تکون داد: نه درست شنیدی. برو بیرون. داری جشنو به هم میریزی. داری نسترن رو اذیت می‌کنی با بودنت.

سیب گلویش تکون خورد و چشمش بارونی شد. چرا یهو منقلب شد؟ دستم رو گفتم به گلوم، نه من حال خوبه. خوبم. چیزیم نیس.

نیس نغمه؟ نیست؟ داره پست میزنه ولی تو باز میگی چیزی نیست؟ ین باره چندمه داری جلوچشمات میشکنی؟ برات مهمه که این همه تو رو میشکنه؟ مهمی واسش؟ می‌بینی که میگه نسترن اذیت میشه.

دستم رو مشت کردم: و... لی... .

اومد سمتم و بازوم رو گرفت. برم گردوندو به در اشاره کرد: در خروجی از اون وره. دیگه نبینم این ورا باشی. برو.

صدایش رو تا حد ممکن اروم کرد: برو خواهش می‌کنم برو نغمه برو.

برگشتم و زل زدم تو چشمای مشکلی. اشکام نمیداشتن واضح ببینمش: م... می.. یرم

می... ل... لاد. به... به خدا قس... م می... رم، م.. میرم که نی... ست... ش شم از

زن... زندگ... دگیت... که... خو... خوش با... باش... ی با ن... نسترن ج... و... ن... ت.

جونتو با تحکم گفتم. بازوم رو با بی جونی آزاد کردم و لرزون لرزون رفتم سمت در.

خدایا بد شکستم دیدی که خودت. دیگه چی میخواستی؟ چی میخواستی ببینی

نغمه؟ از تولدش انداختت بیرون یعنی برات هیچ اهمیتی نداری.

خدایا خاک تو سرم که برای یه همچینی چیزی این همه ذوقو شوق داشتم. هیجان داشتم واسه اومدن به تولدشو دیدن دوبارش. یه هفته رو تو سختی گذروندم ولی این چند ساعت همه ی سختی ها رو از یادم برده بود که این حرفش بدتر دغونم کرد. در رو به زحمت باز کردم و رفتم تو حیاط. مسیر در ورودی تا در خونه رو با قدمایی کهمی رفت نیست بشن طی کردم.

در رو باز کردم و افتادم تو سالن. خوبه مامان خونه نیست وگرنه الان از صدای جیغش همه میریختن اینجا. خودم رو رو پارکت کشیدم سمت مبل. پاهامو حس نمی کردم. دستام رو به زور رو زمین ستون کردم و خودم رو کشیدم بالا. سرم رو گذاشتم رو مبلو چشمام رو بستم.

حرفای میلاد تو سرم بالا پایین می شد: مزاحم، حال نسترن بد میشه، خراب نکن، برو...

منم رفتم نه؟ نفسمی رفت. نمیخوام باشم تو این دنیا. نه نمیخام باشم. چشم افتاد رو هم.

....

لرز بدی افتاده بود تو تنم. چشمام رو با زحمت باز کردم. نگاهم رو تو خونه ی تاریک گردوندم. خوف ورم داشت. به زور تنمو بلند کردم و سر پا شدم. چیزای مبهمی یادم میومد.

صورتتم به خاطر اشکایی که روش خشک شده بودن، خشک خشک بود. چراغ رو روشن کردم و پالتو رو از تنم درآوردم. از کی خوابم برده؟ یا بی هوش شدم؟ نگاهم رفت سمت دری که باز بود.

ضعف داشتم یا نمیدونم از گریه ی زیاد بود که نمی تونستم سر پا وایستم. دستم رو گرفتم به نرده و رفتم بالا. شال ضخیمی رو از روی تخت برداشتم و اومدم پایین. شالو کشیدم رو شونه هام، فلش رو زدم به ال ای دی و رو مبل نشستم. هوای بیرون گرفته بود و ماه دیده نمی شد.

تو اونجا تو تولدت خوشی منم اینجا تو نبودی ناخوشم. آهنگاهرو دونه به دونه پلی می کردم. میخواسم به اهنگ مورد نظرم برسم.

خیلی وقت پیشا تو خونه ی نعیم این آهنگو شنیده بودمو الان بد جور با این حال همخونی داشت.

هنوزم بغض بیخ گلوم بود و پایین نمیرفت. همین جور داشتم دنبالش میگشتم که
رسیدم بهش. صداش رو تا ته بلند کردم و سرم رو تکیه دادم به مبل. نفسم بالا
نمیومد. گوش دادم:
نزدیک میشم
وقتی حواست نیست
اونقدر که مرزی
جز لباست نیست
از پشت سر
چشماتو میگیرم
بگو کمی
وگرنه ممییرم
نزدیک میشم
وقتی حواست نیست
اونقدر که مرزی
جز لباست نیست
از پشت سر
چشماتو میگیرم
بگو کمی که برگشتم
بگو وگرنه ممییرم
منم اون که تظاهر کرد
نداره دیگه احساسی
شاید واسه همینم هست
که دستام رو نمیشناسی
منم اونکه ازت دوره
ولی قهرش حقیقت نیست
اونکه با تموم دلتنگیش
تولد تو دعوت نیست
شاید از صورت خستم
از این لحن غم آلودم

بفهمی من کمی امشب
 کجای زندگیت بودم
 نمی خواستم بدونی تو
 چرا به گریه افتادم
 اگر اصرار می کردم
 تو رو از دست میدادم
 منم اون که تظاهر کرد
 نداره دیگه احساسی
 شاید واسه همینم هس
 که دستاشو نمیشناسی
 منم اونکه ازت دوره
 ولی قهرش حقیقت نیست
 اونکه با تموم دلتنگیش
 تولد تو دعوت نیست.
 (نزدیک میشم _ مهسا)

اشکام رو گونه هام روون بود و هق میزدم. دوباره و دوباره پلش کردم. عجیب با حال
 همخونی داشتو قلبم رو به درد میاورد. اونقد گریه کردم که اشکام رو گونه هام خشک
 شد و چشم وا نمی شد.
 نور ماه که از در باز سالن اومد تو نگاهم چرخید سمتش. با ناراحتی نگاهم می کرد اینو
 از کم نوریش می فهمیدم.
 در باز بود و من سردم نبود؟ اره بس که گر گرفته بودم. به زور دستم رو گرفتم به مبلو
 بلند شدم. شالو دورم محکم کردم و از خونه زدم بیرون. تکیه دادم به نرده ی ایوونو
 خیره شدم به ماه توی اسمون.
 نفسم به خاطر سردی هوا بهتر شده بود و الان میتونستم راحت نفس بکشم. قلبم با
 شدت میتپیدو لرز داشتم.
 خیره شدم به ماهو زجه زدم: میبینی؟ میبینی پس زده شدم؟ میبینی کنار گذاشته
 شدم، عشقم پسم زد به خاطر عشقش. من دلتنگش بودم رفتم ببینمش ولی اون...
 نفسم رو دادم بیرون و دستم رو گرفتم به ستون که نیفتم.

بغض توی گلوم بزرگتر می‌شد. نگاهم رو از ماه گرفتم: من هنوزم مثل قبل عاشقشم هنوزم میخوامش من میلاد رو با همه ی وجودم میخوام چون برام تکه ولی با بودن نسترن...

اب دهنم رو قورت دادم. امشب شب تولدشه، شبی که من باید پیشش باشم تا بهش تبریک بگمو با هم شمع رو کیکشو فوت کنیم . دستم رو گرفتم به گلوم. بغض داشت خفم می‌کرد. شب تولدش... من نیستم تو شب تولدش...

صدای اف اف باعث شد نگاهم رو از ماه بگیرم برم سمتش. در ورودی باز مونده بود و سوز میومد تو خونه: بله؟ صدایی نیومد. دوباره گفتم: کیه؟ صدای ته چاهی گفتم: خانم یه دقیقه میشه بیاین دم در؟ این کیه دیگه؟ صداش رو اصلا تشخیص نمیدم. بی خیال افکارم شدم و رفتم سمت در. همین که بازش کردم سایه ی یه مرد درشت هیکل افتاد روم. بی توجه بهش گفتم: بفرمایین.

یهو دستاش شونه هامو لمس کرد و هلم داد تو حیاط. ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود. تاریکی شب نمیداشت بینمش.

بی هیچ حرفی خم شد و لباسو گذاشت رو لبام. سکت زدم. اونقدر هول کرده بودم که نمی‌دونستم چی کار کنم...

این کیه؟؟ خدایا چه اتفاقی داره میفته؟ شدت ب*و*سه هاش زیاد شد و نفسای داغش میخورد به صورتم. دستش شال دورمو لمس کرد و کشیدش...

نفس کم آورده بودم میون ب*و*سه هاش. دستش از پشت بین دو کتفم قفل شد و منو کشید بین بازوهاش. لباس هنوز رو لبام بود و بی وقفه میب*و*سیدشون.

از شوک اوادم بیرون و تقلا کردم از بغلش بیام بیرون ولی سفت بغلم کرد که حتی نفس کشیدنم مشکل شد.

ضربان قلبم بالا میزد و هر آن ممکن بود از حال برم. نفسام تو گلوم خفه می‌شدنو بیرون نمیومدن. کمی خودش رو کشید عقبو لباس از لبام جدا شد. نفس نفس میزد درست مثل من. ولی من با شدت بیشتر نفس نفس میزدم.

به زور دست مشت شدم و کوبیدم تو پهلویش بلکه ازم جدا شه ولی تکون نخورد. باز تقلا کردم دهن باز کردم جیغ بکشم که نفساش خورد به صورتم: جیغ نکش منم...

فصل پنجاهم

با چشمای گرد شده از ترسو تعجب زل زده بودم تو چشماش. نفسام به زور بالا میومد. هنوز بین بازوهاش اسیر بودم. آب دهنم رو به زور قورت دادم. بغض پیچید تو گلوم. این... این...

قطره اشکی که سر خورد رو گونمو با نوک انگشتاش پاک کرد: نغمه... تنم به یه باره فرو ریختو بین بازوهاش بی حال شدم. صداش رو شنیدم: نغمه، عزیزم چی شده؟

بازوهاشو از زیر سرم رو از زیر گردنم رد کرد و بغلم کرد. نفسامو به زور بیرون میدادم. رفت تو خونه. بی هوش نبودم بلکه بی حال شده بودم. از پله ها رفت بالاو در اتاق و با پا باز کرد: چی شدی تو؟ نگاهم رو دادم بهش. تو صورتشو چشماش نگرانی موج میزد. باورم نمی شد اینجا باشه. پیش من.

آروم گذاشتم رو تختو خم شد رو صورتم: نغمه... سرم رو با شدت تکون دادم: نه، تو نیستی. نه... دستش رو گذاشت رو دهنم: نغمه منم، میلاد. ضربان قلبم متوقف شد و نفسم تو سینم حبس شد. میلاد؟ پیش من؟ کنار من؟ نه این ممکن نیست، نه.

به زور دستش رو پس زدم و بلند شدم. از تخت اومدم پایین و بلند بلند گفتم: نه نغمه. نه، تو داری خوابمی بینی. میلادی در کار نیست. اون الان پیش عشقش داره خوش میگذرونه. نغمه تو باید اونو فراموش کنی چون میلادت از حالا به بعد مال نسترنه.

آب دهنم رو به زور قوت دادم که بغضم بره پایین. ولی هیچ اثری نداشت. یه قطره اشک سر خورد رو گونم. با دست لرزون پاکش کردم و عقب گرد کردم. با دیدنش درست تو چند سانتی جا خوردم و یه قدم رفتم عقب: تو خیالی نه؟ با چشمای ناراحت نگاهم می کرد: نغمه من نه خیالم نه توهم. خود واقعمیم، میلادم. چند قدم رفتم عقبو جیغ زدم: نه، نیستی، نه... دستم رو گذاشتم رو گوشامو سرم رو چند بار تکون دادم: نه، نه، نه...

دستاش پیچید دور دستام رو منو کشید سمت خودش تکونم داد: نغمه، عزیزم خودت رو این همه اذیت نکن. میلادت برگشته پی... .

سرم رو بلد کردم و با چشمای خیس زل زدم تو چشمای مشکیش: نه، باور... نمی‌کنم... می... لاد من... میلادم... الان داره با... با نسترن... با خانومش... خا... به نفس نفس افتاده بودم، صدام رفت بالا: نسترنش، با... خا... خانومش... داره... شمع تولدشو... فوت میکنه... میلادم... منو... منی رو که... که... عاشق... عاشقش بودم... از... تولدش... بی... بیرونم... کرد... گف... گفت... من... تولد... شو... ب... به... هم... میزنم... من... من...

نفس عمیقی کشیدم. میلاد خیالی داشت گریه می‌کرد. دست بردم و اشکاشو پاک کردم: نه... میلادم نباید گریه کنه، چه خیالی باشه چه واقعی... نزدیکش شدم آرام گونشو ب*و*سیدم. دستاش دورم حلقه شد: من... دلم براش تنگ شده بود، رفت... رفتم تو تول... تولدش بینمش... ولی... ولی... باز پسم زد... فدای سرش... من باهات بد کردم... پس حق داره... پسم بزنه... صورتشو قاب گرفتم و صاف زل زدم تو چشمات، می‌لرزیدم: همش تقصیر خودم بود که... من میلاد رو ناراحت کردم... واسه همون اونم رفت... با نسترن... اون... نسترن رو... دوست...

با نشستن لباس رو لبام چهار ستون بدنم لرزیدو ته دلم خالی شد. سرش رو برد عقب: من غلط بکنم نسترن رو دوست داشته باشم. تو این دنیای به این بزرگی من فقط یه نفرو دوست دارم اونم تویی نغمه. تو تنها عشق منی تو این دنیا. نسترن هیچ وقت خانوم من نبود و من تو صوراتم یکی رو خانوم خودم می‌دونستم اونم تو بودی، تو. الانم من اوهامت نیستم نغمه ی من. من واقعی. واقعی.

بغض گلوم اذیتم میکرد و اشکام رو صورتم روون بودن. چشم بین چشمات در حرکت بود. لبخند زد. سرم رو تکون دادم: ولی...

سرش رو ب سرم نزدیک کرد: من متاسفم نغمه. بابت اینکه ظهر باهات بد حرف زدم. از خودم متنفر شدم بابت بد رفتاری باهات. دلم میخواست همون جا جلوت زانو بزنم ازت بخوام منو ببخشی بابت اون همه سنگدلی. نغمه من مجبور بودم اون همه سردو خشن باهات رفتار کنم که بری. که نبینی چی شد تو تولدم. نغمه عشقم منو ببخش. حرفاش هم ارومم می‌کرد هم هیجان زدم. قلبم رو حس نمی‌کردم و انگار داشتم تو ابرا پرواز می‌کردن. میلادی که جلوم وایستاده واقعیه عشق منه. ولی مگه منو پس نزنه

بود؟ اخم کردم و کمی خودم رو کشیدم عقب: تو... منو... پس... زدی... به...
 خاط... ر... نس... ترن...
 سرش رو تکون داد: نه نغمه. نه. من هیچ وقت به خاطر نسترن پست نزدم. من از
 نسترن متنفرم و نمیخوام سر به تنش باشه. ولی مجبور بودم باهاش باشم که از دست
 ندمت. مامان همه چیزو برام توضیح داد، بهم گفت که نسترن چی کارا میکنه که بتونه
 مارو از هم جدا کنه. واسه همین با یه نقشه ی قبلی رفتم سمتش تا مطمئن شه منو تو
 کاملا از هم دور شدیم. ولی امشب دیگه همه چی تموم شد و نسترن لو رفت. الان
 دستش پیش همه رو شده و هیچ کاری نمی تونه بکنه.
 نفسش رو داد بیرون: بابت همه ی شبایی که سختی دیدیو شکستی بابت همه ی
 گریه هات تو این مدت شرمندم. من خیلی بد کردم.
 سرم رو تکون دادم: نه، من بودن که باعث شدم از هم دور باشیم. ببخش میلاد بابت
 عذابی که بهت دادم.
 لبخند عمیقی زدو دستم رو گرفت و کشید سمت تخت. روش نشستو منو نشوند رو
 پاهاش. با اینکه رو پاهاش بودم ولی هنوز چند سانتی ازم بلندتر بود. صاف زل زد تو
 چشم: روزایی که می دیدم میشکنی، ناراحت میشی یکی بد آتیشم میزد. می خواستم
 بی خیال نقش بازی کردن بشمو پیام ارومتم کنم. نزارم داغون شی. ولی نمی تونستم
 می خواستم نسترن رو واسه همیشه ساکت کنم.
 دستش رو کشید رو گونم: ولی با این کارم باعث شدم که تو عذاب بکشیو همیشه
 غصه بخوری. نغمه منو ببخش که تا این حد بد شدم که عشقمو اذیت کردم. من کسی
 بودم که تو رو تا این حد عذاب دا...
 دستم رو گذاشتم رو دهنشو سرم رو تکون دادم. یه قطره ی بزرگ اشک سر خورد رو
 گونم: میلاد نگو. تو هیچ تقصیری نداری. من بودم که از اول باعث شدم اذیت شی.
 یادت میاد وقتی مادرت بردت خارج؟ الانم دوباره همون کار رو کردم و باعث شدم
 دوباره اذیت شی. باعث شدم باز بشکنی. من متاسفم.
 نفسم رو به زور دادم بیرون. بعد از مدت ها باز کنارشم. کنار میلادی که همه ی
 وجودمه. دستش پیچید دورم: از این پس نمیزارم کسی اذیتت کنه. از حالا تا اخر عمر
 خودم به تنهایی هواتو دارم و ازت مراقبت می کنم. کسی که بخواد تو رو اذیت کنه این
 بار با من طرفه. هیچ کس نمیتونه حتی یه نگاه بهت بندازه چون من همیشه کنارتم.

قلبم می‌لرزید از این همه محبتو وجودم خالی می‌شد. بی اراده دستام رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو کشیدم سمتش: میدونی عاشقتم؟
لبخند زیبایی زد: میدونم همه ی زندگیم.

صاف زل زدم تو چشمات: دیگه نمیزارم کسی مارو از هم جدا کنه. این بار خودم که جلوشون وامیستم.

سرش رو به سرم نزدیک کرد: خانومم از کی این همه شجاع شده؟
تمام تنم لرزید از کلمه ی " خانومم " که خاص تلفظش می‌کرد. از کی گوشام این کلمه رو نشنیده؟ از کی دلم بی تاب شنیدنش بود؟ از کی آرزو می‌کردم که دوباره بشنومش؟
میلااد خندید: تو فکری زندگیم؟

نگاهم رو دادم به نگاهش: دلم واست تنگ شده بود.
بغض کردم و اشک ریخت رو گونه هام. نفسش رو سنگین داد بیرون و بازوهاشو تنگتر کرد. چسبیدم بهش. زل زد تو عمق چشمات: دل من بیشتر برات تنگ شده بود خانومم.
قلبم با سرعت میکوبید. چشماتو اروم بستو لباس ل*بامو لمس کرد. وجودم فرو ریخت، چه قدر این حس فرو پاشی شیرین بود. با موهای بازی کردم و لباسو ب*و*سیدم.

همه ی وجودم بی قراره ب*و*سیدنش بود اخه اون دنیای من بود.
آروم به پشت رو تخت خوابیدو خیره نگاهم کرد: نغمم؟
لرز برم داشت، جور خاصی صدلم می‌کرد علاوه بر اون چشمات بود که برق خاصی داشتو نگاهش فرق کرده بود. آب دهنم رو به زود دادم پایین: ب... بله؟؟
فشار کمی به کمرم آورد که بهش نزدیکتر شدم. تنش داغ بود: این نه. یه چی دیگه...
نغمم؟

چشمات رو بین چشمات به حرکت درآوردم: جو... جون.. نم؟
لبخند عمیقی زدو برم گردوند. جاهامون عوض شد. با ترس زل زده بودم بهش که دستاشو دو طرف بدنم ستون کرده بود و خیره نگاهم می‌کرد.
خم شد سمت گردنم. کمی خودم رو کشیدم عقب: می... میلا... د.
ب*و*سه ی گرمش تنمو لرزوند: نغمه لطفا. حالم اصلا خوش نیست.
ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود و نفسم به شماره افتاده بود. ب*و*سه های ریزش رو گلوم میلرزوندمو تنمو داغ می‌کرد.

سرش رو بلند کرد و با چشمای خمار نگاهم کرد. خشک شده بودم: اون شب تو ویلای
 نریمان اینا گیج هم آغوشیت بودم که از حال رفتی.
 خودش رو کشید بالا، جان؟ کجا؟ کی؟ چه موقع؟ کیا؟ چه اتفاقی افتاده؟ ویلای
 نریمان اینا؟ چی شده مگه؟ کدوم شب؟
 رو پیشونیم ب*و*سه زد: امشب استرسو بزار کنار. بزار طعم آغوشتو بچشم. بزار حس
 کنم نغمه ی من فقط مال منه.
 نمی فهمیدم چی داره میگه. هر چی که می گفت گنگ بود برام. با برخورد لباش به لبام
 خودم رو کشیدم عقب: می... ل... اد؟
 ملتمس نگاهم کرد: خودت رو ازم نگیر نغمه.
 ب*و*سه ی داغی رو جایی که لاله ی گوشم با گردنم تماس داشت زد: حالم خرابه.
 بهت احتیاج دارم که اروم شم. میخوامت.
 ضربانمو حس نمی کردم. نفس نفس میزد. خدایا من این میلاد رو نمیشناسم.
 دستاشو سر داد رو شونه هام: یه امشب باش. برا منی که خستم از همه.
 خیره شدم تو چشمای مشکیش. دستلمو از دستاش ازاد کردم و دور گردش حلقه
 کردم، خودم رو کشیدم سمتش: میلاد زندگی من تویی.
 سرش رو خم کرد: عاشقتم پرنسس من.
 لباش که رو لبام نشست چشم رو رو هم گذاشتمو با عشق ب*و*سیدمش. میون
 ب*و*سدنش دستش رو شل کرد و رو کمرم گذاشت. از پشت پایین بلوزمو گرفت و
 کشید.
 قلبم دیوونه وار میکوبیدو نفسام بالا نمیومد. هنوز مشغول ب*و*سیدنم بود. چشم رو
 محکم رو هم فشار دادم.
 خدایا داریم گناه می کنیم تو ببخش. بلوز اوامد بالا و...
 تازه به خودم اوادم. ما داشتیم چی کار می کردیم؟ دستش رو از پشت گرفتم و کمی
 ازش جدا شدم. با تعجب نگاهم می کرد: میلاد...
 صدام لرز داشتو ته چاهی بود. صاف زل زد تو چشمام. نگاهم رو ازش گرفتم و کمی
 هلش دادم: نه میلاد.
 کمی ازم دور شد: معذرت میخوام نغمه. نفهمیدم دارم چی کار می کنم. ولی مطمئن
 باش هیچ وقت هیچ وقت همچین کاری رو باهات نمی کنم. شرمندتم که ترسوندمتو
 باعث شدم اذیت بشی.

رو تخت نشستو کمکم کرد بشینم. دستش رو گرفتم: میلاد؟
 برگشت و نگاهم کرد: جون میلاد؟
 لبخند زدم: جونت سلامت. امشب چه اتفاقی افتاد؟
 نفسش رو داد بیرون و دستش رو دورم حلقه کرد. رو سرم ب*و*سه زدو خیره شد تو
 چشم: نمیخوام حال خوبمون با گفتن اینا خراب شه. پس عزیزم امشبو فراموش کن
 که چی شد تو تولدم. میخوام امشب دوتایی با هم خوش بگذرونم.
 با تعجب نگاهش کردم که دستش رو آورد بالا و صورتمو لمس کرد. با برخورد چیز
 سردی که تو انگشتش بود خومو کشیدم عقب: این دیگه چیه؟
 دستش رو آورد پایین: انگشتره.
 چشمم گرد شد، رفتم تو فکر: انگشتر؟ چه انگشتری؟
 سرش رو به سرم نزدیک کرد، لبخند زد: یه هدیه ی تولده. یه هدیه ای که خیلی ارزش
 داره.
 اخم کردم. نمیدونم چرا عصبی شده بودم. دستش رو پس زدم و بلند شدم. با تعجب
 نگاهم می کرد. پشتمو کردم بهشو رو به روی پنجره و ایستادم. نگاهم رو دادم به ماه.
 بی خودی عصبی شده بودم. مگه نگفت تولدش به هم خورده؟ پس این انگشتر چیه
 که انداخته دستش؟ اونم به این زودی؟ تازه خیلیم ارزش داره. کی همچین هدیه ای
 بهش داده؟
 بازو هام رو بغل کردم، قلبم فشرده می شد. بغض گلوم رو گرفت. چرا بغض کردم آخه؟
 نفس عمیقی کشیدم که بوی عطر تلخش تو وجودم نفوذ کرد. ذهنمو از حضورش
 خالی کردم و زل زدم به ماه.
 دستش از پشت دور گردنم حلقه شد و منو کشید سمت خودش. چونشو گذاشت رو
 سر شونم، نفساش میخورد به گوشو گردنم: خانومم چی شدی؟
 دستم رو گذاشتم رو دستش. از دستش بی دلیل عصبی بودم. میخواستم دستش رو
 پس بزنم که اون یکی دستش رو شکمم قفل شد و کلا فلجم کرد.
 صداسش رو کنار گوشم شنیدم: نغمه ی من، خانومم چی شد که این جوری شدی؟ چرا
 ناراحت شدی عزیزم؟
 با خشم برگشتم سمتش: چیزی نیست.
 چشمای ناراحتشو داد تو چشم: چرا یه چیزی هست. من دارم طوفانو تو دوتا چشم
 خوشگلت میخونم. چی شده نغمه ی من؟

اب دهنم رو به زور قورت دادم. ضربان قلبم بالا میزد. دوس داشتم وقتی بهم می گفت
 نغمه ی من، وقتی خطابم می کرد خانمم ولی الان بحث جدا بود و اون یه انگشتر
 خاص تو دستش بود که صد در صد از یه آدم مهمو خاصی هست.
 اخمامو کشیدم تو هم: میشه بدونم کی این هدیه رو داده بهت؟
 لحنم تند بود. ولی دست خودم نبود، نسبت به شخصی که این هدیه رو داده بود به
 میلاد کینه گرفته بودم.
 میلاد لبخند زد: پس بگو چیه. داری حس ودی می کنی؟
 لب ورچیدمو سرم رو با خشم تکون دادم: نه، نه. کی؟ من؟ من دارم حس ودی
 می کنم؟ نخیرم. اصلا.
 اخم روی پیشونیمو لمس کرد: با این اخمی که من می بینم معلومه حس ودی
 نمی کنی. نغمه به چی حس ودی می کنی دختر خوب؟
 با خشم مشتمو کوبیدم رو بازوش: حس ودی نمی کنم.
 سرش رو خم کرد. چشماش یه جوری شده بود: باشه، پس منم میگم کی اینو داده. یه
 دختر خیلی خوشگلو خانوم اینو بهم هدیه داده.
 چشمم گرد شد: چی؟
 با عصبانیت هلش دادم: برو اونور، یه دختر خوشگلو خانوم؟ ینی چی میا
 لاد؟ کدوم دختر؟ هان؟
 با مشت محکم کوبیدم رو بازوش: ولم کن ببینم.
 قاه قاه خندید: جدا حس ودی می کنی؟ نوچ نوچ نوچ. متاسفم واقعا.
 سرش رو به چپو راست تکون داد. کم بود بزنم نابودش کنم. چه نوچ نوچمی راه
 انداخته.
 حس می کردم داغ کردم. سعی کردم از بغلش بیام بیرون ولی نمیذاشت. با خشم
 غریدم: ولم کن میگم.
 کمی اخم کرد: ولی نغمه، عزیزم چی داره این همه اذیتت میکنه؟
 سرش رو به سرم نزدیک کرد: نمی دونستم تا این حد حس ود هستی.
 اخمامو کشیدم تو هم: میلاد اصلا اعصابم درست نیستا. یعنی چی حس ودی می کنم؟
 چه چیز این حس ودیه؟
 رو گردنم ب*و*سه زد، لرزیدم. با خشم خودم رو کشیدم عقب: میلاد؟
 خندید: خانومم حس ودی کردن نداره. ببین...

دست چپشو آورد بالا. با خشم پیش زدم: نمیخوام ببینم. چی رو داری به رخم میکشی؟ که اون دختره ی نمیدونم چی بهت هدیه داده؟ دختره ی... دستش رو گذاشت رو دهنم رو با حرص گفت: فحش نده نغمه؟ تو که این جور نبودی؟ چرا همچین شدی؟

به زور هلش دادم و ازش جدا شدم: بهتره بری پیش اون دختر خانوم. باشه من فحش نمیدم بهش.

دستم رو با خشم مشت کردم: چه طرفداریشم میکنه. خیلی مهمه دیگه واست؟ رفتم سمت در اتاق و بازش کردم: برو بیرون پیش اون دختر خانوم خوشگل خودت. نفرت همه ی وجودم رو گرفته بود و قلبم داشت میترکید. حاله از دختره ی که میلاد داشت همچین ازش طرفداری می کرد به هم میخورد.

اومد سمتم و دستش رو گرفت به در: نغمه؟ با خشم زل زدم تو چشمات: برو بیرون.

سرش رو تگون داد: دختر چرا داری شر درس میکی؟ زود قضاوت کردن چی رو میرسونه آخه؟ داری حس ودی می کنی؟ به کی؟

سرم رو تگون دادم: میگم حس ودی نمی کنم. میشه همش اینو نگی؟ نفسش رو داد بیرون و سرش رو خم کرد. خودم رو کشیدم عقب. در رو اروم بستو رو به روم و ایستاد: میخوای ثابت کنم زود قضاوت کردی؟ میخوای ثابت کنم حس ودی می کنی؟

سرم رو تگون دادم: نه نمیخوا... .

دست چپشو گرفت مق ابل صورتم. با دیدن انگشتری که تو انگشت حلقش خودنمایی می کرد تهی شدم. یه قدم رفتم عقبو سنگینی تنمو دادم به دیوار. میلاد با نگرانی نگاهم می کرد: نغمه؟ خوبی عزیزم؟

نفسم رو که سنگین شد بود دادم بیرون و سعی کردم ضربان قلبم رو مرتب کنم. ولی اثری نداشت.

دستش رو پیچید دورم: خوبی؟

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشمات. چه جوری میتونستم نگاهش کنم. چشم خیس شد و سرم رو انداختم پایین: متاسفم میلاد. من...

دستش چونمو لمس کرد و سرم رو بلند کرد: برای چی متاسفی؟ عذر خواهی نکن نغمه.

بارونی نگاهش کردم: میلاد..

بلند خندید: داشتی به خودت حس ودی می‌کردی دختر خوب؟

با مشتش اروم کوبیدم رو سینش: نخند میزنمتا.

با چشمای خندون نگاهم کرد: نه که نزدی؟

دستم رو کشیدو رو تخت نشوندم. رو به روم زانو زد: میبینی چه خوشگله؟

اخم کردم: خیلی بدی. داشتی اذیتم می‌کردی.

خندید: آخه خانومم وقتی عصبی میشه خیلی خواستنی میشه.

حس کردم گونه هام سرخ شدن. لبم رو به دندون گرفتم. یهو یه چیزی یادم اومد، سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش: ولی از کجا؟

انگشتر نقره ی توی انگشت مخصوص حلقشو کمی تکون داد. ردیف ریز نگین کاری شدش برق خاصی داشت: وقتی که اومدی خونمونو سرد شدم باهات بعد رفتنت رو زانو هام نشستم تا...

نفسش رو داد بیرون: بگذریم. نگاهم افتاد به یه بسته ی خوشگل قرمز رنگ که یه ربان ریز خوشگلم روش بود. برش داشتم. بازش که کردم با دیدنش جا خوردم. خیلی خوشگل بود. یه کارت ریز هم تو جعبه بود که نوشته بود..

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: تولدت مبارک میلادم. از طرف نغمه.

دستم رو گرفت و روش ب*و*سه زد لرزیدم: تازه فهمدمی که این هدیه از طرف توئه.

بی معطلی دستم کردمشو کاملا اندازه بود.

دستش رو فشار دادم: خیلی بدی که گذاشتی من اون همه عذاب بکشمو فکر کنم که یه دختر دیگه اینو بهت هدیه داده.

سرش رو تکون داد: مگه به من شک داری؟

سرم رو انداختم پایین: نه به هیچ وجه ولی با اتفاقی که افتاده دیگه به خودمم اعتماد ندارم. من میترسم که دوباره تو رو از دست بدمو برگردم به زمان هایی که نداشتمت. میلاد من از فردا و پس فردا میترسم که نکنه باز نداشته باشمت. نکنه...

بلند شد و کنارم رو تخت نشست: آخه عزیز من چرا به فردایی فکر می‌کنی که هنوز نیومده؟ ما امروزو الان پیش هممییو با هم خوشیم پس بی خیال فردا. الان زندگی می‌کنیم. قدر با هم بودنو بدونمییو آیندمونو خودم رون بسازمی. نه اینکه بگمی از آینده وحشت داریم که نکنه از هم دور باشیم. نغمه من مطمئنم آینده ی پیش رومونم عین الانمون کنارهمییو دست تو دست هم.

لبخند عمیقی زدم و بهش نزدیک شدم: ممنونم میلاد بابت این خوب بودنت. بابت این که پیشیم.

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو سینش. مدتها بود همچین ارامشی نداشتم. مدتها بود سر رو سینش نزارشته بودم که اروم بگیرم. رو سرم ب*و*سه زدو بازوهاشو دورم حلقه کرد: زندگی می نغمه. من ازت ممنونم که حالمو خوب می کنی. قول میدم بهترین زندگی رو برات بسازم. قول میدم. رو سینش درست روی قلبش ب*و*سه زدم که لرزید: میدونم که میتونی میلاد. میدونم.

بهترین جای دنیا بود بغلش که میتونست دل پر دردمو اروم کنه. چشم رو رو هم فشار دادم. بودنش بعد از مدتها حس خوبی بهم میداد.

فصل پنجاهو یکم

مانتومو تنم کردم و برگشتم سمتش: ماما اینا چی پس؟

لبخند زد: به ماما گفتم امشب میام پیشتو میخوام یه جشن کوچولوی دو نفره بگیریم. نگران نباش خودش همه چیزو حل میکنه. موهامو جمع کردم بالا سرم رو برگشتم سمت آینه: سر شب چه فکری می کردم الان چی شد.

بلند شد و اومد سمتم: چه فکری می کردی عزیزم؟

از آینه نگاهش کردم و لبخند زدم: فکر می کردم شب تولدت پیش من نیستی. کشو محکم دور موهام بستم. خم شد و تو گوشم گفت: مگه میشه شب تولدم پیش زندگی نباشم؟ غیر با تو بودن کی رو دارم برم پیشش؟ هر جایی که تو باشی بهترین جاست واسه من زندگی من.

سرخ شدم و سرم رو انداختم پایین. نفساش خورد به گردنم: فدای این خجالت کشیدنت بشم من خانومم.

با خشم برگشتم سمتش که خودش رو کشید عقب: هی میلاد میزنم میکشمتا. چته این همه قربون صدقه میری؟ به فکر من بدبختم باش که اینجا دارم از خجالت آب میشم.

دستش رو گرفت به صورتشو کمی ماساژش داد: تو اول میزنی بعد خطو نشون میگشی؟

گیج نگاهش کردم: چی؟
 دستش رو کشید رو گونش: خب کردم گرفت.
 سرم رو کج کردم رو شونم: مگه چی کارت کردم که دردت بگیره؟
 اومد سمتم. بی اختیار یه قدم رفتم عقب که خوردم به میز توالت. ضربان قلبم بالا رفته بود. رو به روم وایستادو دستش رو برد پشت سرم. لرزیدم.
 موهامو گرفت تو دستش رو کشیدشون رو شونم: شلاقم زدی دختر خوب.
 با چشمای گرد نگاهش کردم: بله؟ چی کار کردم؟
 خندید: حواست نبود. وقتی برگشتی موهات عین شلاق محکم خورد تو صورت و دهنم.
 ریز خندیدم: خب حقت بود. تا تو باشی منو خجالت ندی.
 دستاش پیچید دورمو منو کشید تو بغلش. سرش رو فرو کرد تو گردنمو نفسش رو با صدا داد بیرون: همه جوره عاشقتم. هیچ وقت به این شک نکن که فقط و فقط تو تو قلبمی.
 خشک شده بودم. سرخ سرخ بودمو عرق کرده بودم. این پسر یه چیزیش میشه ها.
 نفسم رو با صدا دادم بیرون و سعی کردم آروم باشم.
 دستام رو دور کمرش حلقه کردم و رو سرش ب*و*سه زدم. سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد: نغمه...
 چشماش دریای احساس بود. لبخند عمیقی زدم و رو پنجه های پام بلند شدم تا برسم به گوشش، با تعجب نگاهم می کرد. یقشو گرفتم و خودم رو کشیدم بالا. درست زیر گوشش شمرده شمرده زمزمه کردم: منم عاشقتم میلادم.
 دستاش شونه هامو لمس کرد و هلم داد عقب. کمرم خورد به میزو بی اراده اخ گفتم.
 سرش رو به سرم نزدیک کرد و با چشمای گرد زل زد بهم: چی؟ نشنیدم نغمه. چی گفتی؟ دوباره بگو.
 خندیدم: نه دیگه همون یه بار بود. میخواستی خوب گوش میدادی. من تکرار نمی کنم. کمی اخم کرد: نغمه؟
 دستام رو گذاشتم رو سینشو هلش دادم: نخیر نمیگم. الانم بزار آماده شم بریم. داره دیر میشه.
 رو صندلی نشستمو مشغول آرایش شدم. تو تمام این مدت عین یه نگهبان پولادی وایستاده بود بالا سرم رو با اخم نگاهم می کرد. ناراحت شد دوباره حرفمو نزدم؟ شونه

هامو اندا ختم بالا، به من چه خوب گوش میداد. دستم رفت سمت رژ قرمز جیغم. میخولستم برش دارم که دستم رو گرفت. سکتته زدم. با ترس برگشتم سمتش: چته خوف کردم؟ اخماش بد جور تو هم بود. آب دهنم رو به زور قورت دادم: چته؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟ دستم رو کشید سمت خودش: نمیخواد رژ بزنی پاشو بریم. چشمم گرد شد. بله؟ چی داره میگه این؟ مگه میشه رژ نزد آخه؟ دستم رو کشیدم عقب: همیشه میلاد. با خشم نگاهم کرد: من میگم میشه پس میشه پاشو دیرمون شد. مخالفت کردم: نه. یا رژ میزنم با من نمیام. خشن زل زد تو چشمم. دروغ چرا خوف کردم ولی باید بدونه فرمون دست کیه. وقتی من میگم میشه باید بگه چشم قربان میشه. خم شد سمتم. خودم رو کشیدم عقب. با چشمای مشکلی خشن زل زد تو چشمم: فقط یه کوچولو اونم صورتی مات. اجازه نمیدم قرمز بزنی. با چشمای متعجب نگاهش کردم: میخوای اونم نزنم؟ یهو سخت نشه این همه به حودت فشار میاری؟ دستش رو کوبید رو میز: نغمه؟ قالب تهی کردم. ولی خب منم از اون بد عنق تر بودم. حرف باید حرف من یکی باشه. نمیدونم دیگه. با خشم بلند شدم و هلش دادم: دردو نغمه سکتته زدم. اصلا من نمیام. با هر کی میخوای بری برو. مانتو رو از تنم در اوردمو رو تخت دراز کشیدم، پشتمو کردم بهش. امشب بد رفتم رو اعصابش. ولی خب باید بدونه نباید رو حرف من حرف بزنه. این یه قانونه. منتظر بودم، برای چی؟ واسه اینکه بیادو نازمو بکشه. لبخند نشست رو لبام. صداش رو شنیدم: باشه خودت خواستی. منم میرم با نسترن برم. قلبم متوقف شد و نفسم بند اومد. خشم همه ی وجودم رو گرفت و پر شدم از نفرت. دستم رو مشت کردم. نه. نمیخوام التماسش کنم. نمیخوام بهش بگم باشه باهات میام. حتی اگه پای نسترن در میون باشه. با خشم گفتم: عه پس خوش بگذره. الانم میخوام بخوابم برو بیرون.

چند ثانیه سکوت بود و سکوت. بعد صدای پر از خشمشو شنیدم: باشه. پس من برم با نسترن خوش بگذروم.

در رو باز کرد. ته دلم فرو ریخت. نه نزار بره. بهش بگو باهش میری. چه طور میذاری با نسترن بره؟

مشت دستم رو سفتتر کردم. اگه با یه حرف میره با نسترن خانوم پس بره بهتره. یه فکری زد به سرم. قبل اینکه از اتاق بره بیرون نمی خیز شدم و زل زدم بهش: قبل اینکه بری با نسترن جونت شماره ی بنیامینو بزار رو میز باهش کار دارم. با خشم برگشت سمتم. از دیدن چشمای سرخش ترس برم داشت. وای خدا الانه بزنه نابودم کنه. آب دهنم رو به زور قورت دادم و دوباره سر جام دراز کشیدم. صداسش تنمو لرزوند: شمارش رو میزته.

رفت بیرون و در رو محکم کوبید به هم. با کوبیده شدن در قلب منم فرو ریخت. نه. جدا رفت؟ یعنی نخواست کوتاه بیاد؟ لج کرد با من؟

یه قطره اشک سر خورد پایین و رفت تو بالش. قلبم فشرده می شد. من مگه چیز زیادی خواستم. خب یه مرد باید همیشه ناز کش خانومش باشه.

سرم رو تکون دادم. اه زیادی کلاس گذاشتم. سرم رو فرو کردم تو بالشو اجازه دادم بغضی که پیچیده بود تو گلوم بشکنه.

به نفس نفس افتاده بودم که در اتاق باز شد. با ترس سرم رو بلند کردم و زل زدم به کسی که تو چهار چوب وایستاده بود.

آب دهنم رو به زور قورت دادم، اومد سمتم و بلندم کرد. صداسش تو گوشم اکو شد: نغمه داری چی کار می کنی با خودت؟

از دستش عصبی بودم. دستش رو با خشم پس زدم و رو تخت عقب رفتم: به... من... دست نزن. برو با... نسترن خانوم خوش... بگذرون.

نفس عمیقی کشیدم و با خشم نگاهش کردم. منقلب بود. دستم رو رو سینم مشت کردم و صاف زل زدم تو چشماش: برو دیگه چرا نشستی داری منو نگاه می کنی؟ شب تولدت با کسی باش که دوسش داری نه منی که..

دستاش شونه هامو لمس کرد و محکم کوبیدم رو تخت. با ترس زل زده بودم به چشمای مشکیش که خشن شده بودن. آب دهنم رو به زور قورت دادم. با خشم تو صورتم گفتم: یه بار دیگه بگو چی گفتم؟ شب تولدم پیش کی باشم؟

چشام بین چشماش در حرکت بود: خب... پیش کسی که... خب... دوشش داری دیگ.

سرش به سرم نزدیک شد. با ترس خودم رو کشیدم عقب. لبخند زد: الان پیشش نیستم؟

دستم رو گذاشتم رو سینشو کمی هلش دادم: من چه بدونم. برو اونور ببینم. خندید، لرزیدم. خدایا من عاشق این خندیدنشم: از چی میترسی دختر؟

با همه ی توانم هلش دادم و بلند شدم: هر هر نخند واسه م...

یهو تعادلشو از دست دادو تلپ از تخت افتاد پایین. صدای اخش بلند شد. با چشمای گرد زل زده بودم بهشو دهنم باز مونده بود. چند بار پشت هم پلک زدم و بعد پقی زدم زیر خنده.

قیافش واقعا دیدنی شده بود. بالا تنش رو زمین بود و پایین تنش رو تخت. گیج اطرافو نگاه میکرد و نمیدونست چی شده.

شدت خنده هام زیاد شد و دستم رو گرفتم به شکمم. حالا نخند کی بخند. هر چی سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم نشد که نشد. اشکی رو که سر میخورد رو گونم پاک کردم.

با باز کردن چشام در دم ساکت شدم. دستاشو زده بود به کمرشو با اخم نگاهم می کرد: چی خنده داره دوشیزه ی محترمه؟

آب دهنم رو به زور قورت دادم: خب چیزی خنده دار نیست اقا. چرا حالا اخم کردی؟ خم شد سمتم: خنده دار نیستو یه ساعته داری غش می کنی از خنده؟

دستم رو رو سینم قفل کردم و سرم رو با قهر برگردوندم: خیر خندیدنم به اقا نیومده. باش دیگه نمیخندم ببینم چی میگی اونوقت. اصلا اخم می کنم که حالت بیاد سر جاش.

اخممو کشیدم تو هم. یه جورایی ته دلم خوشحال بودم که میلاد نرفته و پیشمه. سرش رو آورد جلوی صورتم. ضربان قلبم رفت بالا ولی بی حرکت نشسته بودمو خلاف جهتشو نگاه می کردم.

دستش چونمو لمس کرد و سرم رو برگردوند. با اخم نگاهش کردم: هان چیه؟

لبخند زد: الان قهری؟

سرم رو تکون دادم: هوم.

یه تای ابروش پرید بالا: جدی الان قهری؟

سرم رو تکون دادم. کمی چشماشو ریز کرد و خم شد سمتم: اونوقت اشکالی که نداره من برم پیش نسترن؟

بی اختیار اخم کردم: میتونی برو.

با خشم دستش رو پس زدم و سرم رو برگردوندم سمت پنجره و زل زدم به ماه کامل. صدای نفسی رو که کنار گوشم خالی شد شنیدم: نمیتونم که موندم اینجا. اگه میتونستم راحت ازت دل بکنم و برم این همه مدت عذاب نمیکشیدم. نغمه عاشقتم دختر.

قبل اینکه به خودم پیام یا بتونم ضربان نامنظم قلبم رو کنترل کنم یا نفسی رو کهمی رفت قطع بشه درست کنم دستاش پیچد دورمو سرش نشست رو سرشونم. لرزیدم. محکمتر بغلم کرد و غرق شدم تو بغلش.

دستام رو گذاشتم رو سینش. ضربان قلبشو زیر دستم حس می‌کردم که با شدت میکوبید. نفسای داغش میخورد رو گردنم.

میخوام یه اعترافی بکنم. من نمیخوام هیچ وقت از میلاد دور بشم، هیچ وقت. دستام رو از روی سینش سر دادم دور گردنشو محکم بغلش کردم. رو سر شونم ب*و*سه زد: فهمیدی که نمیتونم ازت دور بشمو نمیتونی ولم کنی؟

کمی خودم رو کشیدم عقبو زل زدم تو چشمای منتظرش: دیگه پررو نشو که میلاد. یه کم خواستم بهت محبت کنم دور ورندار. هنوز از دستت عصبمی بابت پیش کشیدن حرف نسترن رو اینکه میخواستی بری پیششو اینا.

لبخند زدو رو پیشونیم ب*و*سه زد. چشمام گرد شد و قلبم برای یه لحظه متوقف شد: بحثشو پیش کشیدم چون اذیت می‌کردی. خودت خیلی خوب میدونی نسترن واسم ارزشی نداره.

به زور تونستم خودم رو کنترل کنم و اخمو جایگزین تعجب کنم. خب هر چمی که باشه من نمیتونم جلوی کارای میلاد بی تفاوت باشمو به روم نیارم چه اتفاقی افتاده. بودن با میلاد همیشه منو هیجان زده می‌کرد.

آب دهنم رو به زور دادم پایین و زل زدم تو دوتا چشم مشکمی که قلبم رو میلرزوند: اذیت چی؟ خودت بودی که شروع کردی. در ضمن میلاد خان نسترن برات بی ارزش بود و چند روز پیشیم رفتی بب*و*سیش؟

نگاهش رو داد به لبام: نه، هیچ وقت نمی‌خواستم بب*و*سمش. اصلا نفهمیدم چی شد که اون کار رو کردم. همیشه وقتی بودی که نسترنم بود. به معنای واقعیه کلمه

سیریش بود و چسبده بود بهم. بی توجهیات اذیتم میکرد و منم می‌خواستم با بودن نسترن یه کوچولو اذیت کنم.

نگاهش رو داد به چشم. اخمام تو هم بود. رو اخمام ب*و*سه زد: فدای اخمات خانوم خوشگلم. میدونم اذیت کردم زیاد ولی به منم حق بده. منم عذاب کشیدم.

نوچی گفتمو سرم رو تکون دادم: خیرم اقا من پیچیدم پر یه اقای به غیر شما که عذابت بدم؟ هان؟ مجبور نبودم ازت دور نمیوندم.

حلقه ی بازوهاشو تنگتر کرد. دستام رو رو سینش ستون کردم که نزدیکش نشم: مگه واسه همین نسترن ازم دور نشدی؟ منم ادامش دادم. می‌خواستم نسترن رو بزمن زمین که امشب زدمش. امشب کاری کردم که پیش همه خراب بشه و نتونه کاری بکنه.

گیج نگاهش کردم: چی کار؟

خندید: آی آی دیگه نمیتونم بگم. پس اصرار نکن.

سرم رو تکون دادم: باشه.

اخماش رفت تو هم: من بنیامینو میکشم.

چشم گرد شد: جانم؟ چی شد یهو داغ کردی؟

سرش رو تکون داد: واسه اون ب*و*سه ای که جلو چشم ازت گرفت.

چشم کامل گرد شده بود و نفسم بالا نمیومد. خب حالا، چه عصبی شده. نگاهش خشن بود. لبخند زوری زدم و خواستم از بغلش بیرون ولی نشد.

هلش دادم: من بنیامین نیستم، اخمتو جمع کن دارم میترسم.

هنگ هنگ بود. وای از دست این میلاد که یهو میره رو استند بای. محکمتر هلش دادم که سرش خم شد. همزمان چشمای منم گرد شد و ضربانم رفت بالا.

قبل اینکه صورتش به صورتم نزدیک بشه محکمتر از دفعه های قبل هلش دادم و ازش جدا شدم. سریع از تخت رفتم پایین که صدای شاکیشو شنیدم: نغمه..

ریز خندیدمو مانتو رو برداشتم: خیر سرت شب تولدته، پاشو حداقل بریم یه دورکی بزنینم. پوسیدم تو این خونه.

شالو انداختم رو سرم رو کیفم رو برداشتم. برگشتم عقبو زل زدم بهش که با یاس نگاهم می‌کرد. لبخندی رو کهمی‌رفت کش پیدا کنه جمع کردم و رفتم سمتش.

دستش رو که رو تخت ستون کرده بود گرفتم و بلندش کردم: پاشو ببینم، نشسته منو نگاه میکنه. نمیخوای بریم لباسام رو عوض کنم بشینم یه گوشه ها.

بلند شد: باشه پرنسس چشمن.

لبخند زدم و دستش رو کشید: آفرین پرنس من. بزن بریم که قراره...

دستش رو گذاشت رو دهنم: نغمه؟

با بهت نگاهش کردم. این چرا یهو این همه تریپ غم برداشت. منتظر نگاهش می‌کردم که نفسش رو داد بیرون: با بنیامین چی کار می‌کنی؟

ابروم خود به خود رفت بالا و سوالی نگاهش کردم. سرش رو تکون داد: فراموشش کن. بریم خوش بگذرونمی.

شونه هامو انداختم بالا. نمیخوام زیاد کشش بدم. بگذریم. از اتاق اومدم بیرون و کشیدمش بیرون: بدو میلاد. چه قد بی ذوقی تو. بر میگردم لباسام رو در میارم، از دست تو نمیدونم چی کار کنم.

با لبخند دنبالم میومد. کتشو از روی دسته ی مبل برداشت: چقد تو عجله داری. وسط حال استوپ کردم و برگشتم سمتش: اوهوم باشه. من نیام حضرت آقا بفرما با هر کی میری برو. منم میگیرم میخوابم.

به ساعت رو دیوار اشاره کردم: نزدیکه دهه. هنوز شام نخوردم. بعدش آقا میگه چقد تو عجله داری. میخوای سه ی نصف شب منو برگردونی خونه که بابام کلمو بکنه؟ خیر آقا من نیام.

رومو برگردوندم برم سمت پله ها که بازوم رو گرفت و برم گردوند: خيله خب کوچولوی نق نقو. چه زودم بهش بریمخوره. بیا بریم که کلی کار داریم. باید بریم رستوران بعدش کیکو اینا. وای نغمه کلی کار داریم.

شونه هامو انداختم بالا و مغرور نگاهش کردم: حالا شد کلی کار؟ دیوونه ای دیگه. کمی بهم نزدیک شد و زل زد تو چشم: صد در صد دیوونم. دیوونتم عشق من. با چشمای گرد هلش دادم: احساساتی نشو آقای محترم.

خندیدو دستم رو گرفت: چشم خانوم محترم.

سوار شدیم و راه افتاد. خیره ی نیم رخش بودم. سیر نمی‌شدم از دید زدنش. هر از گاهی نمی نگاهمی بهم مینداخت. واقعا عاشقش بودمو دلم بی قراره وجودش بود.

خدایا من چه طور تونستم این همه مدت از میلادم دور باشم؟

دستش رو که رو دنده بود گرفتم و بلندش کردم. با تعجب خیره شد بهم: چیزی شده نغمه ی من؟

سرم رو تکون دادم: نخیر اقایی، شما رانندگیتو بکن ببینم. حواستم به جاده باشه.

سرش رو کج کرد: چی بگم والا.
 نگاهش رو داد به جاده. دستش رو تو دستم لمس کردم. گرم گرم بد. دستش دور
 دستم حلقه شد: چه فکری تو سرته پرنسس؟
 اخم کردم: میگم حواست به جاده باشه شازده.
 قاه قاه خندید: باشه من تسلیم .
 دستش رو کمی اوردم بالا و روش ب*و*سه زدم. نفس عمیقی کشیدو نمی نگاه می بهم
 انداخت: نغمه داری دیوونم می کنی.
 با ترس نگاهش کردم. برق چشماشو دوست داشتم. دستش رو دوباره به لبام نزدیک
 کردم.
 لبخند نشست رو لباس. پوزخند زدم و محکم بغل دستش رو گاز گرفتم. دادش رفت
 هوا و ماشینو کشید بغل خیابونو زد رو ترمز.
 با صدای بلند خندیدمو دستش رو ول کردم. با چشمای گرد دستش رو نگاه می کرد. رد
 دندونام رو بغل دستش معلوم بود و کمی خون مردگی زیرش نشون میداد بد گاز
 گرفتمش.
 با اخم نگاهم کرد: نغمه؟
 خندیدم: جونم؟
 سرش رو تکون داد: این چه کاریه دختر؟
 دستش رو گرفتم و روی رد دندونام دست کشیدم: دیوونگیت پرید؟
 نفسش رو پوف کرد بیرون: هم دیوونگمی پرید هم همه ی حسایی که داشتم.
 لبخند زدم: خوبه.
 با دیدن عمق رد دندونام رو دستش کمی اخم کردم: میلاد؟
 با حرص گفت: ها؟
 سرم رو بلند کردم و با اخم نگاهش کردم: مرض. ها چیه؟
 سرش رو تکون داد: خب جونم؟
 بهش چشم غره رفتم: مس خره. دردت گرفت؟
 چشماشو تو کاسه گردوند: نه گلم دردم نگرفت. فقط نمیدوتم چرا یهو کل بدم درد کرد.
 دوباره دستش رو به لبام نزدیک کردم، خودش رو کشید عقب که رو رد دندونام
 ب*و*سه زدم: ببخشید. نمیدونم چی شد یهو دیوونه شدم.

دستش رو محکم دور دستم حلقه کرد و کمی خم شد سمتم: دختر تو معرکه ای، دیوونتم.

خودم رو کشیدم عقب: میدونم عزیزم. حالا هم زیاد جوگیر نشو بدو بریم برسیم به یه رستورانی جایی من گشمنه.

میلاد با اخم نگاهم می‌کرد: چندیمین بارته نغمه؟

با اینکه منظورشو فهمیده بودم ولی خودم رو زدم به اون راه: یعنی چی چندیمین بارمه؟ زده سرتا. فک کنم از گشنگی زیاده. را بیفت بریم که گشمنه.

نفسش رو با خشم داد بیرون: چشم.

غیض توی صداش رو حالمی شد ولی بی خیال یادش میره. لبخند رو لبم رو جمع کردم. خوشم میاد اذیتش کنم تو این یه مورد.

ماشین متوقف شد و پیاده شد. قبل اینکه در رو ببندد خم شد تو ماشین: میرم شامو این چیزا بگیرم بریم یه جای خوبو شام بخوریم.

سرم رو تکون دادم: باشه.

رفت و در رو بست. خوب دیدش زدم وقتی رفت تو رستوران در کیفم رو باز کردم و رژ لب جیغ قرمزو کشیدم بیرون. ممیرم واسه این رنگ خب. همیشه که نزنمش.

آینه کوچیکمو از کیف کشیدم بیرون و رژو کشیدم رو لبام. جوری کشیدمش که زیاد تو چشم نباشه. ولی خب بازم قرمز بود و معلوم.

بی خیال رژو گذاشتم تو کیفم رو درشو بستم. فقط الان باید یه کاری بکنم میلاد متوجه نشه وگرنه نمیداره رو لبام بمونه و میگه پاکش کن. که اونم عمرا.

سرم رو برگردوندم سمت شیشه. میگم یه کم خستم، زیاد پا پیچ نمیشه.

در ماشین که باز شد بوی پیتزا پیچید تو ماشین. به زور خودم رو کنترل کردم که برنگردم بگم بده همین الان پیتزا رو بخرم. اگه این کار رو می‌کردم نقشه هام نقشه بر آب می‌شد.

صداش رو شنیدم: نغمه؟ خوبی؟

سرم رو تکون دادم: اره خوبم. یه کم خستمو چشم میسوزه. کمی بستمشون که دردش از بین بره.

در رو بستو دستم رو لمس کرد: بیخش. همه ی اینا به خاطر گریه هایه که کردی. حالت خوش نیست برگردمی.

سرم رو کشیدم سمت پنجره: این حرفو نزن. نه خوبم. بهتره بریم که دارم هلاک میشم از گشنگی.

با تردید گفت: باشه.

میلااد این همه شکاک نباش جون من. روشن کن بریم خیلی گشمنه، قراره تا اونجا من فقط بو بکشم؟ این جوری که ممییرم از گشنگی.

کمی که رفت ماشین متوقف شد. چشم رو باز کردم و با دیدن تاریکی اطرافم خوف کردم. تو صندلمی صاف نشستم: کجایمی میلااد؟

خندید: نترس گلم، فقط اومدیم بام.

با بهت برگشتم سمتش: بام این جوری تاریک نبود که. کجایمی؟

خم شد سمتش: رو نوک کوه. این راهو تازه پیدا کردم. ماشین رو هم هست خیلی راحت میای بالا. تهرون زیر پاته خانومی.

خودم رو کشیدم عقبو پیاده شدم، سرما پیچید تو وجودم رو لرزیدم. با دیدن تهرون چراغونی درست زیر پام ذوق کردم و دستام رو کوبیدم به هم: عالیه میلااد. فقط یه کم زیادی تاریکه.

برگشتم سمتش که از ماشین پیاده شده بود. نور چراغا یه کم تاریکی رو از بین میبرد: سردت نیست عزیزم؟

سرم رو تکون دادم: نه خیلمی عالیه.

سرش رو تکون دادو رفت سمت صندوق عقب: با این حال مراقب باش.

در رو باز کرد و خم شد تو صندوق: کمی اونطرف تر یکی دو تا تیر هست. میریم اونجا. بیا کمک کن.

چشمم گرد شد. بله؟ برم سمتش صد در صد میبینم چی کار کردم. نه نه. در عقبو باز کردم و مخلفات شامو که چندتا کیسه بود کشیدم بیرون و رفتم سمت تیر چراغایی که می‌گفت: من اینارو میبرم تو هم زود بیا.

خندید: ای شکمو. باشه فقط زیاد دور نشو.

خندیدم. ای شکمو نه جناب. فقط وای از اون لحظه ای که ببینی من چی کار کردم.

خدا میدونه چه عکس العملی نشون بده.

زیر تیر چراغ وایستادمو زل زدم به اطراف. تا دو سه متر از اطرافشو خوب روشن می‌کرد. پرنده هم پر نمی‌زد. یا بهتر بگم مورچه هم راه نمیرفت چه برسه به آدم. هم

هوا یه کم سرد بود و رو زمین برف کمی نشسته بود. همم که تاریک بود. پ کسی نمیومد این ورا.

با شنیدن صدای پایی سخته کردم و برگشتم. وقتی میلاد رو دیدم سریع برگشتم. الان نه. دنبال جا گشتم. کمی دورتر از تیر یه درخت بود که زیرش جای خوبی واسه اطراق بود. برف زیر درست اب شده بود و زمین خشک بود.

رفتم سمتش. وسط دو تیر بود و روشن روشن نه ولی نمیه روشن بود و من همینو میخواستم.

کنار درخت وایستادم: اینجا میلاد.

اومد سمتم و اساس توی دستش رو گذاشت رو زمین: خسته نشی یهو؟

سرم رو تکون دادم و ل*بامو دادم تو: نوچ.

مشکوک نگاهم می‌کرد: یه جوری شدی نغمه. چیزی شده؟

سرم رو تکون دادم: نه. زود باش من گشمنه ها.

زیر اندازو انداخت پای درخت: چقد غر میزنی خانوم. چشم.

رو زیر انداز نشستمو کیسه هارو گذاشتم جلوم: آخیش.

رو به روم نشستو سرش رو بلند کرد. لبخند رو لباش ماسیدو چشماش رنگ خشم گرفت.

بی اختیار لبخند زدم. آتیش گرفت: نغمه؟

خودم رو کشیدم عقبو دستام رو آوردم بالا: میلاد لطفا. بین کسی نیست که فقط منو تویمی. هیچکی نیست. چرا این همه آتیشی میشی آخه؟

با خشو دستش رو مشت کرد: پاکش کن.

تخس شدم و دستام رو زدم به کمرم: خیر نمیخوام. پاکش نمی‌کنم. خوشم میاد این مدلی رژ بزمن اصلا به تو چه. اه، چرا این همه گیری به این؟ فقط ما دوتایمی دیگه.

نفسش رو با خشم داد بیرون و دندوناشو رو هم فشار داد: جدا مت وجه نمیشی یا خودت رو زدی به نفهمی؟

جعبه ی پیتزا رو از تو کیسه آوردم بیرون: فرض کن مورد دوم. الان که چی؟ ناراحتی پاشم همین مدلی برم وسط مردم.

صداش رفت بابا: غلط می‌کنی.

سخته کردم. دستام رو در جعبه خشک شدن. اشتباه کردم زدمش اصلا. آتیش نگیر.

الان کسمی اینجا نیست میزنی نابودم می‌کنی.

خودم رو جمعو جور کردم. غلط میکنه. خیلمی دلش بخواد، رنگ به این خوبی. حرفای اضافه.

درشو باز کردم و زل زدم به پیتزای هشت تیکه ی رو به روم: اممم به به پیتزا. بی توجه به میلاد سسو خالی کردم روشو با ولع شروع کردم به خوردن. مراقب بودم رنگ رژ نره.

یه مدت نگاهش با خشم رو تمام نقاط بدنم رژه می‌رفت، ولی بعد که دید من محلش نمیدم مشغول شد.

کمی که خوردم دست کشیدم و گذاشتمش کنار. با احتیاط کامل دور ل*بامو با دستمال پاک کردم و آینه رو برای چک کشیدم بیرون. نه خوبه. فروشنده گفته بود بستو چهار ساعتسو با آب هم از بین نمیره. من شک داشتم. نه انگار راست می‌گفت. نگاهم رو آوردم بالا. میلاد با اخم نگاهم میکرد و تیکه ی پیتزای توی دستشیم‌رفت که له بشه. یا خدا این باز خشن شد. ل*بامو جمع کردم: میلادم؟ با حرص تیکه های نابود شده ی پیتزا رو پرت کرد تو جعبشو دستش رو مشت کرد: میلادمو... .

سرش رو تگون کرد: الله اکبر. چته؟ چی میخوای این جوری نگاهم می‌کنی؟ جدی جدی بغض کردم. این همه عصبی شده یعنی؟ کسی نیست که غیر منو خودش. منم اینو زدم واسه اینکه خوشش بیاد نه اینکه این همه خشن شه. بغضمو به زور دادم پایین: من میرم.

بلند شدم. همزمان بلند شد و دستم رو گرفت: کجا؟ برگشتم و با خشم نگاهش کردم: هر جایی بشه. نعره زد: بی خود می‌کنی.

با بغض گفتم: کسی که غیر منو تو اینجا نیست این همه خشن شدی. میلاد هیچ می‌فهمی اخلاقت چه جوری شده باشه اگه نمیخوای بزنمش... دستم رو بردم تو کیفو درش آوردم. با خشم دستم رو بلند کردم: میندازمش دور. قبل اینکه پرتش کنم دستش دور دستم حلقه شد: نه، نمیخواد بندازیش دور. پیش من ممیونه.

رژو از دستم کشیدو گذاشت تو جیبش. با بهت نگاهش می‌کردم که نشستو بسته ی نسبتا بزرگی رو کشید بیرون: خب دیگه، فراموش کن چی شده. حالا بیا بشین که کلی برنامه داریم.

کنارش نشستم. جعبه رو باز کرد. با دیدن کیک کوچیک کاکائویی ذوق کرد و مو با خنده گفتم: من کیک.

خندیدو تک شمعی رو که خریده بود گذاشت رو کیک. رفتم تو فکر: چرا یکی؟
با ب*و*سه ای که رو گونم نشست لرز برم داشت: چون اولین سالیه که با زندگیم دوتایی جشن میگیریم.

آب دهنم رو به زور قورت دادم و برگشتم سمتش. با لبخند نگاهم می کرد. لبخند زدم. سرش که خم شد با عجله سرم رو برگردوندمو با کبریت شمعو روشن کردم: بهتره فوتش کنیم. هوا داره سرد میشه. مثلا زمستونه.
صدای عصبیشو کنار گوشم شنیدم: از دست تو.
بی توجه به حرفش خیره شدم به آتیش لرزون شمع: آقایی اول آرزو کن بعد فوتش کن.

دستم رو گرفت: فوتش کنیم.
لبخند زدم. چشماشو دوخت تو چشم رو لب زد: عاشقتم.
ته دلم فرو ریخت. نگاهم رو ازش گرفتم. لباسو به گوشم نزدیک کرد و نجوا کرد: کاری نکن جزای این فرار کردنتو بد پس بدی.
لرزیدم، دروغ چرا از لحن خشنو آرومش ترس برم داشت. ولی هیچ کاری نمیتونه بکنه. مطمئنم. دستم رو تو دستش فشار داد: بهتره فوتش کنیم.
شرو کردم به شمردن: یک، دو، سه.

با هم شمعو فوت کردیم. ذوق زده شرو کردم به دست زدنو جیغ کشیدم: تولدت مبارک میلادم. ان شا الله هزار ساله شی.

با لذت نگاهم میکرد و لبخند رو لباس بود. کیکو بریدمو دادم دستش، می خواستم برای خودم ببرم که دستم رو گرفت و کشیدم سمت خودش. تکیه داد به درختو منم نشوند کنارش.

تو سکوت تیکه کیکو با هم خوردمی. برگشتم و زل زدم بهش: میلاد؟
برگشت سمتم: جونم؟

مشغول جمع کردن ریختو پاشامون شدم: خوشحالی؟
دستش پیچید دور کمرمو آروم منو کشید سمت خودش: خیلی زیاد زندگیم.
نگاهم رو دادم به چشماش: منم. ممنون که هستی.

لبخند عمیقی زد: وقتی هستی انگار چیزی کم ندارم. وقتی هستی آرومو غمی ندارم. همیشه باش نغمه. همیشه.

چشمش دو دو میزد، ولی آرام نشسته بود و نگاه می‌کرد. این همه فرار کردم پس دیگه پیش قدم همیشه. از طرفی خودمم می‌خواستم که اون اتفاق بیفته. کمی خودم رو کشیدم سمتش. گیج نگاه می‌کرد. نشستم رو پاهاش که چهار زانو رو زمین نشسته بود. دستاش دورم حلقه شد: سرتو؟ سردم بود؟ نه من عاشق سرما بودم. سرم رو تکون دادم: نه. مگه یادته من عاشق سرمام.

سرش رو تکیه داد به درختو چشمای پر از خواستنشو بست: ولی من سرده. لرزیدم. دروغ می‌گفت، معلوم بود. اونقدر گرمش بود که عرق کرده بود پس... از فکری که زده بود به سرم داغ کردم. لبخند محوی زدم. با زبون بی زبونی میگه که... لبخند عمیق تر شد، از دست این غرور سر به فلک کشیدت میلاد. خب حقم داشت الان مغرور شه. من بارها پیشش زدم، پس دلخور شده. سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. زیر چشمیم نگاه می‌کرد: نغمه... صداس دو رگه شده بود و می‌لرزید، عاشق صداس بودم وقتی صدام میزد. وجودم بی قرار لمس کردنش بود.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم: جونم. دستاشو رو کمرم کیپ کرد و بهش نزدیک شدم. الان من ازش چند سانت بلندتر بودم. زل زد تو چشم: دیگه نمیتونم... نفس نفس میزد و من شدید خواستنو حس می‌کردم. لبخند زدم: چی رو نمیتونی آقام؟

اخم کرد: خودت میدونی نغمه. شونه هامو انداختم بالا و موهایش رو از روی پیشونیش کنار زدم: نمیتونم میلاد. جدی میگم.

کمی کمرمو فشار داد: نغمه. بازیم نده. با خنده گفتم: عه میلاد. بازی چیه. جدی میگم. زل زد تو چشمای مشکیش. رنجو توش می‌دیدم. خم شدم رو صورتش. چشمش دو دو میزد: غرورتو بزار کنار. بگو میخوای منو. افرین پسر خوب.

یه دستش رو از رو کمرم سر داد بین دو کتفمو منو کشید سمت خودش: غرور چیه نغمه؟ اره میخوامت. من نغمه رو میخوام. عشقمو میخوام.

لبخند عمیقی زد و کمی خودم رو کشیدم عقب. اخم کرد و خشن گفت: نغمه؟ ریز خندیدم: بریم میلاد؟

بین دو کتفم فشار آوردو بی اراده خم شدم: جایی نمیریم تا من نگفتم.

تخس شده بود و من عاشقش بودم. نخواستم بیشتر اذیتش کنم: اممم نمیریم؟ سرش رو کمی آورد بالا: اذیت نکن نغمه. چون من.

رو پیشونیش ب*و*سه زد: اوهوم.

زل زد تو چشمای مشکیش کهمی رفت خشن بشه. دستام رو حلقه کردم دور گردنشو بهش نزدیک شدم: اینو تو گوشت فرو کن آقاهه من عاشق رنگ قرمز. پس حق نداری اجازه ندی من بزمنش. افتاد؟

نفساش میخورد به صورتم: افتاد خانومه.

چشام رو بستم و ل*بامو گذاشتم رو لباش. نفسش رو با صدا خالی کرد رو صورتمو با ولع شرو کرد به ب*و*سدنشون. همراهیش کردم.

جا نخوردو به کارش ادامه داد. ضربان قلبم بالا بود و عرق کرده بودم. نفسام بر خلاف همیشه آروم بود. کمی که گذشت قلبم آروم شد. بودن با میلاد همیشه آروم می کرد.

میخواستم ازش جدا بشم که حلقه ی دستاش دورم محکم شد و اجازه نداد عقب بکشم. خوشحال بودم از اینکه باهاش بودم. دستم رو فرو کردم تو موهاش رو پوست سرش رو لمس کردم.

آروم ازم جدا شد. هر دومون نفس نفس میزدیم. خیره شد تو چشام: خیلی میخوامت زندگیم.

حلقه ی دستام رو تنگتر کردم و سرم رو تکیه دادم به شونش: منم میخوامت میلاد.

محکم بغلم کرد: چه شبی شد امشب. شب تولدم حرف نداشت نغمه.

خندیدم: موافقم میلاد.

نگاهم رو دادم به ماه کامل توی آسمون. دوست دوران تنهائیو شاهد عاشقونه هام با میلاد.

سرم رو بلند کردم و نگاهم رو دادم به آسمون تیره ی شب: خدایا ممنون بابت داشتن میلاد. در درجه ی اول عاشقتمو در درجه ی دوم بازم عاشقتم.

سرم رو فرو کردم تو گردن میلاد رو روش ب*و*سه زد: آقاهه نمیریم؟

سرش رو تکون داد: یه کم دیگه. نمیخوام ازت جدا شم.
ریز خندیدم. من عاشق این دیوونم.

فصل پنجاهو دوم

مهیا محکم بغلم کرد. داشتیم له می‌شدم به زور گفتم: مه... مهی... ا... دارم... خفه میشم.

خودش رو کشید عقبو لبخند زد: برات خیلی خیلی خوشحالم دیوونه.
سرم رو تکون دادم: شفا نمیده که.

محکم کوبید تو پهلوم: منو باش واسه ی کی دارم خوشحالی می‌کنم. لیاقت نداری که.
خندیدمو رو گونش ب*و*سه زدم: خب دیگه قهر نکن.
نفسش رو داد بیرون: خدا رو شکر که بالاخره شما دوتا با هم شدید. من که داشتم
ممیردم.

نفسم رو دادم بیرون: خیلی سختی کشیدمی. هم من هم میلاد. هم اینکه شما ها
خیلی خیلی سختی کشیدین. واقعا نمیدونم چه جوری از خجالتتون در بیام. سر من
خیلی اذیت شدید. ببخشید.

اخم کرد: یه بار دیگه همچین چیزایی بلغور کنی خودم حسابتو میرسم. دوست اگه تو
سختیا کنار آدم نباشه که بهتره بره لا درز دیوار جا خوش کنه عزیز من.
لبخند عمیقی زدم و بلند شدم: از نفیسه چه خبر؟ کم پیدا شده.
سرش رو تکون داد: آره منم متوجه شدم. انگاری سرش شلوغه.
شونه هامو انداختم بالا می‌خواستم چیزی بگم که یکی کوبید رو در. برگشتم سمت در:
بله؟

در باز شد و مامان اومد تو. رو صورتش لبخند خود نمایی می‌کرد. گیج و منگ نگاهش
می‌کردم که لبخندش عمیقتر شد: نغمه؟

ابروم پرید بالا: جونم؟

خندیدو آروم آروم گفتم: امشب مهمون داریم.

کمی اخم کردم. خب کجای مهمون داشتن این همه جالبه که مامان این جوری
خوشحال شده؟!

شونه هامو انداختم بالا: مهمون داریم که داریم، کجای این مسئله این همه مهمه که...

پرید وسط حرفم: قراره خونواده ی معصومی برای یه امر خیر بیان اینجا. از الان اگه بخوای آماده بشی تا ساعت هفت که قراره اونا بیان میتونی حاضر بشی. در ضمن مهیا هم هست کمکت میکنه.

ریز خندیدو از اتاق رفت بیرون. هنگ کرده بودم. زل زل در بسته ی اتاق و نگاه می‌کردم، ضربان قلبم زده بود بالا و بدنم می‌لرزید یه نفر بازو هام رو گرفت و کشیدم عقب.

رو تخت نشستمو با چشمای گردو قلبی که سر به فلک کشیده بود زل زدم به مهیا که نگاهم می‌کرد. از چشماشو لبخندی که رو لباش بود اینو برداشت کردم که خیلی خوشحاله.

دستاشو محکم کوبید به هم که یه متر پریدم هوا و با ترس زل زدم بهش: چته؟ سخته کردم.

خم شد و محکم گونمو ب* و*سید: عاشقتم، خیلی خیلی واست خوشحالم. وای فرض کن امشب نغمه و میلاد.

جیغ زد. با تعجب زل زدم بهش: دیوونه ای؟

سرش رو تگون داد: نه، فقط زیادی خوشحال شدم.

بلند شدم و دستام رو تو هم قفل کردم. دروغ چرا این اولین باری بود که از استرس دستام می‌لرزیدنو قلبم تا این حد وحشیانه میکوبید.

برگشتم سمتش: من... چی کار کنم؟

مهیا نفسش رو داد بیرون: درک می‌کنم الان چه حسی داری. منم وقتی مازیار اومد خواستگاری دقیقا حسی رو داشتم که الان تو اون حس و داری. بهتره الان بری یه دوش بگیری منم واست لباس انتخاب می‌کنم تا اومدی بیرون بپوشی. چیزی تا هفت نمونه و بهتره عجله کنی. میدونی داشتن همچین دوستی (به خودش اشاره کرد) تو همچین وقعیت هایی خودش یه نعمته.

دو دستی کوبیدم رو سرش: سقف اتاق و بپا که یهو میریزه.

خندید: آدم نمیشی که.

رفتم سمت کمدو حوله رو برداشتم: خب خانم خانما من میرم حموم. یه لباس خوب انتخاب کنا.

سرش رو تگون داد: چشم رو چشمم.

در رو که بستم نفسم رو با صدا دادم بیرون. دستم رو گذاشتم رو قلبم: آروم باش. اگه بخوای این جور بی تابی کنی دیگه نمیتونی تا اومدنش صبر کنی. پس آروم باش. چند بار نفس عمیق کشیدم تا تونستم قلبم رو به کوچولو آروم کنم. وقتی زیر دوش وایستادم فکرم پر کشید به لحظه ای که میلاد رو دیدم. به اولین دیدارم تو گل فروشی. جایی که من عاشق دوتا چشم مشکیش شدم. بعد از اون هم اتفاقی که افتادو باعث شد ما همش سر راه هم قرار بگیریم. از لحظه ای که همو تو روز امتحان کنکور دیدمی تا دانشگاه رفتن به خونش. لبخند نشست رو لبام. من واقعا میلاد رو میخوام. از هر نظر بهترین. شیر آب و بستم و حوله رو تنم کردم. این وسط بنیامین چی؟ نسترن رو میلاد حل کرد ولی بنیامین...؟ سرم رو تکون دادم. نغمه بی خیال بنیامین، امشبتو با فکر به اون خراب نکن. در رو باز کردم و از حموم اومدم بیرون، مهیا رو تخت نشسته بود و خیره ی لباسای روی تخت بود. بهش نزدیک شدم: چی کار داری می کنی؟ برگشت سمتم: بین این دوتا لباس موندم کدومو انتخاب کنم. خیره شدم به لباسایی که رو تخت بود. یکیش یه سارافن خیلی شیکو مجلسی بود که رو کمرشو سر شونه هاش سنگ کاری شده بود و رنگش یاسی بود. اون یکی هم یه کت و دامن سنگین زرشکی تیره با طرح خارجی بود. حالت متفکر گرفتم و زل زدم به لباسا: اممم، کدومش؟ اومدم سمتم و دستم رو گرفت و کشید: مشکلی نیست که امتحانشون کن بین کدومش بهت بیشتر میاد همونو بپوش. سرم رو تکون دادم و اول کت و دامنو پوشیدم. مهیا خریدارانه نگاهم می کرد. دورم چرخ زد: فیت تنته. ولی یه جورایی یه کم سنتو بالا میبره. یعنی خانومتر نشونت میده. سرم رو کج کردم: خوبه یا بد؟ دستش رو کشید رو چونش: فک کنم این یعنی خوبه. خیره شدم به آینه. راست می گفت با این لباس انگار یه کم سنم بالا نشون میداد. سارافنو گرفت سمتم: اینو امتحان کن. سارافنو تنم کردم. برگشتم سمتش. چشمش برق زد: این یکی عالی. کاملا برازنده. به سنتم میخوره. از نظر من که معرکه شدی. لبخند زدم: واقعا؟ سرش رو تکون داد: آره.

با وجود مهیا استرسم کم شده بود. شاید دوشیم که گرفتم روش تاثیر داشت. ساپورت
 مشکی رنگی رو هم با سارافن پوشیدمو زیره ی مشکی هم تنم کردم.
 مهیا کمکم کرد موهامو بالا سرم جمع کنم و آرایش ملامی یاسی با زمینه های خیلی
 کم رنگ مشکی به صوت رنگ پریدم جون بده.
 نگاهم رو دادم به ساعت روی دیوار که نزدیک هفت بود. مهیا دستم رو گرفت و کشید:
 بدو بریم که الانه برس.ن.
 از پله ها رفتیم پایین. بوی چای تازه دم تو خونه پخش بود. سرک کشیدم به
 آشپزخونه. ته دلم نگران بودمو قلبم میکوبید: مامان؟
 ظرف شیرینی رو گذاشت رو میز و برگشت سمتم: جونم؟
 نگاهش که بهم افتاد چشماش برق زد. لبخند اومد رو لباشو اومد سمتم: معرکه شدی.
 نفسم رو دادم بیرون. انگار میخواستم مامانم تاییدم کنه. یه جورایی دلشوره داشتم که
 نکنه این لباس بهم نیاد.
 رو گونم ب*و*سه زد: کی فکرشو می کرد دختر کوچولوی من به سنی رسیده باشه که
 واسش خواستگار بیاد.
 بغض کرد. منم مثل خودش بغض کردم: مامان...
 سرش رو تگون دادو لبخند زد: چیزی نمونده که بیان. اینجا بمونین بعد که گفتم نغمه
 جای بیار سینی رو بردارو بیا بیرون.
 برگشت و خیره شد به مهیا: نرو اینجا بمونو کمکش کن. قبل اینکه نغمه چای رو بیاره
 تو ظرف شیرینی رو بیار.
 مهیا سرش رو تگون داد: چشم خاله خیالتون راحت باشه.
 مامان نفسمش روداد بیرون و از آشپزخونه رفت بیرون. هول رو صندلی نشستمو با
 دست خودم رو باد زدم: وای گرمه. مهیا گرمه...
 مهیا خندیدو رفت سمت کابینت: گرم نیست عزیزم اینا همش از استرسه. بزار
 واست شربت بگیرم بخوری، اگه این جوری پیش بری ممکنه وسط حال یهو از هوش
 بریو آبروت بره.
 سرم رو با شدت تگون دادم: وای نه من نمیخوام همچین بلایی سرم بیاد.
 لیوان شربتو گذاشت رو به روم رو میز: خب پس اینو بخور یه چندتا هم نفس عمیق
 بکش بزار حالت بیاد سر جاش.

لیوان رو برداشتم و مزش کردم. شیرین بود. جرعه جرعه خوردمش. تپش قلبم کم شده بود و حالم بهتر بود.

لیوان رو گذاشتم رو میز: دستت درد نکنه مهیا خیلی...
 با صدای اف اف حرف تو دهنم ماسید. مهیا دستم رو گرفت و کنارم رو صندلی نشست. تنم به یه باره یخ شد. ضربان قلبم بالا بود و نفسام سنگین شده بود.
 مامان سرکی تو آشپزخونه کشیدو لبخند زد: اومدن.
 نفسم رو با صدا دادم بیرون. صدای حال و احوالشونو میشنیدم. مهیا آروم گفت:
 چیزی نیست. آروم باش. دستت قابله یخه.
 برگشتم و به زور به روش لبخند زدم: خوبم.
 خندید: خب خدا رو شکر که خوبی. بهتره منتظر باشیم که گفتن چای رو ببری حواسمون باشه.

دستم رو تو هم قفل کردم و سعی کردم آروم باشم. هر چند موفق نبودمو ضربان قلبم اوج میگرفت.

دقیقا نفهمیدم چند دقیقه گذشت که صدای مامان بلند شد: نغمه دخترم چایی بیار. با عجله بلند شدم، کم بود ظرف شیرینی بیفته رو زمین. آب دهنم رو با صدا قورت دادم. مهیا لبخندی زدو ظرف شیرینی رو کشید کنار: چی کار می‌کنی دختر؟
 سرم رو تکون دادم و فنجونا رو گذاشتم تو سینی: هی... هیچی.
 آروم تو گوشم گفت: هول نکن. میلاد خودته این همه استرس نداره که.
 چند بار نفس عمیق کشیدم، ضربانم هنوز بالا بود. فنجونا رو پر چای کردم و سینی رو گرفتم دستم، نگاهی به رنگ چایا کردم. لبخند نشست رو لبام، نه رنگشون عالیه.
 قبل اینکه از آشپزخونه برم بیرون به خودم تشر زدم: نغمه آروم باش. چیزی نشده که، خونسردیتو حفظ کن.

مهیا با ظرف شیرینی از آشپزخونه رفت بیرون و منم دنبالش. وقتی رسیدیم به پذیرایی سرم رو بلند کردم. اولین جایی که نگاهم افتاد به آقای معصومی بود که با تحسین نگاهم می‌کرد.

همه به گرمی جواب سلاممونو دادن. دوباره نفس عمیقی کشیدم. لبخند گرمی که رو لبای آقای معصومی بود قلبم رو آروم کرد. از همون اول من با دیدن این مرد قوت قلب میگرفتم.

سینی رو گردوندم. نگاهم خیره ی فنجونای توی سینی بود و زیاد نمی فهمیدم دارم به کی چای تعارف می کنم. بوی ادکلن تلخی که خورد به مشامم سرم رو بلند کردم و خیره شدم به کسی که سینی رو جلوش گرفته بودم.

با دیدن میلاد که نگاهم می کرد جا خوردم. رو لباش لبخند خجولی بود ولی چشمش نگران بود. برق عرقی که رو پیشونیش نشسته بود دلمو لرزوند. دستش رو به سمت سینی آورد و چای رو برداشت: ممنونم.

به زور جلوی لرزش دستام رو گرفته بودم. صدام از ته چاه در میومد: نو... نوش جان. به زور برگشتم و سینی رو گرفتم رو به روی نفیسه. هنگ کردم. نفیسه؟

با لبخند چای رو برداشت: ممنونم عزیزم.

لبخند زدم: نوش جان.

سینی رو گذاشتم رو میز و کنار نفیسه نشستم. مهیا هم رو تک مبل کنار میون نشست. بزرگتر مشغول شدن. آقای معصومی صداش رو صاف کرد: راستی آقای سعادتت همون جور که خانما با هم توافق کردن ما امشب مزاحم شدیم که سبب یه امر خیر باشیم.

دستام رو تو هم قفل کردم. ضربان قلبم بالا رفته بود. دستی پیچید دور دستم: خوبی؟ برگشتم و خیره شدم به نفیسه: خوبم.

کمی اخم کرد: رنگت که اینو نشون نمیده.

نفسم رو دادم بیرون: یه کم استرس دارم همین.

صدای مهیا رو شنیدم: منم مثل تو بودم ولی بعدش لذت بخشه. بودن با کسی که دوستش داری.

نفیسه رفت تو فکر: فلسفی حرف میزنی مهیا.

برگشتم و خیره شدم به نفیسه: راستی تو کجا بودی این همه مدت؟ کم سراغ میگرفتی.

شونه هاشو انداخت بالا: دنبال کارای اینو اون. بعد قضیه ی احسان و داداش گرام متوجه شدم که داداشم ضربه خورده و گوشه نشین شده. با احسانم سر سنگینه و زیاد باهاش مچ همیشه. واسه همین تحقیقاتمو شروع کردم و به یه نتیجه رسیدم.

با ذوق نگاهم کرد: داداشم واسه خاطر تو دپرس شده بود.

چشام از زور تعجب گرد شد: چی؟

خندید: خب دیگه. انگار از همون روز که احسان تو کوه گفت که میخوادت نریمان داغون شده و همش به این فکر کرده که احسان تو رو میخواد و قبلش که حرفامونو

شنیده و احسانم گفتن جناب عالی بد شکسته. حالا بی خیال اینا. نمیدونی چقد زور زدم که حالیش کنم بابا هیچی بین شما نیستو احسان اصلا خبر نداشو اینا. بعدم که عزمشو جزم کرد بیاد با خودت حرف بزنه یهو عمه جانم گفت که قراره شب بیان خواستگاریت که دوباره نریمان رفت تو حالت شکست عشقی.

مهیا سرش رو تکون داد: یه جورایی انتظارشو داشتم ولی، نفیسه زود عاشق نشد داداشت؟

نفیسه سرش رو به نشونه ی نه تکون داد: نه زود نبود. اون چندین ساله تو خارج بوده واسه همین راحت دل میده. چه دیدی شاید اگه شوهر نداشتی از تو خوشش میومد. مهیا اخم کرد: شوخیشم جالب نیستا.

دستم رو کشیدم زیر چونم: عجیبان غریبا. مطمئنم داداشت یه خوشبو پیدا می‌کرد. نفیسه سرش رو کج کرد: پیدا کرده بود ولی پر کشیدو در رفت. سرم رو تکون دادم: یه خوبترشو.

مهیا تکیه داد به مبل: دارم به این نتیجه میرسم بنیامین کوش؟ نگاه دزدکمیو بین بقیه گردوندم، بزرگترا مشغول بودنو میلاد سرش رو انداخته بود پایین و رفته بود تو فکر. الهی تنها مونده: راس میگی نیست.

نفیسه چابیش رو برداشت: نمیدونه اومدیم خواستگاری. چشم گرد شد و قلبم وایستاد. هان؟ نمیدونه؟ بازوی نفیسه رو تکون دادم: یعنی چی؟

چابیش رو خورد: نمیدونم ولی عمه می‌گفت نمیدونه. بی خیال این نغمه میلاد رو داری؟

برگشتم و خیره شدم به میلاد. نگرانشو از اینجا هم حس می‌کردم. چرا این همه نگرانه آخه؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. با دیدن چشمای مشکیش ضربان قلبم اوج گرفت. لبخند مهربونی زد ولی چشماش...

رفتم تو هم، میلاد چرا این همه نگرانی آخه؟ چی شده؟

نفیسه تو گوشم گفت: میبینی چه خوشتیپ شده؟

تازه متوجه کتو شلوار مشکی تنش شدم. بلوز توسی کمرنگی که از زیرش پوشیده بود بهش میومد.

نگاهم رو به زور ازش گرفتم و با نفسی که دادم بیرون سعی کردم ضربان قلبم رو آرام کنم ولی اثری نداشت.

مهیا خندید: تازه الان دیدش؟ عجب آدمی هستی تو.

سرم رو تکون دادم: نه من...

صدای مامان باعث شد ساکت بشم: نغمه دوستاتو از کی ندیدی؟

گیج نگاهش می‌کردم که خاله سرش رو تکون داد: تو مجلس خواستگاریت نشستی با دوستات حرف میزنی؟

چشام گرد شد، حس کردم گونه هام داغ شدنو سرخ شدم: را... راستش...

آقای معصومی خندید: اذیتش نکنین دخترمو، آقای سعادتت اجازه هس این دو نفر برنو با هم حرف بزنین؟

چشام گرد شد و قلبم برای لحظه ای کم آورد. چی؟ کجا؟ چرا؟

بابا برگشت و نگاهم کرد: البته. نغمه پاشو دخترم، با میلاد برین تو اتاق کمی حرف بزنین.

چند بار پشت هم پلک زدم تا حرفشو هضم کنم. با سقلمه هایی که خورد به پهلو هام تازه متوجه شدم میلاد بلند شده و منتظر منه.

بلند شدم و سعی کردم سقوط نکنم. همون میلاده نغمه چیزی عوض نشده پس آرام باش. برگشتم و نگاهش کردم: از... این طرف.

جلوتر راه رفتم، دنبالم میومد. جلوی در وایستادمو منتظر موندم که بره تو. قبل اینکه بره تو خیره نگاهم کرد. نگاهش پر از نگرانی بود. بی اراده صداش زد: میلاد... .

چشماشو بستو نفسش رو داد بیرون. مچ دستم رو گرفت و کشیدم تو اتاق. در رو پشت سرش بستو دستاشو پیچید دور کمرم. گیج رفتارش بودم که سرش نشست رو شونمو رو گردنم ب*و*سه زد.

نفسم بالا نمیومدو قلبم با شدت میکوبید. میلاد یه چیزیش شده. آرام سرش رو بلند کرد و خیره شد بهم: نغمه؟

تم لرزید از غمی که تو صداش بود. خدایا چشم شده؟

بازو هام رو پیچیدم دور کمرش: جونم؟ چی شده میلاد؟ چی شده؟

لبخند محوی زد: چیزی نیست عزیزم، هیچی. خوشحالم که دارمت واسه همیشه.

اخم کردم: نییچون میلاد. چی...

دستش رو گذاشت رو دهنم: چیزی نیست خانومم. نگران نباش. چرا بی خودی خودت رو ناراحت می‌کنی؟

ازم جدا شد و دستم رو گرفت و کشید. رو تخت نشست، نشستم کنارشو زل زدم تو چشمای مشکیش که پر بود از نگرانی. نفسم رو دادم بیرون: یعنی من اونقدر باهات غریبه شدم که نمی‌فهمم چشات پر از نگرانیه؟ میلاد چرا ازم مخفی می‌کنی؟

سرش رو تکون داد: نه غریبه چیه. تو از هر آشنایی واسم آشنا تری. تو خود منی ولی... نفسش رو داد بیرون: چیزی نشده نغمه سر فرصت میگم بهت.

مشکوک نگاهش کردم ته دلم غوغایی به پا بود که بیا و ببین ولی خودش نخواد پس نمیتونم اصرار کنم که چیزی بگه.

دستش چونمو لمس کرد و سرم رو کشید بالا. خیره شدم تو چشمای مشکیش. ضربان قلبم بالا میزد. لبخند زد. نفسم رو به زور دادم بیرون

نفسش تو صورتم خالی شد: میدونی خیلی خیلی عاشقتم؟ میتونی درک کنی الان تو چه حس و حال می‌کنی؟

ضربان قلبم اوج گرفت. دقیقا می‌دونستم چی داشت می‌گفت چون منم همون حس و داشتم. به زور لبخند زدم: البته که میدونم میلاد. میدونم.

لبخند عمیقی زدو بهم نزدیک شد: دیگه همه چی تموم شد. از حالا به بعد تو مال منی، هیچ کس نمیتونه تو رو ازم بگیره. من خدا رو شکر می‌کنم که دارم.

دستم رو گذاشتم رو دهنشو صاف زل زدم تو چشماش. ریز خندیدم از دلخوری توی چشماش: میدونم آقاهه. عین خودت منم خدا رو شکر می‌کنم. بابت تموم شدن همه ی سختیا و رسیدن خوشیامون.

خودم رو کشیدم بالا و رو گونش ب*و*سه زدم، نگاهم رو ازش گرفتم و بلند شدم. دست خودم نبود یهو دلم خواست ب*و*سمش: بریم آقا؟

بلند شد و با چشمای مشکیش زل زد تو چشم: از دست تو دختر. مثلا ما اومدیم این بالا با هم حرف بزنیم نه؟

دستم رو متفکر کشیدم زیر چونم: هوم دقیقا. ولی درباره ی چی حرف بزنیم؟ ما حرفامونو نزدیم؟

دستش رو گذاشت رو کمرم: چرا عزیز دلم. ما حرفامونو زدیم.

لبخند رو لباس قوت قلبم بود. ولی نگرانی ته چشماش آرامشمو به هم میزد و من ناراحت بودم که نمی‌تونستم کمکی بهش کنم تا نگرانش کم بشه.

دستم رو گذاشتم رو سینشو برگشتم سمتش. نفس عمیقشو داد بیرون: چیزی شده خانومم؟

نگران نگاهش کردم: میلاد؟

لبخند عمیقی زد: جونم؟

خیره ی چشماش بودم که پر از نگرانی بود: چرا؟

با تعجب نگاهم کرد: چی چرا؟

نفسم رو دادم بیرون و بهش نزدیکتر شدم. هر دوتا دستاشو رو کمرم قفل کرد: چی شده نغمه؟ میخوای از چی سر در بیاری که این همه کنجکاو شدی؟ چی شده؟

با دست به چشماش اشاره کردم: منو خر فرض نکن. کور که نیستم می بینم نگرانی چشماتو. پس بگو چی شده. زود تند سریع.

خندید: چیزی نیست نغمه. باور ک...

با اخم نگاهش کردم: خیر باور نمی کنم. زود باش بگو.

نفسش رو داد بیرون: نغمه چیزی نیست.

با اخم هلش دادم و ازش جدا شدم: باشه باور می کنم ولی به یه شرط.

رو تخت نشستو خیره شد بهم: به چه شرط بانوی خوشگلم.

حس کردم سرخ شدم. لبم رو به دندون گرفتم و نفس سنگینمو دادم بیرون. این دیوونه میدونه چه جوری منو اذیت کنه. به زور قلبم رو آروم کردم و خیره شدم بهش که با خوشی نگاهم می کرد: شرط... شرطم اینه. بگو به جون نغمه هیچی نیست.

اخماش رفت تو همو با خشم بلند شد: نغمه؟

از خشمی که تو صداش بود تنم لرزید، ولی یه چیزو فهمیدم. یه چیزی هست که میلاد رو اذیت میکنه. بی اراده چشم پر شد: این همه غریبه شدم که نمیخوای بهم بگی چی داره اذیتت میکنه؟ داری ازم مخفی می کنی چیزی رو که باعث شده این همه غم بشینه تو چشات؟ یعنی من این همه به درد نخورم؟

نگاهش رنگ رنج گرفت: نغمه...

حتی صداشم پر از رنجو عذاب بود. دستم رو رو قلبم مشت کردم: نه میلاد هیچی نگو. فهمیدم، کافی بود بهم بگی چی این همه اذیتت میکنه. یعنی در این حدم نبودم؟

بغض توی گلویم رو به زور قورت دادم: متاسفم که هنوز برات غریبم.

قبل اینکه بتونه جوابمو بده یا کاری بکنه در رو باز کردم و از اتاق زدم بیرون. همزمان یه قطره اشک سر خورد رو گونم. بغض توی گلوام اذیتم می‌کرد. نمیدونم چرا بی دلیل یا نه شایدم با دلیل از دست میلاد ناراحت شده بودم.

قبل اینکه برسم به پله ها دستی بازوم رو گرفت و برم گردوند. گیج و منگ بودم که دستاش دورم حله شد و محکم بغلم کرد. گرمای تنشو بوی عطرش وجودم رو به لرز انداخت.

صداش رو کنار گوشم شنیدم: چرا داری با این چیزا آزمایشم می‌کنی؟ به منو علاقم شک داری؟ چرا منو به جون همه ی زندگیم قسم میدی؟ به جون کسی که اگه نباشه نیستم. بگو بمیرم ولی هیچ وقت منو به جون خودت قسم نده زندگیم. هیچ وقت.

ناراحتی توی صداش قلبم رو به درد می‌آورد. بی اراده دستام رو دور کمرش حلقه کردم و بهش نزدیکتر شدم: می... میلاد...

صدام می‌لرزید. نفسش رو داد بیرون و کمی خودش رو کشید عقب. زل زد تو چشم: غریبه نیستی زندگیم. ولی نمیخوام اذیت شی. نمیخوام زجر بکشی. همین که خودم اذیت میشم کافیه. دیگه نمیخوام تو هم...

پریدم وسط حرفش: میخوای تنهایی باهاش کنار بیای؟ دوتا میون نمیتونیم حلش کنیم؟ میلاد اگه تو نمیخوای من اذیت شم، زجر بکشم منم نمیخوام تو رو این همه نگرانو ناراحت بینم. اگه چیزی به منم مربوطه پس منم باید بدونم. میلاد...
نفس عمیقی کشید: جونم.

سرم رو گذاشتم رو سینش: نمیخوام هیچ وقت، هیچ وقت این طوری بینمت. ناراحت که میشی دنیا منم خراب میشه.

رو سرم ب*و*سه زد: چشم. چشم عزیزم. میگم. نمیخوام چیزی ازت مخفی بمونه. با لبخند نگاهش کردم. لبخند زدو خم شد. قلبم برای یه ثانیه متوقف شد. تو گوشم گفت: نگرانی من بودن بنیامین دورو برته. اگه بنیامین بو بیره که من اومدم خواستگاریت یه کاری میکنه. میدونم که دست به یه کار احمقانه میزنه. نگرانی من بابت توئه. من میخوام هر چه زودتر مال خودم بشی که اون نتونه باهات کاری داشته باشه. ولی اگه قبل اینکه مال من بشی بهت صدمه بزنه من ممییرم.

چشام به گرد ترین حد ممکن رسیده بود. چی؟ چی شد؟ چی گفت؟ یعنی چی؟ من منظورشو نمی فهمم. یعنی چی ممکنه به من صدمه بزنه؟ بنیامین همچین آدمی نیست که به من صدمه بزنه.

خودم رو کشیدم عقب: این... این.. که نگرانی نداره. اون... نمیتونه کاری بکنه. من مطمئنم.

سرش رو تکون داد: از کجا مطمئنی؟ مگه تو بنیامینو کامل میشناسی؟ خودتم خوب میدونی دست به چه کاری زد که ما رو از هم جدا کنه. پس چرا میگی نمیتونه؟ واقعا نمی دونستم چرا. ولی نمی خواستم قبول کنم بنیامین یه همچین کاری بکنه و بخواد به من صدمه بزنه. یعنی این همه این موضوع جدیه که میلاد نگرانش شده؟ چشماشو بست: بنیامین از بچگی هر چی رو که خواسته داشته. این طوری بزرگ شده. الانم هر کاری میکنه تا اون چیزی رو که میخواد به دست بیاره. ولی... چشماشو باز کرد و خیره شد بهم: منم کم نمیارم. نمیزارم تو رو به دست بیاره. چون چیزی که مال منه تا آخر آخرم مال منه. از نگاهش رو جدیتی که تو صدش بود لرزیدم. من مطمئنم بنیامین دست به چنین کار ابلهانه ای نمیزنه. نه اون این کار رو نمیکنه. هیچ وقت.

فصل پنجاهو سوم

با تعجب زل زده بودم به مامان که با لبخند نگاهم می کرد. نمی تونستم درست حلاجی کنم. چی؟ چی شد؟ هان؟ چند بار پشت هم پلک زدم و سرم رو خم کردم: مامان... خندید: جونم؟

آب دهنم رو قورت دادم: یه بار دیگه بگین؟

اومد سمتم و رو سرم دست کشید: یه بار دیگش میشه اینکه میلاد به مامانش گفته میخواد آخر این هفته یه عقد محضری بگیرین.

گیجو منگ زل زده بودم به مامان: یعنی فردا نه پس فردا؟

سرش رو تکون داد: آره.

با دهن باز نگاهش می کردم: ولی... ولی... چه طوری؟

رفت سمت در. آهی که کشیدو شنیدم: خودش همه چی رو بهت میگه.

برگشت و نگران نگاهم کرد: من دلیل میلاد رو درک می کنم. چون دلیلش منطقیه. اگه می گفت همین امروز یه عقد محضری ساده بگیرین من مخالفتی نداشتم.

بلند شدم و رفتم سمتش: چه دلیلی مامان؟ نگرانم کردین.
واقعا نگران شده بودم. مامان همیشه می‌گفت واسم بهترینا رو آرزو داره حالا چه طور
با یه عقد ساده ی محضری موافقت کرده؟ پس یعنی یه چیزی هست که مامان به این
کار رضایت داره.

در رو باز کرد: میلاد میاد اینجا. از خودش میتونی همه چیزو بپرسی.
دیگه سخته رو زدم. جانم؟ چی شد؟ یعنی چی میلاد میاد اینجا؟ برای چی؟ ای بابا
یکی به منم بگه اینجا چه خبره.
از اتاق رفت بیرون. حاج و واج خیره ی در بسته ی اتاق بودم. اگه میلاد میاد اینجا...
به خودم اومدم. یعنی من باید آماده شم. برگشتم و زل زدم به اینه. تاپ شلوارک کرم
رنگی تنم بود. بهتره جاشو با یه لباس سنگین تر عوض کنم. رفتم سمت کمدو بازش
کردم. شلوار لی مشکیم رو پام کردم و یقه اسکی سفیدی که رو سینش منجق دوزی
شده بود پوشیدم.

موهامو بالا دم اسبی بستم و کمی ارایش کردم. همه ی فکرم پیش این عقد زود
هنگاهم بود. مگه تو خواستگاری قرار بر این نشد که بمونه واسه تابستونو تموم شدن
کلاسای هر دو تاملون؟

سرم رو تکون دادم. خیره شدم به رژ صورتی توی دستم. آه از نهادم بر اومد. اگه جای
این قرمز بود که الان خیلی خوب می‌شد. گذاشتمش رو میز و خیره شدم به اینه. با
اینکه صورتیش ملامیه ولی قرمز یه چیز دیگه بود.

بی خیال سرم رو تکون دادم و برگشتم سمت در. حالا باید انتظار بکشم که میلاد بیاد
اینجا. بزار بیاد کلی کی سوال دارم ازش.

تقه ای که به در خورد باعث شد عین جن دیده ها از رو صندلی بلند شم. نفس نفس
میزدم بی دلیل. هی چته دختر؟ چرا یهو این همه استرس گرفتی؟
دستم رو تو هم قفل کردم و نفسم رو دادم بیرون: بفرمایین.

در باز شد و میلاد اومد تو اتاق. با دیدنش دهنم باز مونده بود. پالتوی چرم مشکیش
رو بازوش بود و پیرهن مشکی چسبی که تنش بود هیکلشو به رخ میکشید. دور
آستینای تا شدشو یقش سفید بود. شلوار لی هم‌رنگ مشکی. اوه چه تییی زده. حالا
چرا مشکی؟

سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد. لبخند زد: سلام.

با دیدن چشمای سرخشو موهای ژولیدش دلم هری ریخت پایین. با عجله رفتم سمتشو دستش رو گرفتم: میلاد...

دستش از روی دستگیره شل شد و در آرام بسته شد. دست ازادشو پیچید دورمو دو قدم رفت عقب. تکیه داد به در رو چشماشو بست: هیچی نگو نغمه. هیچی نگو. نگرانش بودم. خدایا چی شده که میلاد این جوری داغون شده؟ نکنه کسی طوریش شده که مشکی پوشیده؟

دستش شل شد و پالتو افتاد رو زمین. نگاهم هنوز رو دوتا چشم بستش میخ شده بود. چشماشو باز کرد و زل زد بهم: فقط آرام باش. هیچی نپرس نغمه. هیچی. با نگرانی خیره ی چشمای ناراحتش بودم. باشه هیچی نمیگم. دستاش دورم حلقه شد و محکم بغلم کرد. نفس داغش رو گردنم خالی شد. دستام رو دورش حلقه کردم. آه عمیقی کشید که قلبم متوقف شد.

اشک گرمش که سر خورد رو گردنمو کنار گوشم دیگه هیچی نفهمیدم. ازش جدا شدم و زل زدم تو چشماش: چی شده؟ میلاد؟ داری نگرانم می کنی. چی شده؟ لبخند غمگینی زدو رو پیشونیم ب* و*سه زد: چیزی نیست عمر میلاد. چیزی نیست. نگران نباش عزیزم. فقط یه مشکل جزئی.

پیشونیشو چسبوند به پیشونیمو چشماشو بست: بزار آرام شم کنارت. بزار آرام شم. چشمام پر شد. میلاد... یه چیزی شده که تا این حد داغون شده. من هیچ وقت اونو این طوری ندیده بودم.

دستام رو دور گردنش حلقه کردم. چشماشو باز کرد: بازم بنیامین نه؟ چی گفتم؟ بنیامین؟ چرا یهو اسمش از دهنم اومد بیرون؟ یعنی ممکنه باز کار اون باشه داغونی میلاد؟ یعنی ممکنه اون چیزی بهش گفته باشه؟ کمی ازم جدا شد. دستم رو گرفت و کشید. به تخت اشاره کرد: بشین. رو تخت نشستمو منتظر نگاهش کردم. رو زمین زانو زدو دستام رو گرفت تو دستش: آره. بازم بنیامین.

سرش رو بلند کرد و زل زد تو چشمام: فهمیده اومدم خواستگاریت. چشمام گرد شد. قلبم با سرعت میکوبید. چی؟ فهمید؟ یعنی ممکنه یه کاری بکنه؟ سرم رو تگون دادم. نه هیچ کاری نمیکنه. مگه میخواد چی کار کنه؟ دستای میلاد محکم دور دستام حلقه شد: نغمه.

نگاهم رو دادم بهش. لبخند تلخی رو لباس بود: هیچی نمیشه. بزار بدونه. عاقبت که می‌فهمید. دیر یا زود.

کمی خم شدم سمتش: واسه همین این همه زود دست به کار شدی؟ عقد واسه پس فردا؟

نگاهش رو ازم گرفت: دست من بود همین امروزو الان عقدت می‌کردم که دیگه نتونه باهات کاری داشته باشه ولی مامان نزارشت. گفت بزار یکی دو روز دیگه تا اونام خودشونو آماده کنن.

دستم رو آروم از دستش کشیدم. سرش رو بلند کرد. رو موهاش دست کشیدم و خم شدم پیشونیشو ب*و*سیدم: هیچ وقت دیگه نمیخوام این طوری ببینمت. به خاطر منم که شده باید قول بدی هیچ وقت تا این حد ناراحت نشی. بنیامین کسی نیست که دست به کار ابلهانه بزنه. (ته دلم گفتم امیدوارم). این همه نگرانی رو از خودت دور کن. هیچی نمیشه.

با اینکه رو لباس لبخند بود ولی چشماش پر بود از غم: نغمه...
دستم رو گذاشتم رو دهنشو سرم رو تکون دادم: میلاد؟ یعنی چی؟ دهه، هیچی نمیگم باز ادامه میدم. گفتم بگو چشم یعنی...

قبل اینکه جملمو تموم کنم بلند شد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد. آروم به عقب هلم داد که افتادم رو تخت. با چشا و دهن باز خیره شده بودم بهش که خم شده بود روم. آب دهنم رو به زور قورت دادم: میل... میلاد...

لبخند گرمی زدو خم شد: چشم. چون تو میگی منم میگم چشم. نه ناراحت میشم نه نگران.

چشام بین چشماش در حرکت بود. نه تنها ناراحتیش از بین رفته بود بلکه پر بود از خوشی. همینشم جای شکر داره.

دستم رو گذاشتم رو سینشو کمی هلش دادم: راستی درباره ی عقد پس فردا...
نفساش خورد به صورتم: نغمه؟

با وحشت زل زدم به چشماش که درست تو چند سانتی بودن. در دم ساکت شدم. نفسش رو خالی کرد تو صورتم: با این کارات میدونی که بی قرارت میشم؟ خوشحالم که تا دو روز دیگه زن عقدمی میشی اونوقت من میتونم راحت...
دستش رو کشید رو گونمو سرش داد پایین کنار لبم: لمست کنم.

ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم. تمام تنم یخ شده بود و خیره نگاهش می‌کردم. من دارم اوهام می‌بینم نه؟ اونکه نمیتونه این حرفا رو بزنه؟ میتونه؟

بیشتر خم شد سمتم، از نزدیکی بیش از حدش داغ کردم و با هر چی که در توان داشتم هلش دادم. نفس نفس می‌زدم و دستام می‌لرزید. هر کلمه از حرفاش که یادم می‌ومد قلبم فرومی‌ریخت، به زور گفتم: خجا... خجالت... بک... بکش میلا... د... میلاد. از تخت رفتم پایین و پشت به پنجره وایستادم. بی اراده دستام رو به عنوان سپر جلوی سینم نگه داشتم و خیره شدم بهش که نشسته بود رو تختو می‌خندید. دستش رو گرفت جلوی دهنش: وای خیلی باحالی دختر.

اخمام رفت تو هم. من داشتم اینجا سگته می‌کردم اونوقت اون داشت هر هر می‌خندید؟ نکنه از ترسیدن من لذت برده؟

با خشم رفتم سمتش. هنوز داشت می‌خندید. دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدم رو سر شونش. سرش رو آورد بالا و با درد نالید: آخ. دختر داری چی کار می‌کنی؟

اخمامو بد کشیده بودم تو هم: دارم چی کار می‌کنم؟ نکنه اومدی سیرکو داری به یه دلکک نگاه می‌کنی؟ هرهر داره می‌خنده. عجبا.

با لبخند نگاهم می‌کرد: عاشقتم دیوونه.

با بهت نگاهش کردم. نخیر مثل اینکه امروز میلاد یه چیزیش میشه. اب دهنم رو قورت دادم و با احتیاط رفتم سمتش. یه جور خاصی نگاهم می‌کرد. رو به روش وایستادم. سرش رو بلند کرد و زل زد بهم: چی شده؟

دستم رو گذاشتم رو پیشونیش: تب که نداری. پس چرا داری هزیون میگی؟

با صدای بلند قهقهه زد. با ترس خودم رو کشیدم عقب: یاخدا میلاد چی شده؟

بلند شد و دستم رو گرفت: هیچی کنار زندگیم حالم عالییه. حالم خیلی خیلی عالییه. اب دهنم رو با صدا قورت دادم: خدا رو شکر. همین که حالت عالییه خیلیم خوبه.

نفسش رو داد بیرون: زندگی میلاد نمیخواد آماده شه بریم بیرون؟

گیج نگاهش کردم: بیرون چرامگه کاری داریم؟

با انگشت اشارهش زد رو بینمی: چرا که نه عمرم. میخوامی بریم خرید عروسی.

با چشمای گرد نگاهش کردم: ها؟ چی؟ خرید چی چی؟

لبخند مهربونی زد: خب منو تو پس فردا زنو شوهر میشیم. نباید لباس مناسب، حلقه و این چیزا داشته باشیم؟

دستش رو گذاشت رو کمرمو هلم داد سمت جلو: برو حاضر شو که بریم. زیاد وقت نداریم. یکی دو ساعت دیگه هوا تاریک میشه.

عین رباط سرم رو تکون دادم و رفتم سمت لباسام. نمی‌تونستم حرفی بزنم. فقط لباسام رو تنم کردم و برگشتم سمت میلاد که با عشق نگاهم می‌کرد. دست به س*ی*ن*ه* و ایستاده بود جلو در رو بهم لبخند میزد: همیشه معرکه ای.

حس کردم سرخ شدم. نفسم رو سنگین دادم بیرون. اومد سمتم و دستم رو گرفت: بریم؟

سرم رو تکون دادم: بریم.

اونقدر که از این مغازه به اون مغازه رفته بودیم خسته شده بودم. به زور بازوی میلاد رو کشیدم: میلاد...

برگشت و نگاهم کرد: جون میلاد.

لبام آویزون بود. خودم رو کشیدم سمتش: من خسته شدم. کافی نیست این چیزا که خریدمی؟

کمی خم شد: نه زندگیم. میخوام واست سنگ تموم بزارم. پس هنوز خیلی چیزا مونده که نخریدمی.

اخم کردم: نمیخوام. تا حالا پنج بار رفتیم تا ماشین که وسایلو بزارمی. من دیگه پاهام نمیکشه. میلاد.

نگاهش رو بین جماعت گردوندو بیشتر خم شد. چشمم گرد شد و زمزمه کردم: میلاد...

یه ب*و*سه ی ریز رو پیشونیم کاشتو خودش رو کشید عقب: غر نزن زندگیم. زود باش کلی چیزا مونده که هنوز واسه پرنسس نخریدم.

تو بهت کاری که کرده بود به سر میبرد. خدایا این بشری که خلق کردی خیلی دیوونس.

دستش رو گذاشت رو دستم که دور بازوش حلقه بود: بریم؟

تخس رومو برگردوندم: نمیخوام. من خستم حضرت اقا. پاهام دیگه نمیاد. در ضمن... برگشتم و زل زدم تو چشمات: فردا رو که ازمون نگرفتن. فردا میامی چه اشکالی داره؟ سرش رو تکون داد: نه فردا نمیشه. فردا کلی کار دارم که باید انجام بدم پس نمیشه.

نغمه تحمل کن. چیزی نمونده. یه سری خریده که باید انجام بدیم.

سرم رو تکو دادم: نه نه نه. میلاد به خدا نمیتونم.

نفسش رو داد بیرون: باشه انگار چاره ای نیست. پس میریم استراحت می‌کنیم.

چشام گرد شد: میریم استراحت می‌کنیم؟ کجا؟
مشکوک خندید: یه جای خوب. یه کم استراحت می‌کنیم بعد دوباره میامی خرید. چه
طوره؟

اخم کردم: میلاد.

راه افتاد: جون میلاد؟

بازوش رو فشار دادم: خیلی بدی من نمیتونم پیام دیگه خرید.
نگاهش رو داد تو چشم: میتونی. بعد از استراحتی که کردیم میتونی.
در رو برام باز کرد: بشین خانمی که بریم. کلی کار داریم که انجام ندادیم.
سوار شدم. خدایا از دست این میلاد من چی کار کنم تو بگو. کنارم نشستو راه افتاد.
سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی. سه ساعت بکوب از این سر شهر می‌رفتم اون سر
شهر. تازه هنوز ساعت هفتو نمیه. من که به کل پاهامو از دست دادم.

میلاد زمزمه کرد: خوابی عمرم؟

برگشتم و نگاهش کردم: نه ولی خستم.

نمی‌نگاهی بهم انداخت: چشاتو بزار رو هم یه کم اروم شی.

سرم رو تکیه دادم: باشه.

چشام رو بستم. فکر نمی‌کردم یه روز برسه که از این همه گشتن خسته بشم. خرید
کردنو دوست داشتم ولی وای از روزی که با میلاد پیام بیرون واسه خرید. تازه فهمیدم
که ای وای چقد حساسه. هر وقت که می‌خواستم چیزی رو انتخاب کنم اول سه ساعت
بررسیش می‌کرد بعد اگه خوب بود ورش میداشت. چیزایی هم که انتخاب می‌کرد از
هر نوعی که بود درجه یکو گرون بود. هر چقدرم که من مگفتم نه ولی به کارش ادامه
میداد.

وسط فکر کردنم بودم که نفهمیدم کی خوابم برد.

با حس گرمایی که می‌خورد به صورتم چشام رو باز کردم. گیج اطرافم بودمو نمیه

تاریکی هوا. نفسم رو دادم بیرون: مامان؟

صدای آرومی کنار گوشم گفت: بیدار شدی؟

اول از شنیدن صدای مردونه تعجب کردم. صدای کیه؟ بعد که کمی فکر کردم خوف

افتاد به تنمو خواب از سرم پرید. به زور خودم رو کشیدم عقب: کیه؟

دستایی محکم تر پیچید دور پاهامو کمرم: نغمه آروم باش منم میلاد.

مغزم که کامل هوشیاریشو به دست آورد نفس راحتو دادم بیرون: خب خدا رو شکر.

یهو چشمم گرد شد و ضربانم رف بالا. دقیقا من الان کجا سر میبرم که میلاد این همه بهم نزدیکه و صدایش کنار گوشمه؟

با عجله سرم رو برگردوندم. همزمان نور ماه اومد تو و جایی رو که ما توش بودیم روشن کرد. با دیدن صورت میلاد درست رو به روی صورتم خوف کردم و خودم رو کشیدم عقب.

محکمتر گرفتم: نکن نغمه میفتی.

با این حرفش بی اراده دستام رو دور گردنش حلقه کردم: کجا... کجایمی؟

همون طور که تو بغلش بودم برگشت عقبو با دستش یه کاری کرد که یهو همه جا روشن شد. چشمم رو بستم. صدای میلاد رو شنیدم: چشاتو باز کن زندگیم.

اروم چشمم رو باز کردم. چشمای مشکیش درست رو به روی چشمم بود.

خودم رو کمی کشیدم عقب. راه افتاد. اها راستی کجا بودیم. سرم رو برگردوندم که با دیدن اتاق خوابش قلبم متوقف شد. جان؟ ما اینجا چی کار می‌کنیم؟ اونم تنها تنها؟

به زور آب دهنم رو قورت دادم: میلاد...

آروم خم شد و گذاشتم رو تخت: جونم؟

نگاهم رو تو اتاق گردوندم: اینجا چی کار می‌کنیم؟

لبخند گرمی زد: خب مگه خسته نبودی عزیزم؟ اومدیم اینجا که استراحت کنی.

خودم رو کشیدم عقبو زل زدم تو چشماش: میرفتیم خونه که بهتر بود.

بیشتر خم شد سمتم: تا دو روز دیگه اینجا خونه ی خودته زندگیم.

با این حرفش چشمم کامل کامل گرد شد و قلبم اوج گرفت.

برگشت عقبو از اتاق رفت بیون: چیزی میخوری واست بیارم؟

هنوز تو شوک بودم. خدایا چرا من این همه اصرار کردم که خستم؟ تا حد مرگم می‌شد باید ادامه میدادم. سرم رو به چپو راست تکون دادم. نه نغمه تو نباید هیچ وقت به این چیزا فکر کنی. میلاد هیچ وقت همچین کاری نمیکنه. مگه اولین بارته که باهم تنهایی؟

نفسم رو با صدا دادم بیرون و سعی کردم ضربان قلبم رو منظم کنم. لبخندو نشوندم رو ل*بامو سرم رو بلند کردم. با دیدن میلاد که یه جورى نگاهم می‌کرد چشمم گرد شد و ضربانی که همین چند دقیقه ی پیش آروم کرده بودم سر به فلک کشید.

لیوان توی دستش رو گرفت سمتم: خیلی تو فکر بودی که صدام رو نشنیدی؟

منگ نگاهش کردم: ها؟

از ته دل خندید: دیوونه. بیا بخورش. فک کنم اونقد که قدم زدی تشننه.
 لیوان آب و ازش گرفتم: مگه چی گفتی؟
 کنارم رو تخت نشست: چیزی نگفتم، فقط خیلی صدات کردم چه تو اتاق چه تو
 اشپزخونه. نشنیدی عزیزم؟
 لیوان آب و سر کشیدم: آخیش چقد چسبید.
 برگشتم و نگاهش کردم: ببخشید فک کنم هنوز گیج خوابم.
 لبم رو گزیدم. دروغ گفتم. مجبور بودم، نمی‌تونستم بگم که تو فکر تنهایمیون بودم.
 دستش لیوان رو ازم گرفت: پس یه کم بخواب رو به راه شی.
 به روم نیاوردم که ضربان قلبم رفته بالا. سعی کردم لبخندو رو لبام نگه دارم. برگشتم و
 زل زدم بهش: میری بیرون دیگه نه؟
 بلند شد و رفت سمت در. ته دلم ذوق مرگ شدم. لبخندم عمیقتر شد آخی الان میتونم
 خیلی راحت بخوابم، واقعا خوابم میاد.
 دست بردو چراغو خاموش کرد: نه چرا برم بیرون؟ منم خستم.
 لبخند رو لبام ماسیدو خیره شدم بهش که میومد سمتم. چرا امشب این تا این حد
 داره بهم شوک وارد میکنه خدا؟
 آروم رو تخت نشست: چیزی شده عزیزم؟
 به اجبار سرم رو تکیه دادم. چه طوره بگم پشیمون شدم و نمیخوام بخوابم؟ نه این
 جوری که بدتره. وای خدا نمیدونم چی کار کنم. نفس عمیقی کشیدم. چیزی نیست
 نغمه. انگار توی ویلای نفیسه اینایمی. اونجا هم تنها با هم خوابیدمی پس مشکلی
 پیش نیاد.
 برگشتم سمتش: نه. چیزی نشده.
 دستش رو گرفت به شالم که سخته کردم: خب پس لباساتو عوض کن یه کم استراحت
 کنی.
 عین خنگاه نگاهش می‌کردم که شالو برداشت: امشب یه چیزیت شده ها. همش
 تعجب می‌کنی.
 سرم رو تکیه دادم: ن... نه.
 آباژور کنار تختو روشن کرد و رو تخت دراز کشیدو زل زد بهم: نغمه ببخشید که خیلی
 زود همه ی کارارو انجام دادیم. ولی من نگرانمو نمیخوام اتفاق بدی این وسط بیفته.

مانتو رو از تنم درآوردم. نگاهش روم بود. برگشتم سمتش. با دیدن چشمای نگرانش دلم لرزید. خم شدم رو صورتش: میلاد چرا تو این همه نگرانی آخه؟ من که بهت گفتم هیچ اتفاقی نمیفته. پس نگران نباش.

بازوم رو کشید: نغمه دست خودم نیست. نمیخوام از دستت بدم. دستم رو گذاشتم رو سینش که کاملا پخش نشم روش: آخه چرا؟ مگه قراره چه اتفاقی واسه من بیفته که این همه نگرانی؟ نترس آقا من تا آخر عمرت وبالتم. مگه به همین راحتی از دستم خلاص میشی؟

لبخند مهربونی زد: من از دست تو چی کار کنم؟ وبال چی آخه؟ مگه میشه من بی تو زندگی کنم؟ تو نفس منی تا آخر. الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم لازم نبود این همه از بودن کنار میلاد هیجان زده بشم. من الان کاملا کنارش راحتو آرومم. شاید اولاً تو شوک بودم ولی حالا... می‌فهمم که میخوام همیشه کنارش باشم، همیشه.

لبخند زدم: میلاد؟

نگاهش رو دوخت تو چشم: جونم؟

دستم رو کشیدم تو موهایش: خیلی خوشحالم که دارم. خیلی زیاد. دستاشو پیچید دورمو منو کشید سمت خودش. بی اراده افتادم روش. زمزمشو کنار گوشم میشنیدم: من خیلی بیشتر خانومم. وقتی که کنارتم بیشتر از بودن کنار هر کسی آرومم. تو بهترین چیزم تو همه ی عمرمی. عاشقتم نغمه ی خودم. با ب*و*سه ی ارومش که نشست رو گردنم لرزیدم. به پهلو شد و منو کشید کنارش. خیره شد تو چشم: چی شد عزیزم؟

سرم رو تکون دادم و دستام رو دورش حلقه کردم: چیزی نشد میلاد. فقط زیادی خستم و خوابم میاد.

محکم بغلم کرد و شرو کرد به نوازش موهام: پس بخواب همه ی زندگی میلاد. آروم چشم رو بستم و تو بغلش خودم رو جا دادم. صدای ضربانش واسم لالایی بود. کم کم چشمم گرم شد و خوابیدم.

فصل پنجاه و چهارم

مهیا دستاشو زد رو کمرشو نگاهم کرد: یعنی قراره یه عقد کامل هم واست بگیرن؟

سرم رو تکون دادم: آره معلومه دیگه. مگه میشه نگیرن؟ خب منم آرزو دارم لباس عروس بپوشم.

اومد سمتم و شال سفیدمو درست کرد: خب یه جوریه آخه. بی سرو صدا دارین عقد می‌کنین. لباس مناسبو...

دستش رو گرفتم و کنار خودم نشوندمش: مهیا اینا اصلا واسه من مهم نیست. من دلیل میلاد رو واسه ای همه عجلش میدونم. خودت که بنیامینو میشناسی. یه وقت خدایی نکرده بلایی سر میلاد بیاره چی؟

لبشو گزید: میلاد نه، چون اون تو رو میخواد. میلاد رو نه. نغمه من نگرانم. اگه یهو چیزی بشه چی؟

سرم رو تکون دادم: نه نه. هیچ اتفاقی نمیفته. این همه نگران نباش. همه چی عالی پیش میره.

بلند شدم و دستام رو کوبیدم رو گونه هام: وای فک کن. امروز روزیه که منو میلاد مال هم میشیم.

مهیا خندیدو گونمو ب*و*سید: شما دوتا خیلی سختی کشیدین. حقتونه که برای هم باشینو روزای خوشتونو با هم بگذرونین. این همه سختی واسه شما زیاده.

رو به روی آینه و ایستادمو خیره شدم به خودم. مانتوی طرح عروسکی سفید با منجق دوزی طلایی. شلوار لی سفید و شال هم‌رنگ. درسته سفیده و رنگ لباس عروسه ولی این کجا و آن کجا.

بی اراده آه کشیدم. مهیا شونه هامو گرفت و از پشت بغلم کرد: میدونم داری به چی فکر می‌کنی. آرزوی هر دختریه خودش رو تو لباس عروس ببینه.

برگشتم سمتشو سرم رو تکون دادم: آره درسته ولی خب اینم قسمت منه نباید گله کنم.

تقه ای که به در خورد باعث شد برگردمی سمت در: بله؟

در باز شد و میلاد اومد تو. با دیدن کتو شلوار مشکی که تنش بود نفسم رفت. مهیا از بهت اومد بیرون و شونمو فشار داد: بیرون منتظرتم.

از اتاق رفت بیرون و در رو بست. میلاد از سر تا پامو نگاه کرد و اومد سمتم: خوشگل شدی زندگیم.

حس کردم سرخ شدم. دستش رو گذاشت رو کمرمو منو کشید سمت خودش: درسته لباس عروسی نیست ولی قول میدم برات یه عروسی بگیرم که همه انگشت به دهن بمونن.

سرم رو بلند کردم و نگاهش کردم. بی اراده بغض کردم. نفس سنگینشو داد بیرون: چی شد عمر میلاد؟

با بغض سرم رو تکون دادم: هی... هیچی.

خم شد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد: من که خوب میشناسمت عزیز دلم. میدونم بی دلیل بغض نمی‌کنی. پس بگو چی شده زندگیم.

بی اراده رفتم سمتشو دستام رو دور یقش قفل کردم. سرم رو فرو کردم تو سینش. بوی ادکلن تلخش جونمو به لبم میرسوند: عاشقتم میلاد. خیلی زیاد.

دستاش محکم دورم حلقه شد. نفس نفس میزد: نغمه... داری دیوونم می‌کنی. چی شده؟ تا حالا نشده این طوری بگی بهم. نغمه؟

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا گریه نکنم. الان دارم به خودم اعتراف می‌کنم که من ترسیدم. از اینکه نکنه اتفاقی بیفته. باورم نمیشه به این راحتی منو میلاد بتونمی به هم برسیم. مگه میشه؟ از اولین باری که همو دیدم بنیامینو نسترن سعی کردن ما رو زها هم جدا کنن ولی الان...

نه من نمیتونم. بغض توی گلویم رو به زور دادم پایین و سرم رو بلند کردم: چیزیم نی آقاییم. بریم؟

گونه هام که دیگه آتیش گرفته بودن. میلاد مشکوک نگاهم میکرد و چشماش دو دو میزد: نغمه...

نفسم رو با صدا دادم بیرون: جون دلم؟

آه کشید: چی کار داری می‌کنی با من دختر؟ هان؟

لبخند عمیقی زدم و ازش جدا شدم: هیچی اقای خودم. مگه قراره کاری بکنم؟

سرش رو تکون داد: من هیچ وقت نتونستم این عادت بد فرار کردن تو عوض کنم. ولی هزار بعد از امروز اگه جرات کردی فرار کن.

لبخند دندان نمایی زدم و خودم رو کشیدم سمتش. براش ب*و*س فرستادم: نه نه. نمیتونی هیچ کاری بکنی.

هنوز چشماش میخ چشم بود. ریز خندیدمو بدو از اتاق رفتم بیرون. خیلی خوش حال بودم. خدایا شکر.

مهیا جلوی در منتظرم بود. دستش رو کشیدم و از خونه اومدیم بیرون. نفس نفس میزدیم: هی... چت... چته؟

خندیدم: بدو که اگه دست میلاد بهمون برسه منو نیست میکنه.

خندید: ها چی کارش کردی مگه؟

سرم رو تکون دادم: هیچ کار فقط اندکی شوخی.

از بازوم بشگون گرفت: این اندکی شوخی شما یعنی دیگه دیگه. هان؟

در عقبو باز کردیمو نشستیم تو ماشین: از اونم بدتر. ولی خب امشب حسابم پاکه پاکه.

سرش رو تکون دادو خیره شد به نعیم و هما که با بچه ی توی بغلشون میومدن سمت ماشین: مامان و بابا و خاله و عمو جلوتر رفتن محضر یه کارایی بکنن. الانم ما اومدیم عروس خانومو آقا دوما دو ببریم. مازیار با میلاد میاد منو نعیم و هما هم شوفرای عروسی.

لبخندم کش اومد: آخ من فدای تک تکتون بشم شماها تاج سرای منین.

خم شد و گونمو ب*و*سید: خوبه خوبه. چه لودگی هم میکنه. خدا نکنه.

خوشحالی توی چشماش جونمو تازه می کرد. مهیا یکی بود برام عین نعیمه. عزیز عزیز.

در باز شد و نعیم و هما نشستن تو ماشین. پریدم هستی کوچولو رو بگیرم که هما

کشیدش عقب: چی کار می کنی تو؟ میخوای گند بزنه به سرو روت؟

قیافم آویزون شد: میخوامش خو.

نعیم سرش رو تکون دادو ماشینو روشن کرد: نخوا فعلا. باید زود برسیم محضر که دیر کنیم بابا مامان حسابمونو میرسن.

نفسم رو دادم بیرون و تکیه دادم به پشتی صندلی. مهیا خندید: حالا آویزون نشو

زشته عروس خانوم.

نعیم از تو اینه نگاهم کرد: نیگاش کن تو رو خدا. ابجی کوچولوم داره عروس میشه.

میخواد بره خونه ی بخت.

گونه هام گل انداخته بود، سرم رو انداختم پایین و خیره شدم به قفل دستام. دست

مهیا دور دستام حلقه شد.

هما خندید: امروز یه روز خیلی خوبه. خدا رو شکر که بالاخره این دو نفر به هم رسیدن.

تا رسیدن به محضر همش شوخیو خنده بود. ولی از استرسی که تو تنم بود یه دره هم

کم نشده بود. نمیدونم چرا دلم بی خودی شور میزد. خدایا به امید تو.

از پله های محضر بالا رفتیم. جلو در محضر نگاهم افتاد به میلاد که با کتو شلوار مشکیش خیلی خوشتیپ شده بود و نفسم رو بند میاورد.

قلبم رو به زور آروم کردم و خیره شدم به مازیاری که لبخند میزد: تبریک میگم. به زور لبخند زدم: ممنون.

دستش رو کوبید پشت میلاد: پس بالاخره این شازده پسر میره قاطی مرغا. میلاد با اخم نگاهش کرد: مازیار...

نعیم خندید: قاطی مرغا شدنم خیلی بد نیست مازیار. خودتم که قاطیشون شدی. مازیار نگاهش رو داد به مهیا: خیلمی عالییه.

مهیا سرخ شد و سرش رو انداخت پایین. بی اختیار لبخند نشست رو لبام. یهو دست میلاد اومد بین نگاه عاشقانه ی مازیار به مهیا: خب دیگه فرصت داری تا اخر عمر نگاهش کنی. الان بریم تو که دیر برسیم ممکنه عاقد لچ کنه خطبه رو نخونه. خندم گرفته بود. نعیم و مازیاردو طرف میلاد وارد محضر شدن. صداش رونو میشنیدم: آی آی چه عجولی پسر. دوماذ به این هولی نوبره والا.

مهیا و هما اومدن سمتم. دستاشونو گرفتم شاید یه کم آروم بشمو استرسم کم بشه. با ورود به محضر صدای کفو سوت بلند شد و پشت بندش تبریک بارونی که میومد سمتمون. فقط خودم فهمیدم که از خجالت اب شدم.

نگاهم رو بین جمع گردوندم. چهره های اشناشون بهم قوت قلب میداد. خانم بهاری و آقای معصومی که از امروز به بعد پدر شوهر و مادر شوهرم می شدن کنار هم وایستاده بودن لبخند میزدن.

کنارشون پدر مادرم که با چشمای اشکی نگاهم می کردن. خاله و عمو پدر رو مادر مهیا کنار زوج میانسالی وایستاده بودن که احتمال دادم پدر رو مادر مازیار باشن. با دیدن پدر رو مادر نفیسه ذوق کردم و برگشتم سمت دیگه که با دیدن نفیسه کنار نریمان یه حالی شدم.

نریمان جوری نگاهم می کرد که حس نفرت بهم دست میداد. بعد احوال پرسى با همه نفیسه با عجله خودش رو رسوند بهمو گونمو ب*و*سید: وای ماه شدی. الهی من فدات بشم.

خودم رو کشیدم عقب: رژمی نکن دختر. خدا نکنه.

مهیا با اخم نگاهش کرد: کدوم گوری بودی تا حالا؟

نفیسه با حالت قهر روشو برگردوند: مرگ، این چه طرز حرف زدنیه بی ادب؟

هما لبخندی زدو اروم گفت: برم هستی رو از نعیم بگیرم، مثل اینکه داره اذیت میکنه. تا اومدم چیزی بگم ازمون دور شد. ممنون به خاطر درکش. ممنون به خاطر اینکه تنهامون گذاشت. محکم بازوی نفیسه رو چنگ زدم: خیراییه؟ نیشش تا بناگوشش باز شد: اوف چه جورم. چشمای منو مهیا گرد شد: مرض چه جورم. خیر سرت دوستتمی. اونوقت اخبارو نمیرسونی؟ نگاهش رو داد بهم: خودم می فهمیدم چی میشه دورو برم حتما بهت خبر میدادم. باور می کنی همه چی یهویی اتفاق افتادو اصلا متوجه نشدم چی شد؟ مهیا دستش رو کشید رو گونش: ببین الان چون روز خوبی واسه نغمس کاری باهات ندارم. ولی بعد حسابتو میرسم. خب میشنومی. نفیسه که نمیتونست لبخند رو لباشو جمع کنه به حرف اومد: احسان... ازم خواستگاری کرد. مکث کرد و زل زد بهمون. تو هنگ بودیمو داشتیم حرفشو حلاجی می کردیم. چی شد؟ چی گفت؟ خندید: وای عاشقتونم. از اونی ک فکر می کردم بیشتر رفتین تو شوک. گوشیشو در آوردو عکس گرفت: اینو یادگاری نگه میدارم. از شوک اومدم بیرون و دستش رو گرفتم: شوخی می کنی نه؟ سرش رو تکون داد: نه چه شوخی اچه. خودمم اول که حرفاشو زد عین شما ها بودم. اصلا فکرشم نمی کردم دلش پیش خودم گیر باشه. دستام رو کوبیدم به هم: شکارچی خودش تو دام افتاد. خندید: زهرمار. من که نمی دونستم. مهیا نفسش رو داد بیرون: شکر خدا هر سه تامون سرو سامون گرفتیم. آخیش آرامش. با ذوق بازوی نفیسه رو تکون دادم: بگو، بگو. چی شد؟ چه جوری گف دوست داره؟ چه جوری خواستگاری کرد؟ اصلا کی؟ کجا؟ خندید: آروم بابا چته؟ جا من تو هول کردی؟ لبخندمو جمع کردم: لوس نشو بگو. قبل اینکه نفیسه چیزی بگه صدای عاقد بلند شد: عروس خانومو اقا دوماذ تشریف بیارن واسه اجرای مراسم عقد.

تنم به یه باره شل شد و ضربان قلبم سر به فلک کشید. مهیا و نفیسه بازو هام رو گرفتن: چته تو؟

برگشتم و زل زدم به مهیا: استرس دارم.

لبخند ارومی زد: طبیعه عزیزم. منم استرس داشتم. نگران باش همه چی درست میشه. با هم رفتیم سمت اتاقی که واسه عقد آماده شده بود. با دیدن دکورو سفره ی عقد طلایی نقره ای دهنم باز مونده بود. بیش از اندازه خوشگل بود. جایگاه عروسو داماد که یه مبل دو نفره ی سفید بود با ریشه ها ی ریز طلایی به طور ماهرانه ای تزئین شده بود.

نفیسه کنار گوشم گفت: قابل تو رو نداره خانمی.

برگشتم سمتش: کار توئه؟

سرش رو تگون داد: همش.

خم شدم و ب*و*سیدمش: دستت درد نکنه. زیبا ترین سفره و جایگاه عقدیه که دیدم. وقتی به مبل رسیدیم مهیا و خاله دو طرف تورو گرفتن منتظر موندن. نفیسه هم کله قندای کوچیکو گرفت تو دستش.

نگاهم رو اورم بالا و زل زدم به میلاد که خیره نگاهم می کرد. نفسم رو به زور دادم

بیرون و بهش تعارف کردم. قبل اینکه بشینه دستم رو گرفت و با هم رو مبل نشستیم.

صدای کف بلند شد و از شرم سرم رو انداختم پایین.

نفسم رو دادم بیرون و خیره شدم به تصویر هر دومون تو اینه. صدای عاقد همه رو ساکت کرد. دستام قالب یخ بودن. میلاد دست بردو قرآن رو برداشت. صفحه ای رو باز کرد و گرفت سمتم.

زیر لب ذکر می گفتمو نگاهم رو آیات قران قفل شده بود. صدای رسای عاقدو میشنیدم

وقتی داشت خطبه ای رو جاری می کرد که منو میلاد رو تا آخر عمر مال هم می کرد.

نمیدونم از چی بود ولی قلبم خیلی ارومتر از وقتی شده بود که وارد محضر شدیم. ایه ی قرانو زیر لب زمزمه کردم. به خاطر همینکه که ارومم.

با صدای عاقد نگاهم رو از قرآن گرفتم و دوختم به دستام: سرکار خانوم دوشیزه ی

مکرمه نغمه سعادتتو فرزند عباس سعادتتو ایا بنده وکیلیم با مهریه و صداق معلوم شما

را به عقد دائم آقای میلاد معصومی فرزند مهدی معصومی در بیاورم؟ وکیلیم؟

لبم رو ریز گزیدم. صدای نفیسه بلند شد: عروس رفته گل بچینه.

عاقده دوباره گفت: برای بار دوم میپرسم، سرکار خانوم دوشیزه ی مکرمه نغمه سعادت ی فرزند عباس سعادت ی ایا بنده وکیلیم با مهریه و صداق معلوم شما را به عقد دائم آقای میلاد معصومی فرزند مهدی معصومی در بیاورم؟ وکیلیم؟

نفیسه رو از تو اینه می دیدم که با ضرافت قند میساید: عروس رفته گلاب بیاره.

صدای جا افتاده ی عاقده شنیدم: برای بار سوم و آخر میپرسم. سرکار خانوم دوشیزه ی مکرمه نغمه سعادت ی فرزند عباس سعادت ی ایا بنده وکیلیم با مهریه و صداق معلوم شما را به عقد دائم آقای میلاد معصومی فرزند مهدی معصومی در بیاورم؟ عروس خانوم وکیلیم؟

نفسم رو دادم بیرون. قبل اینکه چیزی بگم صدای نفیسه بلند شد: الکی که نیس. عروس زیر لفظی میخواد.

صدای خنده ی همه بلند شد. آقای معصومی با صدای پر از خندش گفت: اونم به چشم.

بسته ای رو از جیبش درآوردو داد به خانوم بهاری. اونم اومد سمتونو بسته رو گذاشت رو میز. خم شد و گونمو ب*و*سید: مبارکه عروسم باشه. قابل نداره. گونه هام آتیش گرفته بود و گرم شده بود. به زور نفسم رو دادم بیرون تا قلبم آروم بشه.

صدای عاقده برای چهارمین بار بلند شد: حالا چی عروس خانوم؟ وکیلیم؟

آب دهنم رو با صدا قورت دادم و ته دلم بسم الله گفتم: با اجازه ی همه ی بزرگترا مخصوصا پدر رو مادرم بله.

صدای کل و کف و سوت بلند شد و فشفشه هایی که روشن شده بود فضا رو روشن کرده بودن. بی اراده لبخند میزدم. از هر طرف یکی خم می شد صورتمو میب*و*سیدو تبریک می گفت. هدیه هاشونو هم میذاشتن رو میزو آرزوی خوشبختی می کردن. اصلا تو حال خودم نبودم. هیچ متوجه نشدم عاقده کی همه رو ساکت کرد و بله ی میلاد رو هم ازش گرفت.

وقتی به خودم اومدم که دفتر بزرگو نسبتا سنگینی نشست رو پاهام. میلاد آروم تو گوشم گفت: با این امضاها دیگه تا آخر عمرت زن منی.

ته دلم مالش رفت از این حرفی که زده بود. البته اینم فراموش نکنیم که به حد کافی اب شدم تو این مراسم عقد. با تموم شدن امضاهایی که ما شا الله تمومی نداشتن ظرف شیک عسلی جلو رومون نقش بست.

با بهت خیره شده بودم به ظرف عسل که صدای مهیا بلند شد: دهننتونو شیرین کنین. چشمم قد دو پاله گرد شده بود. جان چی کار کنیم؟ کامل تو بهت بودم که میلاد انگشت کوچیکشو زد تو ظرف عسل.

با گرفتن دستش سمتش تازه فهمیدم که نه واقیعه. با تردید نگاهش کردم. با لبخند رو لباش به عسل اشاره کرد.

خودم رو کشیدم سمتشو عسل رو انگشتشو خوردم. همه دست زدن. می‌خواستم بلند شم که دستم رو گرفت و اروم گف: خانمی عسل من چی شد؟

دیگه راه فراری نبود. انگشتمو کردم تو ظرف عسلو گرفتم سمتش. لبخند زدو انگشتمو گرفت تو دهنش. با برخورد زبونش با پوست انگشتم یه حالی شدم.

خودش رو کشید عقبو بالاخره از جایگاه بلند شدیم.

دست میلاد پیچید دور دستم رو با محبت گفت: از امروز دیگه هیچ وقت تنهات نمیزارم.

سرم رو بلند کردم و با عشق نگاهش کردم. لبخندی زدم و خودم رو کشیدم سمتش: اگه جرات داری تنهام بزار تا ببینی چی کارت می‌کنم.

تک خنده ای کرد: کسی جراتشو نداره خانومی.

لبخند عمیقی زدم: خوبه آقای.

چشماس برق زدو آروم لب زد: عاشقتم زندگیم.

سرم رو کج کردم و بهش چشمک زدم: من بیشتر آقامون.

میخواست چیزی بگه که با نزدیک شدن کسی بهمون برگشتیم سمتش. نریمان با چهره ی نزارر میومد سمتمون.

بی اراده خودم رو کشیدم سمت میلاد. میلاد دستش رو دور کمرم حلقه کرد: چیزی نیست.

نریمان رو به رومون وایستاد. صورتش رنگ پریده بود و چشماس کاسه ی خون. به زور سر پا بود: تبریک میگم عروس خانوم.

نفسم بالا نمیومد. صداس بیش از حد گرفته بود و بغض داشت. خدایا چه بلایی سر این پسر اومده؟

لبخند محوی زد: آرزوم بود کنار من وایستی ولی...

قطره اشکی که از رو گونش سر خورد پایین نفسم بند اومد. نگاهش رو داد به میلاد: خوشبختش کن.

میلاد سرش رو تکون داد: حتما. همه ی سعمیو می‌کنم خوشبخت شه.
 سرش رو تکون دادو نگلشو داد بهم. صادقانه گفت: خیلی خوشگل شدی.
 قبل اینکه عکس العملی نشون بدم برگشت و رفت. آخرین نگاهش تو ذهنم هک شد.
 نگاه آیش دریای طوفانی بود و پر بود از ناراحتی. نمیدونم چرا دلم گرفت و یه حالی
 شدم.

برگشتم و خیره شدم به میلاد: میلاد؟

نگاهش رو داد بهم: جونم؟

نفسم رو دادم بیرون: میشه برم باهش حرف بزنم؟

اخماشو کشید تو هم: نه نغمه.

دستش رو یه کوچولو فشار دادم: آره میلاد. میخوام باهش حرف بزنم. یعنی باید

باهش حرف بزنم. لطفا بزار برم. خواهش می‌کنم.

اخماشو بیشتر کشید تو هم: باشه منم میام.

سرم رو تکون دادم و دستم رو آزاد کردم: نه میلاد. باید تنهایی حرف بزنم. خواهش

می‌کنم میلاد. زود بر میگردم.

نفسش رو با خشم داد بیرون: باشه نغمه. فقط زود.

لبخند زد و رفتم دنبال نریمان که از محضر رفت بیرون. پشت سرش پله ها رو پایین

رفتم: نریمان... صبر کن.

بی توجه به من از دفتر رفت بیرون. از در اومدم بیرون. اطرافو نگاه کردم ولی

ندیدمش. صداش زد: نریمان...

دوباره اطرافو نگاه کردم. خبری ازش نبود. دلشوره افتاد تو وجودم چی شد یعنی؟

شمارشو هم نداشتم زنگ بزنم بهش. نفسم رو دادم بیرون.

چاره ای نیست بهتره برگردم از نفیسه شمارشو بگیرم. خیلی می‌خواستم باهش حرف

بزنم ولی رفت. قبل اینکه برگردم چیز محکم خورد تو سرم رو بی اختیار گفتم: آخ.

از شدت درد چشم بسته شد، فقط اینو فهمیدم که دستای کسی دورم حلقه شد و بعد

بی هوش شدم.

فصل پنجاه و پنجم

با احساس درد خیلی بدی تو سرم چشم رو به زور باز کردم. سرم داشت منفجر می‌شد. همه جا تاریک بود. چشم رو چند بار بازو بسته کردم. تاریکی مطلق بود و نمی‌شد جایی رو دید.

دستم رو گرفتم به سرم، سر درد بدی داشتم. با دست دیگم زمینی رو که روش دراز کشیده بودم لمس کردم. یعنی من کجام؟

با ستون کردن دستم رو زمین بلند شدم و سعی کردم با لمس اطراف فضای دورو برم تشخیص بدم. ولی هیچ فایده ای نداشت. نه روی دیوارا چیزی برای شناختن بود نه زمین.

هوای اطراف نم دار بود. چشم رو بستم. صدای باز شدن در باعث شد چشم رو باز کنم و تکمبو از دیوار بردارم.

با اومدن نور تو جایی که بودم دستم رو گرفتم جلوی چشم رو خودم رو کشیدم عقب. سایه ی یه نفر از در اومد تو و افتاد روم.

با چشمایی که تار میدیدن زل زدم به کسی که تو چهارچوب وایستاده بود. اومد سمتم و بازوم رو گرفت. به زور و با درد سر پا شدم. نفس تو سینم حبس شد.

بازوم رو میکشیدو پشت سرش لق میزد. از اتاق رفتیم بیرون. با دیدن باغ بزرگ رو به روم ترس افتاد تو وجودم. خدایا ما کجایمی؟

هوای تاریک شب بدتر تو دلمو خالی میکرد و بیشتر باعث لرزم می‌شد. نگاهم رو به زور از درختای لختو برفی باغ گرفتم و خیره شدم به کسی که بازوم رو گرفته بود.

اب دهنم رو با وحشت قورت دادم. ضربان قلبم اوج گرفته بود و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. تاریکی هوای دورمون فقط اینو معلوم کرد که اون یه مرده.

با رسیدن به پله ها پام گیر کرد به لبه ی پله. کم بود بخورم زمین که دستش محکم دورم حلقه شد و نزارشت با مخ برم تو پله ها. دستام می‌لرزیدنو مغزم قفل بود.

نفسای نامرتبمو ضربان قلبی که سر به فلک کشیده بود، بدن خیزی که علاوه بر لرزش خودش تو سردی هوا هم می‌لرزید. همه به کنار، شخص ناشناسی که معلوم نبود کیه و میخواد چی کار کنه. همه نشونه ی حال خرابم بود و ترسی که نفسم رو میگرفت.

با باز شدن در ورودی و نوری که از تو خونه اومد بیرون چشم رو ریز کردم. هلم داد تو خونه و خودش در رو از پشت قفل کرد. چشم هنوزم تار میدیدو نم‌تونستم بفهمم کجام.

با عادت کردن چشم به روشنائی نگاهم رو که چرخوندم با دیدن ویلای پدری نریمان تمام تنم شل شد و رو زانو هام نشستم.

باورم نمی‌شد این کار نریمان باشه. کی که من خواستم باهاش حرف بزنم الان منو دزدیده و میخواد...

سرم رو با شدت تکون دادم. نه، همچین چیزی ممکن نیست. نریمان همچین کاری نمیکنه. چرا که نه. اون سالها تو خارج بوده و این جور چیزا براش عادیه.

نفس نفس میزد و رعشه گرفته بودم. با نزدیک شدن صدای پای پیچید تو همه ی وجودم رو نفسم قطع شد.

سعی کردم سرم رو بلند کنم و بالا رو نگاه کنم. هر چی زور زدم نتونستم سرم رو بلند کنم. با افتادن سایه ای رو بدنم بغض پیچید تو گلوم. نفسی رو که تو سینم حبس شده بود با صدا دادم بیرون.

کسی رو به روم رو زمین نشست. دستش که پیچید دور چونمو سرم رو کشید بالا ضربان قلبم متوقف شد و قطره ای اشک سر خورد رو گونم.

اب دهنم رو به زور دادم پایین. ممکن نیست اون این کار رو کرده باشه. ولی... صداش تو سرم پیچید: خوبی؟

نه، باورش سخته. باورش سخته که بنیامین... سرم رو به چپو راست تکون دادم و به زور لب زدم: نه...

صدام در نمیومد. بنیامین خم شد سمتم: چیزی شده؟

خودم رو کشیدم عقبو سعی کردم صدام بلند بشه: نه.

صدام کمی بالا بود و شنیده می‌شد. نگران نگاهم می‌کرد: نغمه چیزی شده؟

به زور دستم رو بلند کردم و گذاشتمش رو بازوش رو هلش دادم: برو... برو اون... و... ب... برو...

اخماش رفته بود تو همو با خشم نگاهم می‌کرد. با حلقه شدن دستاش دورم بی اختیار جیغ کشیدم. بلند شد و از زمین بلندم کرد. بدنم به کل خشک شده بود و نمی‌تونستم حرکتی انجام بدم.

خیره ی دوتا چشم عسلیش بودم که به رو به رو زل زده بود. با تکون خوردنشو حرکت کردنش بی اراده خودم رو کشیدم عقبو سعی کردم تقلا کنم تا شاید از دستش فرار کنم ولی محکم تر از قبل گرفتم.

پله های ویلا رو که رفت بالا تنم یخ کرد. سعی کردم خودم رو بکشم عقب که صداش متوقفم کرد: آرام باش. محاله بتونی کاری بکنی. اگرم از دست من خلاص بشی نمیتونی از این ویلا بری بیرون. چون نمیزارم... نه نمیزارم بری.

با ترس زل زده بودم بهش که سرد سرد عین سنگ شده بود و رو به روشو نگاه می کرد. دستم رو رو سینش فشار دادم و به زور گفتم: من... من... من... نمیخوام... با تو... جایی... برگشت و با خشم زل زد بهم: الان هر کاری من بگم می کنی. هر جا من بگم ممیونی. من زده سرم. حالیه؟

با ترس اب دهنم رو قورت دادم. ضربان قلبم سر به فلک کشیده بود و نفسم بالا پایین می شد. در اتاق و باز کرد و رفت توش. تو همون گیرو دار ترسو لرز متوجه اتاق شدم و قلبم متوقف شد.

اتاق خوابی که دفعه ی قبل با میلاد توش خوابیده بودیم. قلبم زدنو از سر گرفت ولی این بار با شدت بیشتر.

بنیامین خم شد و گذاشتم رو تخت. بلافاصله که دستاش از دورم باز شد رو تخت عقب عقب رفتم و خودم رو چسبوندم به دیوار سرد.

با پوزخند وحشتناک رو لباس خیره شد بود بهم: فکر می کنی میتونی از دستم فرار کنی؟ نه نمی تونی.

خم شد سمتم و خیره شد تو چشمم: چیزی میخوری برات بیارم؟

با خشم هلش دادم و رومو ازش گرفتم: چیزی نمیخورم. خیلی خوشحال میشم از این جهنم برم بیرون.

چونمو گرفت و با خشم صورتمو برگردوند سمت خودش. تو صورتم غرید: این جهنم خونه ایه که باید توش بمونی تا من بهت بگم. تا من اجازه ندم قدم از قدم برنمیداری. با وحشت زل زده بودم به چشمای سرخ از خشمش. خدایا من از بنیامین میترسم. اره میترسم ازش. چون خیلی خشن میشه و هیچی حالیش نمیشه.

اب دهنم رو با صدا قورت دادم. از اتاق که رفت بیرون به زور بلند شدم و رفتم سمت در. باید از این خونهمی رفتم بیرون. یا حداقل با کسی تماس میگرفتم و می گفتم یه همچین جایی گیر کردم.

دستم رو فرو کردم تو جیبم. اثری از گوشیم نبود. با بغض در اتاق و باز کردم. همین که پامو گذاشتم بیرون صدای قدماشو از راه پله شنیدم. بی اراده بدنم شروع کرد به لرزیدن. هر چقد سعی کردم اروم باشم بی اثر بود.

دستم رو گرفتم به چهار چوب در که پس نیفتم. وقتی دید از اتاق اومدم بیرون سرخ شد و با خشم خودش رو رسوند بهم. قبل اینکه بتونم بفهمم داره چی میشه سیلی محکمی که خورد تو صورتم باعث شد پرت شم رو زمین. گونم گز گز میکرد و نفسم بالا نمیومد.

خم شد و رو به روم رو زمین نشست. با پیچیده شدن دستش دور گردنم با عجز زل زدم بهش. دستش دور گردنم سفت شد که حس کردم نفسم تو سینم گیر کرده. دستام رو دور دستش حلقه کردم و مشتامو کوبیدم رو دستش رو بازوش.

خودش رو کشید سمتم و کنار گوشم زمزمه کرد: امشب، امشب آخرین شب پاک بودنته. امشب کاری می‌کنم که میلاد حتی تو صورتت نگاهم نکنه. کاری می‌کنم عین یه تیکه آشغال بندازت بیرون.

سوا از نفسی که هر لحظه داشت کم‌تر و کمتر می‌شد قلبم از تپش و ایستاده بود و حس می‌کردم چشم داره سنگین میشه.

حرفاش، تک تک حرفایی که میزد داشت آتیش به جونم میزد. حکم یه موش بی دفاع داشتم تو دستای یه گربه. دستام از دور دستش شل شد و نفسم به خس خس افتاد.

ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم. بدنم یخ کرده بود و توانی واسه باز کردن چشم نداشتم. دستش از دور گردنم شل شد. هوا رو با ولع بلعیدمو ضربان قلبم بالا رفت. صدای عصبیش تو گوشم پیچید: امشب میلاد بد میشکنه. منم همینو میخوام. شکستن کسی که تو رو ازم گرفت.

بازوم رو محکم کشیدو پرتم کرد تو اتاق. بی حالت از اونی بودم که بتونم مقاومت کنم. قلبم تیر میکشیدو نفس نفس میزد. با قفل شدن در نگاه بی فروغمو دادم به در. آخرین باریکه ی امیدی که داشتم از بین رفت. هوای تاریک شب ترس توی دلمو زیاد می‌کرد. گوشه ی اتاق کز کردم و زانو هامو بغل کردم. با یادآوری چهره های نگران میلاد، مامان، بابا و بقیه بغض گلوم رو گرفت.

دستم رو گذاشتم رو قلبم. چیزی ته دلم می‌گفت بنیامین کاری نمیکنه ولی... ولی من الان تو دستاش گرفتارمو اگه بخواد به راحتی بی آبروم میکنه. کاری میکنه که میلاد رو برای همیشه از دست بدم.

با افتادن اولین قطره از چشمم قلبم متوقف شد و گریه هام شدید تر شد. زانو هامو محکم بغل کردم و از ته دلم زار زدم. صدای زجه هایی که از ته دلم میزدم تو اتاق پیچید. به حال خودم زار میزدم. به اتفاقی که قرار بود امشب سرم بیاد. رو زمین سجده کردم و با صدای بلند هق زدم. نفسم بالا نمیومد. داشتم نابود می شدم. داشتم ثانیه ها رو می شمردم تا بد نام بشم. تا بنیامین با بی رحمی کامل بلایی به سرم بیاره که داغونتر شم.

دستم رو مشت کردم و محکم کوبیدمش و سینم. خس خس نفسام، عرقایی که از رو درد سرمیخورد رو گردم، آتیشی که از درون کل وجودم رو میسوزوند، همشون حالمو بدتر می کرد.

دستم رو مشت کردم و از ته دل جیغ کشیدم: لعنت ب... بهت بن... بنیامین، لعن... لعنت به.. بهت عوض... عوضی. تو... تو یه اشغالی اشغال... دیگه نمی تونستم ادامه بدم. نفسم بالا نمیومد. با باز شدن در رو افتادن نوری تو اتاق بیشتر تپ خودم مچاله شدم. کسی کنارم نشستو بلندم کرد. خودم رو کشیدم عقب. با دستام به سرو کوش میدم. صدام در نمیومد به خاطر بغض تپی گلوم. اشکام نمیذاشتن ببینمش.

محکم تکونم داد. با دیدن چشماش نفسم قطع شد و سعی کردم به زور نفس بکشم. دستم رو دور بازوش قفل کردم و از زور درد فشارش دادم. قبل اینکه چشم کامل بسته شه دیدم سرش رو به سرم نزدیک کرد. با نشستن لباس رو لبام تمام تنم به یه باره فرو ریختو قلبم متوقف شد.

نفسای گرمش رو صورتم خالی می شد. وقتی ریه هام از هوا پرو خالی شد و تونستم نفس بکشم به زور ازش جدا شدم و بی اختیار دستم رو کشیدم رو لبام* با نفرت زل زدم بهش. پوزخندی زدو خودش رو کشید سمتم: الان می فهمم حس میلاد وقتی که میب* و* سیدت چی بود.

با وحشت خودم رو کشیدم عقبو تو دیوار فرو رفتم. بلند بلند خندید: نترس. کاریت ندارم. میخوام میلاد رو بشکنم. میخوام درد از دست دادنتو عین من تجربه کنه. میخوام داغ داشتنت رو دلش بمونه. نمیزارم مال میلاد بشی. هیچ وقت دستش رو گرفت به یقه ی مانتو و کشیدش سمت خودش. به زور خم شدم سمتش. نفساش میخورد به صورتم.

دستم رو گرفتم به دستش: ن... نه.

لبخند زدو بلندم کرد. پاهام می‌لرزید. دستش رو گذاشت زیر سرم رو بلندم کرد. تو بغلش بودم. کرخت شده بودم. توانی نداشتم باهاش مقابله کنم. یعنی تسلیم شدم؟ یعنی تن دادم به خواستش؟ گذاشتم رو تختو خم شد روم: خب حاضری؟ بی جون نگاهش کردم. جوابی نداشتم بهش بدم. حاضر بودم؟ برای چی؟ برای بی ابرو شدنم؟ آب دهنم رو به زور قرت دادم. دستش رو که می‌رفت دکمه های مانتومو باز کنه گرفتم.

سرم رو به زور به چپو راست تکون دادم:
ب... بن... بنیام... مین. تو... نمیتونی... این... کا... کار رو... بکنی..
یه جوری نگاهم می‌کرد. دستم رو گرفت تو دستش رو خم شد سمتم. زل زد تو عمق چشمم: میتونم. میتونم این کار رو بکنم. میتونم تو رو مال خودم کنم. میتونم. چشمم رو بستم و نفسم رو دادم بیرون. نه جونی واسه مقاومت داشتم، نه صدایی واسه جیغ زدن، نه توانی واسه دور کردنش.
دستی که نشست رو گونم گرم بود و نفسایی که خورد به صورتم گرمتر. چشمم رو به زور رو هم فشار دادم. خدایا این سرنوشت من نبود. این سرنوشت من نبود که این جوری بد نام بشم. نه.

از بین پلکای بستم یه قطره اشک سر خورد رو گونه ام. بغض بدی پیچیده بود تو گلوم رو نمی‌تونستم نفس بکشم. دستش گونه امو نوازش کرد. صدای زمزمه وار تو گوشم پیچید: گریه نکن. بهت قول میدم امشب بهترین شب زندگیت باشه.
بهت قول میدم امشب بهترین شب زندگیت باشه. یهو شب ناب که حتی با میلادم تجربه نکنی.

دستم رو به زور آوردن بالا و گذاشتم رو س*ی*ن*ه* اش. حتی توان فشار دادنشو نداشتم. به خس خس افتاده بودم. زمزمه کردم: تو... پ... پست... نیس... نیستی...
گونمو نوازش کرد: اینکه بخوام داشته باشمت پست بودن؟ اینکه بخوام مال من بشی پست بودن؟ آره؟

چشمم رو به زور باز کردم خیره شدم به دوتا چشم عسلیش که روم زوم شده بود: آره.

نفس عیقی کشیدم. چشمم پر بود از نارحتی: ولی نغمه. من دوست دارم. خیلی دوست دارم خیلی.

خم شد. قبل اینکه لباس رو لبام بشینه سرم رو برگردوندم. صداش رو کنار گوشم شنیدم: چرا؟ حتی حالا هم داری ازم رد میشی. داری خودت رو ازم میگیری. برای چی؟ خیس عرق بودم، چشمم باز کردم و زل زدم به آینه ی قدی توی اتاق. روم چمباتمه ده بود و خیره شده بود به نصف صورتم.

دستم رو مشت کردم: نم... نمی... خوا... م... آلو... ده... بشم... ن... نه.

خودش رو کشید عقبو رو تخت نشست. همون طور ناراحت زل زد بهم: آلوده نمیشی. مال من میشی تا آخر عمرت. مال من.

سمو تکون دادم: ن... نمی... نمیخو... ام...

چشماشو بستو سرش رو گرفت تو دستاش. نفسش رو سنگین داد بیرون و با صدای لرزون گفت: این همه از من متنفری؟ منی که خیلی وقته تو رو تو قلبم جا دادم؟ حتی نمیخوتوای یه لحظه هم به بودن پیش من غکر کنی؟ نغمه؟

چشام رو بستم، تحمل بودنشو، حرف زدنشو کنار خودم نداشتم: خستم. خوابم میاد. از تخت رفت پایین: میزارم استراحت کنی. ولی نغمه من از تصمیم برنمیگردم.

با بسته شدن در قطره های اشکی که ریخت رو صورتم قلبم رو درد آورد. به زور برگشتم و پشتمو کردم به سقفو سرم رو فرو کردم تو بالش. خدایا چرا؟

اجازه دادم اشکام تو بالش فرو برن. چشمای مشکلی میلاد پشت پلکای بستم نقش بست نگرانی که تو چشماش موج میزد. از ته دلم زجه زدم. میلاد...

با بسته شدن چشم نفسم رو دادم بیرون و دیگه هیچی نفهمیدم.

فصل پنجاه و ششم

به صبحونه ی رو به روم اشاره کرد: بخور کمی جون بگیری. این جور پیش بره از پا در میای.

دلم ضعف می کرد. باید یه چیزی میخوردم. دست بردم سمت نون وسط سفره. قبل اینکه نونو لمس کنم خودش برام لقمه گرفت و گذاشتش تو دستم: ببخشید. باهات بد کردم. خیلی بد.

بی توجه به حرفش تو سکوتی که نمیخواستم از بین بره مشغول خوردن شدم. زمزمه های ارومش رو میشنیدم ولی نه تنها آرامم نمی کرد بلکه داغونترم می کرد: نغمه، عزیزم

من عاشقتم. باور کن نمیخوام اذیت شی. من بمیرم اگه باعث بشم تو چشمای خوشگلت اشک بشینه. خوشحالی از زومه ولی نمیزارم مال کس دیگه ای بشی. تو برای منی و مال من هم ممیونی. این مالکیت تا ابد رو تو هست. می‌فهمی؟

بی جون نگاهش کردم. حسی نداشتم. دادو فریادام، گریه هام، زجه زدنم تو همه ی این مدتی که پیشش بودم بی اثر بود. تو این چند روز قد چند سال داغون شده بودم. بغض گلوم رو دادم پایین. میلاد... زندگی... الان تو چه حالی؟ حتما الان داغون شده. چند روزه از من خبری نداره پس...

قطره اشکی سر خورد رو گونه ام. اخمای بنیامین رفت تو هم: باز به اون عوضی فکر کردی؟

پلکامو گذاشتم رو همو اشک تو چشم خالی شد رو گونه هام. نفس عمیقی کشیدم و با صدای لرزونی گفتم: فکر کردن بهشو ازم نگیر. خواهش می‌کنم. به حد کافی داغون شدم. بزار حداقل بهش فکر کنم به... به... میلاد....

دستش رو گونه ام نشست. چشم رو باز کردم. خم شده بود رو میزو خیره شده بود تو چشم. دیگه جا نمیخوردم. دیگه خودم رو عقب نمیکشیدم. تو کل این چند روزو چند شب به حد کافی باهاش جنگ کردم. چنگ زدم، جیغ کشیدم، به دندان کشیدم ولی همه اش بی اثر بود.

من تو این ویلای کوفتی، تو این ویلای نفرین شده زندونمی تا دخترمیو از دست بدم. تا بنیامین راضی بشه ولم کنه وقتی که با بد نام کردنم مال خودش شدم.

لبخند جذابی زد: میخوای بهش فکر کنی؟ مطمئنی؟ اگه بخوای بهش فکر کنی باید بهاشو پرداخت کنی. بهای خیانتی رو که به من می‌کنی باید بدی.

با خوردن سیلی محکمی تو گوشم سرم به سمت ورودی آشپزخونه کج شد و قطره اشک بزرگی قل خورد رو صورتم. با خشم دستش رو کوبید رو میزو نعره زد: الان که پیش منیو کنار من فکر کردن به میلاد میشه خیانت. سزای این خیانتو پس میدی.

از آشپزخونه رفت بیرون. لقمه ی چروکیده ی توی دستم رو گذاشتم رو میزو بلند شدم. عادت کردم به رفتاراش. الان این همه عصبی، الان این همه حالش خرابه ولی بعد... میادو مهربون میشه.

کم کم دارم به سلامت روانیش شک می‌کنم. نفسم رو دادم بیرون و دستام رو زیر شکم پیچیدم به هم. حالم اصلا خوش نبود. با رسیدن به پله ها رو اولین پله

نشستم تو خودم مچاله شدم. سرم رو گذاشتم رو زانو هامو دستم رو رو شکمم فشار دادم. چرا الان؟ چرا تو این موقعیت نکبتی؟

با افتادن سایه ای رو سرم چشم رو آوردم بالا و خیره شدم بهش که از خشم سرخ شده بود. دستم رو گرفت و با خشم بلندم کرد: سزاشو میدی خانوم کوچولو.

نفسم رو دادم بیرون و پشت سرش راه افتادم. با دست به مبل توی هال اشاره کرد: بشین روش.

عین برده ی فرمان بردار رو مبل نشستمو دستام رو رو شکمم فشار دادم. با خشم رو به روم و ایستادو خیره شد بهم: نغمه اینو تو گوشت فرو کن، تو گوشت فرو کن تو نباید به میلاد فکر کنی. حتی یه ثانیه. چون الان دیگه مال منی.

با چشمای خیس نگاهش کردم: باشه بنیامین. باشه. من حالم خوش نیست. میتونم یه کم استراحت کنم؟ یه کم؟

خم شد و یقمو گرفت: حالت خوش نیست هان؟ سر اون مردک حالت بد شده؟ اره؟ اینو میخوای بگی دیگه؟ به خاطر میلاد حالت بد میشه؟ مگه اون کیه؟ چرا باید به خاطر میلاد حالت بد بشه چرا؟

چشم رو بستم. خدایا چرا این بشرت درک نداره؟ چرا نمیفهمه من الان حالم خوش نیست؟ بلند شدم و رو به روش و ایستادم. صدام رو بردم بالاو تو صورتش غریدم: حیوون که نیستی آدمی. میفهمی وقتی یه نفر میگه حالم خوش نیست باید بدونی که واقعا داره میگه حالش خوش نیست. نه بحث میلاده نه کس دیگه. دارم میگم حالم بده، دارم میگم نمیتونم بشینمو به چرتو پرتات گوش بدم. میخوام استراحت کنم بزار یه کن استراحت کنم. شعورت که به این حد از فهم میرسه یا نه؟

با خشم نگاهم می کرد. تو تمام مدتی که پیشش بودم این اولین باری بود که سرش داد کشیده بودم. با حلقه شدن دستش دور موهام تنم فرو ریخت. دستش رو با خشم کشید عقبو سرم به عقب کج شد. بی اراده لبم رو به دندون گرفتم: ای... سرش رو به سرم نزدیک کرد و غرید: چی بلغور کردی؟ چی میگی؟ چه طور میتونی این جور ی با من حرف بزنی؟ با منی که این همه دوست دارم. چه طور میتونی این جور ی باهام حرف بزنی هان؟ من بهت اجازه نمیدم هر چی که دلت خواست بار من کنی.

دستم رو گرفتم به سرم رو خیره شدم بهش: ولم کن.

پوزخندی زدو موهامو بیشتر کشید عقب. نفسم بالا نمیومد. درد همه ی وجودم رو گرفته بود. نمی‌تونستم رو پاهام وایستم. اونوقت این عوضی؟

لبم رو محکمتر به دندون گرفتم، دردی که خودم میکشیدم بس نبود درد موهام بیشتر شده بود دشنه ی توی جگرم. سعی کردم موهامو ازاد کنم: میگم ولن کن. موهامو کشید، حس کردم تک به تکشون از ریشه کنده شدن. بی اختیار جیغ کشیدم. دنبالش کشیده می‌شدم. دستم رو گرفتم به دستش: آشغال ولم کن. دردم گرفت. ولم کن.

پله هارو کشون کشون بردم بالا. در اتاق و باز کرد و کشیدم تو اتاق. ضعف کرده بودمو نمی‌تونستم رو پاهام وایستم. موهامو کشیدو پرتم کرد رو تخت. تمام سرم درد میکرد و وجودم ضربان شده بود.

دستم رو گرفتم به سرم رو پوست سرم رو لمس کردم. داغ بود و میکوبید. پوست سرم رو ماساژ دادم تا شاید دردش کمی بخوابه. سرم رو بلند کردم و خیره شدم بهش که با خشم نگاه می‌کرد.

با اومدنش رو تخت تو خودم مچاله شدم که دستش رو گرفت به بازوم رو خم شد رو صورتم: مثل اینکه هر چقدر بهت بها دادم روت واسم زیاد تر شده. الان حالیت می‌کنم که کی اینجا رئیسه و باید ازش اطاعت کنی. تو نه حق داری تو فکرت اثری از میلاد باشه نه حق داری اسمشو به زبونت بیاری.

با نزدیک شدن نفماش حالم دگرگون می‌شد: تو ذهنتو تو قلبت یه نفر باید زنده باشه. اون یه نفر منم. غیر من کسی تو زندگیت باشه اول اونو میکشم بعد تو رو.

با ترس زل زدم بهش. چشماش به خون نشسته بود و قیافش ترسناک بود. ته دلم خبر از اتفاق بدی میداد. اتفاقی که زندگیمو به فنا میداد. اتفاقی که باعث نابودی دختری می‌شد و ابرومو به حراج میبرد. اتفاقی که...

با نشستن دست گرمی رو گردنم خودم رو کشیدم عقبو با وحشت زل زدم بهش. پوزخندی زدو خم شد: با دنیای شیرین دختر بودنت، با عشق میلاد بودنت خدافظی کن. امشب زندگی جدیدت شروع میشه. امشب میشی تنها عشق بنیامین بهاری.

با نشستن لبای داغش رو گردنم همه ی تنم فرو ریختو نفسم بند اومد. دستش که از روی شونه ام سر خورد پایین سخته کردم.

نمی‌تونستم کاری بکنم. نمی‌تونستم مقاومتی داشته باشم. سوای انرژی تحلیل رفتم تو این چند روز اتفاقی که صبح افتاد انرژیو ازم گرفت. درد بدی تو شکمم حس می‌کردم که به کل فلجم کرده بود.

چشام رو محکم رو هم فشار دادم و دستم رو گرفتم به ملحفه و فشارش دادم.

ب*و*سه ی گرم بنیامین رو گردنم نشستو ضربان قلبم رو متوقف کرد.

دستش نوازش گونه سر خورد پایین رو شونه ام. چشام رو محکم رو هم فشار دادم و

تو دلم خدا رو صدا زدم. تنها امیدو پناهم تو این وضع اون بود. وجودم می‌لرزیدو

اشک از چشام سر میخورد پایین.

دستش رو که گرفت به یقه ی لباسم نفسم قطع شد. با کشیده شدن یقه ام قلبم تیر

کشیدو بی اراده جیغ زدم: نه... نمیخوام... نمیخوام پست باشم... نمیخوام بی ابرو

باشم... نمیخوام.

دستم رو گرفتم به دستش. با یادآوری چشمای میلاد، با یادآوری همه ی حرفاش، همه

ی نگرانیاش قبل عقده رونو آخرین نگاهش، سفارشی که بهم کرد، رفتن عجولانه ی

من دنبال نریمان، کمر خم شده ی میلاد رو در آخر شنیدن خبر بدنامی منو شکستن

تک به تک کسایی که میشناختم شده بود نیرویی برای مقابله باهاش.

مقابله با دستی که می‌رفت ابرومو برای همیشه ازم بگیره. دستم رو پس زد: تو

نمیخواهی ولی من میخوام. من میخوام میلاد رو بشکنم. میخوام داشته باشمت.

با عجز خیره شدم بهش: با بدنام کردنم؟ با بی ابرو کردنم؟ چرا؟ این همه بی ناموسی

بی غیرت... این همه ضعیف نفسی که نمیتونی شکستو قبول کنی. تو مردی؟ کدوم

مردی این کار رو میکنه که تو کردی؟ تو...

با خوردن تو گوشه محکمی تو گوشم ساکت شدم. صورتم گز گز میکرد و دندونام درد

می‌کرد. با خشم نگاهم می‌کرد. از زور خشم نفس نفس میزد. دستش رو گرفت به

گردنم: میشکونم این گردنو اگه زیادی حرف بزنی. اگه اضافی حرف بزنی، اگه به منو

وجودم توهین کنی کاری می‌کنم تا عمر داری یادت نره. کاری می‌کنم همه ی مردم شهر

مثل بزنت.

پوزخند زد: اره من نامرد، من پست، من بی ناموس. وقتی بخوام چیزی رو داشته

باشم خود ابلیس میشم. این چیزا که در مقابل من هیچه. با این حرفا هم نمیتونی

احساسات منو بازی بدیو راحت در بری.

با ترس خیره شده بودم بهش. دستش دور گردنم تنگتر شد. نفس نداشتم بند اومده بود و با لرز نگاهش می‌کردم.

نگاهش رو سر داد رو لبام: پس بزار امشب کاری بکنم که مال خودم بشی. کاری کنم دست میلاد ازت کشیده بشه. کاری کنم که مال من باشی. فقط من.

خدایا نه. من این بنیامینی رو که الان رو به رومه نمیشناسم. چرا بنیامین تا این حد باید خشن بشه که پشت کنه به همه چیزو همه کس؟ دستش از دور گردنم شل شد و یقه امو گرفت. تقلا کردم و دستش رو گرفتم: نه... تو... نم... نمیتونی.

با خوردن نفساش به گردنمو رو س*ی*ن*ه* ام بی حرکت شدم: فعلا که میتونم. کسی هم نمیتونه جلوی منو بگیره برای داشتنت.

چشام افتاد رو هم. قلبم فشرده می‌شد. تموم شد. تموم شد. دستم رو مشت کردم. نمیتونستم جلوی اشکام رو بگیرم. باورم نمی‌شد به همین راحتی بی آبرو بشم. به راحتی اب خوردن. باورم نمی‌شد نتونم جلوشو بگیرم.

دستش که رفت زیر تی شرتی که تنم بود مور مورم شد و بی اراده خودم رو کشیدم عقب. گرمای دستش رو کمر سردم باعث خرابی بیش از حد حالم می‌شد.

تی شرت از تنم کنده شد. سردی تشکو رو پشتم حس می‌کردم. بی اراده دستام رو رو بالا تنه ام به صورت ضربدر گذاشتمو سعی کردم از بدنم محافظت کنم.

صدای خنده های مستانه اش وجودم رو آتیش میزد. خدایا. با حس کردن گرمای دستش رو شکمم با وحشت چشام رو باز کردم و از زیر تنه اش خودم رو کشیدم عقب. ملحفه رو کشیدم دورمو خیره شدم بهش.

برق نگاهش حالمو بد می‌کرد. اصلا تو حال طبیعیش نبود و رو فاز دیوونگی بود.

دستش رو گرفت به ملحفه: داری از دست کی فرار می‌کنی؟ داری از کی خودت رو مخفی می‌کنی؟ از منی که تا چند دقیقه دیگه قراره بشم نفست؟ بشم عشقت؟ هان؟ داری خودت رو از کی میگیری؟ از کی؟

ملحفه رو کشید. به زور دور خودم سفت نگرش داشتم. صورتم خیس اشک بود و بدنم خیس عرق. نفس نفس میزد و قلبم با شدت میکوبید. با لرز نگاهش می‌کردم. عربده کشید: اگه با زبون خوش راه نیای بد می‌بینی. خیلی بد.

قالب تهی کردم از خشونتت که داشت. با خوردن سیلی محکمی تو گوشم جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو با لرز گذاشتم رو گونه امو با ترس زل زدم بهش. دندونام از بیخ درد

میکرد و نفسم از ترس بالا نمیومد. ملحفه رو محکمتر کشید: دختر خوبی باش تا بیشتر اذیت نکنم.

آب دهنم رو به زور دادم پایین. اب از سرم گذشته، چه یک وجب چه چند وجب: من... من... محاله... محاله بزارم... محاله بزارم تو به هدفی که تو سرت داری برسی. نمی... نمیزارم به خواسته ات برسی. باید از رو جنازم رد بشی. تو یه حیوونی. یه آشغال که برات ابروی یه دختر مهم نیست. مرد چیه؟ اسمت نامرده. نامرد... موهامو گرفت تو دستش رو وحشیانه منو کشید سمت خودش. چشم رو از رو درد گذاشم رو همو با عجز نالیدم: خشونتت کاری پیش نمیره. من هرگز نمیخوام بی ابرو بشم. مرد بودنت فقط زدنته، فقط خشونتته. اونم بدترین صفت یه مرده... تو گوشم غرید: خفه شو. لازم باشه به تخت میبندمت، لازم باشه دهنو میبندم. لازم باشه اونقدری میزنمت که رام بشی. لازم باشه خیلی کارا می‌کنم تا تو رو داشته باشم. لازم باشه وجودتو آتیش میزنم ولی نمیزارم دست میلاد بهت برسه. لازم باشه، لازم باشه کاری می‌کنم نه ماه دیگه بچه ی منو به دنیا بیاری تا همه ی دنیا باورشون بشه تو زن منی. لازم باشه برای به دست آوردنت حاضرم خون بریزم.

با ترس زل زده بودم بهشو چشمای سرخ شده از خشمش. رنگ صورتش کبود بود دندوناشو با خشم رو هم فشار میداد. تک تک موهام از ریشه کنده شده بودنو سرم به طرز بدی درد می‌کرد. اب دهنم رو جمع کردم و تو صورتش خالی کردم: ازت متنفرم حیوون صفت.

با خوردن مشت محکمی تو دهنم حس کردم دندونم کنده شد و افتاد تو دهنم. مزه ی خون حالمو بد میکرد و معدم به درد اومده بود. درد بدی تو سرم رو بدنم پیچیده بود که کورم می‌کرد.

موهامو بیشتر کشید عقب که آخ ریزی گفتم. قطره ای خون سر خورد رو چونم که با دست پاکش کردم: ولم کن عوضی.

خون توی دهنم داشت حالمو به هم میزد. به اجبار تفش کردم رو ملحفه. با دیدن دهن پر خونمو دندونی که رو ملحفه ی سفید افتاده بود موهامو ول کرد و با وحشت نگاهم کرد: نغمه...

عربه زدم: نغمه و درد. کی ممیبری از دستت راحت شم؟ کی این سایه ی نحس و بوی متعفتتو از زندگیم میکشی بیرون که راحت نفس بکشم؟ حالم از تو، از وجودت، از

کارت به هم میخوره. گمشو از زندگی من بیرون. الان میخوام یه زندگی آروم با میلاد داشته باشم ولی تو... توی لاشخور همچین اجازه ای...
 با خوردن تو دهنی محکمتری پرت شدم رو تختو نفسم قطع شد. تمام لته هامو دندونام تیر میکشیدن. شدت خون ریزی جای خالی دندونی که همین چند دقیقه پیش افتاد زیادتتر شده بود و دیگه داشتم از مزه و بوی خون بالا میاوردم.
 با کشیده شدن بازوم رو خوابیده شدنم رو تخت چشمم گرد شد. خم شد رومو صاف زل زد تو چشمم: به حد کافی حرف زدی. خودت خواستی این راهو پیش بگیرم. خودت خواستی خشن باشم. منم همین جوری رفتار می‌کنم. خشن خشن.
 بازو هام رو تو دستاش فشار داد که نفسم رفت. پوزخندی زد که قلبم رو به درد آورد. دستش رو کشید رو روم پام که بی اراده هین بلندی کشیدم. قهقهه زد: امشب همه چی تمومه. تموم.
 با برخورد لبای گرمش به روم پام تکون خوردم که دستش رو شکمم قفل شد. قطره های اشک سر میخورد رو گونه هام. خدایا نه.
 ب*و*سه های داغش بالاتر میومدن تا رسید به کناره های نافم. دستش از روی روم پام اومد بالاتر. داغ کردم.
 می‌خواستم تکون بخورم که یهو صدای عربده ی کسی تمام تنمو لرزوند: داری چه غلطی می‌کنی؟
 بنیامین با عجله خودش رو کشید عقب. خشک شده بودمو بدنم لرز داشت. با نشستن ملحفه ی سرد رو کل بدنم نفسم رو دادم بیرون. دستام رو محکم پیچیدم دورمو ملحفه و دورم جمعش کردم.
 بنیامین رو به روش و ایستادو نزارشت بینممش. قلبم با سرعت میکوبد. عربده زد: داشتی چه گوهی میخوردی هان؟ داشتی چی کار می‌کردی حیوون؟ اسم خودت رو گذاشتی مرد؟ داشتی چی کار می‌کردی؟
 بنیامین دستش رو مشت کرد. رو تخت نشستمو دستم رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه*ام. نفس نفس میزد. بنیامین یه قدم رفت جلو: تو... تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ به تو چه من دارم چی کار می‌کنم. تو کی باشی هان؟
 صداس وجودم رو به لرز میاورد: من هر کسی باشم تو هیچ کارشی. تو یه اشغالی که حرمت نگه نداشتی. داشتی غلط اضافه می‌کردی واسه داشتنش. دستتو از نغمه

بکش. اون مال تو نیست. مال تو هم نمیشه. هیچ وقت. حداقل نه تا وقتی من زنده ام. تا وقتی من هستم نمیزارم دست لجنی مثل تو بهش برسه.
 بنیامین با خشم رفت سمتش: اگه شرط داشتن نغمه از بین رفتن یکی مثل تو باشه من حاضرم تو یکی از بین بری تا من داشته باشمش. الانم اگه مزاحم نمی‌شدی نغمه برای همیشه مال من بود.

با پیچیده شدن دستاش دور یقه ی بنیامین قلبم متوقف شد: لجن تو به چه حقی همچین حرفی میزنی؟ پست فطرت. باید از خودت رو اسم مردی که روت گذاشتن شرم کنی. توی حیوون، توی اشغال، توی نمک به حروم چه طور میتونی با نغمه همچین کاری کنی؟ چه طور میتونی همچین فکری بکنی که نغمه رو الوده کنی؟ عمر منو؟ چه طور میتونی اشغال؟

دستای بنیامین دور دستاش حلقه شد. ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم. تمام تنم یخ شده بود. یخ یخ. دستام می‌لرزیدنو دهنم خشک شده بود.

بنیامین مشتم محکمی کوبید رو گونه اش که بی اراده جیغ زدم: نه.
 بنیامین با خشم برگشت سمتم. وقتی نگاهش افتاد بهم مشتم محکمی خورد پای چشمش که تلو تلو خوردو عقب کشید. از خشم می‌لرزید. عربده ای که کشید وجودم رو تهی کرد: بنیامین به خدا همین امشب اینجا خلاصت می‌کنم. میکشمت.
 با گلاویز شدنشون نفسم رفت. خیره ی منظره ی رو به روم بودم ولی چیزی نمی‌فهمیدم. فقط می‌دیدم دو نفر بد تو هم لولیدنو صدای ضربه ها و اخو ناله هاست که بلند شده. فشایی رو که به هم میدادن نمیشنیدم.

بد تو شوک فرو رفته بودمو نمی‌تونستم کاری بکنم. بنیامین محکم کوبیدش به دیوار کنار در که تابلوی روی دیوار افتاد رو زمینو تیکه تیکه شد. از صدای خرد شدن شیشه دستام رو گذاشتم رو گوشمو زانو هامو تو شکمم جمع کردم.

هق هق خفیفی که میزدم راه تنفسم سد کرده بود. تهدیدای بنیامینو عربده هاش قلبم رو متوقف کرده بود. با لرز نگاهم رو دادم بهش که رنگ باختم. دستای بنیامین دور گردنش سفت شده بود و هر لحظه ممکن بود بمیره.

خشک شده بودمو با چشمای خیس خیره ی چشماش بودم که روم زوم شده بود و می‌شد خشمو توش دید. قلبم رو حس نمی‌کردم.

نه میتونستم تکون بخورم نه میتونستم حرف بزنم. مات صحنه ی رو به روم شده بودم. لحظه به لحظه که میگذشت صورتش به کبودی میزد و نفسش قطعتر.

با لرز خیره شده بودم بهش که یه نفر اومد تو اتاق و بنیامینو با خشم کشید کنار. بنیامین جا خورده بود. با بهت سرش رو بلند کرد. من بدتر نفس بریدم. دستش رو گرفت به شونه ی نریمان که به سرفه افتاده بود: خوبی؟ نریمان سرش رو بلند کرد: خوبم. برگشت سمت بنیامین: باید حسابشو برسم. میلاد جلوشو گرفت: نه. صبر کن. با خشم برگشت و زل زد به بنیامین که یه جورایی ترسیده بود یا من توهم ترس برم داشته. دستش رو مشت کرد: اینو بسپر به من. با نزدیک شدن به بنیامین ضربان قلبم بالا رفت. رو به روش وایستادو زل زد تو چشماش: تا کی میخوای به این رفتار بچه گونه ات ادامه بدی؟ چرا بزرگ نمیشی بنیامین؟ چرا دست برنمیداری؟ تو با این کارات میخوای به کجا برسی؟ بنیامین خندید، یه خنده ی هیستیریک: به کجا برسم؟ به داشتن نغمه. چی از این مهمتره؟ من نغمه رو میخوام. نغمه عشق منه. به هیچ کس اجازه نمیدم اونو ازم بگیره. حتی تو میلاد.

میلاد پوزخند زدو دست چپشو آورد بالا: تو از کی بی ناموس شدی که چشم دوختی به ناموس برادرت؟ از کی بی شرف شدی که زن داداشتو دزدیدی؟ نعره زد: از کی بنیامین؟ تو این جوری نبود. چرا داری همچین کاری با منو زندگیم می کنی؟ چرا میخوای نغمه رو، زمو ازم بگیری؟ چرا؟ بنیامین مات خیره شده بود به میلاد. چشماش بین چشمای میلاد در حرکت بود. دستاش می لرزید. برگشت و خیره شد به من: نه... زیر لب زمزمه می کرد: نه، نه، نه، نه. این ممکن نیست که زنش بشی. ممکن نیست. من نزارشتم. من جلوشو گرفتم. من قبل اینکه بله بگی جلوشو گرفتم. با خشم اومد سمتم. خودم رو کشیدم عقبو بازو هام رو محکم بغل گرفتم. خم شد و دست چپمو گرفت و بلندش کرد. چشماش کامل گرد شد. چند ثانیه خیره ی انگشتر روی انگشت مخصوص حلقه ام شد. خودش رو کشید عقبو فریاد زد: باور نمی کنم. باور نمی کنم که...

با خوردن مشت محکمی رو گونه اشو پرت شدنش عقب دستام رو گذاشتم رو گوشمو تو جام عقب جلو رفتم. زیر لب زمزمه کردم: اینا همش خوابه. خوابه. اینا همش خوابه. اینا خوابه. من الان بیدار میشم. الان چشمام رو باز می‌کنم. خوابه. خوابه. صدای زدو خورد بلند شده بو. دستام رو محکمتر رو گوشام فشار دادم. نمی‌خواستم بشنوم. نمی‌خواستم بشنوم میلاد رو بنیامین دارن چی بهم میگن. نمی‌خواستم ببینم چه بلایی داره سرشون میاد.

چشمام رو محکم رو هم فشار دادم. شدت عقب جلو رفتنم زیادتر شده بود که نعره ی نریمان باعث شد بلرزم: میلاد، نغمه. نغمه حالش خوب نیست.

س*ی*ن*ه*ام به خس خس افتاده بود و صورتم خیس اشک بود. با پیچیده شدن دستی دور شونه هام بی اراده جیغ کشیدم. با نشستن دستی رو لبام چشمام رو با ترس باز کردم.

چشمای مشکلی کسی رو به روم نقش بست: نغمه ام.

نفسم رفت. شدت اشکام بیشتر شد. دستش رو کشید رو گونه ام: گریه نکن عزیزم. گریه نکن عمر میلاد. همه چی تموم شد. منو ببین. ببین کنارتم.

بغض گلوم رو سد کرده بود و نمی‌تونستم درست نفس بکشم. به زور صداش زدم: میل... میلاد...

حلقه ی دستاشو تنگتر کرد و کشیده شدم سمتش. زل زد تو عمق چشمام: جون میلاد زندگیم.

سرم رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه*اشو عطر تنشو بو کردم. وجودم آروم شد از بودنش. دستام رو دور کمرش حلقه کردم و تو بغلش گم شدم: میترسم.

با نشستن لباس رو گردنم لرزیدم: نترس زندگیم. من اینجام. اجازه نمیدم کسی باهات کاری داشته باشه. من...

متوقف شد. دستش رو از پشت کشید به ملحفه. سرم رو با ترس بلند کردم. چشماش سرخ شده بود و قیافه اش وحشتناک. اخماشو کشید تو همو بلند شد. نعره ای که زد چهار ستون بدنمو به لرز درآورد: میکشمت بنیامین.

همین که قدمی گذاشت جلو یقه ی بنیامینو گرفت و از ته دلش نعره زد: آخه بی شرف، بی ناموس چه طور تونستی به زن من دست درازی کنی؟ توی اشغال چه طور میتونی اسم خودت رو بزاری مرد؟ نغمه زن منه عوضی.

نریمان با بهت نگاهش می‌کرد. وقتی وضع خراب منو دیدو خونی رو که رو ملحفه ریخته بود چشماش سرخش شد و هجوم برد سمت بنیامین. تنم می‌لرزیدو نفس نفس می‌زدم.

دستای میلاد دور گردن بنیامین قفل شد. نه. به زور خودم رو کشیدم سمت لبه ی تخت. ملحفه رو دورم محکم کردم. به زور از تخت اومدم پایین و سر پا شدم. بنیامین چشماشو بسته بود و تلاشی نمی‌کرد خودش رو تبرعه کنه. به زور صداش زدم: میلاد...

صدام حتی به گوش خودمم نرسید. چه برسه به میلاد. همه ی سعی خودم رو کردم تا صدام بره بالا: میلاد...

هر سه نفرشون برگشتن سمتم. دستم رو گرفتم به سرم که داشت گیج می‌رفت. چشم سیاهی می‌رفت و جایی رو نمی‌دیدم: اون... اون... کار... کاری... باهام... ن... نکرده... اون...

قبل اینکه جمله رو تموم کنم چشم سیاهی رفت و پخش زمین شدم.

فصل پنجاه و هفتم

با احساس سردی و سوزشی تو دست چپم چشم رو باز کردم. نگاهم رو تو هوای نمیه تاریک اتاق گردوندم. نفسم رو دادم بیرون.

سرم رو برگردوندم. با دیدن کسی که کنارم رو صندلی نشسته بود و خوابش برد بود خودم رو کمی کشیدم عقب. با دقیق شدن رو صورتش که رو تخت بود لبخند نشست رو لبام.

نگاهم رو دادم به دستم. سوزن سرم تو دستم فرو رفته بود. نگاهم رو آوردم بالا و خیره شدم به سرم. هنوز وقت هست تا این سرم تموم شه.

دستم رو بلند کردم و کشیدم رو موهای مشکیش. آروم چشماشو باز کرد و سرش رو بلند کرد. لبخند زدم: ببخش بیدارت کردم.

بلند شد و خم شد رو صورتم: نغمه؟

خیره شدم تو عمق چشمای مشکیش: جونم.

چشماش خیس شد و خم شد سمتم. با نشستن لباس رو پیشونیم چشم افتاد رو هم. نفس عمیقی کشیدم و عطرش تو تنم خونه کرد: عاشقتم زندگیم.

چشماش خیس شد. قطره اشکی رو که سر خورد رو صورتم حس کردم. چشم رو باز کردم: میلاد...

دستش رو گذاشت رو لبام: هیس. هیچی نگو عمر میلاد. هیچی.

زل زدم تو چشمای بارونیش. نمی‌تونستم بینم داره گریه میکنه. دستش رو از رو لبام کنار زدم و نمی‌خیز شدم. قلبم با شدت می‌کوبید. کشیدمش رو تخت. کنارم نشست. صاف زل زدم تو چشماش: مرد من نباید گریه کنه. می‌فهمی که آقایی؟ سرش رو تگون داد: می‌فهمم خانومم. ولی...

دستم رو گذاشتم رو لباس: نداشتیم. ولی نداریم دیگه. حالا بخند.

رو دستم ب*و*سه زد. لرزیدم. لبخند زد. دستم رو کشیدم عقب. غرق چشماش بودم. نفسش رو داد بیرون. قبل اینکه خودش رو بکشه جلو دستام رو دور گردنش حلقه کردم و خودم رو کشیدم سمتش. صاف زل زدم تو عمق چشماش: میلاد قبلا هم بهت گفتم، الانم میگم فقط یه بار دیگه بینم چشات خیسه دیگه نمیشه. اونوقت با من طرفی.

لبخند جذابی زد: رو چشم خانومی.

نفساش میخورد به صورتم: چشات سلامت دنیام.

چشماش برق زد. آروم کشیدمش سمت خودم رو لباسو ریز ب*و*سیدم. نفسش رو رو صورتم خالی کرد و منو کشید تو آغوشش: زندگیمی نغمه. نفسمی. این چند روز عین جهنم بود برام.

آغوشش تنگ تر شد و بیشتر تو بغلش گم شدم: همه جای این شهر و دنبالت گشتم. تا اینکه نریمان گفت یه سرم بیایم ویلاشون. اون زودتر اومدو من با فاصله رسیدم.

با دیدن وضع خراب خونه و حال داغون تو خون جلو چشم رو گرفت و نفهمیدم دارم چی کار می‌کنم. که تو... تو از حال رفتی.

اون موقع بود که با عجله رسوندیمت بیمارستان. دکترا گفتن سالمی فقط...

منو از خودش جدا کرد و دستش رو کشید رو لبای زخمی: دندون نیشتم کنده شده. دکترا خودشونم تعجب کرده بودن که چی شده.

خم شد و رو جای دندونم ب*و*سه زد: می‌خواستم بکشمش ولی... دکترا گفتن بیماری عصبی داره و باید یه مدت بستری بشه.

چشماشو بست: بیچاره مامان دلم براش می سوزه. بد میشکنه.
دستم رو کشیدم رو گونه اش: تو هستی. نزارر بشکنه. منم هستم. نمیزاریم اتفاقی
براش بیفته.

لبخند عمیقی زدو زل زد تو چشم: ممنون که هستی نغمه ممنون.

...

مامان بغلم کرد: خیلی نگرانت بودم دختر.
صدای پر از بغضش باعث شد بغض کنم. دستام رو دورش حلقه کردم و هر دومون
گریه کردیم. بابا گوشه ی چشمشو پاک کرد: خانوم دخترمونو اذیت نکن.
چشم رو باز کردم و زل زدم بهش: ببخشید نگرانتون کردم.
سرش رو تکون دادو پشتشو بهم کرد، اولین مرد زندگیم نخواست اشکاشو ببینم. پدري
که همیشه عین کوه پشتم بود.
مامان و بابای میلاد هم دست کمی از پدر مادر خودم نداشتن. از مامان جدا شدم و
صورتشو غرق ب*و*سه کردم: گریه نکن مامان. دلم میگیره.
سرش رو تکون داد. رفتم سمت مامان میلاد. دستاشو از هم باز کرد. خودم رو تو بغلش
جا دادم. از چشماش شرمو ناراحتی رو می شد خوند. آروم کنار گوشش گفتم: من از
کسی ناراحت نیستم مامان. نمیخوام شما هم ناراحت باشین. یا حس کنین
گناهکارین. هیچ کس مقصر نیست. همه ی اینا خواست خداس.
سرش رو گذاشت رو شونه امو آروم هق هق کرد. دستم رو کشیدم رو کمرشو سعی
کردم آرومش کنم. کمی که گذشت خودش رو کشید عقب: ممنون نغمه. بابت همه
چی.
لبخندی زد و برگشتم سمت پدر شوهرم: بابا ببخشید باعث شدم نگران شین.
دستم رو گرفت و کمی فشارش داد: این چه حرفیه دخترم. تو دلیل نفس کشیدن این
خونواده ای. من شر...
پریدم وسط حرفش: بابا لطفا. خوشحالم همه چی ختم به خیر شد.
برگشتم و نگاهم رو دادم به هما و نعیم که با چشمای خیس نگاهم می کردن. پریدم
سمتشونو هستی کوچولو رو بغل کردم. آروم دم گوششون گفتم: شماها باید دلیل قوت
قلب باشین نه که گریه کنین.

نعیم بغلم کرد و رو سرم ب*و*سه زد: دستم به بنیامین نرسه. همه جات کیوده.
 خیره شدم تو چشماش: میدونم غلدره محله ای ولی لازم نکرده. خودم شوهر دارم.
 خندید. هما لبخند زد: از دست تو.
 گونه انو ب*و*سید: خوشحالم سالمی.
 بلند خندیدم: وای ذوق مرگ شدم از این همه محبت. زیادمی میشه ها این جوری.
 بعد که تو زندگی مشترک دیدم یهو محبتی نبود، درگیری فکری بود میشینم غصه
 میخورما.
 صدای خنده ی بقیه هم بلند شد. دستی دور کمرم حلقه شد. با وحشت برگشتم عقب.
 یکی خم شد و رو گونه ی هستی کوچولو ب*و*سه زد: تو زندگی مشترکت بهت قول
 میدم همیشه غرق در خوشی باشی.
 خیره شدم تو دنیای مشکی چشماش: میدونم آقامون.
 لبخند زدو حلقه ی بازوش رو تنگ تر کرد. با چشم بهش اشاره کردم که بقیه هستن.
 سرش رو تگون داد. هما خندید: نغمه؟
 برگشتم سمتش: جون دلم.
 باچشمو ابرو به میلاد اشاره کرد و بهم فهموند که خیلی اذیت شده و باید هواشو
 داشتو اینا. منم لبخندی زدم و به بابا اینا اشاره کردم که گرفت چی میگم.
 بعد شام رو مبل نشستمو دستم رو کشیدم رو لبام. پر زخم بودن. میلاد کنارم نشست:
 برق لب زدی؟
 سرم رو تگون دادم: آره. ولی افاقه نمیکنه.
 نفسش رو داد بیرون: حقش بود بلایی سرش میاوردم که...
 دستم رو گذاشتم رو دست مشت شده اشو کمی فشارش دادم: میلاد؟ یادت رفت چه
 قولی بهم دادی؟
 سرش رو تگون داد: نه ولی... اون بی شرف بلایی سرت آورده که...
 خودم رو کشید سمتش: درست حرف بزن میلاد. بنیامین برادرته. نمیخوام بد شی.
 می فهمی؟
 لبخند مهربونی زد: چشم. رو چشم خانومم.
 لبخند عمیقی زدم. مامان رو به رومون وایستاد. خیره شد به میلاد: شب ممیونین؟
 میلاد سرش رو تگون داد: نه دیگه بریم. دیگه مزاحمتون نمیشیم.

با بهت داشتم حلاجی می‌کردم، ممیونین؟ بریم؟ مزاحمتون نمیشیم؟! کیا؟ کجا؟ نکنه مادر شوهرمو میگه؟

برگشتم سمتش: خب چه کاریه بمونین دور هم باشیم. بعد میرین دیگه.

هر دوشون با تعجب نگاهم می‌کردن. ملت برگشتنو با یه علامت سوال گنده بالا سرشون زل زد بهم. جانم؟ چیه؟ چرا دارین درسته قورتم میدین؟

نگاهم رودادم به میلاد: چیه؟

سرش رو تکون دادو سعی کرد خنده اشو کنترل کنه: الله اکبر.

بلند شد و رفت سمت نعیم. هما ریز میخندید. بابا و پدر شوهرم مشغول حرف شدنو مثلا یعنی نشنیدن.

مادر شوهرم بلند شد و اومد سمتم. مامان که دهنش باز بود و یه کم اخم ریز رو

پیشونیش بود. سرم رو کج کردم: چیه خب؟

مادر شوهرم کنارم نشستو دستم رو گرفت: منظور مامانت این بود تو و میلاد ممیونین یا میرین خونه ی خودتون.

سرم رو تکون دادم: آهان از اون لحاظ. نمیدونم که فک کنم بریم. ولی بمونمی هم...

یهو چشمام گرد شد. هما دیگه به زور جلوی خندیدنشو گرفته بود. نعیم سر به سر

میلاد میذاشتو میلاد سرخ بود. گوشه ی لبای بابا و پدر شوهرم لبخند بود. مامان که

دیگه داشت لباشو میجوید.

برگشتم و خیره شدم به مادر شوهرم: چی؟

بازوم رو فشار دادو خم شد: شما الان زنو شوهرین.

چشمای گرد شدم و دادم به مامان. خوب معلوم بود داره خون خونشو میخوره. سرش

رو تکون داد. قبلا حرفای لازمو به زده بود ولی من...

نگاهم رو دادم به میلاد. چشمای مشکیش غافلگیرم کرد. نفسم بند اومد. مادر شوهرم

کنار گوشم زمزمه کرد: مبارکه.

تنم به یه باره سرد شد. مامان رفت سمت میلاد: یه مقدار غذا و خوراکی براتون آماده

کردم. فردا صبم بهتون سر میزنم. مراقبش باش.

میلاد نگاهش رو ازم گرفت: عین چشمام مراقبشم. نگران نباشین.

تنم یخ یود. موقع خدافظی می‌خواستم دو دستی کمر مامان و بچسبم ولش نکنم.

ولی خب بد می‌شد اگه این جوری می‌کردم. سوار شدیم و میلاد راه افتاد.

دستم قالب یخ بودن. به هم چسبوندمشون. لرز خفیف داشتم. میلاد زیر چشمیم نگاهم کرد: چی شده خانمم؟ چرا ساکتی؟
 سرم رو تکون دادم: چیزی نیست. فقط خستم.
 نفسش رو داد بیرون: خسته ای؟ یعنی میخوای بخوابی؟
 لبم رو به دندون گرفتم. چشمم رو گذاشتم رو هم. خدایا از دست این بشر: آره خیلی خستم. برسیم خونه میخوابم.
 صداس دو رگه بود: ولی نغمه...
 ساکت شد، برگشتم و نگاهش کردم: چیزی شده؟ چرا ادامه ندادی؟
 از قیافه اش معلوم بود دپرس شده: چیزی نیست. فراموشش کن.
 یه جورایی نمیخواستم این جوری باشه. سرد رفتار کنه. بغض کردم. نگاهم رو دادم به پنجره. تاریکی شب و چراغای روشن، رفت و آمد آدمها. قطره اشکی قل خورد رو گونه ام.
 سعی کردم بغضمو قورت بدم ولی موفق نشدم. چشمم رو گذاشتم رو هم. ساکت بود، همین ساکت بودنش آتیشم میزد. ماشین متوقف شد. چشمم رو باز کردم. خونه ی میلاد. یا بهتر بگم خونمون.
 بی توجه بهش پیاده شدم. پیاده شد و اومد سمتم. بی هیچ حرفی در رو باز کرد و کنار وایستاد. خودم رو به زور کشیدم تو خونه. وجودم درد می کرد. قلبم تیر میکشید. نمیخوام. این سردی رو نمیخوام.
 کتشو زد به جا لباسی و رفت سمت آشپزخونه. خونه ی مبله ی میلاد چیزی کم نداشت واسه همین فقط کمی از وسایلمو لباسام رو آورده بودن.
 با نگاه به خونه تک تک خاطره هامون یادم میومد. چشمم رو بستم. قطره های اشک سر خوردن رو گونه هام. دست کشیدم روشن تا معلوم نشه گریه کردم.
 رو مبل نشستمو تو خودم جمع شدم. نگاهم رو دادم به گل خشک روی میز. صدای ریزی از تو آشپزخونه میومد. بغض بدتر حناق شد بیخ گلوم.
 گرمی اشکو رو گونه هام حس می کردم. هر چقدر هم دست میکشیدم رو گونه هام فایده نداشت. به زور جلوی ریختن اشکام رو گرفتم. نفسم رو لرزون دادم بیرون.
 میلاد از آشپزخونه اومد بیرون: خسته بودی که.
 تنم سرد شد از سردی و تیکه ی توی صداس. بغضم داشت بالا میومد. میخواست بشکنه. بلند شدم. به زور سر پا بودم. سرم سنگین شده بود: آ... آره.

دستم رو مشت کردم. لعنتی. صدام می‌لرزید اونم به خاطر بغض لعنتی که بیخ گلوم بود. میلاد با دو قدم بزرگ خودش رو رسوند بهمو خم شد. سرم رو انداختم پایین که نبینه: چی شده؟ نغمه؟ به من نگاه کن.
یه قدم رفتم عقب. نمی‌خواستم ببینه. دستش رو آورد سمت چونه ام دستش رو پس زدم: شب بخیر.

عقب گرد کردم برم بازوم رو گرفت و برم گردوند: صبر کن ببینم. نغمه؟ چته؟
چونمو گرفت و سرم رو کشید بالا. نگاهش که افتاد تو چشم اخماش رفت تو هم: گریه کردی؟ چرا؟
بغضمو دادم پایین: نه. گریه...
دستش رو برد بالا: درغ نگو. چرا گریه کردی؟

زل زدم تو چشماش، کم بود بزمن زیر گریه. دستم رو به زور آزاد کردم: خستم میلاد. خسته.
رفتم سمت اتاق و رو تخت نشستم. وسط هال و ایستاده بود و خیره نگاه می‌کرد. از دست خودم عصبی بودم. نباید کاری می‌کردم متوجه بشه گریه کردم. صداش رو شنیدم: بخواب.
رفت. خیره شدم به جای خالیش. بغض توی گلوم بد اذیتم می‌کرد. با لباس رو تخت ولو شدم و رو تخی رو تو مشت دستم فشار داد. چشم رو گذاشتم رو هم. قطره های اشک سر میخورد رو بالش.
با نشستن لبای گرمی رو گونه ام با وحشت چشم رو باز کردم و رو تخت برگشتم سمتش. دستش رو گرفته بود به لبه ی بالایی تختو خیره شده بود تو عمق چشم. از چشماش معلوم بود ناراحته.
سعی کردم نگاهو ازش بگیرم ولی پیشونیش نشست رو پیشونیمو نفسش رو رو صورتم خالی کرد: چی شده عمر میلاد؟ چرا داری عذاب میکشی؟ چرا داری اذیتم می‌کنی؟
چشم رو بستم و بی اراده دستم رو کشیدم رو گونه اش: میلاد؟
صداش گرفته بود: جون میلاد؟
دستام رو دور گردنش حلقه کردم: دیگه هیچ وقت، هیچ وقت باهام این جوری نباش.

دستش رو گذاشت رو کمرمو منو کشید سمت خودش. چشم رو باز کردم و زل زدم بهش. رو تخت نشستو منو نشوند رو پاهاش: چه جوری نفسم؟

نفسم رو دادم بیرون و دستم رو کشیدم بین موهایش. چشماشو بستو نفس عمیقی کشید: این جوری دیگه.

چشماشو باز کرد و زل زد تو عمق چشم: آخه عزیزم من که نمیدونم چه جوری. نمیفهمم از چی داری حرف میزنی.

دستم رو دور گردنش حلقه کردم و سرم رو گذاشتم رو س*ی*ن*ه*اش: حق نداری باهام سرد بشی. افتاد؟

رو سرم ب*و*سه زدو به پشت رو تخت خوابید. دستاش دورم سفت شد: افتاد ملکه ی من. افتاد.

لبخند زدم: آفرین اقاها.

دستش رو کشید رو موهام: خانومم؟

تنم لرزید از لحن صداش: جونم؟

آروم نمی خیز شد و منو گذاشت رو تخت. خودشم خم شد روم: چیزی شده؟ از تو ماشین یه حالی هستی. بغض کردی. چیه عمر میلاد؟

نگاهم رو ازش گرفتم. اب دهنم رو قورت دادم: چیزیم نی.

سرش رو خم کرد و آروم زیر چشممو ب*و*سید: قربون این چشما برم من. یه چیزیت هست. چرا نمیخوای بهم بگی؟

سرم رو بلند کردم و زل زدم تو چشماش. چشماش دنیای من بود: چیزیم نیست میلاد. باور کن.

شال رو از سرم کشید: باشه خانومم. نمیخوای لباساتو عوض کنی؟

دستم رو از رو گردنش سر دادم پایین رو س*ی*ن*ه*اش: نه.

سرش رو خم کرد و رو گردنم ب*و*سه زد. تنم فرو ریختو نفسم بند اومد. چشم رو گذاشتم رو هم. صداش کنار گوشم شنیدم: نغمه فقط کافیه بهم بگی موافق نیستی. من کاری نمیکنم که اذیت شی.

دلم نمیومد ناراحتش کنم. اون که گناهی نداره، نباید میترسیدم یا عقب میکشیدم.

اون الان شوهرمه. همه ی زندگیمه. زل زدم تو چشماش: من مشکلی ندارم میلاد.

لبخند زدو سرش رو خم کرد: میدونی عاشقتم زندگیم؟

دستام رو دور گردنش حلقه کردم و زل زدم تو عمق چشمای مشکیش: میدونم آقامون.

با نشستن لباس رو لبام چشمم رو گذاشتم رو هم. اتفاقای بدی افتاد تو زندگی. باعث شد منو میلاد از هم دور بشیم. ولی الان کنار هممی. خدایا برای داشتنش تا آخر عمرم مدیونتم. ممنون که هسی.

چه خوبه یه زندگی آرام، بی دغدغه، بدون ناراحتی کنار کسی که دوشش داری شروع کنی. سرت هر شب رو شونه های کسی باشه که وجودت بی قراره آغوششه. وقتی یه مدت خیلی کوتاه، یا یه مدت خیلی طولانی بینتون فاصله میفته دست از تلاش برندارو سعی کن اونو تصاحب کنی که بعد افسوس نداشتنشو نخوری. براش بجنگ عشق لیاقت میخواد باید برای رسیدن ب معشوق جنگید. پا پس نکش، خدا عاشقا رو دوست داره.

رمان مادر شوهر من تموم شد. امیدوارم پسندیده باشین. ممنون از همراهیتون تا این لحظه. ب امید دیدارتون تو رمانای بعدی.

فرشته باقری. پایان ۲۲/۹/۱۳۹۵ ساعت ۲۳:۴۴

همیشه لبخند بزنی.

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید